وَفِیٓ اَنفُسِکُمۡ اَفَلَا تُبۡصِرُوۡنَ

حسب فرمائش جناب قادر حسن خان صاحب مہتمم دفتر تعمیرات عامہ سرکار عالی دام اقبالہٗ و تصحیح و تنقیح

لسان الشعرا مداد علی صاحب علوی المتخلص بہ علوی خادم آستان فیض بنیان حضرت میرزا سردار بیگ صاحب قبلہ دام ظلہٗ

انتخاب

دیوانِ شورشِ عشق

سنہ ۱۳۰۹ھ

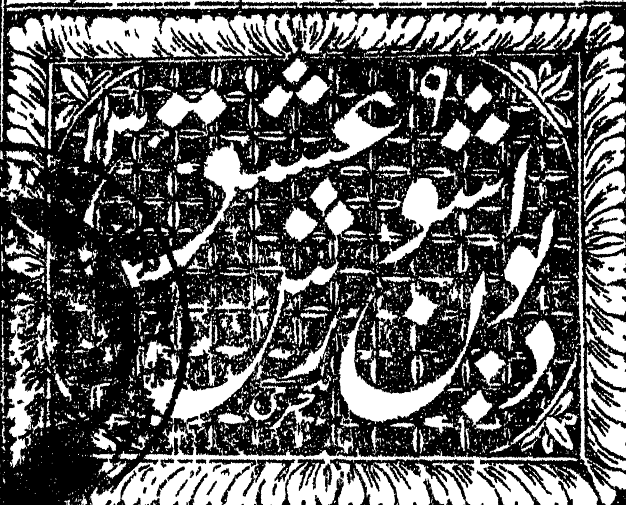
من تصانیف عالم حقانی عارف ربانی حضرت شیخ سعد الدین صاحب

قادری المتخلص بہ شورشِ عشق رحمۃ اللہ علیہ و قدس سرہٗ العزیز

باہتمام کارپردازان مطبع عزیز دکن طبع شد

وفی انفسکم افلا تبصرون

حسب فرمائش جناب قادر حسین خاں صاحب مہتمم دفتر تعمیرات عامہ سرکار عالی ادام ملکہ
و بتصحیح منشی امداد علی صاحب علوی المتخلص بہ علوی خادم آستان حضرت سید زاہد بیگ صاحب قبلہ



من تصانیف عالم حقانی عارف ربانی حضرت شیخ سعد الدین
قادری المتخلص بہ شورش عشق رحمۃ اللہ علیہ و قدس سرہ العزیز

باہتمام کارپردازان مطبع عزیزی دکن طبع شد



بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الالف

جلّ شأنه

اوّل بنام آن که بهر ذره نام داد
سرمایهٔ وجود بهر خاص و عام داد

از کاف و نون گشاده در بارگاه غیب
در دانهٔ بیلون ظهور انتظام داد

گنجی که داشت در قدم از فیض اتحاد
در قبضهٔ کفایت قدرت بکام داد

در لوح علم نقطهٔ افراد نقش کرد
وان نقش را مجالی عین الظلام داد

در ظلمت عدم چو برافروخت شمع بزم
وز عکس آن بدایع ممکن قیام داد

در آن دوایر او همه بر اسم واحد او
از هست تا به نیست نصیب تمام داد

نقش بدایع جمیعی درین گنبد ازل
بسم الله است کان با ثریا مقام داد

اظهار اسم در همه آثار اسم اوست
وزاین از وجود بشرح و کلام داد

از نام ساخت آینه بهر نشان
وز هر نشانه جلوه و معنی مدام داد

معنیست حرف گرچه بصورت مرکبست
معنی شناس را بمعانی پیام داد

زین نقطه پی بمرکز تحقیق برده است
پرکار را که گردش دارالسلام داد

صورت معانیست معنی گشت نظر
زیباست صورتی که بمعناش کام داد

عشق است کان بصورت صد رنگ ظاهرست
معنیست کان بکسوت حرفش مهام داد

نی روح کیا اید بعد هم روی سی کند
از این مثال عقل جهان را بکام داد

دانست دل بجان تو و جان چنین بذات
اندر میان من همه معنی ست جلوه گر
هر صورتیکه هست ز معنی ست در اثر
کثرت صور معانیش اسرار وحدت ست
تقدیر هرچه رفت و قلم هرچه در نوشت
در داد داد آنچه که بایستم از ازل
سلما مقام امن و معیت مدامتش

وزاین تنزلات عروج و زمام داد
آئینه را بآیینه دار احتشام داد
اصلش معانیست و صور را اقسام داد
زین خم شراب ذوق جهان را بجام داد
توفیق یافت آن که سعادت غلام داد
قسام عادل ست بقسمت سلام داد
نفی وجود راحت وصل کرام داد

صلوا علی النبی و آله الی الابد
یا ایها العبد چنین اذن عام داد

مے کنم در وصف ذاتش ابتدا
سر کشم چون سبزه از روی زمین
عرش دل را پایه بر کرسی نهم
چون که حمال امانت آدم
قصه دل را درین دفتر کشم
در صفوف آخرین در قعده هم
مهدی ارواح قدسم نیست ریب
فضل را بس خاصیت اندر رست
کنگره تقدیر را اندر جنون
رفرفِ شوق هر زمانم مے برد
گلشن جانم خورد آب از خضر
بلبلم از وصل گلشن ناقرا

تا رسانم عشق را با انتها
تا کشم سر بر در هفتم سما
حاملان را سازم از تحمل سوا
سپرم این بار با پشتِ دوتا
تا شود واقف نه شاه و گدا
اولین را مقتدایم مقتدا
از ولایت محرمم با انبیا
فیض سبحان الذی اسری عطا
مے گزارم هر نفس در زیر پا
در حریم بارگاهِ کبریا
دیدم پیدا کند نقش نما
واقفم از وصل میخوانم نوا

شور عشقش بشنوید اے خلق کیان
کر شده کروبیان از این صدا

عشق با آدم خاکی ز ازل باخت خدا — خلق الله علی صورته ساخت ورا
بصر و سمع و حیات گهر هشت صفت — بسته در رشتهٔ این موگزری بی سر و پا
در بیابان بدن ساخته دل را گوی — شهسوار آمد و شش سو کندش قبله نما
بیقین و به تحیر کندش سرگردان — کس نپرسید که چونست چکارست چرا
فکر را بر سر این بحر نهاد دست کفی — موج در موج شود بحر نماند کف ما
کف ز آبست بمانند حبابی موجود — بوجود آب بود دیده گشا دیده گشا
یخ ز آبست ولی بسته بمانند حجر — چو گشاید بود آن آب ز تاثیر هوا

شورش عشق بصحرای وجود دم بزند
مغز جان جوش برآورد هو الله معنا

از منظر تو جلوه کند آفتاب ما — وز آتش تو جوش برآرد شراب ما
خاموشم از علامت عالم بصد زبان — بر نکتهٔ تو ختم شود دلبر کتاب ما
دریا و موج هر دو ز ما گردد آشکار — آندم که بشکند ز وجود این حباب ما
مستغرق نشانم و از نام فارغم — عین جمال او نگر از حجاب ما
اسرار طور هر نفسم میرسد بهوش — ز آتش دنار گریه کند این کباب ما
دیوانه ایم از خود و وز خلق بیخبر — فرزانه ایم نیست جزا و در حساب ما
ظل آله آمده این سایهٔ وجود — در ذرهٔ شمس نور بلی ماهتاب ما

از شور عشق و لوله برگشت کن فکان
وز جوش عشق بحر نمود این سراب ما

این قول جمیل اوست کو گشته زیبا — سرهای نهانی را با ما کند افشا
ما پردهٔ پنداریم بر چهرهٔ آن یاریم — ما صورت دیواریم بی جنبش دست و پا
ما را چو حجابی کرد بر خویش نقابی کرد — پس نسخ کتابی کرد بر وحدت خود انشا
این نکته سرائیها آئین عشوه نمائیها — این وصل و جدائیها این شورش و این غوغا
این جمله از او باشد نی از من و تو باشد — حقا که همو باشد بر صورت ما پیدا

ما خویش نمی دانیم و هستیش حیرانیم — با مرده بے جانیم او جان شده اندر ما
از فطرت پیدائی ما خود بدی و او نائی — در حال خود آرائی دم میزند از این ما
مارا چو بیا بنمود دیدیم که او خود بود — در وقت زیان و سود مارا بر بود از ما
ما بیخود و او با خود بتخانه و هم کالبد — ما نا شده و او شد موجود بهر اشیا
از خلوت خود بیچون ناورده قدم بیرون — عالم همگی مفتون نادیده بر آن زیبا
هست آمده از وی سے ہستی همه هست ازوے — در هو هو های وہے چه دینی و چه عقبیٰ

از شورش عشق اوست کین نکته چنین سرزد
باالله که جز الله نیست در علم و یقین صلا

مارا ز ما برار که مستانه ایم ما — لے لے شراب و ساقی و پیمانه ایم ما
گر ما و من کنایه بگفتم درین کلام — او گفته است و ما همه افسانه ایم ما
از کشور عدم بوجود ارچه آمدیم — صد مرحله بریده و در خانه ایم ما
ما در صدف بود پدران بحر و ما گهر — غواص علم و گوهر شاهانه ایم ما
کان ستانیم بهنگام نیستی — گنجینه ایم و در دل ویرانه ایم ما
در شش جهت علامت توحید یک بود — اندر نشان کعبه و بتخانه ایم ما
بیهوده گر سخن کنم اے عاقلان شهر — کمتر کنید عتاب که دیوانه ایم ما

اے عشق شور کم بکن اے خس پرده پوش
نزد قضاے عقل مسلمان نه ایم ما

کافران عشق را معشوق ملت شد بیا — دمبدم آوازه هو هو هوست شهرت شد بیا
فکر فانی را فنا کن ذکر باقی را بگو — خویش و غیر از پرده بیرون رفت زخلوت شد بیا
ذات و وصف جمله اشیا محو در دیدار گشت — وصل اگر خواهی کنون هنگام قربت شد بیا
از جمال و ز جلالش سر سخن اقرب شنو — نکته حبل الورید آثار رحمت شد بیا
جزو کل را در هویت قل هو الله احد — حمد الله الصمد میگوے وحدت شد بیا
فرق را در سر گزار و یا بوصل فرق کن — هو معلم تو شنو کین راه وصلت شد بیا

شور عشق افسانهٔ باشد عجب ای عاشقان
عارفان را در نظر ابواب رحمت شد بیان

رفته است نام خلق ز کام و زبان ما — شد محو مهر خلق هم از لوح جان ما
منت خدای را که ز خلقت فنا شدیم — جز هو نمانده است به روح روان ما
شوق درون ز نعمت جنات خوشتر است — گوهر سرشته اند به آب دهان ما
حرف است بیخبر ز خرد و باز گفتنی — از بیخودی ست بس حرکت در لبان ما
در ابتدا ز عهد ازل گفته ام بلی — گویند نگشته تا به ابد داستان ما
آنانکه هست حال درونم نشد برون — دانای حال ما بود آن راز دان ما
جز دوست چشم باطن ما هیچ ننگرد — محبوب آمدم به دشمنان ما
فرقی ندیده ایم ز شمس و شعاع وی — نوری ست بی زوال نهان و عیان ما
ما ما ی ما ز ما نبود چون همه از وست — نی در نوا در آمده است از فغان ما
نای قلم بلوح ز سر وجود ان شده — معنی ما بحرف کشد از بیان ما
قالب تهی ست مرده و از روح زنده گشته — نای است نغمه می دمد اندر میان ما
تن آمده مجوف و بر روح جوف نیست — آن باد نفخه عوت شود از دهان ما
جان آمده موذن و در داد اذن عام — معنی منم که نیست دگر راز دان ما
خود گفت و خود شنید ز خود به ره وعده ای — حقا که نیست غیر احد این و آن ما
ادعونی استجب چو احد گفت در کلام — سوفار تیر حلم قضا در کمان ما

از نار شور عشق زبان قلم نسوخت
معجز است بر صحیفه نوید نشان ما

هنگامهٔ عشق است لبا گوش گست را — افسانهٔ وصلت بپیچان تو سرت را
ای پیک خوش آوازهٔ الهام ندا — وقت است که بر بار ساقی خدمت را
بینیم به باغ سما سیر که در قاف وجود — بر کنگرهٔ عرش فشان بال و پرت را
ز جلوه برار کاز جهان جنس بالش — بگشای به دیدار احد دو بصرت را

۷

چون گفت خلقت الجن والانس لیعبد
با پنجهٔ تدبیر کمن روے مجلے
از خلد برین دانه گندم بدرت کرد
غواص محیط وصدف قغمه تجرد

باشد که ببینیم کمال هنرت را
در فکر نظر دار قضا و قدرت را
کز سلسلهٔ خاک برارهی شجرت را
در تنگیه مصر برآور گهرت را

از شورش عشق ست که مصرست پر از شور
وقت هست که یعقوب ببوید اثرت را

از کاروان عشق تو پس مانده ایم ما
شبها بگرد کوے تو گشتیم تا سحر
عنقاے جان اهل محبت بعرش شد
زان دم که ما نظر بجناب تو دوختیم
تا گوهر وجود تو جا کرده در عدم
صیاد قرب سلسله ام بسته در دلم

محتاج بر صدای جرس مانده ایم ما
تا این از فغان عسس مانده ایم ما
چون عنکبوت فکر مگس مانده ایم ما
نومید از در همه کس مانده ایم ما
در روے بحر فکر چو خس مانده ایم ما
تا رسته از کمند هوس مانده ایم ما

از شور عشق دیگ تجلی نمک شده
تا کام جان بذوق نفس مانده ایم ما

از عشق گرفتیم ره دامن صحرا
هستی من خسته ز آثار تو باشد
آدم که وجودست یقین سر شهودست
روزیکه جمیل آور دم جان مقدس
آندم که نبودم تو هستیم نمودی
تن پردهٔ دل آمد و دل پرده جانم
از روی دلم پرده بیندار تو بردار

با شوق تو رفتیم نهان خانهٔ دل را
نے آنکه شدم هست من از آدم و حوا
بی پرده کشودی زعدم چهرهٔ زیبا
در کنج لحد جان نگذاری تن تنها
وانگه که نهانم تو بخود دار دمم را
جان پردهٔ ذاتست کشا پرده ز جانها
تا با تو ببینیم ترا از همه اشیا

از شورش عشق ست که جوشی ست بجانم
دریاے حقیقت ز تولا و تبرا

بسته شد جانم به تو زاندم که جان دادی مرا
بی نشان بودم ز خود نام و نشان دادی مرا

سر ز هستی بر زدم اما ست پا در نیستی
شاخ برگ و زینت بر زمین بیان دادی مرا

مر ملائک را مکانی هست معلوم از ازل
تا ابد گنج مکان در لا مکان دادی مرا

عمر صد خضر ست ما را یکنفس گر با توایم
چون تو گشتی همنفس صد چند آن دادی مرا

تا گدا از گنج هستی گشته ام در روزگار
تاج فخر و ملک جاه خسروان دادی مرا

دست تا شستیم از خوان لئیمان جهان
از توکل مایده دور از گمان دادی مرا

خود تو اندر ما ستی مائیم بند نام ما
من کسی باشد از تو کز فلان دادی مرا

شورش عشق من ست کز بام او ادنی گذشت
از همان روزی که جام ارغوان دادی مرا

عشق ست کزو جوشش زند مطبخ دلها
کف قطرهٔ آب ست بود قطره ز دریا

ای قطرهٔ شبنم که توی نور ز خورشید
هنگام طلوع ست برو تبه اعلی

امروز سر از دائرهٔ خاک برون کن
پابسته چو پرکار منشین از ره فردا

بازار محبت بتو آراسته آمد
سرمایهٔ تو عمر بود کوشش به سودا

عشق ست کزو غلغلهٔ دمبدم آید
زان گرم شود جانب بازار زلیخا

حسن ست که هر روز بیک جلوه بر آید
مجنون شود این عقل در و جانب صحرا

در عالم توحید بجز او دگری نیست
خود را کند از پردهٔ مخلوق تماشا

این خلق حبابی ست ازان لجهٔ وحدت
بنگر بحقیقت همه بحریست هویدا

این شورش عشق ست که در ملک ملائک
در داده الهی زلف آدم و حوا

هر نفسم ز عرش دل میرسد این ندا ندا
نیست بغیر من کسی در دو جهان خدا خدا

وه که ز سر غیب دل خلق نیافت جز الهی
کیست میان هر نفس تا به ابد بقا بقا

تا ز نوید کل شیء هالک من شنیده ام
نقش وجود من شده در همه دم فنا فنا

خرقهٔ زهد را و من باز کشیده ام ز تن
حلهٔ وصف ذو المنن بر قد من رسا رسا

این من و ما و اقدسی تو مشمار شش از کسی — وحدت کبریا بود از من و ما جدا جدا

گر نفسی بذکر حق از سر صدق دم زنی — از سوی حق ندا رسد بنده من بیا بیا

نغمهٔ شور عشق من کز لب آن مغنی است
بر بط شوق می زنم با دف تن تنا تنا

در زمین سینه ام جز خود نکشتی ربنا — در وجود خاک من نور تو سرشتی ربنا

از بهشت عدن ما را تا برون انداختی — در میان باغ جان رب البهشتی ربنا

مومن و گبر و جهود و ارمنی گویند هو — تو از آن کعبه و دیر و کنشتی ربنا

لوح مکاتیل را بر شش طبق بنگاشتی — علم جزو و کل مرا در دل نوشتی ربنا

گفتی الرحمن علی العرش استوی اندر جهان — در درون عرش دل [illegible] ربنا

ربنا اغفر لنا اسرافنا فی امرنا — نکته لا تقنطوا بر ما تو گفتی ربنا

شور عشق من از آن وقتیکه در چرخ او فتاد
از ملک تحت [illegible] را بهشتی ربنا

آتشی در سینه ام در داد مشعل کبریا — گر شرار آتش هفت دوزخ سوخت از سر تا بپا

شعله چون انگندند در بزم هفتم آسمان — از ملائک نعره برخیزد ز آتش [illegible]

نکتهٔ الست [illegible] — تا ابد گوید انا ربک ز شور جان مرا

این عجب را بنگر که نور کبریا در دیده می نمود — لیس فی جبتی سوی الله گفته [illegible]

حیرتم افزاید از این جبرها می فروش — مغز جان را جوش می آرد صهبا فی الهوا

بلبل کبریائی خواند گلبانک غریب — هل رایت الرب فی وجه الحبیب [illegible]

ما رایت الشئ الا قد رایت الله فیه — نغمهٔ جان سوز [illegible]

فاینما تم تولوا وجه را تا خوانده ام — [illegible]

شورش عشق از زبان دل فکند آوازه
گوش جان بشنید غلغل از ما و من آمد سوا

ای ذات جزو و کل همه در ذات تو فنا — اندر ظهور فانی و اندر یقین بقا

سر بیست زیر این سخنم از صفات او — بیرون بود ز فهم بسی شاه بس گدا
انعام روح خلعت فعلت در بدن — روشن ازین چگونه بگویم سبق ترا
یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید — دانی صفات اوست تو از خیر و شر را
ششصد هزار ساله عبادت بباد رفت — از بهر یک سخن که من آورده ام بجا
از ما و من گزر که من و ما ورا سزد — آندم که ما و تو ز من و ما شویم سوا
خود اوست ما و من همه افسانه از وست — در خواب ازین فسانه چه فاجر چه اتقیا

آندم که شور عشق بجان و دلم فتاد
از غیر و خویش تا به ابد گشته ام جدا

تا جام دل برونق جمشید شد جلا — آئینه سکندر و جیم بس صفا
خورشید لامکان چو نشد در مقابلم — کون و مکان بسوخت زیک شعله لقا
جائیکه رخ نمود تجلاء لم یزل — آن محو لایزال شود تا ابد فنا
بنگر به طور کز اثر نور حضرتش — تا بر ابد بدیده خلق ست توتیا
شش سمت محو یک جهت بی نمون او — ذات الوجود آمده آن یکجهت بما
عارف خداست نکته سبحان ما عرف — بشنو که از کجاست همین نکته ای فتا
دیوانه ایم و از سر مستی ست این سخن — معذور دار گر بغلط گفتم عاقلا
غفلت نگاه دار که پر های جبرئیل — برسوخت چونکه زد قدم از حد خود علا

فغان شور عشق که اندر لب دلست
خواهی شبینه مطلبش امروز یا صبا

یارب اثر ببخش دعای سحرم را — فیضی ز کرم ده تو دل بیخبرم را
ای شمع جهان سوز که جان شمع شد از تو — پروانه صفت سوز یکی بال و پرم را
جهدی من آمیخته چون دم برگ خون — داغی بس ازین چه بسینه جگرم را
تا چند ز افسرده دلی پیش تو نالم — یک شعله غیبی بزن این خشک و ترم را
بسیار زدم کوس سخنت نما جد — می کش بخرابات تماشا سفرم را

تا کے ز پیسے برگ و شر حسم ربا زم — آتشکده شوین این گسل ترم را

خفاش صفت چند شوم معتکف از روز — از سر مده ما زاغ کشان این بصرم را

دل رقص کنان گرد درت طوف نماید — زنهار که بسمل مکن این مرغ حرم را

بیچاره که امید باحسان تو بندد — مپسند که بندی برخش باب کرم را

افواج ملک رشک برند بر غزل من — زان رو که زدی کف بکف این لاو نعم را

آئینه ارواح به بین شورش عشق است — زنگار شمر حکمت اسکندر و جم را

عقل گوید که حذر کن تو ز گرداب بلا — عشق گوید که بزن غوطه میندیش بلا

عقل گوید بمرض رو بطبیبان میکن — عشق گوید که بکن صبر و رضا ده بقضا

عقل گوید که برو دانه و دامی بفشان — تا کنی صید تو چندے بفریب و بدغا

عقل گوید که بیکجے بر سر سجاده نشین — تا جهان رو بتو آرند کنون بهر دعا

عشق گوید نفسے از خود و از خلق ببر — تا که پیوند تو با حق شود از ذکر و ثنا

عقل گوید سخن از وعظ و نصیحت میکن — تا نکو نام شمارند ترا در همه جا

عشق گوید که سلامت به ملامت گشتی است — صادقان را قدم از صدق نرفته بخطا

عشق گوید که بتذویر و حیل راه مزن — بخدا راه نبرد است کس از مکر و ریا

عقل گوید که بیاران دم عیشے گذران — زن و فرزند و عزیزان همه دلبند شما

عشق گوید که ازین مجمع خاکی صنفان — بر بفشان و پر از دائره هفت سما

از خود و خلق جدا شو که بخلوتگه امن — نقش حادث بقدم ره نبرد در دو سرا

قاب و قوسین به تمهید نه آرد راهے — کردم این حرف ز قرب فتدلّی و دنا

بین وحی قربت ذاتی ست بذات ابدی — از ازل ذره بخورشید بود محو و فنا

بصفت هایچکسے راه نه بردست بذات — بی صفت چون تو شدی وصلت و نسبت ترا

محو و محو این صفت هستی اطلاق گرفت — حمد و شکر ست بمحمود و حمید ست ثنا

شد ستوده الف احمد و خود حمد بماند — حامد این حمد سراید بر حق نغما [illegible]

یا که آن میسم با حمد چو علایق بوده | رفت تعلیق علائق صمداً شد احدا

شورش عشق به پیدائی خود ذات شناخت
ذات ذاتی است که در وصف نیاید ابدا

میشود پیدا شراب از چوب خشک تاک ما | بوی جان می آید از خاک وگل نمناک ما
طوف خاک ما کنند چون ملک از آسمان | کس نمی بیند وسیلے می ببیندش ادراک ما
سوزن اخلاص اندر دیده شک میخلان | پارهٔ دل کن رفو با تار سینه چاک ما
گوهری کامروز گم کردیش در طوفان آن | هین بیا فردا طلب از توده هائی خاک ما
روی فردائی ندارد وعدهٔ صاحبدلان | صید حاجتها بسے بستند در فتراک ما
کام ما از روح اعظم نکته سنجی میکند | گشته منشور جهانی قصهٔ بیباک ما
هر نفس از این مکان تا لامکان طی میکنم | کے رسد در فرق تحیتی زدن چالاک ما

ملک دل را کبریا تملیک شور عشق کرد
نیست غیرے تا کشد از قبضه املاک ما

نسخهٔ عشقیم از سر تا بپا | دفترے حسنیم بے نشو و نما
مرغ اقصائیم بے پرواز و پر | دانهٔ جودیم بے کشت و گیا
بحر اطلاقیم بے طغیان و موج | گوهر فقریم بے مثل و بها
معدن صدقیم بے ریب گمان | مخزن سریم بے کشف و غطا
نور السنیم بے ظلمات وهم | شمس عرفانیم بے شام و صبا
کرسی صدریم بے پایه متقیم | عرش رحمانیم بے حامل بپا
شیخ شطاریم بے کشف و مقام | پیر انصاریم بے زهد و ریا

شورش عشقیم بے مے در خروش
پرتو حسنیم بے چون و چرا

جذبهٔ عشق رسانید زمین را به سما | بر سر و پا و ادب گفت که محبوب بیا

تویی مقصود من از آدم و حوای جهان — شد زمان بود مرا مطلب و نه هر دو سرا

گر تو از دیدهٔ الفقر برون پاسے نهی — ننمایند ملایک رهِ صدقت بدعا

ثمر عشق همین ترک وجود آمد و بس — نیست راهی به ازین جانب قرب بخدا

مقصد صدق که خلوتگه نزدیکان است — در وی از خویش بود پایهٔ اعلای هدا

منکه سرمایهٔ هستی به دوی باخته ام — یعلم الله که بردم ز ملک ملک رضا

نشنود آیهٔ بی رنگی من گوش قدر — نرسد در اثر شهپر من بال قضا

معنی روح که در صورت من جلوه گر است — کیست کائینه شود مطلع انوار مرا

شورش عشقم و از عشق تو آهنگ کشم
چنگ عشرت زنم امروز نمانم بصبا

فرو شستم ز لوح سینه الوان تمنا را — برون کردم ز سر سرمایه و غوغای سودا را

ز درس معنوی بر نقطهٔ تفرید پی بردم — ز سر لی مع الله و اشنودم رمز اسما را

سر فرزانگی بر کنگر دیوانگی بستم — کشیدم باز صحرای جنون مجنون شیدا را

ز گشت ارغوان آهوی مشکین در کف آوردم — بباغ زعفران شاداب دیدم رنگ گلها را

ز جام دل زنم صد طعنه بر جمشید و اسکندر — ز گنج بینی جهان بینند نه بینند حسن یکتا را

سر بازار یکرنگان متاع به زیر سنگے — نیاید در نظر چندانکه پرسیدم زلیخا را

بزهد و توبه بستم پای غیر از کوچهٔ عشرت — ز آب دیده شستم نقشهای رنگ زیبا را

بیوسف طلعت جانم که مصر دل پر از شور است — ز کنعان بار بر بسته نگر این جنس غوغا را

ز تیغ الله الله سر بریدم دیو ملعون را — بضرب هو و هو چون موم کردم سنگ خارا را

همی سوزم ز تاب عشق چون موسی بن عمران — ز راز رب ارنی تازه کردم طور سینا را

حیات جاودان دارم ز نفخ صور توحیدش — ز روح قدس دایم همنفس باشم مسیحا را

ز تاب عشق در جوشم ز جام عشق مدهوشم
ز شور عشق خاموشم نگویم سر دلها را

از جان برآمدیم و بجانان شدیم حبا — بمعنی که بر صفات الهی شدیم بقا

روزیکه عشق قصه احببت ان اعرف — برخواند و جان شنید برین صوت زد غنا
یک برگ شد ز گلشن توحیدش آشکار — بین بلبل وجود جهانست پر نوا
فرخنده محفلی که درو شمع عشق سوخت — روزیست آن شبی که بهرست ماجرا
غمهای عشق شادی روحست عاشقان — خوش آن دلی که در غم عشق ست مبتلا
نورش بود جلوه زند در وجود جان — هستی جان جمال نماید بچشم ما

شوریست شور عشق که بر گوش قدسیان
هر دم رسد ز خاک نشینان بصد نوا

تا زده کنم عشق را پای نهم بر سما — از دو جهان بگذرم تا که بیابم ورا
اوست بجانم مقیم فارغم از ترس و بیم — خنجر عشقش دو نیم کرده دل خسته را
آه که زین سر خبر نیست دل هر بشر — اوست میان نظر هر که کنم قصد را
نیست بجز او وجود در دو جهان او شهود — در نظرم او نمود اوست بری از چرا
گنبد دل را شکن پاره کن این پیرهن — کوست در اطوار نقش که چه گفتم ترا
ولکه سراپرده ایست بر رخ دلدار ما — ور کشاید بلی از رخ او پرده را
قافله عاشقان بار توکل ببست — تا که دران مرحله بار دهد مر کرا

تسبیح ثنائیست این ورد سرا اخلاص خوان
زانکه مجیب الدعاست شورش عشق ای فنا

شراب عشق میجوشد درون مغز سر ما را — بجز سودای او نبود بدل فکر دگر ما را
بهر پهلو که می غلطم بهر شغلی که میپیچم — همه توحید می‌تابد دمادم در نظر ما را
نه اند صورت پرستانم که تا هر رنگ و بو بینم — حقیقت عالمی معنیست در سر جلوه گر ما را
شهید تیغ یکرنگی بخون خود وضو دارد — سجود بیجهت باشد نماز اندر سحر ما را
بگرد کعبه دل طوفها دارد خیال من — قدم بیحد گردیده ز سیر در بدر ما را
ز سودای یکتائی بدولت هستی شادم — بترک سر نمی زیبد مشعشع تاج زر ما را

ز شور عشق غوغائیست پنهان در نهاد من

بغیر از وحدت واحد نشد هرگز خبر ما را

خیالش کرده بیرون از سرم مغز گمانم را
پیامش پاره کرده چون قلم نوک زبانم را

خموشم چون دوات و دراز من شد درس دفترها
چو نقطه بند کرد از قصهٔ حیرت دهانم را

من آن کتب خامشم چون نی نوا دارد زبان نی
بگوشش اهل ممکن داده جا آه و فغانم را

منم الهام لاریبی خبر از جان جان دارم
همش جبریل وحی آمد شنید این داستانم را

شهنشاهان دهر اول توسل ظل من جویند
هما همت ز من دارد که دیده استخوانم را

منم آن نفخهٔ قدسی سرشتم از غذا نبود
بگو کالبدها دفن دارد زنده جانم را

منم گنجینهٔ حکمت که کنت کنز شد نقدم
سما در پای بوس آمد زمین خاک دانم را

هزاران لشکر سودا ز شستش سود کمین بازه
نهان در ملک جان رفتم ندیده کاردانم را

حباب بحر جان بودم ز موج هرگز نیاسودم
چنان گم گشتم از هستی نیابد کس نشانم را

به پستی اوج پیمودم ثریا هست مقصودم
سپهر پاره نه برده هرگز علو نردبانم را

درونم روزن وحدت نزد پرتو دران کثرتها
تجلی کرده پرتوش نشد ظلمت مکانم را

خدنگ آه را گر از کمان سجده اندازم
کجا گردد سپهر گردون سپر تیر نهانم را

ز شور عشق گم گشت از وجودم فکر جان و دل
بجز هو نیست در نفس و نفس روح روانم را

باده یا هو چشیدم تلخ شد بر من هوا
جذبهٔ وحدت کشیدم برد بر واحد مرا

باد بر تخت سلیمان بس که جد و جهد کرد
سیر بودش بر هوا میبرد بر شهر سبا

از خدا تا بر سبا فوقیت بنگر جان من
جان من بستست بر زنجیر قبض کبریا

بادبان عشق لرزانست در کشتی دل
ناخدا آمد خجل بر ناخدائی خدا

زاد راه از اشک کردم مرکب از آه جگر
تند رفتم تا به بیت الله مجید ناخدا

کعبه هر چندی که دارد مین تعمیر خلیل
نیست معمارش چو معمار دل من در بنا

گم شدم در گنج دل چندانکه کردم جستجو
می نیاید در نظر جز گنج اسرار خدا

لا انا علم کم بگو بر قول من
قول من علم حق آمد نیست جای ماجرا

شورش عشقم که از وحدت حدیث افشا کنم
فاتحه در دهر بر خوانم نویسم هل اتی

محیطم گرد هستیها هستیم از نیستی پیدا
بگرد خویش گردم پا بپیچم زین صحراها

احد مرکز هویت دائر اندر جزو و کل شد با
نباشد زین لباس خوب‌تر بر قامت اشیا

سبکروحی طلب کن گر همی خواهی رسی بر من
ز سنگینی قالب کی شود پیموده منزلها

نه پنداری که دشوارت بآسانی نخواهد شد
در صد قفل را باشد گشایش از کف دلها

منم آن عندلیبی کز نوا هردم فرو ریزد
به بستان محبت صد چمن پیراهن از گلها

نگهدارم نگهدارم بدل این مخزن حکمت
مرا سری بازاری نازم بسود آیینه محملها

سر شوریده دل دیوانه جان بیگانه می‌گردد
اگر گویم بکس زین راز سر بنهفته اسماها

گشادم گنجهٔ معنی ز دست و کلک نقش آرا
ز صورت وا گشودم هر زبان صد گونه مشکلها

ز شور عشق در کامم نمکسار است پوشیده
که ذوق آن نباشد هیچگه در قند و در حلوا

من نه منم نه من منم من شده از منی جدا
تن نه تنم نه تن تنم تن شده از تنی فنا

جام شبانه می‌زنم چنگ چغانه می‌زنم
طبل یگانه می‌زنم با دف تن تتنا تنا

خنده بجزو و کل زدم طعنه بآب و گل زدم
تخت بملک دل زدم من شهم و جهان گدا

شهپر من فلک فکن افسر من سما شکن
کشور من برون ز تن لشکر من احد نوا

دفتر شش جهات من مظهر اسم ذات من
آیینه صفات من جلوه کند بمن لقا

محور دلم ز نور جان شعله پرست عاشقان
حجره قصر عارفان یافته از کفم بنا

مبدء سر لم یزل آمده‌ام من از ازل
نقش منست بی مثل صورت ظل کبریا

دائره وجود را نقطه دل نشین منم
قطب حقائق حقم غوث و غیاث عقل کل

مست می الست من مخزن حق بدست من
تیر قضا بشست من قبضه قوتم خدا

از نظر خدا ببین موی من از زمین
سکه نگر جدا ز ماء و طین حسن حقیقت مرا

حق نظرم درین جهان منکه برم الله میان
خلعت ملک انس و جان در نظرم بود هبا

جز بجد او فضل حق پی نبری برین سبق
بود بپوش این ورق نقش سینه و کتا

سعی ز تو تمام از و جهد ز تو کرام از و
کام ز تو بکام از و هوش بجد گذار پا

کلک من ار رقم زند تا حد خود قدم زند
زان نه که بیش و کم زند حد منست ماورا

باده شور عشق من عقل ربوده است از بدن
نزد جهان مرا وطن آمده درره حیا

مپرس از اصل من کاصل منست از عالم بالا
نه پنداری که من پیدا شدم از آدم و حوا

منم روح مقدس قدسیانم سجده آورده
از آن روزیکه پیدا کرده خالق نفس عالم را

اگر صد گونه زین عنصر مرا اندر قبا گیرد
بیک پرواز بر سوزم لباس جرم قائم را

مجرد تاختم چون برق ازین جولانگه امکان
بسوی سدرهٔ اعلی بملک قرب او ادنی

چو زد بودم باو رفتم ز ملک من و تو رفتم
نه بهر حسبت و جور رفتم ربود از جذب جانم را

ز شوقش جامه بدریدم به بحرش غرقه گردیدم
عجب زیبا گهر دیدم ندارد قیمتی جهلا

ملک را تخته وان دیدم فلک را مثل خوان دیدم
سمک را خورده وان دیدم منور دیدهٔ بینا

ز شور عشق میخوانم کتاب سر توحیدش
بنور عشق می بینم جمال بی مثالش را

چو کردم باز دل بسیر دیدم ز شور عشقت بکوه و صحرا
درین تک و پو برین امیدم مگر بیابم نشان لیلا

ز تحت غبرا ز فوق علیا بهر چه دیدم خبر گرفتم
ز ذره ذره سوال کردم نشان نگفتند بسان عنقا

شراب شوقت زبسکه جوشد درون جانم بوجد آیم
فراغ خاطر مرا نباشد زبسکه غرقم بحال سودا

درون مرده خبر ندارد بهیچ گاهی ز حال زنده
مگر که نوشد شراب شوقت ز دست کامل ز جام وله‌ها

ز روح مطلق تن مقید گرفته صورت بچشم عارف
جهان رنگین بر آینه دل همی نموده ظهور اسما

فراغ خاطر ز دهر جستن محال باشد باهل دنیا
مگر که یابد ز فضل یزدان طریق صحبت بمرد عقبی

بمرد کامل اگر نشستی بصدق کامل ز غصه رستی
بذکر باری زبان گشائی بسان طفلی که گفته بابا

نشان مردان چو چشمه خور بچشم اعمی همی نماید
چو چشمه خور همی نماید نشان مردان بچشم اعمی

زبسکه جستم شبان و روز آن دلیل راهی بکوی وصلش
بغیر مردان دگر ندیدم بسوی مولا رفیق اعلی

در انتظارم که مرگم آید جمال جانان بمن نماید / خوشا آن زمانی که جان رباید بجذب شوق نقش [illegible]

پس از محمد نبی نیامد نیاید هرگز کس این نگوید / خلیفة الله کسی که باید نشان دهید نشان بخانه ما

ز شور عشقش بسی خرابم ز جوش عشقش نمانده تابم
کلام حالست درین کتابم بدان تو شعرش که کرده افشا

تا مهر تو بگزیدم فارغ شدم از غمها / در بحر تو گم گشتم یکسو شدم از همها

زخم تو بجان من چون داروی نوش آید / سوزد همه دم زخمم از صحبت مرهمها

آهوی مراد من در کوی ملک گشت / صیاد چه میکردی خم گشته درین خمها

فرهاد درین دامان با تیشه همی گوید / شیرین شده تنهائی از تلخی مردمها

در دائرهٔ این چرخ مانده ز روش پایم / تا سینه بتنگ شد از غصه [illegible]

پیری چو ره مرگست ای تازه جوان بگریز / بشتاب بسوی ما از مرحله دهها

خون دهن مار است هر نقش و نگار ای دل / بر دیده کشا بنگر زهر دم گژدمها

مینای دل عارف صهبای رضا جوید / خون جگر ساقیست تا چند درین خمها

ارواح درین نطفه چون میوه گل باشد / از باغ سبد چیدن پس خورده شبنمها

از کسوت ما و طین تا نخل نیارد بر / کی و زنگ پا بیند این [illegible] وقاقمها

شکر دل خندیده از خنجری باشد / هر کس که بود عاقل شادی کند از غمها

من کشتهٔ توحیدم با خنجر عشق امروز / در وادی اسمعیل تو با خبر و ما تنها

بیگانگی از هستی بیگانگی وصلت / این راز نمی فهمند بر سینه [illegible]

این شورش عشق آمد شعر غزلش بشمار
چون قطره به بحر او گم گشتم از همها

یا رسول الله بحاجت آمدم سوی شما / آرزو دارم دهم جان در [illegible] پای شما

یا رسول الله توهی قاضی حاجات جهان / نا امید هرگز نشد کس از سر کوی شما

یا رسول الله بقرآن والضحی نازل گشته / این سواد الله [illegible] گفته سوی شما

یا رسول الله رخ رخشان [illegible] / سوره والشمس باشد صفحهٔ روی شما

یا رسول الله این شبرنگی مشک از چه رست — آیهٔ واللیل شد زان نعتِ گیسوی شما

یا رسول الله تویی سرمایهٔ بود دو کون — آدم و عالم طفیل یک سرِ موی شما

یا رسول الله ترا بخشید حق خلق عظیم — رحمة للعالمین سنگ و ترازوی شما

یا رسول الله خلیل و کعبه و رکن و مقام — تا قیامت در مطاف و زائر کوی شما

یا رسول الله بود محراب عرشت متکا — سجده گاهم تا ابد شد طاق ابروی شما

یا رسول الله ملائک در سموات علی — جمله بیخواب و خورند از نکهت و بوی شما

یا رسول الله نهالِ طوبی باغ بهشت — سایه گستر آمده از قدِّ دلجوی شما

یا رسول الله ز آغاز ازل تا بر ابد — حاملان عرش و فرش آمد دعاگوی شما

یا رسول الله جهان آئینهٔ روشن دست — دیده در وی صورت حق چشم جادوی شما

یا رسول الله غریق چاهِ عصیان گشته را — کس نمی آرد برون جز زور بازوی شما

یا رسول الله بفریادم برس ای دادرس — ره ندارم هیچ جا الا که در سوی شما

یا رسول الله دران وقتی که جان از تن برد — خواهشم تلقین بود از لعل لولوی شما

یا رسول الله بجایی که در خاکم نهند — وه چه باشد نعش من افتاده پهلوی شما

یا رسول الله لوای حمد چون بر پا کنی — جزو و کل باشد در آن دم در ثناگوی شما

یا رسول الله بروز حشر وقتِ رستخیز — حق شود قاضی شفیع من شود روی شما

یا رسول الله بار از نام حق آید بدام — در شفاعت نامِ حق آورده ام سوی شما

یا رسول الله بخواه حاجات من از ذو المنن — تا روا سازد همه حاجاتم از روی شما

یا رسول الله بهر سختی بجا جانم برس — های های کرده ام از هر یک هوسی شما

یا رسول الله به سعدالدین انصاری ببین
در کلیسای حقیقت گشته هندوی شما

آغشته بخون گشته دل لاله الصحرا — بلبل چه کند گر نشود واله و شیدا

عکس تو در اشیا اثر و جلوه نموده — طوطی دلم از رخ این آینه گویا

ای شمس معانی که ترا صورت شب نیست — انوار تو رخشان بدل ذرهٔ اشیا

حیرت زده شد دیده ام از دیدن رویت
رفتم ز خود و بیخودیم داشت خدائی
هر کس که بخود کرد اضافات خودی را
شک نیست که می بینم و میدانمش اسرا

قربان شدم از یک کشش تیغ تجلی
تنگاونت خود از فکر کس اینگونه معنا
او خود نبود اوست ازین پرده هویدا
گر محرم رازی به تو سر میکنم افشا

از شورش عشق است تواجد بوجودم
دف تن بکفم رقص کند حالت انشا

علت فضل خدا نیست عمل در دو سرا
نیستی هست تمنا که بهایش نبود
سر بازار خدا مایه بجز نیستی نی
فضل را فضل بود مایه ز تقدیر ازل
از عمل هیچ نبوده بکف آر و هم را
نه نبی و نه ولی نقد عمل داشت بکف
رانده تقدیر بهر کس که چنان خواسته او
دفتر راز بلوح دلم از نقطه نوشت

کن عمل تکیه مکن فضل طلب کن ز خدا
عجب رنگیست که صحت نپذیرد بردا
پادشاهان کرم آرند بدرویش و گدا
بین این فضل بود تا بدم روز جزا
غیر ازین نقطه که رانده بیقین لفظ الی
نه شقی کرده شقاوت نه نکوئی سعدا
لا و بالست نه بیند بجز چون و چرا
قلم علم ورا می نزند سهو و خطا

شورش عشق که در جان من انداخته ست
همه فضلست و کرامت همه جود است و عطا

به شراب خانه دل طرب مدام ما را
منم آفتاب اعظم که به برج دل مقیم
بصفا ز صدق و فیانم بوفا ز عاشقانم
در دیر و کعبه بکشا که ز چیست شور و پرپا
ز خودی و خود سوا شو بخدایت آشنا شو
بفریب و رنگ نتوان در سود باز کردن

نبود دگر ازین پس غم صبح و شام ما را
نبود جز این حریم نگر احترام ما را
برضا ز عارفانم نه بود مقام ما را
چه مسجد و کلیسا قعده و قیام ما را
که ز یار دور دارد همه ننگ و نام ما را
چه نظر به راستی شد همه وقت کام ما را

چو ز شور عشق نازم بزمان یگانه تازم

چو توبه نیستی بسازم همه کس غلام ما را

تا بد ز عشق بنمود برین جمال شه را
با آب توبه شستم آلایش گنه را

هین توبه چیست بشنو از غیر حق بریدن
جز وی همه گنه دان مرره روان ره را

رند و قلندرانند وز خود بریده گانند
سلطان انس و جانند تا چند ز کله را

شاهان اگر و وزیر بر خلق کامرانند
زان پس دگر نیابند این لشکر و سپه را

آندم که خود ندیدم در آئینه حقیقت
زین پس نگاه دارم از غیر او نگه را

اول خود اوست آخر باطن خود اوست ظاهر
حاضر خود اوست ناظر بیند مهر و مه را

دهقان سالخورده با طفل نورسیده
گفتار زوانه کن دور گرد و غبار گه را

در زهد جامه تن شستی ز پارسائی
قلبت چنان ملوث بیضا کن این سیه را

از درد عشق گفتم یک چند حرف سودا
ای پیر پارسایان کن رسته این تبه را

غوغای شور عشقش صد کائنات پر کرد
زاندم که نوش کردم از بحرش این قدح را

آفتاب روی تو در دیدهٔ خلق است حبا
لیک نتواند کسی تا بر گشاید دیده را

در میان مردم چشمی و چشمت ننگرد
این عجب حسنی که آمد نور مثل دیده ها

در کلام هر زبان افسانهٔ معنی توئی
سمع هر سامع توئی خود گوش وار و دوقفا

هستی هر شی باشد وحدت بیمثل تو
فی توئی چون شی نی هستی تو از هستی سوا

در سواد ماسوا هر دم زنی نو جلوهٔ
کل یوم هو فی شان ست در نشو و نما

سوختم زین راز سر بنهفتهٔ میقات دل
نکته حتی نرا الله جهرة آمد جلا

منظر دل جلوه گاه هل رأیت الله فیه
نیستم جز گوهر دیدار بیچون و چرا

هم از ان وقتی که انی جاعل فی الارض گفت
شور عشق از آن زمان جا شد بمغز جان مرا

نبود نام و نشان از جهانیان پیدا
که بود شعلهٔ عشقش شمع جان پیدا

ملائک اند همه پروانه های مشعل ما
از آن زمان که شد آن شمع کروبیان پیدا

نوید قصهٔ احببت اعرف بشنو　　شد او شناخته تا گشت خاکیان پیدا

محبت است که بدریده صد هزار حجاب　　که بی نشان شده در چشم عاشقان پیدا

شدست شش جهتم غرق نور بی جهتش　　چه نیست صل وجودم تعین ازان پیدا

مکان بدیدهٔ من سوخت ای خردمندان　　ازان جهت که شد آن نور لامکان پیدا

شراب مجلس انس است این که میجوشد　　وگرنه نیست چنین نکته زانس و جان پیدا

ز شور عشق فگندست شور در کونین
چرا که حسن عرب شد بهر میان پیدا

بگفت هاتف عشقم که نیست جز الا　　چو چشم باز کشودم نمود عین خدا

بهر چه در نگری حق ببین و غیر مبین　　که هست وحدت هر رنگ ظاهر از اشیا

دو کون مظهر اسم جمیل آن احدست　　ز حد و عد بری است آن نگار بی همتا

جمال او بمن این وصف در نظر تابد　　ولیک دیده شود زان جمال محو ضیا

فتیلهٔ شب تارم که نور جان دارد　　گرفته شعلهٔ فکرم ز عرش تا به ثری

مجردان رهٔ بارگاه لاریبی　　روند از پی من تا بجالت ابدا

بجوم مهتدیم اقتدا کنید بمن　　امام کعبهٔ عشقم نماز ماست لقا

ز شور عشق که افغان تازه دارم
همین بود که نکوشید در فنا و بقا

شراب عشق تو در جوش آورد جان را　　که سوی دیر کشد زاهد صد مسلمان را

کسیکه دل بخرابات لاابالی بست　　فروخت برکف تقدیر دین و ایمان را

چو کرد خالق علام بر ارادت کار　　گزید بر همهٔ آفرینش انسان را

بقبلهٔ احدیت بیا و سجده بیار　　که اهل کعبه ببینی تو کافرستان را

تو مرغ عالم قدسی بسدرهٔ اعلی　　بزیر بال در آور وجود امکان را

ز من بکنه اوصاف او وطین بندم　　بپای فکر کنم سیر چرخ گردان را

ز شور عشق بود آنچه بایزید بگفت

خوشش آن ترانهٔ سبحانی اعظم الشان را

ز شراب خانهٔ دل قدحی بس است ما را ‌ ‌ ز رواح روضهٔ جان نفسی بس است ما را
سر کوی بینوائی بهمین ترانه رقصم ‌ ‌ ز میان آشنایان چو احد کس است ما را
غم دل بکاهدم جان چو روم ز کوی ستان ‌ ‌ سخنان می پرستان همه دلکش است ما را
بسلخنے خیال جانان شده عمر جاودانی ‌ ‌ که نسیم باغ فکرت دم مونس است ما را
نروم ز خویش بیرون چو درون نگار دارم ‌ ‌ چو کمال خود پرستی شده حق پرست ما را
سفر از خودی اقامت شده است سالها ‌ ‌ سوی کاروان گذشتن نه کشاکش است ما را
کلمات اهل معنی نرسد بدرک صورت ‌ ‌ گل لاله در ریاحین دل آتش است ما را

رخ شور عشق دیدم ز سوای حق بریدم
بهویت آرمیدم ز چه شورش است ما را

ای شه بی نیاز من در کبریا برین گدا ‌ ‌ جز غم عشق تحفه نیست در کف مرا
از سر صدق و سیدم بر ره تو زند قدم ‌ ‌ تا نه زنی به نقد کم جنس محقر مرا
عرش برابر دلم در عظمت کجا رسد ‌ ‌ حامل آن ملائکه حامل این بود خدا
وسعت کرسی دلم هست چنانکه کن مکان ‌ ‌ نقطه بدفتر تو دیکه جملهٔ آن بود ضیا
معنی نقطه چیست هان صرف وجود لم یزل ‌ ‌ دفتر نقطهٔ دلم علم جهان دران فنا
هر چه فزوده بر نقط کثرت جاهلان بود ‌ ‌ حاصل کاملان بود وحدت قطرهای فنا
خود بخود است گفتگو آنچه قلم بدل نوشت ‌ ‌ خود بخود است حسن او از من و ما و تو سوا
دیدهٔ معرفت کشا حسن حقیقتش ببین ‌ ‌ در همه یک جمال او وین همه محو آن لقا

آتش شور عشق من سوخت وجود غیر حق
جلوهٔ حسن ذات من نور فگنده هر کجا

مرا راز نیست پنهانی با ن دلدار بی همتا ‌ ‌ که کشف آن منیخواهم بخلق عالم بالا
درین شک نیست ای اهل زمین آن یار میگوید ‌ ‌ نوید جان فزا از سر سبحان الذی اسری
نفخت فیه من روحی وجودے حی میدارد ‌ ‌ حیات جاودان دارادین اسرار جان ما را

ملائک تاب نار عشق آن معشوق کی باشد ... ازین فخر است ما را بر ملائک زاتش دلها

دل آن عرش ست کاندر وی ظهور قدس جانان دارد ... دل است از آب و گل بیرون بعرش دل [illegible]

قباب ما و من پوشیده وصف یار اندر تن ... کسی داند قباب جان که شد در نیستی دانا

ز شور عشق غوغاییست مخفی در نهاد من
ز سر غیب بجنبند لب و کام و زبان ما

ای بسته رضای تو شد گردن قضا ... آری قضا موخر و اول بود رضا

زاول دو کون بند قضا و مشیت اند ... ناید بجز قضا سوی تو بر هیچکس بلا

راحت همی کند طلب هر چه گشته هست ... اما نمی رسد بکسی حسب مدعا

ما را خود از خدا ای خود داده خودی ... تکلیف می کنی که ز قید خودی بر آ

در نفس نیستی اثر هستی تو هست ... خود نیست نیست تا ابد از اصل ابتدا

یک بین و یک شناس بدین رمز پی ببر ... یک هویست ز ابتدا و الی کنه انتها

هر مبتدا که هست مرا در نهایتی است ... غیر از احد کزین دو صفت آمده جدا

ما نفس و جان و دل بخدا وقف کرده ایم ... تملیک اوست نفس فنا و هم اندر بقا

از شور عشق و غلغله اش عرصه دو کون
پر گشته زین صدا که دگر نیست جز خدا

تیر سخنم نرفته هرگز بخطا ... زیرا که در آن نشانده پیکان قضا

جز حکم ارادت و مشیت هرگز ... بالا نشده دو دستم از بهر دعا

هر چیز که خواست شد همان خواهش من ... شد خواهش آن بخواهشم راه نما

نی حال لما یرید از قدرت اوست ... از قوت اوست راه توفیق بما

این جنبش و این سکون نه با خویش کنند ... اندر همه حال گفتم این ارض و سما

خود اوست با و در نظر یک بینم ... خود زان ملکیست این همه نشو و نما

بر من سبق وحدت خود خواند خدا ... جز وحدت او نمانده تدریس اینجا

کن گفت که تا دو کون آمد بوجود ... از خویش نگشته است و موجود اشیا

از پردهٔ خلق حسن افعال نمود
از اوست با وهمه چنین و او خبر
از خویش نگفتم آنچه آمد در گفت
از وحدت خود احد بیانها کرده
ثابت قدمم در رهِ توحید احد
من شاهد او و او شهید ست یقین
در هر دو جهان شهادتم رد نشود
از حقم و با حقم حقیقت وصل ست
توحید بمغز و دل و جانم ثبت است

افعال عباد پردهٔ فعل خدا
ازین نکته سرائی بود ازمن بما
نبود گفت نبی سزد درین چون چرا
نبود بیگانگی حق سهو و خطا
هین لغزش پاے دل نشد جانمرا
شاهد بتحقیقتم من آن واحد را
در حکم شهادتم احکم رانده قضا
حقیقت من ز حق نبود است جدا
اثبات احد را نبود نفی سزا

چون جمله از وست خود بخود هم او گرد
از شورش عشق سر وحدت افشا

اے خدا ای فضل تو حاجت روا
کے شود حل مشکلم از غیر تو
هیچکس از تو نگشته نا امید
در بر وے کس نه بستی از کرم
آمدم محتاج و مفلس رو بتو
دنیوی توحید عرفان بایدم
نا امید از درگهت کافر بود
نیستی مفلس نه عاجز نے بخیل
خود تو فرمودی اجابت می کنم
هست اجابت از تو و ازمن سوال
قول اما السائل لا تنهروا
مژده میخواهم عمل ناید ز من

قفل مشکلهاے ما را واکشا
بر در خلقم مبر بر التجا
ای غنی لایزال با عطا
گبر و مومن را همی گوئی بیا
دین و دنیا از تو دارم مدعا
دینی اندر حضرتت با لقا
مومن و امیدوارم ربنا
واقفی هر لمحه از احوال ما
هر که آرد رو بمن بهر دعا
در پس هر وعده ات چندین رجا
خود چنین فرموده در والضحی
آمده این پیشه اهل گدا

سگ گدایان پیشه دارند و عمل / رایگان جویند گدایان هرکجا
از تو آن خواهم که باشی زآن من / سائلم واپس مگردان بینوا
از تو آید عفو و احسان و کرم / وز من آید جرم و عصیان و خطا
هر کسی در پیشهٔ خود کاملست / تو بغفران کاملی من در عصی
بر در شاهان نگردم سر فرود / زانکه او نزدت بود چون من گدا
تجربها کرده ام بس بیشمار / تا نهاده بر هوا یکبار پا
یا عفو و یا حلیم و یا کریم / یا سمیع و عالم جهر و خفا
یا قریب و یا سریع و یا مجیب / استجب لدعوتی یا حسبنا
گرچه بر گوئی بود زشت و قبیح / لیک بر ارباب حاجت شد روا
زود خواه آنچ صبر نارد بیکسی / خاصه در هنگامهٔ جود و عطا
مضطرم پیشش اضطرارم بشنو / زود سیرابم کن از لطف ایخدا

شیخ سعد الدین فقیر است ای غنی
مر فقیر از است حق بر اغنیا

معنی تفسیر و شرح می دانیم ما / نحو غیر از صرف میخوانیم ما
صیغه و میزان و ترکیب و مثال / نیست در این درس میدانیم ما
منطق چون نحو در صورت از کجاست / ورک بی عقلی ست کش دانیم ما
هرچه در روی نقش حرف و کلام / زود ورق هر لحظه گردانیم ما
حال معنی بود و معنی بود حال / حول احوال است و گردانیم ما
در طریق ما نه نفی و نی ثبات / غیر ازین هر دو مسلمانیم ما
نیست دین و ملت ما غیر ازین / مخزن تصدیق را کانیم ما
صدق ما از نفس وحدت شد عیان / زان سبب از دیده پنهانیم ما
حسن ما از دیده و دیدن رواست / ظاهرا دانند کالستانیم ما
بر سلیمان زا بمرغان گفتگو / ما نه با مرغان سلیمانیم ما

جان بانفس ست ونفس با ست جان — درحقیقت جان حجابیم ما
اسم هر شئے گو بحرف آمد پدید — ما ازان شئے روحی گردانیم ما
غیر یک یا و دو لام و یک الف — متصل با هم سئے دانیم ما
حرف معنے هست کو معنی شناس — صورت قالب ببین جانیم ما

نام گم شد از نشان شور عشق
از نشان بے نشان شائیم ما

الله باسمک مبتدا کل الامر یا ربنا — الا علی الشغل الخطا بعد لنا یا ربنا
یارب باعد بیننا بین الخطایا ما کذا — انت الولینا یا لطیف الطف بنا یا ربنا
اظهارک فی خلقک اسرارک فی عرشک — آثارک فی امرک فقل لا تخف یا ربنا
ما ذاک اسمک فی الاثر لا غیرک رب اخر — انت الذی یحیی البشر قالوا بلی یا ربنا
انی حزین المضطرب فی امرد اسجد واقترب — ام کیف عینی محتجب من طلعتک یا ربنا
لا شئ الا وانت فیه مقصود وموجود والمحیط — یارب زدنی حیرتی فی ذاتک یا ربنا
لا قبل قبل الا وهو لا بعد بعد الا وهو — لا ظاهر الا باطنا الا وهو یا ربنا
هو هو هو ففی کل النفس مثل الریح المنبعث — یا بن البشر اسمع قصص قل قول بها یا ربنا
یارب احب بالدعوی فی الخلوتی وجلوتی — یارب انت الحیکتی احسن بنا یا ربنا
حبک خفا فی قلبنا امرک جلی فی جسمنا — فالکیف ادرکنا العصی اغفر لنا یا ربنا
قلت ادعونی استجب ما سمعت لبیک العجب — لا بل دعا اصل الاجب حسبت لنا یا ربنا
اجلاسنا فی حضرتک واغاسنا فی حرمتک — اجاعنا فی وحدتک فلک ثنا یا ربنا
اثنیت لفنک طیبه من اسبات المشتبه — نحن بوصفک هلهمه حمدی قبل یا ربنا
فی طرزک الموسی رغب فاراه فلبس المشتهب — فی قلبنا تطلع لهب من جلوتک یا ربنا
مشکوة للنور الهدے جاء القلوب الاصطفے — فی التوبته مصباح الجلا تبنا لک یا ربنا
یاربنا اغفر لنا اسرافنا فی امرنا — ثبت بحق اقدامنا ما دامنا یا ربنا
ثم الصلوة طیبا بالسیدی لی شافعا — بالزبده اله هاشمنا اسلم لنا یا ربنا

بآل و الاصحابه و الزمرة الاصحابه
مولف هذا المنقاله الشیخ سعدالدین بلخ

کن سکنتنا فی بابه حتی الحشرا یا ربنا
فانجاه من اهل السفه کن باللقا یا ربنا

اعفره و الابائیه باجمله الاجداده
استاذه و اشیاخه اسمع دعا یا ربنا

صل علی محمد آیینهٔ خدا نما
صل علی محمد صورت نفس عقل کل
صل علی محمد معدن عشق و معرفت
صل علی محمد مشرق شمس لم یزل
صل علی محمد حجاب نشین قرب حق
صل علی محمد لولوء مخزن ادب
صل علی محمد کلید کائنات را
صل علی محمد قوت بازوی قدر
صل علی محمد قبله جبههٔ ملک
صل علی محمد قبه عرش را ستون
صل علی محمد داروی گناه را
صل علی محمد نور تجلی صمد
صل علی محمد کرسی دهر را سعت
صل علی محمد خلوتی حریم حق
صل علی محمد سرکش دل آمده
صل علی محمد روح قدس بدرگهش
صل علی محمد کاشف سر یاسین
صل علی محمد دفتر لوح و نشده
صل علی محمد نقطهٔ بینش نظر

آمده پیش چشم من می نگرم بسوی خدا
جلوه زند قول او کند سیرت علم کبریا
از شرر وجود او شعله شوق سینها
پرتو جمال او لمعه نور والضحی
پرده زده بروی خود چادر صنع ماسوا
کرده بگوش کاف نون بسته برشته وفا
شمع تجلی آمده کرده بنور خود ضیا
گردن ماسوا زده با دم خنجر قصدنا
داده مراد جزو کل زده دم حاجت دعا
صفه صحن ارض را آمده خیمه سما
هیچ نگفته از کرم کرد زمن برون را
یافته از جبین او هر که ندیدش از عما
کوکب مهر و مه برش آمده کمتر از هبا
حافظ حل آن حرم واشده جمیع انبیا
قافله صفات را راه زنفته بر خطا
نعره زند کرسیدا بهر گدات در گشا
مکتب درس غیب را عالم حرف طا و ها
کلک بدیع فطرتش ناسخ نسخ حرف با
دائره زین نقطه گشت هاله طاق و جفت را

صلّ علیٰ محمدؐ ناظر کیفت مد ظل — کردہ ز نورِ خویش پر روزن سینہ مرا
صلّ علیٰ محمدؐ عرش نمودہ پشت خم — آمدہ حشر را کئی تا تو شورشس استوا
صلّ علیٰ محمدؐ حرف د نی کنایتی — از پے شہرت آمدہ عزت و رتبہ ورا
صلّ علیٰ محمدؐ فانی مطلق از صفت — آمدہ پیش چشم من باقی وحدت از انا
صلّ علیٰ محمدؐ از چہ بکثرت آمد اد — آمدہ تا کہ سر کند قصہ شہرت لقا
صلّ علیٰ محمدؐ شورش عشق مے کند — مدح نبیؐ بصد زبان تا کہ شکستش آشنا

صلّ علیٰ محمدؐ یک نظرے فگن بمن
صلّ علیٰ محمدؐ گفتمت از رہِ حیا

پای کشیدم از طلب گشتہ تمام مدعا — پشت بما سوا زدم روی من ست با خدا
نیست چو غیر غیر او پس خبر از دگر مگو — جلوہ زبان بمن ہمو گفت مرا ز خود برآ
زان ز خودی برون شدم پیشرو جنون شدم — معتکف بطون شدم غیب ز دید دیدہ ہا
از سر خوان دو سرا دست بشستم ای فتا — سیر شدہ دل از لقا ہیچ ندارم اشتہا
بعد و قریب شد یکی نیست حجاب بے شکی — پیش نماندہ اندکی گشتہ جہات از آن فنا
بسکہ نمودہ بعد و جلوہ زبان برون ز حد — خود بخودست آن احد در حد کنہ ما ورا
سدرہ نشین منتہی ز آمد و رفتنی سوا — آمدہ ابتدای ما واقف راز انتہا
از ازل و ابد قدم بیشتر ہر نفس ز دم — تا ز وجود گم شدم یافتم آن دم آشنا
دم نشود در آن حرم راہ کجا برد قدم — حرف ز بیش و کم مزن وحی کجا و دل کجا
گفتمت از خودی برآ جلوۂ ہست بے فنا — بودہ بخویش موسیا کآمدہ خر صاعقا

شورش عشق ماند بس گشتہ فنا دگر ہوس
غیر خدای نیست کس ہش کہ چہ گفتم عاقلا

درد بی دردی عجب دردیست ہر بیدرد را — میکشد از سینۂ بی سوز آہِ سرد را
حب مال و جاہِ دنیا در حقیقت می کشند — در گروہی اہل خنثا این ز مردان مرد را
بیزار دنیا عا نفعت ان کی میخرند — غیر دود آہ و اشک سرخ و رنگ زرد را

دین و دنیا و دوزخ و جنت نهند در یک پله در نظر آید سبک مر مرد صاحب درد را
درد و درمان نیست پیماران او را ای عزیز یافتند زین درد آخر وصال فرد را
از غبار پای صاحب درد جان را سرمه ده شهسواران بنگری هرگز نه بینی گرد را
پادشاه دین و دنیا میشوی از درد عشق همچو دُر در گوش کن از بستیم این شرح فرد را

شور عشق شیخ سعد الدین گذشت از نه فلک
قدسیان زین شور کم کردند خواب و خورد را

کی ز خودی خبر بود بیخبران عشق را کس بخودی نمی برد پی سخنان عشق را
نکتهٔ عشق و جان شده در دل لوح و در قلم صفحهٔ سینه میسزد شرح و بیان عشق را
از لب دل بیا شنو وحی نوید هو معک عرش دل ست در نظر دیده وران عشق را
قصهٔ زاغ و البصر خوش سبقی ست بر بشر آی و بچشم سر نگر محو نشان عشق را
اوست بجان انیس جان تا دم حشر ای فلان نیست بغیر او عیان ذات نهان عشق را
نکتهٔ کنت کنز از لغت تراب ما بود گنج وجود مخزن ست مفلس خوان عشق را
در چمن مشاهده غنچهٔ دل کشاده رو نکهت قدس میوزد جامه دران عشق را
روح قدس چو چاوشان ره بعدمی برد تا در انس کبریا راه روان عشق را
عمره و حج اگر دمی بر دولت آرزو شده آی و بجان طواف کن دیر مغان عشق را

شورش عشق جا شده در رگ و مغز جان و دل
تا دم حشر ای فلان نعره زنان عشق را

تا در نفس خویش بدیدیم خدا را بستیم ز درگاه نفس پای هوا را
ای همنفس این پای نفس حاصل جانست بی پاس درین مرحله مگذار تو پا را
نقد دل خود در کف صراف عدم نه تا باز گذارد بدلت گنج بقا را
عقل ست که پوشیده دو صد چادر عصمت عشق ست که از پرده کشیده ست حیا را
تعبیر رخ و زلف شب و روز نگفتند شرح ورق نقطه نوشتند قضا را
اجمال تفصیل چو حرف و کلمات ست زین علم بمعلوم ببر پی تو نگارا

از شورش عشق ست که فرزانهٔ خورشید
هر آخر شب صبح دریدست قبارا

از دل بشستیم نقش دوتا را … وز جان کشیدیم جان هوا را
در بحر معنی بس غوطه خوردیم … گوهر ندیدیم جز بحر یارا
انوار توحید بر ما چنان تافت … تا تیره دیدیم شمس ضیارا
از پرده بیرون ما و منی بود … شد ما و منی دور زین کشف مارا
گم گشتگانیم در بحر وحدت … پیدا نیاییم تا حشر یارا
هر کس بما دید حسن خدا دید … آیینه ماییم حسن خدارا
در راه جانان با جان توان شد … کاتب نماید این نقش پارا
تا گم نگردی هرگز نیابی … رمز فنا را سر بقا را
ما بیخودانیم از جذبهٔ عشق … حقا ندانیم جز حق سوارا
چیزیکه دیدیم هستی هو بود … عالم چو اسمی ست رسم لقارا
در کوی غفلت آهوی وحشی … بودیم و خوردیم تیر قضارا

از شور عشق ست حرفی که گفتیم
از خود نگفتیم این رمزها را

عشق شرر زد بدل سوخت وجود هوا … هستی دون محو گشت ماند بخود خود خدا
ملک هوا هو گرفت دل بخدا خو گرفت … هوی وها و هو گرفت معنی صورت فزا
بسکه تحیر فزود شعشعهٔ حضرتش … مظهر اسما کشود چهرهٔ نشو و نما
ناظم کتم عدم نظم نمود این رقم … مصحح جف القلم وحدت کثرت نما
مسکه سر سیه هوس رُفتم از خار و خس … هستی حق ماند و بس در اثر خود بقا
چارهٔ هر درد را از نفس عشق جوی … نیست بعالم دگر غیر ازین یک دوا
درد نداری مگر یا که نداری خبر … از چه دوا جو شدی از در حرص و هوا
سر بده مردانه در دل خود درد نه … بر دل خود گرد نه شوی بآب رضا

در نظر شور عشق نیست وجود دگر
غیر وجود احد جلوه کنان هر کجا

هستی ز خدا باشد این جام شرابم را
حیوان سکندر را خبر جفت لقائی نه
تحریر خط سودا با کلک جنون بندم
هم پیر خرابا تم هم شیخ مناجاتم
هر مایه هستی را از آزورنگ گم کردم
... هر دو جهان دیدم جز من دگری ننمود
از پرده پدیدارم بی پرده نهان باشم
شهباز بدستم هم عنقاست شکار من

آتش ز لقا باشد این سیخ کبابم را
صد بحر بپا باشد این چشم حبابم را
املای هدا باشد این عشق کتابم را
مقبول دعا باشد این حال خرابم را
بس گنج رضا باشد این فقر و نصابم را
تعبیر کجا باشد این شیفته خوابم را
این دیده کرا باشد این آئینه آبم را
این نور خدا باشد این قدر جنابم را

از حلهٔ شور عشق بی رنگ مرا کسوت
این حسن عطا باشد این نور لقابم را

جمال بیچگون از پردهٔ چون هر زمان پیدا
جهان هر رنگ جان پر رنگها دیده میباید
عدم را مخزن تکوین وایجاد ست بی پایان
بصورت بسته این گنج شهادت را طلسماتی
حریم خاص او از ما و من بیگانگی دارد
سر شوریدهٔ ام را پند عالم ور دمی بخشد
من آن آئینه دارم وجه سلطان حقایق را
لوای حمد سر اوج او اد نی کشد ما را
هو الاول هو الآخر هو الباطن هو الظاهر

فروغ طلعت آن ماه در رنگ جهان پیدا
که تا آن بی نشان را بنگر در بی نشان پیدا
ز دار الضرب قدرت آمد این گنج روان پیدا
ز جان غیب معنی زندگی در لنس وجان پیدا
خود حجی گوئی نگشته هیچگه در عاشقان پیدا
نشد صندل طبیبا زا حبیب گلرخان پیدا
از آن وقتیکه آمد صورت اندر کن فکان پیدا
جهت ممکن نشد برباشدیم از لامکان پیدا
هو الحافظ هو الناظر ز خود آمد چنان پیدا

ز شور عشق طوفانیت اندر کاسه چشم
نیامد نوح را کشتی بدین طوفانیان پیدا

برق تجلای تو شمع هدا شد مرا — آتش سودای تو شمس ضیا شد مرا
جام سرم پر شراب آمده هست از ازل — مستی حال الست هوش ربا شد مرا
طنطنهٔ کوس عشق زد به ثریا دلم — لشکرم آمد تلک ملک خدا شد مرا
در فلک مهتری برج سعادت منم — اختر اقبال کل قبله نما شد مرا
در اثرم رهروان قافلهٔ صادقان — از ره جان دوان مرحله‌سا شد مرا
جذب خدا پیر من عشق لقا میر من — صاحب تدبیر من عقده‌گشا شد مرا
هستی نامم از دست شربت جام ازوست — باده بکامم از دست غلغلها شد مرا
بیعت رضوانیان بین سر بازار جان — مهرهٔ دل آین زمان بیع و شرا شد مرا
معرفت بادشاه تا بسرم زد کلاه — هستی عالم چو کاه کاهربا شد مرا

از نظر شور عشق تا که فنا گشته ام
وز اثر حضرتش حال بقا شد مرا

ردیف الباء موحده

در میان جان من جانی نهادی بی سبب — تا بدان کردم ظهور نور پاکت را طلب
از خود و از خلق عالم سر بسر غمگین شدم — هم از آن وقتیکه از شوق تو میکردم طرب
از ادب بیگانه ام دیوانهٔ روی توام — زآدم و حوا بریدم با تو بربستم نسب
لم یلد لم یولدی در وصف هم فرد و صمد — در معیت هستم از تو ذات تو پاک از عیب
از عدم زد بر وجودم شعلهٔ انوار شهود — راز دار طور موسی کرده ام خود را لقب
غرقه گشتم من به بحر فقر آن دُرّ یتیم — هاشمی امّی لقب فخر عجم شاه عرب
جان من بسته ست بر توحید موصولت لیسی — هم در آن وقتیکه بشنید الست ربّ

شورش عشق ست با چندین هزاران زمزمه
کو فغان دارد بالقاب الوهیت زلب

بدرم در دمی هزار حجاب — بهیا هوی عشق و شوق شراب

دلم از جرعهای کاس طهور — مے زند بر وجود عرش سحاب

راز بنهفتهٔ انا الحق را — کرده با متن و شرح نسخ کتاب

زاهد از کنج صومعه بدر آے — که بهشتش سوست چهرهٔ وهاب

مایهٔ ما و من فروشش بجام — همین بود بحر در وجود حباب

برشکن این حباب جسم و ببین — سخنم را که هست عین صواب

عاشق از خویش و غیر ببریده — تا که پیوسته در له الاحباب

از حجابهم دو و از سجنونه — گو بیت که ز خویش ردی بتاب

اوست اندر ظهور کیف الناس — بحقیقت الیه یرجع مآب

شور عشق ست در وجود نهان
کز رگ جان کشد فغان چو رباب

بتجبهٔ تقدیر نگاشد وجودم چون کتاب — صفحه صفحه وا نماید از کتابم آفتاب

منکه پرهای ملایک در قلم بربسته‌ام — میکنم در هر نفس از هر رقم صد فتح باب

شهپر فکرم چو بکشاید پر و بال طلب — از ثری تا بر ثریا جمله بردارند نقاب

ذره ذره نقش هستی نوریاب از کلک من — گوئیا مرکاف و نون را من شدم ام الکتاب

مرکز معنی در این دفتر بصورت دائرست — شد محیط کل اشیا از ره کشف و حجاب

خانه بر دوشم چو تلوین پی چو تمکین در مقام — پرده اندر پرده دارم همچو نقش از روی آب

بار برداران احسان فلک را پشت خم — راست قدم چون قلم هم از توکل کامیاب

دفترم صدپاره شد از بخیهٔ فضل و کرم — تارهای یافتم از رشتهٔ یوم الحساب

شورش عشق مرا قدرست اندر نزد رب
که قبول حق شود از قدر من هر در باب

دل که از غمزهٔ دلدار نه گشته ست خراب — حاصلش حسرت و بعدست الی یوم حساب

خانهٔ وسوسهٔ دیو بود تخت نفاق — تا بجاروب محبت نشود پاک و صواب

تا که دیوت بوجودست تو خودبین باشی — گرت از خانهٔ دل رفت دگر نیست حجاب

او نه جز اوست ندانم چو وجودم همه بود — لایزال آمده این شربت از وداق جناب
هر نفس حاصل معراج بود عاشق را — که بهر دم سوی قوسین گذر از ره خواب
زیر این نکته مرا سرّ نهانی باشد — که از آن نیست کس آگاه چه از شیخ و چه شاب

شور عشقم ز نهان خانهٔ دل تا در عرش
بهیا هوی هو الله دریدست نقاب

خود اوست ما و من شده بر روی و نقاب — خود او جمال خود شده و خود شده حجاب
ما کیستیم تا که بهستی کشیم سر — آنجا که رخ نمود تجلای مستطاب
موسیٰ ز هوش رفت ز گفتار ربّ ارنی — از لن ترانیست قدحهای پرشراب
چشمی که دید مظهر انوار قدس او — او غیر او ندید نشد چشم او بخواب
از خود گذر که غیر خدا نیست در تو کس — ای ذره که در تو نهان گشته آفتاب
دریای وحدتست شب و روز موجزن — مخلوق از تلاطم آن بحر چون حباب
آبست این حباب اگر بشکند ز خویش — این قول صادقست نشد حرف ناصواب

از شور عشق صوت انا الحق ترانه ایست
آخر نشد ترانهٔ او تا دم حساب

سرّ عشق حق نگنجد در کتاب — جز که اندر لوح دل این نقش یاب
صد کتب از یک الف آمد پدید — آن الف در سینهٔ گندم بیاب
آن نه گندم بود کآدم خورده بود — سرّ وحدت بود در وی بی حساب
عشق در آن دانه بود ای ابلهان — زان سبب از عشق خود گردش خراب
گر ز جنت کرد او زارش برون — عاشقانرا خواری و زاری ثواب
ظلم بر خود کرد کز اسرار عشق — بیخبر بود از الهای عتاب
گفتمت سری که هرگز کس نگفت — گوش کن فرزند آدم رو متاب

شور عشق از سر غیب افغان کشید
از شهادت می کند نقل جناب

همانا که واحد بود بی حجاب — اگر دیده را برگشائی ز خواب
شب ما و من را سحر در پی است — جهان روشن آمد ز یک آفتاب
بهر دل که انوار توحید تافت — نمانده در آن صورت خاک و آب
ببزم حریفان وحدت ببین — همه تا ابد گشته مست و خراب
ندارند در خویش جز کبریا — شده هستی شان چو نقش بر آب
همه بود و هم اوست تا بر آید — بجز او دگر نیست در هیچ باب
سری را که سودای اسرار نیست — بود مغز او پر ز باد و تراب

مرا شورش عشق در جان شده است
نشد باد گر شیئ ذاتم مآب

همه گفتیم خدا و همه رفتیم بخواب — همه ز جرعه گرفتیم همه گشتیم خراب
همه در عالم اظهار از مست شدیم — همه ما گوهر ذاتیم همه بحریم و حباب
همه از روز ازل محو رخ دلداریم — همه چشمیم و بصیرت همه پر حیرت و آب
همه را روز الست او ز رب جست خبر — همه را کرد سوال و همه دادیم جواب
همه ما آتش عشقیم بهر سینه مدام — همه آئینهٔ قدسیم همه حسنیم و نقاب
همه از نغمهٔ داؤدی او رقصانیم — همه ما مطرب ناقل همه چنگیم و رباب
همه از راز انا الحق دل و جان در جوشیم — همه در دیر مغانیم همه ساقی و شراب

همه از شورش عشق احد احمد باشیم (صلی الله علیه و آله)
همه جبرئیل سمائیم همه وحییم و کتاب

از مظهر جمال تو آئینه در حجاب — آئینه دان شمع جمال تو آفتاب
روزیکه عکس ذات اثر کرد در صفات — آثار هست و نیست از آن روز در حجاب
پروانه وار از اثر نور حضرتت — ز اسرار خر موسیٰ صعق ما و من خراب
ما محو یار و یار بدید از خویش مست — ای بیخبر هزار خبر داد در کتاب
حسن تو رخ نمود ز هر ذره آشکار — عشق تو جلوه کرد بهر سینه بی حجاب

از راز بی نشان تو در صفحهٔ دلم ◦ توحید نقطه ایست بر و ختم صد کتاب

از شور عشق کام ملک این نوا کشید
چون بلبل سحر همه از کنت و التراب

ز شور عشق تو داریم صد بلی در لب ◦ از آن زمان که شنیدیم صوت لست برب
چو چنگ و بربط و قانون و نی فغان دارم ◦ وجود من همه دم وحده زند یا رب
سلام انت لدینا علیک بر تو تقی ◦ بگفت از پس دیوار جان علی صحب
صحبت عند حبیبی فضا حکا سوا ◦ توجها توجیه له محب اقرب
صفیر شرح صدرک بگوش دل شنوم ◦ ز راه جان بتو پیوندم از دری فارغ
حضور مجلس دلدار از شعور جداست ◦ ز بی شعوری من عاقلان بیافت ادب
ظهور ذات باظهار از صفات پدید ◦ ز لامعات بیا بی نه روز مانده نه شب

ز شور عشق من آوازهٔ قدیم و جدید
بصوت ملک و ملایک رسد بصوت عجب

دیده بگشای که دیدار برون شد ز نقاب ◦ وقت آن نیست که چشم توره یابد خواب
شش جهت صورت هستی ز خود آورد برون ◦ چار دیوار عناصر شده ویران و خراب
باد و آتش همه را سیرت ارواح گرفت ◦ میرسد وعدهٔ آن در گهر آب و تراب
عقل در بند حواسات و تفکر مدهوش ◦ وهم در قید هیولا بسوالات و جواب
زادهٔ علم بباید که بپرسد خبری ◦ ورنه کس نیست جز زین پدر و مادر شتاب
جبرئیل دل من از سفرهٔ وز بررهٔ ◦ وحی آورد که هرگز نشود نقل کتاب
ورنگین دل من عین هویت منقوش ◦ جن و انسان و ملک خادم من شاه شباب

شور عشقم بسرا پردهٔ معشوق رسید
چون بپرسید ز هیچونی خود یافت جواب

پرده بود بلکه در پرده خود آمد در حجاب ◦ آمدم تا عالمی در زیر پردهٔ [illegible] بخواب
کس خبر از جان نگوید تا مگر او جان شود ◦ جان جانان باشم که میگویم ز سر جان جواب

پرده کو بر رخ جانست نام اوست هم پرده دار اوست عقل و هر دو محبوبند نقاب
شوق رفرف نام دارد فکر دارد جبرئیل شوق فکرت برده واین پرده‌های بیحساب
چون حساب پرده را آموختی از پرده دار در پس این پرده بنگر کیست غیر از تو خراب
جان خراب از عشق تن شد تن خراب از عشق جان کیست کو آباد سازد در خرابی این خراب
سیر این دفتر ندانند عاقلان کن فکان راه این کشور نیابد رهروان از اضطراب

شور عشق من که دارد از پس پرده نوا
در درون پرده من باشم نهان بهر جواب

در پیام و در پیمبر هر نفس او را طلب در خود و در غیر در شاه و عسس او را طلب
در رده تفرید و منزلگاه مجموع جهان روز و شب در کاروان و در جرس او را طلب
چه بزهر و چه بتریاق و چه در خل و عسل هم ببال پشه و مار و مگس او را طلب
در ملک در جن و در انس و شیاطین هر کجا گفتمت از شش جهت از جمله کس او را طلب
در دل و در جان و در نفس و بدن او را بجوی زیر و بالا راست چپ در پیش و پس او را طلب
آنچه اندر چشم و اندر وهم و عقلت میرسد از تمامی بیگمان در هر نفس او را طلب
در طلب او را طلب ای طالب او طالب ترست هم بجو در داد و هم در دادرس او را طلب

شور عشق من که او را یافته در هست و نیست
در زبان و چشم و گوش و هوش و حس او را طلب

منم که در دو جهان یافتم ترا یارب میان عقل و گمان یافتم ترا یارب
نهان ز مردمک دیده ام تو می‌دیدی هر آنچه بود عیان یافتم ترا یارب
یکی بدیدهٔ من صد هزار رنگ آمد ز رنگهای جهان یافتم ترا یارب
احد ز پردهٔ هستی بصد صفت پیدا بذات جمله نشان یافتم ترا یارب
هنوز عالم و آدم نگشته بود پدید من از حقیقت جان یافتم ترا یارب
بجلوه‌ای که توئی جان من هویت تست هویت تو چنان یافتم ترا یارب
بنفس و روح و دل و تن تو جلوه‌ها داری بدوزخ و بجنان یافتم ترا یارب

ز شورِ عشق تو بس ہای و ہوست در کامم
بگوش و ہوش و دہان یافتم ترا یارب

نغمۂ دل ربای من کردہ بمطربان طرب
جلوۂ جانفزائی من دادہ بقدسیان ادب

زمزمۂ رباب من تارِ کمندِ عرشیان
دلولۂ شراب من بردہ ز خاکیان عنب

مشک ختن ز بوی من رنگ چمن ز روی من
نعرہ ہای ہوی من سوختہ بلبلان شب

بسکہ ز جوشِ جام می پر شدہ جسم و جان پی
اینہمہ ہای ہوی ہی شور و فغان ازان سبب

از تن من بیا نکہت بوی حق ہوے
روح قدس بہر نفس میرسدم نہان ز رب

نقطۂ آفتاب من در فلک موحدے
دفتر جزو کل بود علم و بیان مدان عجب

صفدر کشور منم حیدر خیبری ستم
جذبہ و رزوز باطنم کردہ بحبتیان حرب

بادۂ داوری زنم سکہ خاوری زنم
کوس قلندری زنم و اثرم از جہان نسب

منکہ بعین نیستی نوبت ہستی زنم
شاہ جہان روح من خطبۂ کن نکان لقب

حق بلباس من درون آمد و من شدم برون
شورش عشق ازان جنون سر زند از نشان رب

گر نگرم بفضل او در طرب بیم در طرب
ور نگرم بفعل خود در غضبیم در غضب

اصل خودی گنہ بود نامہ ازین سیہ بود
حاصل مرد رہ بود بیخودی این مدان عجب

چون ز خودی جدا شدی آئینۂ صفا شدی
مظہر کبریا شدی روز ترا نماند و شب

دیدہ کشا بعین خود عین توازچہ شد عیان
پایہ بپایہ میرسد تا بہ البیت نسب

نسبت عنصری ببر تا کہ شوی تو اصل خود
بندۂ جسم و تن شدی بندہ بندگان رب

روح مجرد یستم نور محمد ﷺ یستم
دولت سرمدیستم پر ہمای اوج رب

شورش عشق جلوہ گر در دل محفل بشر
عین معانی صور یافت ز مطلعش ادب

بگو نتم مہ دل حق جواب داد جواب
کہ نیست غیر من ہرگز مرا بمن دریاب

ز رسم و اسم فنا شو ببین کہ اسم تو چیست
معانی ست معین ز اسم کردہ نقاب

ظهور کل بمظاهر نموده چهرهٔ عین — عیان ز آئینه ذره هاست شمس شهاب
هزار آئینه یک حسن در همه قابل — شده است آئینه ها غرق آن جمال حجاب
حقیقت احدیت محیط کثرت هاست — چنانچه قبهٔ بحرست این وجود حباب
حباب چون شکند از وجود خود بحرست — وگرنه گنبد پر باد ایستاده بر آب
وجود هستی مخلوق یک تجلی اوست — ز نور هستی مطلق همه شدند سحاب
اگر احد نبدی این تعددی کثرت — وجود از چه کشیدی تعین از هر باب

ز شور عشق هر آن نکته که می شنوی
بگوش گیر و یقین کن که هست عین صواب

زمزمهٔ جوش من کرده جهان را خراب — طنطنهٔ وجد من کشته مسیحا طناب
برق تجلای من سوخته ما دون حق — آتش سودای من پخته سبوی شراب
در همه کان بی همه میسرم این دمه — هستی عالم رمه من چو شبان در حساب
قالب فرسوده را زندگی جان منم — گلشن پژمرده را باز منم رنگ و آب
ملبل حقایق زنم بر سر بام فلک — تاج هدایت نهم بر سر اوج شهاب
کون و مکان آئینه حسن تواند همه — جلوه زند همچو مه دیدهٔ خودبین بخواب
هر که خدابین بود شیوهٔ او این بود — مرد ره دین بود از نظرش گم حجاب
خلق حجاب خداست مثل حبابی بر آب — چون شکند این حباب بحر بود بی نقاب

شورش عشق منت غلغله در هست و نیست
هست منم نیست غیر خود بخود دم کامیاب

هر که گوید که بجز اوست بکفرست قریب — رفته در کوچهٔ پندار فتادست غریب
در من و ما شده چون کرم جعل سرگردان — بر پس پشت رود فوق نه بیند نه نشیب
روح قدس که ز حق آمده حق بین ست — بسته اندر خور و خوابست که انیت لعیب
کی نصیب ست ترا غفلت و پندار و عمل — قوت حق بتو پیوسته شنو قول عجیب
درک شنوائی و بینائی و گویائی ازوست — تو به پندار که از تست تو هیچی و عجیب

نسبت هیچ و هیچمت نکنم هیچی و پیچ / اوست باقی و تو فانی ز فنائی تو حبیب
کل شیئی یرجع اصل ست ترا اصل عدم / عدمی و عدمی و عدمت شابی و شیب
از منی گر بزنی دم توئی بیمار خیال / تا ابد به نشوی گفتمت از هیچ طبیب

هو زنم هو زنم و هوست به هو در هو هو
من نه من شورش عشق ست غزلخوان چو نه لب

گم هوش کن بخویش چو خواهی جمال رب / گم شو رهست و نیست که یابی وصال رب
اندر درون خانهٔ دل روزنے بود / چشمت بهوش بند که افتد خیال رب
رو باز کن که قشر تن از بیضهٔ وجود / تا بر پری بسوی حق از پر و بال رب
پروانه پر بسوخت هم از درد اشتیاق / شمع جمال دیده نگر از جلا ل رب
سرها بپای دارد و دیدند مثل گوی / چوگان نگر کشیده سوار تعال رب
زمزم طواف ملتزم آرد بصبح و شام / تا ترکند لبان ز شراب زلال رب
شیا تمام دیده شد از پاے تا بسر / چون دید عکس مشعله از کمال رب

از شور عشق کوچه و بازار پر صدا ست
گر گشته ئی نه بانگ جواب و سؤال رب

دریای عشق موج زند در سبوی شب / خمار خمر ریخته اندر گلوے شب
از خمر اوست شب همه شب خلق بیخبر / تا آن زمان که صبح در آید بکوی شب
درهای خلق بسته شوند در شب ای اخی / درگاه حق کشاده شود رو بروی شب
جانها بلا مکان بپرند از ره خیال / چون بال و پر کشاده دل از بام هوی شب
صوفی که خیمه بر سر بام فلک زده / این حشمتش ز چیست هم از جستجوی شب
شهباز قدس بال زند ز اوج لامکان / تا راز انس بشنود از گفتگوی شب
موسی که شمع وادی ایمن بدیده دید / آنست و نار گفته و دوان شد بکوی شب
از قبهٔ دنی فتدلی کشیده سر / تاج لوای احمدی از آب روی شب

از شور عشق قصهٔ توحید بشنوید

آنها که می کشیده مدام از کدوی شب

پروانه صفت بال و پر سوخته امشب — تا شمع جمال تو شد افروخته امشب

چون چشم گشودم بسرا پرده عزت — شد دیده ام از غیر تو بر دوخته امشب

حیرت زده شد دیده قربان شده من — تا غمزهٔ از تیغ تو آموخته امشب

سر با بکف پای من امروز شود خاک — شد جامهٔ عزت بقدم دوخته امشب

از کنج دلم گنج حقایق شده پیدا — طول امل و فکر تو اندوخته امشب

بازار محبت شده گرم ز هیاهو — کس یوسف مصرم بتو بفروخته امشب

از شورش عشقم ز ثری تا بثریا
هر ذرهٔ اسرار حق آموخته امشب

سحر دمید و بیا تیره مرده دل از خواب — که فیض صبحدم از دست رفت خانه خراب

تمام عمر که خسپیدهٔ به پهلوی تن — بغیر مرده دلی چیست حاصلت دریاب

سگان ز اول شب تا بصبح بیدارند — قریب صبح چو گردد سگان روند بخواب

اگر تو صبحدم از خواب خوش نه برخیزی — کم از سگی خبرت کردم ای عزیز بخواب

کسی که مرده دلست او بکفر نزدیکست — ز فیض زنده دلان جوی دین پاک ای شباب

ز خواب و خور و دلرا بروی خود بستی — بتوبهٔ سحری باز شد در و باب

به بندگی خدا تا بکی تو کاهل و سست — چو پرسد از تو خدا را چه میدهی تو جواب

بذکر حضرت پروردگار لب بکشا — که غفلت از تو گزند دمادم از هر باب

شنو نصیحت ناصح ز شیخ سعدالدین
که کار آیدت این نکته با دُرِ خوشاب

ردیف التای فوقانی

حسن تو که از دایرهٔ عقل برونست — زان روست که عاشق تو مست جنونست

هر کس که ترا یافت جنون شاهدش آمد — بس کاسهٔ عقل از سر ما سرنگونست

عالم همه دیوانه مانند من زار
می بینم و می گویم از خود خبرم نیست
من محو تو گشتم تو بتوحید خود آگاه
خونم بخدای تو که توحید بخواند
هر ذره من هر صفتی ذات تو دانند
گم گشته مرا جسم و جسد از همه عالم
عالم همه در من گم و من گم بتو گشتم

حسن تو بدیوانگی من نمون ست
تا روز ابد بود تو بیرون و درون ست
سریست درین نکته که جا در رگ خون ست
واقف نشود جان که طلبگار تو چون ست
بینند ترا در خود و خود بین چه زبون ست
ای وای کجا رفتم و این واقعه چون ست
هر کس که ترا یافت مرا یافت همون ست

این شورش عشق ست که از غیب بغیب ست
دانستن این غیب نه در کنه کنون ست

دلم آئینه خدای نماست
هر چه در کائنات موجود است
آن تجلی که نیست در امکان
رنگ اغیار محو آن یار ست
غیر چون بنگرم چه او ست غیور
متحد را حقیقتی ست نهان

که در و نیست صورت کم و کاست
در محیط دلم چو قطره فناست
متجلی بگوشه دل ماست
بلکه آن یار یار غیر نماست
غیر خویش ست چونکه غیر زداست
که در و هست و نیست نماست

شور عشقم شراره دارد
که از آن کوه طور پر غوغاست

تخم خیال قدس تو در ارض دل مراست
در بوستان فکر گل حیرتم شگفت
زانم که گرد غیر ز روی دلم زدود
بازار کبریائی او در صدارت ست
در رهگذار عشق نفس زد بان بود
از ماورای عرش بهر دم سری کشیم

زان رو بود که اصل من از آب و گل جداست
ای بلبلان منادی این ما و من خطاست
چیزی که هست در نظرم ذات آشناست
وین هستی ما هم از آن روز بی بهاست
دالی که اهل عشق ازین در حدی وراست
تاج شهود بر سرم از فرق زیر پاست

[illegible]

از شور عشق مطبخ توحید شد نمک
اسرار گشته چه چو در کامم این نواست

صورتگری که نقش جمال وجود ساخت — اول جمال خویشتن آنجا شهود ساخت
آورد گوهری ز عدم آدمیش خواند — در قدر آن ملائکه را در سجود ساخت
ز اول حقیقت ازلیت بوی سرشت — آخر نشانهٔ ابدش در ورود ساخت
خود گشت در حقیقت این آب و گل پدید — ما را حجاب هستی خود در نمود ساخت
ارواح را حکایت توحید خفیه گفت — اجساد را به مجلس کثرت عبود ساخت
از بندگان خدائیش اظهار مے کند — عشاق را بدار اجل ره نمود ساخت

از شور عشق راز انا الحق حکایتی ست
کآنجا هزار باطل ناقص حسود ساخت

طهارت کردم اندر بحر وحدت — وضویم نشکند ز احداث کثرت
بمحراب تحیر سجده دارم — امام من شهودش در عبادت
به تیغ اره هو قطع کردم — بهر دم شاخ رسم و بیخ و عادت
سفر کردم ز ملک آفرینش — بکنج نیستی کردم اقامت
شهید کربلاے تیغ عشقم — ز خونم نقش می بندد شهادت
ز حال خویشتن این قال کردم — ملامت گو ز من بادا سلامت

نه پنداری که این گفت از عقل ست
ز شور عشق کردم این حکایت

از خود همی رهیم دمی در خانهٔ خمارست — باده مست و جام مست و آن در و دیوار مست
هر چه دیدم مست بود از ساعت عهد الست — نفس مست و روح مست و قالب بیکار مست
شاهدان معنوی از بسکه در جلوه گریست — صورت بے روح و دم در خمار آن هشیار مست
از قضا دست قدر بنوشت در لوح وجود — کلک مست و حرف مست و صفحهٔ مسطور کار مست
مست مستانند از ایجاد موجودات کل — از سقاهم ربهم هو هو زنان سرشار مست

این جهان دیر مغان و ساقی آمد آن احد / ذره ذره ممکن آمد و مبدم زانوار است
قد احاط کل شیئی علمه فی کل حال / کعبه و دیر و کنشت و سبحه و زنار است
بر فلک مرغان قدسی بال افشانی کنند / صوفی اندر خانقه چون افگند دستار است

شورش عشقم که هر دم نعرهٔ مستان زند
عشق مست و حسن مست و جلوه و دیدار است

مستانهٔ جمال تو یک جا قرار نیست / آرامگاه وی بجز از پای دار نیست
پروانه وار جان بدهد گرد شمع تو / عزریل جان خود شد و دیگر مدار نیست
آهوی کوه و دشت جنون ست فی المثل / جز در کمند حسن احد در شکار نیست
عفعف زنان دود بکشد حمل هستی / جمال هوش کن که جز او در قطار نیست
در کوی نیستی شده مفلس ز ما و من / در ملک ایزدی بجز او شهریار نیست
از تنگنای جسم بصحرائی جان شتاب / در کوه عشق بین که جز او یار غار نیست
دیوانه وار سیر و د آثار پاش بین / پی در پی نبی ست چنین هوشیار نیست
در کنج فقر حلقه رو و پای کرده سخت / زین اژدها مترس که از جنس مار نیست
از مرکب خودی بفرود آمد آن عزیز / چون او بیام نه فلک هرگز سوار نیست

از شور عشق آنچه که گفتم درین کتاب
اوصاف او بود که جز او کردگار نیست

میخانه است خانه نه خانقاه نیست / وانکس که می نخورده در اینجاش راه نیست
از هفت بحر خلعت چشمت نشد سفید / در اشک ما بشوی که این آب چاه نیست
این آب رحمت ست سفید هر سیه کند / بخت سیاه را بجز این تکیه گاه نیست
اینجا ست نور شعشعهٔ ظل کبریا / این مظهر از تجلی هر مهر و ماه نیست
در حلقهٔ ارادت ما باب توبه جوی / کاینجا بغیر عفو نشان از گناه نیست
هر کس خدای می طلبد از سر نیاز / راه مراد وی بجز از سوز و آه نیست
هر تن که هست سر بدر توبه می زند / کو آن سری که بر در ما خاک راه نیست

دنیا که عیش خسرو و نمرود و قیصرست — قدرش به پیش مرکب ما به زکاه نیست
بر تخت دل نشین آزادگان بود — شاهنشهی ما بر تاج و کلاه نیست
زاهد چو زهد از پی روی و ریا کند — کس چون نگو بدش بن کارت تباه نیست

از شور عشق غلغله در کن فکان فتاد
یعنی بهر چه درنگری جز آله نیست

زنگ بزدای ز دل بین چه عجب مرآتست — که در و جلوه زنان مظهر نور ذاتست
صورت از نقش پذیرفته بدیوار وجود — حرف حرفش چو بخوانی سور و آیاتست
جمع ذرات جهان هستی از آن مهر گرفته — نیک بنگر نظر مهر بر این ذراتست
هر کجائی تو خدا هست در آنجا بی تو — دم نگهدار که این یک دم تو کراتست
ذات باقی که بهر شیء بعلم ست محیط — فهم ازین نکته که در نفی تو خود اثباتست
اسم هستی ست بتو رسم باسم تو کسی ست — که مقید نه باسم ست و نه جسمش ذاتست
آنچه در فهم تو گنجد نه چنانست و چنین — وانچه در خاطرت آید بری از فکراتست

شورش عشق ز بی رنگی او نکته سراست
سخنش بین نه فسون و نه ز نیرنجاتست

با جام غم خوشی و شادی کجا دهندت — شامی اگر چشیدی صبح صفا دهندت
از دعوی من و ما بربند لب خدا را — گر مخزن عنایت بس مدعا دهندت
غربال خاک پیران دفهای قدسیانست — از خاک کف بفشان تا کیمیا دهندت
از زنگبار هستی در روم نیستی رو — تا از سهیل مینا روی جلا دهندت
ای آفتاب معنی زین ابر رخ مپوشان — تا مشرق کرامت از ذرها دهندت
از دامن ارادت کوته مساز دستت — روزی شود که قدری فقر و فنا دهندت
در دلق ژنده پوشان هرگز بعیب منگر — کین قوم خاکساران عز و علا دهندت
با آب صدق میشوی از سینه گرد وسواس — کز قرص شمس توحید آئینها دهندت

قوال شور عشقم حرفم بدل مکان ده

زین نغمه و سرود مسرت خدا دهندت

ای که در عشق تو سر تا قدمم یکسر سوخت — همچو عودی که در آتشکده مجمر سوخت
آن اله که به تجانه هستی من ست — هر نفس غیرت او صنع هزار آذر سوخت
طور دل پاره کنم هر نفس از جلوه روح — موسی علم ز خود رفت که عقل از سر سوخت
دل سودازده ام مایه حیرت بکف ست — این متاعی ست که گنجینه سیم و زر سوخت
آفتابی که ز سرچشمه دل مے تابد — پرتوش آئینه خلقت بحر و بر سوخت
جان گهر دل صدف و تن شده دریامی جود — اندر آن قلزم معنی صدف و گوهر سوخت
شب آدینه و هستی سحری شنبه ذات — از ازل تا با بد آن شب من اختر سوخت
جان چو پروانه اسرار محبت چون شمع — محو آن شمع شده و کسوت بال و پر سوخت

شور عشقم که شرر از نفس عیسی بزد
مرده دل را ز حیات نفسش دل برسوخت

ای صبح ازل پرتو جلوه رویت — وی شام ابد سرزده از سایه مویت
کنج عدم و مملکت کشور ایجاد — نبود بجز از ره گذر کوچه کویت
از صحن ثری تا بثریای معلا — هر شئی که بوده دل و چشمش شده سویت
دوزخ چه بود سوخته آتش هجرت — جنت شده گلزار تر و سبزه جویت
ملک و ملک و جن و بشر و حش طیور ند — در بند نگین قفس نام نکویت
ای سیرت تو صورت حق در نظر من — زان خلق عظیم آمده در مدحت خویت
چار عنصر و هم پنج حس و جسم مرکب — با روح شده زنده دم از نگهت بویت
هر شئی که بیرون شده از زاویه کن — مستند بکلی همه از آب سبویت
اوصاف الهی که زده جلوه کماهی — مشاطگیانند بگیسوی و برویت

از شورش عشق تو خیالیست معنم
واله شده ام گرد مه هاله هویت

بیخبر از خودم خبر از دوست — زانکه دارم بجود اثر از دوست

دیده دریای قلزم نظرست — وندر آن مخزن گهر از دوست
غیر او نیست جسم و جان و دلم — گشته‌ام واقف اینقدر راز دوست
بسرا پرده جلال و جمال — شده ام مردرا هبراز دوست
آشنایان بارگاه عدم — جمله گشتند مفتخر از دوست
اهل توحید در حقیقت من — کحل مازاغ در بصر از دوست
آنچه از عقل و علم بیرون ست — بگشادم در آن نظر از دوست

شور عشقم حدیث قدسی دان — کلماتیست مختصر از دوست

عشق تو کان دوای دل دردناک ماست — از ساعت قدیم تو در اصل بخاک ماست
از زبان ذکر علیا رسیده ایم — آری که فکر قرب تو سیر افلاک ماست
بی شجر کرامت فرزند آدمست — گندم نه راه شوق کنون سینه چاک ماست
دل رجا به کنگره خوف سایه کرد — همسایه عنایت تو جرم خاک ماست
از شربت زلال تو لب تشنه هستیم — آن کوز وصف ذات تو پیوند تاک ماست
رخت وجود من بر باط عدم رسید — آن قطره که بحر شده روح پاک ماست
من نفس خویش را بصفات تو دیده‌ام — زاندم که سیف غیرت تو در هلاک ماست

این شور عشق من که ز هفتم فلک گذشت — حرفیست خفیه کز خبرات مغاک ماست

کسی که باده نخورد و ز شوق مست نگشت — بدان ز کتم عدم در وجود هست نگشت
و کون و انچه در آن شد طفیل جام می اند — عجب می ست که در کام خودپرست نگشت
خدا پرست نشد آنکس که می پرستی کرد — نه زاهدست و با ابلیس همنشست نگشت
چو واعظان نشود بند بار نامه و نام — گه بچپ گه براست در نشست نگشت
رشش جهت همگی رو به بی جهت دارد — بیک قرار بود کو بلند و پست نگشت
چه بیخودیست عطا کرده می پرستانرا — بهوش تا ابد از جرعه الست نگشت

درست عهدی معشوق بین که با عاشق ‌‌ ‌ ز حین حالت میثاق در شکست نگشت
کسی که دعوی میثاق می کند امروز ‌‌ ‌ عجب بود که تجلی بدید و مست نگشت

سری که شورش عشق اندر و قدم بنهاد
امام عقل اگر بوده حق پرست نگشت

میدانم و میگویم از خود خبرم نیست ‌‌ ‌ در عالم جان غیر الهی دگری نیست
زان روز که سودای تو اندر سر من شد ‌‌ ‌ سرمایهٔ آن سود و قضا جز قدمم نیست
در عالم موجود مرا از تو وجود است ‌‌ ‌ در روح و جسد نسبت مادر پدرم نیست
از بسکه جمال تو ز من جلوه نمود ‌‌ ‌ در عکس مرایات علایق نظرم نیست
در مرتبهٔ عشق ز اغیار نشان کو ‌‌ ‌ معشوق ز من شد حذر از خیر و شرم نیست
فرمان تو بنوشت قلم را حد واحد ‌‌ ‌ در ذات الف نکتهٔ هیچ شمرم نیست
عشق است که از زهد کشد بر در دیرم ‌‌ ‌ جز باب ملامت سوی دیگر گذرم نیست

ز شورش عشق است که این نکته قدیم است
ورنه ز بقای تو فنا در اثرم نیست

شو آشنای هرکس ببر از خلق الفت ‌‌ ‌ نکند بجز خیالت بدگر خیال صحبت
من و کنج بینوائی تو و زهد و پارسائی ‌‌ ‌ بنگر که کیست که خریده ننگ و نام شهرت
غم دل بکس نگویم که ز چیست هایهویم ‌‌ ‌ ز ازل شده است رویم سوی کوچهٔ ملامت
بشرابخانهٔ دل مے غمگسار باشد ‌‌ ‌ بجوری اگر تو جامی نگری کمال عشرت
بربودگان نظر کن ز وجود خود گذر کن ‌‌ ‌ که همین حجاب باشد بجمال پاک عزت
سفر دراز مردان ز دل است تا در جان ‌‌ ‌ چو جمال آئینه دان نه مسافت و نه غربت
شررم چو غیر سوزد ز فروغ حق فروزد ‌‌ ‌ بسفر کجا بسوزد چو بسوخت زین حرارت

بحریم خرقه پوشان می شور عشق جوشان
که بنوش و هم بنوشان ز کف سقای وحدت

شگفت غنچهٔ مقصود دم از محبت دوست ‌‌ ‌ دمید نفحهٔ تقدیس نسیم ز نکهت دوست

گرفتم از دل و جان جای خود گلبن و خار ‌ ‌ ‌ ‌ چو سر خره و نی جان یافتم ز رحمت دوست

نکرد او درد بیک رنگ جلوه کردمن ‌ ‌ ‌ ‌ غذای نمک دلمی خوردم ز نعمت دوست

شراب زهر صفت میخورم ز دست نگار ‌ ‌ ‌ ‌ کباب پارهٔ دل می پزم ز قربت دوست

هنوز مشعل تارم نداشت عکس شرر ‌ ‌ ‌ ‌ که داشتم سر پروانگی صحبت دوست

دماغ تر نکنم جز بجلوهٔ ساقی ‌ ‌ ‌ ‌ دگر سخن نکنم غیر ذکر حضرت دوست

ز شور عشق که ساقی حکایتے بر خواند
همین بود که منم مشتے ارادت دوست

عمرها بگذشت و نگرفتم هجی با ز روی دوست ‌ ‌ ‌ ‌ بسکه حیرت زد بجانم از سر زانوی دوست

میخورم تیری که از قوسین ادنی میرسد ‌ ‌ ‌ ‌ هر نفس از انجذاب قوت بازوی دوست

بر سر بازارستان میکنم سودای عقل ‌ ‌ ‌ ‌ تا مگر یک لحظه گردم ابر من در کوی دوست

شادی و عیش و طرب در بزم مشتاقان عزاست ‌ ‌ ‌ ‌ غم پرستی کن اگر خواهی که بینی روی دوست

گاه پنهان میشود گاهے نمایان آیدم ‌ ‌ ‌ ‌ در تحیر سوختم از امتحان خوی دوست

تفسیر صورت می نماید لیک در سیرت خود اوست ‌ ‌ ‌ ‌ ای عفاک الله بمحسوسات رنگ و بوی دوست

ششدر حیرت بیک سیاره گردان هنگرم ‌ ‌ ‌ ‌ چار دیوار افق در طاق یک ابروی دوست

شور عشق من که در ثنای تفکر لب ببست
مے برآرد صد نوا هر دم ز گفت و گوے دوست

برآمد از نفس آتشین من همه اوست ‌ ‌ ‌ ‌ مبین که غیر بود همنشین من همه اوست

همو ست آنچه که مے آیدم بمد نظر ‌ ‌ ‌ ‌ میان دیدهٔ دل راه بین من همه اوست

شگفت غنچهٔ دل را نسیم قدس کنون ‌ ‌ ‌ ‌ بجوز رائحهٔ عطر دین من همه اوست

ز و با و بود و او با دوست ما ز و نسیم ‌ ‌ ‌ ‌ حکایت نفس واپسین من همه اوست

جز او ندانم و جز او نه بینم و نه روم ‌ ‌ ‌ ‌ چرا که در همه دم در یقین من همه اوست

بصورت دو جهان گشته آشکار و یکیست ‌ ‌ ‌ ‌ جهان چو آئینه و راست بین من همه اوست

خیال غیر ز دود از دلم حقیقت عشق ‌ ‌ ‌ ‌ چو غیر خویش کنون در قرین من همه اوست

ز شور عشق که سوریست در مقام فنا
چو نقش ذات بقا در نگین من همه اوست

در چشم منظر انوار تجلی ست
آئینهٔ صاف شده این شیشهٔ جسیم
در لوح دلم دفتر اسرار تجلی ست
هر ذره درین آئینه دیدار تجلی ست

قوال که الحان خوشش قول شدید ست
منظومهٔ دیوان وی اشعار تجلی ست
ما سوختگانیم نه خامان خیالیم
بین پخته خبرهای من از نار تجلی ست

از رمز انا الحق سخن تازه سرائیم
منصور گر از ین رو بسر دار تجلی ست
موسی ست که او رب ارنی گو شده بر طور
امروز مگر بر سر بازار تجلی ست

سقای دلم بحر کرم در قدح آورد
خمهای نه ترسا بچه سرشار تجلی ست
در دیر در کعبه کشتو دست خلیلم
در طاق مقرنس رخ معمار تجلی ست

از شورش عشق ست که ممکن شده موجود
یعنی ز ازل این همه اظهار تجلی ست

ذره ذره قرص خورشید تجلی یافته است
مغز جان ذره ها از نور او شگافته است
هر کجا عارف بود عین حقیقت با وی ست
هم از آن وقتیکه روی از او من بر تافته است

رشتهٔ حبل الورید دم سے کشد در لامکان
آری آری تارش از جعد معنبر بافته است
گفت الرحمن علی العرش ستوی اندر کلام
تو نه پنداری که عرش از بهر پیکر ساخته است

قسم جان ماست از عهد ازل جان باختن
این متاع بی بها را وردمی در باخته است
گر بجان حاصل کنی جانانه صد جان کم بود
قطره را ابر کرم در قلزمی انداخته است

شهسوار لامکان کنج دلم را خانه ساخت
تا براق جلوه را بیرون ز امکان تاخته است

شورش عشق من ست آئینه دار وجه ذات
تا شهودش راز هستی جهان بشناخته است

آفتابم که بهر ذره مرا اسراری ست
رخ نپوشم که بهر لمحه مرا دیداری هست
روزن جان بگشا مطلع خورشید ببین
کاندرین گنبد دل شعشعهٔ انواری ست

مشکل از پردهٔ امکان ننهم پای برون — راه گیر قدمم خار سر دیواری ست
بت شکنم منبر و محراب خرابات کنم — که دلم بستهٔ کنون در شکن زناریست
طرفه هنگامه که این لحظه رقیب ست حبیب — زنگ آئینه کنون منظرهٔ دیداریست
لب من خشک و دمی اندر جگرم میجوشد — روزگاریست که در میکده ام خماری ست
دیگ سوداست که در پایهٔ عقل ست سوا — پخته مغزی ست که اندر شرر شعل ناریست

شور عشقم که فغانش ز سموات گذشت
گوش کن گوش که سوداگر خوش بازاری ست

در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست — در هیچ رهی نیست که آن راهنما نیست
بادی و مفضل نور جمال ست جلال ست — جز ذات احد در دو جهان قبله نما نیست
احرام طواف در دل بند بتصدیق که — حقا که جز این زاویه محراب دعا نیست
هش در دم و دم در دل و دل را بخدا بند — کین سلسله در گردن هر بی سر و پا نیست
ما گم شدگانیم بدریای حقیقت — یا بنده ما جز نظر علم خدا نیست
هر کس که مرا یافت یقین دان که خدا یافت — زین قرب و معیت خبر از جمع و جدا نیست
ورنه بپرم کون و مکان ست و چونند — سیمرغ شهودم نظر خاص هما نیست
هر ذره که موجود شد از شمس تجلاش — جز دائرهٔ هوش دگر سوش هوا نیست

از شورش عشق است هیاهوی دو عالم
یعنی که درین آئینه ها غیر خدا نیست

چشم حقیقت گشای بین که تجلای کیست — وین همه خلق جهان واله و شیدای کیست
صورت حق تافته در بشریت نهیست — وان همه در حسب جو کین رخ زیبای کیست
شاهد معنی ماست زیب صورها شده — ناظر این بی نظیر دیدهٔ بینای کیست
مصر دلم پر ز شور آمده است از ازل — بر سر بازار جان مایهٔ سودای کیست
بال ملایک بسوخت در پی ما چون شتافت — دفرف عزت بناز کین شب اسرای کیست
این شب قدر دنی ست کز نظر آن نبی ست — عرش درین اضطراب خطهٔ من جای کیست

شنشدر این شش جهت جلوه وحدت گرفت — انفس و آفاق مست این می مینای کیست

حضرت توحید ذات در نظرم بی حجاب
آمده از شور عشق هستی یکتای کیست

نی مغز نه استخوان و نی گوشت نه پوست — در هستی من نماند جز هستی دوست
هستی دو کون چون حبابی زیر آب — بشکست و نماند جز باد اوست که باد
هر کس همه اوست گفت در شبه باند — تنزیهی او همان که بی او همه اوست
در حق معرفت نماند عارف — عارف چو نماند ذات معروف همه اوست
بر خویش بباخت عشق و معشوق خود است — عاشق چو حجابی بمیان حائل اوست
چون پردهٔ امکانی هستیت درید — آن روست که بی آئینه خود روی بروست
ممکن چو کف از آب نه عین آبست — گفتیم حقیقتش مدان بد که نکوست
ممکن چو نماند خود وجوب ست وجود — خود شاهد و مشهود بخود هستی اوست
تا کور نشد دیده ز دید ممکن — بینا نشود بر آن جمالی که در اوست
این دیدهٔ حق بین اثر از حق دارد — خود مظهر اوست قابل دیدن اوست
تا از خود و خلق بیخبر نه شوی — در مغز کلام نرسی ای همه پوست
این باطن هفتم کلام الله است — اطلاع بطون علم آن باطن اوست
از بسکه فنا فناست باقی باقیست — کی عود کند فنا چو باقی هو هوست

بی درد کشید جام می شورش عشق
این حالت بیخودیم از مستی اوست

دیدم بچشم دل دو جهان نشان یکیست — اندر حجاب خلق بدیدم عیان یکیست
خلق ست حرف دال معنی بود حرف — مدلول نزد طایفهٔ نکته دان یکیست
معنی شناس را بصور نیست بستگی — وارسته از تقید کون و مکان یکیست
مدلول دان دگر بدلیلش نه احتیاج — معلوم علم او بیقین و گمان یکیست
این هر دو کون بوده حجاب تجلی — بدیده این حجاب شهود خود آن یکیست

حکمِ حباب دار سر آورده از وجود — بشکست این حباب وجودش همان یکیست
توحید را شهود نه عددست فهم کن — خود انتهاش نیست بجز عارفان یکیست
خود عین هستی ست بمرآت منعکس — از عکس دو نموده به عینیت آن یکیست
او خود بجز نظارهٔ هستی خود کند — کو غیر و غیر بین و خدا بین خود آن یکیست
ارواح را بهستی اجسام کن نظر — هر روح را حقیقت روح روان یکیست
ارواح را کجاست خبر ز اتحاد جسم — معلوم جا نشست جان خود آن جان جان یکیست

از شور عشق حسن بعشاقی آمده
حسن ست کان بعاشقی عاشقان یکیست

درین غزل از احوال حقیقت حال و روش و جذبهٔ قبولیت خویش فرماید

بر من رهی نمودند کانجا نشان پا نیست — گویا که راه مرگست همراه هم آشنا نیست
راهیست نانمایان زاندیشه من پریشان — مرشد من درین راه جز فضل کبریا نیست
هر جا بهی که دیدم من هیچ شئی ندیدم — غیر از هوای از ارض و در سما نیست
گفتم که این چه راهست کو اینچنین سیاه است — نیکیست یا گناه است گشتم براین عطا نیست
گفتند راه عشق ست اینجا مراد صدق ست — در صدق باش محکم کین راه بر خطا نیست
گوینده می ندیدم بی صوت می شنیدم — صدقم بگشت محکم بی شک درین دغا نیست
گفتند زود بشتاب دریاب وقت دریاب — کین دولتی ست نایاب هر رهبری عطا نیست
رفتم چنان به تندی بی پستی و بلندی — پیش و پس و چپ و راست گویا که بر ملا نیست
عرش و فلک ندیدم ملک و ملک ندیدم — جز صدق شک ندیدم چشمم بخلق وا نیست
بگذشتم از مقامات وز کشف وز کرامات — وز ترهات و طامات در صدق حق ریا نیست
از انفس و ز آفاق زین حبت آمدم طاق — مطلق شدم ز اطلاق قیدم بما سوی نیست
بی کام ره بریدم از تشنه وارسیدم — در وادیی رسیدم کان خود مکان و جا نیست
شد شربتی بکامم بی خم نمود و جامم — ذوقش بجان در آمد شوقش ز دل جدا نیست

عقلم ز سر جدا شد فکرم ز دل سوا شد — سودا بمغز جان شد هوشم بجز خدا نیست
از هستیم ببردند با نیستم سپردند — جز نیست کردن من دیدم که مدعا نیست
شد نیستی مقامم از من برفت نامم — این درد نیستی را غیر از بقا دوا نیست
زان نیستی مطلق سر زد یکی انا الحق — حقا که هستی حق یکتا بود دوتا نیست
در هستیش شدم گم چون قطرهٔ به قلزم — این گم شدن فنا بود زان پس دگر فنا نیست
حیرت بحیرت افزود واجد بذات موجود — واجب بنفس خود بود ممکن در آن قضا نیست
حق خود بجود نمایان بر نفس خود خدادان — اظهار سر عرفان از عارفان روا نیست
عارف همان کس آمد کز وی اثر نماند — گر با خودست عارف آئینه اش صفا نیست
ارواح اهل عرفان همچون تنی ست میدان — نور احد بر آن جان خود جان ز تن جدا نیست
روحم تن احد شد بحید و بعید و شد — این تن گهی نمیرد جان ثابت ست لا نیست
ارواح من چو نی شد کز نفخ ذات حی شد — نی را بغیر نائی هرگز گهی نوا نیست
از شور عشق اسرار آمد بکشف اظهار — مدرک باین معانی جز علم انبیا نیست

صلی الله علیه و آله وسلم

وله فی نعت شریف صلی الله علیه و آله وسلم

در بحر عشق گوهر یکتا محمد ست — در درس علم نقطهٔ سیما محمد ست
ز اسمای خلق اعظم اسما محمد ست — یس و هم مزمل و طه محمد است
خلاق را مراد و تمنا محمد ست — گرم ست شهر ممکن و سودا محمد ست
در خلوت دنی فتدلی محمد است — شد کائنات اسم و مسما محمد ست
از نور ذات برق تجلی محمد ست

ز اخلاق حق عیان شده خلق نکوی او — خلاق آفریده دو عالم بروی او
کرده است روان بحر حقیقت بجوی او — شمس جمال جلوه گر از شمع روی او
نور جلال شد صفت تار موی او — جبریل از فلک شده در طوف کوی او

جانها و کالبد همه در جستجوی او برد و سلام نار غضب زآب روی او

بحر محیط رحمت مولی محمد ست

سر دفتر کتاب ازل تا ابد هموست در درس علم لوح و قلم از مدد هموست
احمد بنام و پرتو نور احد هموست وان جلوه زار هستی ذات صمد هموست
از هم جدا کننده هر نیک و بد هموست قطب مدار مرکز بعید و عدد هموست
در دائره بسیط قدم میزند هموست لولاک زاده ایست که بی باب و جد هموست

عالم تمام مرده مسیحا محمد ست

اول خبر ز هستی حق او بیان نمود بود او پیمبری که احد را عیان نمود
بود احمدی که حسن احد زو نشان نمود پیغمبری خویش به پیغمبران نمود
او پیش از همه همه راز دان نمود سابق ز کاف و نون شد و پس کن فکان نمود
جانها باو ست زنده و جان را بجان نمود حق دیده بود زازل و بر دیگران نمود

عالم چو صورت آمد و معنی محمد ست

دیدم کمال او نه بنادیدگی کنم بیناست چشم من نه غم از تیرگی کنم
مدحش نه از حکایت بشنیدگی کنم دایم سخن ز محفل فرزانگی کنم
گه گه ز عشق او سر دیوانگی کنم با خاک پاش دعوی همسایگی کنم
گی مے سرد لبا به اش همسایگی کنم این شاهی از فقیری و بیمایگی کنم

در مغز سر مرا همه سودا محمد ست

گنج طلسم ذات کشیده است مصطفی آن پردهٔ صفات دریده است مصطفی
بس پیچ و تاب راه بریده است مصطفی زین شش جهات جسم رهیده است مصطفی
در خلوت لی برسیده است مصطفی از دیده نقش خویش رمیده است مصطفی
هستی حق بخویش بدیده است مصطفی جام بقای دوست چشیده است مصطفی

از سر مو معک لب گویا محمد ست

معنی و حرف را نتوان کس جدا نمود صورت حروف و معنیش از حرف رو گشود

مطلق نشد بقید و معرّاست از قیود — این خلق شد علامت خلاق در وجود
روح و جسد بچشم شریعت یکی نمود — در حال مرگ روح شود غرقهٔ شهود
تن شد فنا و رفت بخاک و گل کبود — جان در مثل چو آتش و جسم ست همچو عود

جانها چه حیات روانها محمد ست

موسیٰ کلیم حضرت جبار گشته بود — در گفتگو مقابل گفتار گشته بود
در حال راز محرم اسرار گشته بود — بر نکته‌هاے خفیه خبردار گشته بود
مردانه ولد عاقل و هشیار گشته بود — رویش بیار و پشت بدیوار گشته بود
مستانه وار طالب دیدار گشته بود — مدهوش از تجلی آثار گشته بود

آن فخر طور و جلوهٔ سینا محمد ست

[illegible]

یا شیخ سعد دین تو ز مدحش زبان مبند — مدح نبی بود بمذاق تو به ز قند
نعتی که کردهٔ صفتش زان بود بلند — مدح تو تحفه‌ایست باقلیمها برند
مردان دین بهدیهٔ این مدح جان دهند — از عشق مصطفیٰ بخدا وند میرسند
آنها که از علایق دنیا بریده اند — حسن احد بدیده دلها بدیده اند

حقا که نور دیدهٔ جانها محمد ست

[illegible]

پیرایهٔ شهود وجود محمد است — سرمایهٔ وجود و نمود محمد است
هستی و هستی همه زو هست و نیست گشت — هستی که نیست هست ز بود محمد است
پیران هفت زاویه در خلوت صفوف — در قعده و قیام و سجود محمد است
نعت منت زمزمه افزای قدسیان — از آنکه منشعر سرود محمد است
کروبیان بگرد درم خیمه می تنند — کین جلوگاه قدس ورود محمد است
در محفل دلم ننشیند نقش پای غیر — کین تختگاه تخت وجود محمد است
جنت که خوان نعمت لا زال اندروست — وانیش سفره که ز جود محمد است
دوزخ که شعله اش غضب و قهر کبریاست — بیشک قرارگاه حسود محمد است
یا شیخ سعد دین قلمت عود و مشک بیز — بر کن فکان ز عطر درود محمد است

محو در دیدار گشته طالب دیدار کیست
واقف از اسرار گشته غافل از اسرار کیست

شب پرستی نور اندر روز می بخشد بدل
در میان عین ظلمت صاحب انوار کیست

انچه جام می کند صد ساله زاهد کی کند
آشکارا گو میست در عشق او هشیار کیست

ای پری طلعت که در حیرت جهان از حسن تست
هیچ چشمش ننگرد گرمی این بازار کیست

من همیدانم که اندر حسن و پرده فرق نیست
یک صفات و ذات در تعداد و در تکرار کیست

هین طبیب عشق برمرگم حوالت می کند
صحتم در این مرض در فرصت آزار کیست

کفر و دین و شرک و وحدت نیست اندر دین عشق
مختلف در هر سخن گه یار و گه اغیار کیست

شور عشق من که در بام فلک پا می زند
گر نباشد عشق کو بس شعر گفتار نیست

عشق را تکبیری تکمیل ست
نه که آوازه و قال و قیل ست

عشق را مهر خموشی بلب ست
بدرون صحبت جبرائیل ست

عشق را لوح ازل در نظر ست
الفتش مصدر میکائیل ست

عشق را هست هویت روح ست
نکهتش بردم اسرافیل ست

عشق را مرگ و حیات ابد ست
حاصلش رویت عزرائیل ست

عشق را راز انا الحق خبر ست
باک او کی ز هلاک سبیل ست

عشق را کعبه و دیر ست نه جای
در نهان خانهٔ دل تنزیل ست

شور عشقم که کلام احد ست
گاه توریت و گهی انجیل ست

درد دل دارم و دارو ی دلم پیدا نیست
یا که این سر به طبیبان جهان قبلعا نیست

هر نفس نبض من از رمز انا الحق بجهد
مرگ در ضعف مرض بر دل من اصلا نیست

شمع میسوزد و پروانه ندارد خبری
بال جبرئیل بطوف حرم سودا نیست

کن فکان مهر بلب عکس در آئینه بدید
پیکر وهم به دیوار خودی گویا نیست

... آفاق در انفس همه دم پنهانست
در پس قاف بدن جز خبر عنقا نیست

دل صاحبدل اگر پرده ز رخ بردارد
مظهر ذات چو در مطلع و اظهار آید

یعلم الله که جز او کعبه درین دنیا نیست
آفتابی ست که در دائره یا بر جا نیست

شور عشقم که ز موج هیأت توحید بدید
لام لا را اثری جز الف لا نیست

اسرار خدا لایق هر بی سر و پا نیست
کفرست نظر جانب اغیار گشودن

هر بی سر و پا لایق اسرار خدا نیست
یعنی که بجز دوست دگر غیر روا نیست

هر ذره که بینی بود از مهر منور
جز نور احد قابل این آئینها نیست

در صورت خود بین که مصور شده تصویر
حقا که برون صورتش از سیرت ما نیست

حسنی که سراپردهٔ آفاق دریده
پوشیدهٔ پیراهن و سربند و قبا نیست

بینائی من از اثر جلوه ذات ست
وندر نظرم غیر یکی نقش دو تا نیست

هر شئی که دیدم شده گم اوست هویدا
هو هوست و هو هوست خبر از من و ما نیست

خود دید خدا حسن خود از چشم دل من
من بیخبر از دیدن و این دیدن ما نیست

تا روی دلم جانب وحدت شده مایل
هر سو که کند روی جز او قبله نما نیست

از شورش عشق ست که انسان شده پیدا
هان کعبه مقصود جز او در دو سرا نیست

خون جگرم خشک شد و چشم ترم نیست
مغزم همه صندل شده و درد سرم نیست

رفتم بخرابات که نوشم دو سه جامی
کس مفت نبخشید و بکف سیم و زرم نیست

گفتند بده عقل که تا بی بدهیمت
گفتم ندهم عقل که زین به گهرم نیست

ما عقل ستانیم و جنون باده فروشیم
در قیمت این باده ما گفته دگر نیست

ناگاه ز غیبی بدلم علم فرو ریخت
علمی که ز هستی و عالم خبرم نیست

آن علم مرا عالم اسرار قدس کرد
دانای آن علم بجز لطف و کرم نیست

این علم مرا از نظر حق بدل افتاد
حق یک نظرم کرد و بجز آن نظرم نیست

خلقان بتصرف شود از کشف و کرامت
از خلق بریدیم و تصرف هنرم نیست

دامی نبش شد که تا صید نگیرند — من صید احد گشتم و پرواز پرم نیست

تا مست نگردی نکشی بار ملامت — حمال ملامت شتر و گاو و خرم نیست

صد شکر برم تحفه بدرگاه مقدس — فکرم بعشم جبه و دینار و درم نیست

از بسکه بتقدیر و قضا بسته خیالم — آگاهی فعل و عمل خیر و شرم نیست

در دایره های هویت نقطهٔ من — آن فرد فریدیم که گنج شکرم نیست

شد کشف و کرامت شکر اهل ولایت — زاعجاز نبیؐ معجزه ام قند ترم نیست

با معجزه کی سحر مقابل شود هرگز — شد سحر جهان سوخته زین به شررم نیست

در آتش سودای احد سوخته گشتم — ای همنفسان بیم و هراس از سقرم نیست

از شورش **عشق** ست که حق عالم آمد
در درس حقیقت سبقی از دگرم نیست

مکتوب صوفیا نراشستم بحر وحدت — حرفی دگر نمانده جز نقطهٔ محبت

من کشف ملکی را کردم نجاک پنهان — زانسان که خلق پوشند بدبوی خیانت

کشف شهود توحید آمد کرامت من — دیگر بجز ندارم از کشف و از کرامت

از معجزهٔ الهی ست تخلیق این دو عالم — از کاف و نون بیان کرد تفسیر متن وحدت

کثرت مفصلات ست کان مظهر صفات ست — معنی نمای ذات ست از پردهای صورت

حرفی که آمد اظهار دارد ز معنی اخبار — شد ظاهر این شریعت از باطن حقیقت

جانم چو طفل آمد در مکتب حقایق — بر لوح دل نوشته درس کلام وحدت

معنای معنویم بی آنکه مولویم کی — آن نور موسویم بیزار لن ترن ملامت

زاندم که دیده جانم از نور حسن خود — از نفس هر دو عالم گشتم زخیرامت

از شور **عشق** انگند غوغا بگوش ممکن
این گفتگو نشد کم تا دامن قیامت

کلام موج حیات و حیات موجد ذات — ازین قبیل تصور شود جمیع صفات

طریق ماست طریق استقامت قدم است — نه آنکه اتحاد است نه ذکر نفی اثبات

رواج مفترمن آمد غناے لم یزلی — گہے نخواسته از اغنیا سواد برات
معیشتم همه نورست نے ز عیش و غذا — گرسنه کی بوم اندر حیات و بعد ممات
معیتم بود همراه هر نفس همه دم — ز قول هو معکم ره برم بکوی نجات
کیوس صدق چو نوشم ز باده تشنه شوم — ز رفته تشنگیم از شراب قند و نبات
بمحفل ملک از ذکر من شود گویند — که کاش مالبشرے می بودیم هیهات
چو ذکر روحی من هر نفس بود هو هو — شدم ز هاے هویت با رفع درجات

به شور عشق زبان کی گشاده اند ملک
که نیست در لب ایشان بدون تسبیحات

من درخت عشق اویم میوهٔ من حسن اوست — تا ابد سیراب و سبزم خستهٔ من حسن اوست
کی رسد بر شاخ من پرواز مرغان فلک — باد کی جنباندم چون نفخهٔ من حسن اوست
پای تا سر لوح را با متن معنی خوانده ام — بر ضمیرم نقش بسته نسخهٔ من حسن اوست
این سباب تن که رحش مینوازد هر نفس — رقص و لهو شعرها و نغمهٔ من حسن اوست
چنگ و نی با بربط و قانون و دف با صد زبان — جمله میگویند چون من زخمهٔ من حسن اوست
نیست چون تحمید و تهلیل ورا غایت گهی — در شمار این نفسها سبحهٔ من حسن اوست
خواجگی با بندگی و بندگی با خواجگی — در قیام و در رکوع و سجدهٔ من حسن اوست
در حریم کعبهٔ معنی مدامم معتکف — سعی میلین و صفا و مروهٔ من حسن اوست
منکه در دیوانگی مشهور عالم گشته ام — بیخودی و اضطراب جذبهٔ من حسن اوست
گرچه عریانم به دید چشم هر نامحرمی — پرده دار و ستر پوش و جامهٔ من حسن اوست
نردبان نه فلک در زیر پایم شد فراش — در جامعگاه عیدین خطبهٔ من حسن اوست
شش جهت با چهار ارکان دیده ام در انهدام — چون ز ناقور هوالهو صیحهٔ من حسن اوست
چون طناب جان به بستم با حیات معنوی — پس ستون بارگاه خیمهٔ من حسن اوست
من من من اوی اوشرح متن باطن است — در درون دفتر دل نقطهٔ من حسن اوست
دهقان وحدتم در مزرعهٔ ارض و سما — از قلم بس گشت کردم دانهٔ من حسن اوست

شورش عشقم که دانهٔ دیگ من حدث بود
مطبخ دل شد بجوش و شعلهٔ من حسن اوست

درون سینهٔ من چشمه سار توحیدست — روان بدهر از آن جویبار تمجیدست
نفس برون چو کشم کائنات زنده شوند — چو در درون بروزان حیات تفریدست
روان من بهزاران خیال ره داده — ولیک بستهٔ زنجیر قید تجریدست
حقیقتم که بتحقیق حقیقت حق ست — گذار صورت بطلان اهل تقلیدست
مراست صومعهٔ دل رباط صورت انس — که در دوام معیت نه راه تردیدست
فروغ نور تجلی حقایق الاشیاست — زبان حال همه در ثنا و تحمیدست
کسیکه میوهٔ بستان باغ معرفتم — نخورده گل زگلستان عمر کی چیدست

کلام شورش عشقم شنو که وحی جلی ست
چنین پیام ز حق جبرئیل نشنیده است

مرگ از مردنم گریزان است — زنده از زندگی من جان ست
پاکی از جسم شد طهارت روح — این طهارت به بحر سبحان ست
لمن الملک لله القهار — مخنبر اندر دلم بهر آن ست
دل و ایمان و جان بجز دوی نیست — هر که دانست این مسلمان ست
این سخنها مدان ز سعدالدین — این بیانها ز پیر پیران ست
نفس مخلوق گنج معرفت است — تو مدانش که گنج ویران ست
بعد مردن بگنج راه برسے — که بخاکت خزینه پنهان ست
در و عشق هر کرا نشد بجگر — وان که جسم ست ولیک بیجان ست
شورش عشق را فسانه مدان — کن تأمل که سر مردان ست
تو مدانش که شعر یا غزلے ست — بنود قشر مغز قرآن ست

شورش عشق پرده بر معنی ست
زیر این پرده حسن پنهان ست

بہ بارگاہ حقیقت رہ مجازی نیست
بدون حسن ادب جای لہو و بازی نیست

بزلف و خال و عذار و خط و گل و بستان
شباہت نسزد حسن ترک و تازی نیست

طہارت ار نکند عابدی بخون درون
بہفت بحر کند شست و شو نمازی نیست

رضا بدہ بقضا کاصل بندگی اینست
اگر رضا ندہی ذو الجلال راضی نیست

زیارت دل خود کن بہر صباح و مسا
کہ طوف بہتر ازین کعبۂ مجازی نیست

ز صد ہزار حجاب این جمال جلوہ نمود
کہ در حکایت وصفش زبان درازی نیست

مرا خرید ز من در عوض بقیمت برد
شرا و بیع چنین از زمانہ سازی نیست

ز شور عشق یکی نسخۂ رقم کردم
کہ درس آن بتصانیف فخر رازی نیست

من آتش میفروشم ہر کسی را دیگ بجوشست
بخارات و کفش بیرون کنم ہر چند سرپوشست

من از نای قلم افغان کشم در عالم امکان
و لیکن نشنود آنکو ز نادر زاد کر گوشست

منم کز مدرسۂ وحدت مدرس اندر آفاقم
دہم تعلیم ہر یکرا ولی زیشان فراموشست

علایقہا غبار سینہ ہای غافلان گشتہ
و گرنہ صورت معشوق ہر یکرا در آغوشست

منم دیوانہ ای عاقل ترا معذور میدارم
کہ در اول قدم عاشق او پس ماندہ از ہوشست

جہان خمخانۂ توحید ساقی رایگان میدہ
بہر ساعت ز رشکش سویم صدای نوش در گوشست

سریر عاشقانرا مایہ جز بیخودی نبود
کہ طفل عقل را آخر بلندی تا سر دوشست

بشادی نہ قدم بر طوف دل کین عرش رحمانست
کہ کعبہ از غم عصیان طوافین سیہ پوشست

غریو و ولولہ از سینۂ من ہر نفس خیزد
کہ جان از ساقی جام تجلی باز می نوشست

درون باطن انسان مصور خانۂ ذاتست
ز عکس صورت حیران آن ارواح مدہوشست

ہر آن دیگی کہ گردد پختہ آن از جوش بنشیند
ندیدہ کس چنین دیگی کہ پختہ گشت و در جوشست

نہ دیگست این و دریائیست در خود موجہا دارد
بہر موجی بر آرد دُر کہ کی لایق بہر گوشست

نہ پنداری کہ بیدارست زاہد تا سحرگاہان
اگرچہ دیدہ دارد ولی در خواب خرگوشست

تو شور عشق را از رازدانان آگہی دان

اگرچه راز میگوید ولیک از اصل خاموش است

این مختصر سرم نقطهٔ تفرید آله است — این گنج دلم مخزنگه خلوت شاه است
من گم شدهٔ بادیهٔ دشت جنونم — از شش جهتم پای طلب روی براه است
انگشت سلیمان و نگینش شده برباد — آن تودهٔ خاکم که ز من رسته گیاه است
من مدعیم نزد قضاگاه هویت — بر دعوی من اشهد الله گواه است
بر غلغله ام جمله ذرات بود گوش — فریاد و فغانم همه در پردهٔ آه است
هر کس که بدروازهٔ دل سرزده امروز — در حشر اگر شاه بود حال تباه است
آن نقطهٔ فردم که ز پرکار الف لام — در دائره ام حال تباهان به پناه است
آن خال سویدای رخ حسن شهودم — بر دیدن من چشم جهان دیده سیاه است
تا دیدهٔ جان بین نبود در دل عارف — مژگان لب مردم چشمش پرگاه است

من شور عشقستم که سر از حسن کشیدم
هر کس که نشد شیفته ام غرق گناه است

اثر از من خبر از دلدار است — وین اثر بر طبق بازار است
کاف از کنگرهٔ عرش کفاست — نون ناطق ملبسم گفتار است
گفتم افسانه که غیب ست حضور — غیب در چشم یقین اظهار است
عشق از غیب و تحیر خالی ست — عقل ز آفات خودی مسمار است
شیر در بیشهٔ تجرید نماند — بسکه نخچیر هوس بسیار است
آفتاب از در دل سر ناید — راه گیرش جسد دیوار است
نشکنم توبه ز پیمان شکنی — زانکه عهدم گره زنار است
هر نفس تا بدر حضرت هو — رهبرم رابطهٔ خمار است
من کی و عشق کجا عاشق کو — او بخود یار و بخود اغیار است

او وجود ست ولی جامع و جمع
عشق شور از می او سرشار است

فغان کشم که بجز کبریا بدنیا نیست | بغیر وحدت او غیر خویش قطعا نیست
بهر چه درنگرم نیست در نظر جز وی | همو ست هستی این هست و نیست پیدا نیست
خود اوست مظهر و اظهار و آشکار و نهان | نشان ز آدم و حوا و علم اسما نیست
بسوخت شعلهٔ این نور جسم و جان و دلم | هزار دوزخ سوزان چو برق سودا نیست
غمست مونس من در حیات و بعد ممات | بجز غمش بدلم اهل انس اصلا نیست
شراب فکر مرا در خمار رسوا کرد | بغیر حیرت دیدار او تماشا نیست

ز شور عشق که آتش درین کباب فگند
بپارهٔ جگرم آب گرم صهبا نیست

کمترین مرتبه در عشق تو جان باختن ست | سر بازار و فا سود و زیان باختن است
شربت شوق تو در کام دل افتاد مگر | که روان در پی اندیشهٔ جان باختن ست
صبحدم مظهر خورشید علم کرد بلند | کوکب و ماه همه دم بنشان باختن ست
سر ز دروازهٔ امید برآورد وجود | ز نگاه تو پی فکر زمان باختن ست
ازل از روح سخن کرد ابد گوش گرفت | کن فکان زاغم امکان مکان باختن ست
از عدم من بوجود آمدم از پرتو تو | عقل از پرتوهٔ عشق از آن باختن ست

ز شورش عشق که از کام و لب عیسی جان
نکته گفت که جبرئیل بجان باختن ست

دلم جز عشق تو دیگر ندانست | سرم جز فکر تو افسر ندانست
بهر صحرا چو مجنون سر کشیدم | قدم از شوق راه در ندانست
فلک را نعل مے بندد خیالم | جنونم مرکب حنا در ندانست
تنم اندر مکان خضا ممکن افتاد | دلم جز جوهر اکبر ندانست
وجودش را علامت وحدت آمد | ولے یک نقش را اکثر ندانست
زبانم بے تو اینجا کی زند دم | ولیک این لمحه چشم سر ندانست
غمت را مخزن جان میشمارم | سبلے این سکه را هر زر ندانست

ز شور عشق شد سخن و لیتیح
ز مازاغ البصر منظر ندانست

کمال عشق بیرون از خیال ست
بر آن اندیشه کاندر سینه گنجست
شراب معنی در دل زند جوش
ز خویش و غیر بریده است جانم
ز فکرم حق و باطل گشته بیرون
ندانم با که گویم سر این کار
من و او هردو گم گشتیم امی وای
مرا اسم از دل و جان گشت اول

نه پنداری که او در قال و حال ست
نکو بنگر که عکس از آن جمال ست
خمارشس اتحاد لایزال ست
ندانم ناقص ست این یا کمال ست
درین حیرت مه بدرم هلال ست
نه با خویشم نه حاجت اتصال ست
ز اصل او و من من در زوال ست
مسے در ضمیرم بی مثال ست

ز شور عشق اگر گویم خموشم
نمے دانم که دانستن محال ست

ها های نفس فکر برون آمدنی داشت
میخواست که پرد سوی اوج هویت
قالب چو نی آمده ارواح چو نالے
ما ما دمیها و من و تو همه از اوست
تو را حسن از اوست درین نکته سرائی
در هستی توحید و سرا پرده وحدت
در هستی امکان بجز او نیست وجودی
یکتائی او معرکه آراسے دو عالم
از نالے قلم کرده نوا هاسے مکرر
این روح مجرد شده از خود چو قلندر
از پرده این کام زبان را حقیقت

از هستی توحید کلامم سخنی داشت
پابسته بدل بود چه محکم رسنی داشت
از پرده این نای همه ما و منی داشت
هم سمع بگفتار خود و خود حسنی داشت
در کالبد تیره مصفا وطنی داشت
ز اسما و صفتها بخود او انجمنی داشت
کی در سفر از خود بخود او را بدنی داشت
بیگانه نه بیند خود بخود می خویشتنی داشت
چون بلبل شوریده که در خود چمنی داشت
عریان بود از رخت جسد پیرهنی داشت
خود گفته و بشنیده و تهمت به منی داشت

از نیست چه چیز و بحقیقت که جز او نیست — خود اوست که او گفت عجب گر دفنی داشت

از شورش عشق ست که عاشق شده خویش
مشهور دو عالم شده پنهان سخنی داشت

قرص خورشید که سرپنجهٔ دیوار شکست — خشت این طاق نگر گنبد دوار شکست
من که از روح مجرد شده ام در ره دوست — قدمم باب حرم را بسر دار شکست
نور در عالم تن کسوت ظلمت پوشید — عکس شمع دل من کسوت انوار شکست
بت که در طاق دلم حمد هو الله گوید — کی دگر بار خلیلش سر بازار شکست
من و ترسائی و میخانه و ساقی و طرب — زینت زهد ریا از سر زنار شکست
بخرابات که معمار تحیر فرداست — خاک و آبش فلک و کوکب فخار شکست
عالم بیخبری در دل من جای گرفت — که ز سهوش قلم لوح در نگار شکست

شور عشقم که بگلبانگ هویت گویاست
صوت آوازهٔ او حقهٔ مضمار شکست

از غم جگرم مشعله سوز شب تارست — چشم از غم خونابهٔ دل ابر بهارست
ما را ز خرابات خبردار چو کردند — دیدیم که ساقی ز می دوش خمارست
میگفت جهانی که جسد پردهٔ جان ست — دیدم که جهان اخگر جان شعلهٔ نارست
از عالم تجرید بمن تا بکف آمد — ها های قیامت نفس عمر دوبارست
جان گفت که من ذرهٔ خورشید شهودم — دل گفت که در من نظر رحمت یارست
در عالم توحید من و تو دو نباشد — آن دل که بهر مشکل ابجد شکل بکارست

از شورش عشق ست که لولاک ستانند
از نغمهٔ فی آهوی الهام شکارست

آن کیست که از عشق تو داغش بجگر نیست — عشق تو بهر ذره بود خاصه بشر نیست
بنگر که بیاراست بت از صنع و تخیل — در سجده [illegible] گفت حبیب [illegible] دگر نیست
ابلیس که سر دفتر مردود جهان ست — این گفت که معبود همین [illegible] صورت نیست

هر مجتهد از فکر کند جهد به تمیز هیچ — تشبیه و مثل در نظر اهل بصر نیست
عالم چو علامات وجود احد آمد — معلوم ازین کن که علم شاه قدر نیست
سلطان حقیقت بمن این راز نهان گفت — من عاشق و معشوق تو ئی عشق دگر نیست
همچو ایاز آمده او آمده محمود — این حمد بجا آر که تحمید تو شر نیست
هر ذره که دیدمی همه مست جمالند — بر نکتهٔ من جز سره تصدیق اثر نیست

این شورش عشق ست که گم ساخت نشانم
پیداست که از گمشدگان هیچ خبر نیست

جان من روزیکه خود را مظهر جانان شناخت — خویش را پاک از صفات ناقص انسان شناخت
گرد عالم گشته سرگردان چو پرکار از ازل — هر که او را همچو نقطه در میان جان شناخت
طفل دل گوید که در من مادر اصلی گم است — یافتم عقلش که مادر را نه از پستان شناخت
قوت دل خونابهٔ دل گشت تا بالغ شدن — تا نشد بالغ کجا او مبلغ القرآن شناخت
از رهیدن تا رسیدن نیست فرقی ای دوستان — این رهائی را وجود کامل الایمان شناخت
کن فکان خفاش از شمس تجلی چشم کور — ورنه او را قطرهٔ شبنم هر امکان شناخت
عقل را کشف و کرامت بستهٔ هستی کند — ناقصان کی از کرامت وحدت رحمن شناخت
جان و دل از مظهر و اظهار باشد شمه — شب وان این روز را و صبحدم تابان شناخت

شور عشق از نی فغان برداشت قانون شد خموش
حضرت داود را این پرده از رقصان شناخت

عشق تو ما را چه گوئی اندر میان انداخته است — از مکان اکنون با وج لامکان انداخته است
شهسواری کو که جولان اندرین میدان کند — قرص خورشید از افق دراین مکان انداخته است
سید راند پردهٔ پندار هر دم از رخش — دیده خود را در خیالات نشان انداخته است
بی نشان را علم بیند نی بصر دراین جهان — نکته از نحن اقرب در بیان انداخته است
حرف آید در بصر معنی نیاید در نظر — معنی اندر معنی او در اسکے از آن انداخته است
روح پیدا دل بوی گم عقل مخمور از زمان — کسوت تجرید در دو وشش عیان انداخته است

بسکه از بی‌شکلی خود در شکلها ظاهرست ‌ ‌ ‌ زان سبب در غیب ما را بر گمان انداخته است

غیب در امکان شهادت در حضور از لامکان ‌ ‌ ‌ واحدیت را وجود اندر نهان انداخته است

می‌پزم ما خولیا در دیگ سودا بر نفس ‌ ‌ ‌ کان پری آتش مرا در دیگدان انداخته است

عکس خورشید اندرون آب دیدم خاکیان ‌ ‌ ‌ با دسود او در دماغ آتش از آن انداخته است

شورش عشق است کز وی سر بصحرا بازدم ‌ ‌ ‌ نیست کس واقف که لیلی جان بجان انداخته است

آن پری آمد بناز و در میان جان نشست ‌ ‌ ‌ همچو آن یوسف که خندان رفت و در زندان نشست

خادمی در قعر چاهش می‌کند روح القدس ‌ ‌ ‌ هر که از تعزیر اخوان رفت در پایان نشست

شاه اندر کسوت اهل گدایان معتبر ‌ ‌ ‌ از غنا و بی‌نیازی در سوال نان نشست

کس نداند اصل این معنی بجز قلب سلیم ‌ ‌ ‌ این خلیل از آتش نمرود در بستان نشست

فکر زاد از راه حج موقوت دارد خلق را ‌ ‌ ‌ مرکب عیسی توکل کرد در کیوان نشست

عکس جانان در میان جان در آتش نهان ‌ ‌ ‌ تشنه را اندر یخ وسه فی نگر در جان نشست

شور عشق من که از الهام کل شیئ محیط ‌ ‌ ‌ نکتهٔ دانست فارغ شد غزل گویان نشست

در تخلی وجودم ثمر آثار شهود است ‌ ‌ ‌ طوریست که ز نار تجلی بوجود است

محراب خمیده است به پیوستن جا بد ‌ ‌ ‌ در طاق جبین قبهٔ آثار سجود است

گفتیم که مالاست اگر من نه ضمیرست نیست ‌ ‌ ‌ فکرست درین فکر که اندیشه چه بود است

سرمایه بجز مهر بکف نیست مرا هیچ ‌ ‌ ‌ آغوش دل از حسرت اظهار گشود است

فردا که درامروز بمن مصلحت آموخت ‌ ‌ ‌ معمول همین ست که جز دوست نبود است

در دوست متاعی ست که بر هیچ نیرزد ‌ ‌ ‌ در شهر صدائی ست که نقصان همه سود است

از شورش عشق است که با گرد جهان است ‌ ‌ ‌ این کوکب عریان که درا جامه کبود است

پیر خرابات ما که جام تجلی گرفت ‌ ‌ ‌ در سر دیوانگان شورش سخن گرفت

رب ارنی گوش داشت ذره هستی ما — وادی سینای دل بر ید بیضا گرفت
قطره بحر شهود سبزه نمود وجود — شبنم این مرغزار رخ سوی بالا گرفت
نکهت روح القدس در چمن دل دمید — نرگس پژمرده باز دیده خود وا گرفت
دیده معنی فراخ آمده از هر دو کون — وسعت کرسی درین کنج نظر جا گرفت
نکته لا یسعنی ارض و سمائی بخوان — چو معلم را شناس عقل چه سودا گرفت
مهر تو ایمان ما عشق تو خود جان ما — شان تو خود شان ما منزل و ماوا گرفت
کار گذاران دین کی پی آنند و این — طالب لا لا یقین شاهد الا گرفت

از پس این پرده ها چند بخوانم نوا
جلوه این **شور عشق** صورت و معنی گرفت

ساقیا از رعشه کن پر می خود جام پرست — با نانی ریز در حلقم زمی کام پرست
منکه گم کردم وجود خود بگرد آفتاب — در گروه بیخودان آوازه نام پرست
عشق عالم را بقال آورد از نوک قلم — در میان مغز گوش خلق پیغام پرست
آرزو داد مجمعی ریزه از خوان ولم — نیستند آگه سراپا شان ز انعام پرست
در حقیقت مومن و کافر نزاع لفظ شد — از ثری تا بر ثریا نور اسلام پرست
هر قدر اسرار وحدت را بدفتر می کشم — همچنان راز حقیقت مغز اقلام پرست

از وجود و ز عدم شد **شور عشقم** در گران
زیب حسن ست کز ازل آغاز و انجام پرست

در طلسمات وجود ما پری پنهان شدست — صد سلیمان از پی تسخیر او حیران شدست
یکشم آهی که از دودش خدا را می شمم — سوز دم ناری که او با خار و خس یکسان شدست
گر از نه معنی بگویم در دلم اندیشه اوست — آه ازین دانا که و می ذات خود نادان شدست
رفته از من اسم من گویم مسمانیست اسم — اسم اعظم در گمان افتد رسم خود پویان شدست
گر ما معنی نگار ما رنگ جان سمی خرد — قطره بر داریم کین قیمت بهار ارزان شدست
رسم باید ناز مشکل اسم را سازم عدد — طالع این بیعدد در برج دل بیران شدست

شیشه از سنگست با سنگش مجال قرب نیست … جان جانان ست جان قرب او حیران شده است

عشق اندر شور و دل در فکرت و جان در خیال
عقل ازین اندیشه سرگردان و بی سامان شده ست

ای بدل خانه ترا مهر تو در جان من ست … جز در دل ترنم کین در جان من ست
شش جهت خانهٔ دل را نبود همنفسان … دل مکان نیست ولی باز در امکان من ست
گوهر اندر صدف ذات صدف اوست نگاب … لعل تفریح نظر دار که در کان من ست
می ز خونابهٔ دل می خورم ای ساقی جسم … زاهد افسرده کنون در غم پیمان من ست
نفس را روح ز پندار مجرد سازد … روزگاریست که این در کف مستان من ست
عقد تسلیم که در رشتهٔ صدف ست قدیم … حادثاتی ست که از زلف پریشان من ست
بشکنم صورت و پیمان بمعانی بندم … الف از مجلس مجموعه سبق خوان من ست

شور عشقم که ز الهام مودت خبر ست
روح قدس ست که عقل آمده مهمان من ست

از اوزان

عشق ذات عقل باشد لیک مجنون آمده است … تا نداند که بچون و چند بیچون آمده است
سر بصحرا میزند از بسکه آگه از خود ست … خلق گویندش که دیوانه است و بیرون آمده است
عشق از وحدت بکثرت کرد حسن یار را … عاشق ار بیرون شود از خویش با لیلی آمده است
تو نه پنداری که این یک قطره آبی بود … در حقیقت قطره او ذات جیحون آمده است
تا قدم در لوح محدث نقش حادث بسته است … بی کنون بود از ازل کنون با کنون آمده است
خردلی در دست دهقان بود کشتش در زمین … ریشه زد بر ارض هفتم سر بگردون آمده است
لیکن فکان جز خردلی اندر حقیقت بیش من ست … لیک در ظاهر هزاران زان یکی افزون آمده است

شور عشق من که در روی قصه های معنوی ست
پیش نافهمان معنی شعر و افسون آمده است

هر سو که نهی سر را آن سجده بسوی اوست … هر جا که گذاری پای زان راه بکوی اوست
این چرخ فلک بچو میخند و میر قصد … گر دیدن این گردون از گردش خوی اوست

جزوی نبود یک شی این جمله بود از وی — اندر دم هر ذی روح هائی و هوی اوست
هر ذره که می بینی از شمس جدا نبود — این قربت و این وصلت با پرتو روی اوست
هر هست که در هستی ست از هستی او ظاهر — این بیخودی و مستی از جام و سبوی اوست
من کز می توحیدش از ما و منی گویم — من با همگی او راست وین آب بجوی اوست
گر وی نه بدی زاول کی فعل شدی بفعل — دیوانه و هم عاقل در گو مگوی اوست
ما آئینه ذاتیم از نفی باثباتیم — این چشم و خیال ما خود رو بروی اوست
مصحف که کلام آمد از دست پیام آمد — از ننگ بنام آمد خال و خط و موی اوست
تصویر جهان یکسر گر خیر بود گر شر — از چشم نکو بنگر اخلاق نکوی اوست
هر ذره که پیدا شد برخود همه شیدا شد — شیدائی مشتاقان فی الجمله ز روی اوست
گلهای چمن یکسر کز خاک برآرد سر — با چشم یقین بنگر خوش بوی ز بوی اوست
از کام دلم بیکام خود راز حقیقت گفت — خود بشنود و داند این علم علوی اوست
جبریل چه میداند اسرار حقیقت را — این گفت که تا او گفت این گفته ز کوی اوست

از شورش عشق او این نکته سرائیدم
از پردهٔ من گوید من پرده بروی اوست

آن خواجه که عرش برین پامال اوست — فرش زمین چو مائده عالم عیال اوست
هر زاده که هست ز فطرت طفیلیند — از هست تا به نیست فروغ جمال اوست
روح القدس که غاشیه بر دوش عیان کشید — چون چاوشان به پیش دوان از خیال اوست
اسری که ساعتی ست ز شبهای قدر وی — نقل دنی حکایت قرب وصال اوست
جنت درو که وعدهٔ دیدار کرده اند — آئینه خدای نما بهر آل اوست
دوزخ که معدن غضب و قهر کبریاست — آن لقمه مفلس ست که بی ملک و مال اوست
نه طاق نیلگون [illegible] رواق وی — کائینه دان چهرهٔ نعت کمال اوست
تا بهر قمر دو پاره جوان چو از یدش — خورشید نسر طائر زرینه بال اوست
مریخ و مشتری در حل در فضای چرخ — شمشیر شد عسکر فرخنده فال اوست

صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم

کلک عطارد دف زهره که هم دمند — بربط نواز بزم حقایق معال اوست

سنگ نشان کعبه که شد جبهه سای خلق — محراب مدعاست که عکس مثال اوست

چابک سوار ابلق لیل و نهار بین — کاندر عنان حکم جمال و جلال اوست

صوریکه زنده ساخته بس مردگان خواب — نشنیده مگر تو که بانگ بلال دوست

غنرهٔ مجلین سموات اصطفی ازضم — با چشم سر بهبین که ز نور هلال اوست

دیوانه سعد دین که شهود از وجود یافت

گم گشتهٔ طلاطم بحر زلال اوست

دل در حرم کعبهٔ تو سنگ نشان ست — جان در طلب کوچه تو سرو روان است

سودای تو چون در سر هر دل شده افتاد — رخسارهٔ لعلش نگرم برگ خزان ست

تا شد سر بازار جهان یوسف حسنت — بس مشتریش مرد و زن و پیر و جوان ست

از خانه برون آمده جانب صحرا — چشم در و روزن بجمالت نگران ست

تا شربت لعل از دل خمخانه کشیدی — سرهای جهان خاک در کاسه گران ست

شمس رخ تو در دل هر ذره عیان شد — پیداست ولی از نظر کور نهان ست

در آئینهٔ هستی ما عکس جمال ست — چیزیکه عیان ست چه حاجت به بیان ست

بر مائده مردم عقبی نه نشستی — پس خورده دنیای دنی قوت سگان ست

از دست مده صحبت اخوان صفا را — هم نشینی نااهل بلے آفت جان ست

خضر از پے یک چشمه چرا رفت به ظلمت — زیر قدم چشم حباب آب روان ست

هر کو نه چشید آب ازین کوثر نظمم — اندر صدف و هر یک از بد گهران ست

این شورش عشق ست که چشم از همه پوشید

حقا که یک از جملهٔ صاحب نظران ست

قلم ترجمه دم بین که ز خون جگر ست — آتش شوق زنای قلم در شرر ست

غیب دانیست نهانی بمیان دل من — تو مپندار که این نکته ز قول بشر ست

قدم فکر نگهدار که اینجا نرسد — گفت هوش که این قصه ز جای دگر ست

برقش عشق مرا تازه براستی بخشد — مرکب مرحلهٔ عشق نه چون اسپ و خرست

آنکه این زاد ندارد نرسد او بمقام — وانکه این کعبه ندیده ست همه در سفرست

خانهٔ جان که سراپردهٔ معشوقهٔ ماست — سقف و بامش همه زنقش بهشتش جمله درست

شورش عشق که در بیخودی آوازه کشید
آنکه در خود بود او زین سخنان گوش کرست

افسرده دلان را خبر از آتش جان نیست — این بیخبران را خبر از جام مغان نیست

مجهول شمارند بدل صاحب دل را — حقا که بدل شان اثر صحبت جان نیست

گر جان بدلش بود جهان کی بدلش بود — مر صاحب دل را بدرون جان و جهان نیست

سرمایه زکف جمله بنیداز که گفتم — بازار خدا را ضرر از سود و زیان نیست

سرتا بقدم نقش هوا مد بخوانند — صاحب نظر از نظر با دگران نیست

ظاهر چو تو باشند ندانی چو تو باشند — ظاهر همه هستند بباطن خودشان نیست

زنهار نگفتم که گمان بد نکنی بد — کاندر ره دین بدتر از اهل گمان نیست

از نیک و بد خلق کران باش نکو کن — آن ست نکو کو پی عیب دگران نیست

از شورش عشق ست که دیوانه شدم
خوشدل همینم که مرا نام و نشان نیست

از آن زمان که گرفتم بکوی یار نشست — گرفت هوش دلم راه انتظار نشست

اگر چه شورشم اندر دل و قرار ربود — ز من قرار ببرد او چنان قرار نشست

بگرد کوش نگشتم بگرد هوش بمن — من آنچنان بگرفتم در آن دیار نشست

سوار فکرت و افگنده خود عنان از کف — کف غبار چو گیرد بره گذار نشست

نسیم آمدم از بوستان تقدیسش — ببر و از قدمم داد بر کنار نشست

بسان عرش مکان ست مرغ قدسی را — چرا قرار نگیرد بپای دار نشست

رموز مصلحت سلطنت گدایان راست — در آن زمان که بگیرند بشهریار نشست

ز شور عشق که زنجیر عقل ره دارد

وسمے نشد که شود سینه را بنار تست

این گنج بیکران که نهان زیر خاک تست — غافل زرو می مباش که آن جان پاک تست

از خود قدم برون چو نهادی بیک نفس — بر سدره مقام ملایک فلاک تست

آنی که در تو کون و مکان جای کرده اند — آرمی حریم حضرت جان در مغاک تست

هر دم لباس شاه بقا در برت کنند — زآن روز کین قبای خود سینه چاک تست

هشیار باش و ولوله بیشتر مکن — دایم شراب ساقی غیرت بتاک تست

بسیار جان که تا ملک الموت آیدت — آنراکه مرگ نام نهادی هلاک تست

بشنو بگوش هش که ترا **شور عشق** گفت
از شرم لب ببند که خم شرمناک تست

ذکر خود ساقی و شراب شده است — بر لب جمله شیخ و شاب شده است

شبنم از گل نه میرود بفلک — تا حجابش زآفتاب شده است

خون دل آب می شود در چشم — هر که جانش زغم کباب شده است

مشتری نیست در فلک امشب — مگر او ذات ماهتاب شده است

پرده با حسن عشق مے بازد — حسن خود عاشق حجاب شده است

هر کرا تاج فقر بر سر نیست — کلاه اش بالش تراب شده است

راز دیوانگان جرعهٔ عشق — نکته اش دفتر و کتاب شده است

هر که پوشید چشم ازین گردون — نظرش بین که فتح باب شده است

شورش عشق بین بلوح و قلم
نقل او شعر انتخاب شده است

عشق از روز ازل آب و گل انسان است — حسن و آئینه دیدار دل انسان است

ریب در غیب نگنجد چو شهادت گردد — علم فی غیب یقین عقل کل انسان است

عالم انس و طبیعت که کنون اخلاق است — اعظمش خواند که لغت رسل انسان است

مرکز هستی مطلق که وجودش خوانی — اندران جود سلام سبل انسان است

حسن تنزیہ ہویت کہ مبراست ز کیف — متجلی عیون کمل انسان ہست
حل عقد و جهان ز ازل تا ابد — بے گمان از نظر لم مجمل انسان است
دم نگهدار که بیدم نبود زنده کسی — آن که او زنده نشد مرده دل انسان است
زنده دل را نبود بیم ز اندیشهٔ مرگ — حی و قیوم حیات اجل انسان است

نشور عشقم که ز لب خامش و گویا بدلم
روح قدسم اثر کم متصل انسان است

اگر خدا ببندی ازازل مرا در دست — نکرد مے نفسی اندرین خراب نشست
قسم بزلف تو عهدی که بسته ام ز ازل — نکرد چین چنین حوادثات شکست
خدنگ ضابطه ارجعی زدی بدلم — دلم بعرش یکی کرد و بر روانش نشست
فلک بروزنهٔ جان عاشقان یک شد — که تابش مه و خورشید درمیانش هست
بیا گذار هیاهوی صد هوا از سیر — که بو زند دم عشاق از هوای الست
شراب در قدح فکر خوردم از ساقی — که ذکر آن نزود تا بد سخن ز می ست
مست مست ندانی که غیر می مستی ست — بغیر می نبود آنچه می جهد از شست
حقیقی ست به صلصال روح را پنهان — که اصل آن نه بشهوت ز راه بول نجست

ز نشور عشق که کام ملایکت خموشش
ازان بود که نگشتند چو خاکیان در پست

هرکه او نیست نشد هست نگشت — آنکه او پست نشد مست نگشت
آن که دل داد بیکبار ز دست — چون قدح بر سر هر دست نگشت
نفروشد سر بازار متاع — آن که از گنج تهی دست نگشت
قاب قوسین ز مه و شمس شناس — تا دو سی یک نشود شصت نگشت
فرض و واجب چو یک اندر عمل اند — اتحادیست که پیوست نگشت
هوش ور معنی این صورت کن — جلوهٔ طور به آلست نگشت
نور گر نار نماید چه عجب — صادق از هر دو جهان مست نگشت

شورش عشق که سراپا کرد
این بلندی قدش پست نگشت

نه از خاک ما را وجود آمد ست — که آن را ملک بر سجود آمد ست
نه از هست پستم نه از نیست هست — وجودیست کاندر شهود آمد ست
نه در آمدشش را د آمد شد ست — نه اندر شدش تار و پود آمد ست
گریبان صورت ز معنی ست چاک — فلک را از آن تن کبود آمد ست
نشستیم از پاسے کردیم سطے — جهانی که نامش غنود آمد ست
چو گرداب گردیم بر گرد خویش — که این بود بر عشق بود آمد ست
بمعنی سخن را ز صورت کشید — کسانیکه از دیر زود آمد ست

مرا شورش عشق بیدار کرد
چرا مرجبر من را حسود آمده است

تن صحیفه دل رقم جان همچو اسرار اندروست — غافل از لیها مشو کاشراق دیدار اندروست
مگذر از وحدت که جزوی در حقیقت نیست کیس — شهرت کثرت ببین کآثار بسیار اندروست
میچکد خون دل از بیمار عشق لم یزل — نی غلط گفتم طبیب عقل بیمار اندروست
مردمان معنوی در صورت ارچه خفته اند — هین تو در خوابی نظر کن چشم بیدار اندروست
گرچه عاشق مثل مجنون سر بصحرا میزند — تو مگو دیوانه اش صد عقل هشیار اندروست
لب خموش و دل بجوش و فکر در سودا غریق — گر تو گوش دل کشائی اصل گفتار اندروست
این پری را با عزایم خوان نباشد احتیاج — حرز یس و تبارک نقش طومار اندروست
دل ز دستش رفته و وجد طپش از بیدلیست — گر دلش را باریابد حسن دلدار اندروست

شور عشق من که اندر بسم الله را شناخت
نقل او بشنو که اصل وحی اظهار اندروست

چون بسخن نمیرسی ای شه من چگومیست — چونکه ز کام آوری ای گل تن چه بومیست
دل پی دوست چاک شد جان بطلب هلاک شد — تن بامید خاک شد بهر کفن چه شومیست

آه دل رسیده ام تا بفلک رسیده ام
هم بحرم خزیده ام کوی وطن چه پوییست

شیشهٔ دل کشاده شد راکب جان پیاده شد
لوح سپهر چو ساده شد صحن چه جوییست

شمس ز رفعت قدر جلوه کند ببام و در
ای لب لعل پر شکر گو که سخن چه گوییست

دل بدلم اگر نهی از دل من خبر شوی
گر بسپر بدر شوی سپهر کهن چه موییست

شورش عشق پر شرر سوخت مرا دل و جگر
ای لبشر تو کالقمر ز دست فتن چه هوییست

جان اگر جا بگیرد می در منزل جانان گرفت
گر بجان این حاصلش آمد عجب از زان گرفت

تیر هر کس میرود از شست او سوی هدف
تیر من بنگر کمان را سخت با پیکان گرفت

عاشقان از کفر و ایمان وصل دلبر خواستند
زاهد بیچاره بر خود کفر را ایمان گرفت

غیب را ما در شهادت حسن حاضر دیده ایم
هر که چون من واقف آمد سیرت انسان گرفت

قصد کوی وصل داری بار بر مرکب منه
هین گروه رهزنان راه گرانباران گرفت

هر کسی آسان شمارد مشکل دشوار خویش
مالک جان گفت کی جان زکس آسان گرفت

میهمان مطبخ دونان بی نان میشوی
گوی بر من رزق خود کی از کسی رحمان گرفت

سربلندی با بزرگان گر کنی افتی بزیر
دانه را با آسیا بنگر که چون دامان گرفت

شور عشق من سخن بر قدر سامع می کند
نیست گر کافر کسی در گوش چون قرآن گرفت

بی خیالش زندگی بر اهل عرفان مشکل ست
بی جمالش دادن جان نزد ایشان مشکل ست

یوسفی کاندر میان چاه تن گشته اسیر
بوی او را یافتن از شهر کنعان مشکل ست

یار ما از گفتگو بیرون بود ای عاشقان
فاش گفتم معنوی بر نکته دانان مشکل ست

ذات را گر بر صفت بندند در افعال و هم
عارفا بگذر که تنزیهات یزدان مشکل ست

برق اندر دیدهٔ من مینماید بی زوال
زین دوام برق دوران آب حیوان مشکل ست

شربتی در داد ساقی محو گشته را بر طل
جز انا الحق زیستن بر اهل مستان مشکل ست

آفتاب از خاک سر زد قاف می پیچد بخویش
غیرت بی جنبش از سلطان بدوران مشکل ست

کوثر از میزاب دل دارد کفی در خویشتن ‌‌ ‌ ‌ رخت خود کردن ز چشم این قطره طوفان شکست

شور عشق از سر سری بر آسمان کرده بلند
فاش کردن نکتهٔ از سر مردان مشکل ست

دلی که در غم دلدار ناقرار نشست ‌ ‌ ‌ بچشم لشکر ابلیس نیش مار نشست
سری که شد خبر از سر عظمت جبروت ‌ ‌ ‌ چو گوی رفت بچوگان پای دار نشست
فگنده ایم کمند هوس ببام افق ‌ ‌ ‌ نمانده راه قدم دل بکنج غار نشست
بیار رفرف وجدم که از تقرب او ‌ ‌ ‌ نفوس سالک مجذوب انتظار نشست
هزار عید بیکدم کنند اهل حضور ‌ ‌ ‌ چگونه غافل بیچاره روزه دار نشست
نماند معرفت دل که جان نگفت سبق ‌ ‌ ‌ امام مدرسه در عزلت از خمار نشست
شراب عشق که از جان و دل بر آرد جوش ‌ ‌ ‌ میان جام صراحی چرا قرار نشست

ز شور عشق شراره کند بلند آتش
چو همه سوخته شد اخگرش بنار نشست

دلم از حملهٔ اندیشه غبار آلوده است ‌ ‌ ‌ بمن آورد زیان گرچه سراسر سود ست
فکر خیر و شرم از دل بکن ای صاحبدل ‌ ‌ ‌ کاندرین مصلحتم تا بد و بهبود ست
خویش و بیگانه همه در نظرم دشمن گشت ‌ ‌ ‌ غیر حیرت که ضمیرم همه زان خشنود ست
متفق گشته هوا نفسانست پی دشمنیم ‌ ‌ ‌ ترک دانش چه حصار ست اگر موجود ست
علم آن نیست که از دوست ترا دور کند ‌ ‌ ‌ بلکه جهل ست سراسر عملش مردود ست
غار دل را بکنم تا بحد خویش کنم ‌ ‌ ‌ کشتهٔ عشقم و از می کفنم آلود ست
بال پرواز تفکر نشود بستهٔ حرف ‌ ‌ ‌ معنی لغز ز ارباب صور مفقود ست

شورش عشق چو از مکمن غیبم برسید
هر نفس گفت بمغزم که احد موجود ست

در رواق زندگانی نبود کسی سلامت ‌ ‌ ‌ مگر از نسیم قربت رسدش دم اقامت
بفروغ شمس نتوان ره معرفت سپردن ‌ ‌ ‌ بشعاع دل توان شد بمقام استقامت

دل قطرہ گر تشنگا نی نگری بحار صفائی
سر کاروان معنی نرسند اہل صورت
منشین گہی تو غافل بمیان گوشۂ دل
سوی من بیا توان شو پی میر کاروان شو
ہدف بلا چو گشتی بقضا رضا نشستی
نہ ز نسل انس و جانم نہ ز جنس قدسیانم
یمن وجود عالم شدہ پر ز نکہت ہو

تو بہ شکر کن تلافی کنہ و صد غرامت
نتوان بہ بیع و صومی سر سند امامت
کہ دلی نکردہ حاصل بہ ازین دگر کرامت
بمیان عاشقان شو گریز از ملامت
بخدا کہ خود پرستی ز ندامت قیامت
ز قضای لامکانم شدہ تربیت عظامت
ز خدائی بو ندارد چہ کنم دمی مشامت

ہی شور عشق جو شد ہمہ کس ازین نجوشد
مگر آن کسیکہ کوشد بہ ثنای حق مدامت

ندارد تاب انوار جمالت
شراب از خود نخواہد برد آن راکہ
مرا نوریست در شبہای تاریک
ز صورت تا بمعنی یافتم راہ
بعارف گرچہ تعریف ست استاد
چو اندر ذات ہستی نیست اعدام
بہ تنہائی نہ مانم در لحد زار

ہر آنکو نیست واقف از جلالت
کہ در سر دارد او ہوش از خیالت
لقنکرہای آلای نوالت
ندیدم غیر او صاف کمالت
حجابی نیست در کشف تعالت
از آن در قالم آمد سر حالت
انیس محفلم ذوق وصالت

ہمای شور عشقم بال بکشا
بفرقم تافت ظل لا یزالت

بی سرم در عشق تو اندیشۂ سامان کجاست
سر کشیدم از در دل تا بکوی جان رسم
ہفت دریا شبنمی شد بر سر برگ قدر
نکتۂ در دفتر ایجاد خامش ماندہ است
شش درست و چار موسم در زمان این وجود

جان بلب آمد نگارا فرصت درمان کجاست
جان ز من پرسد کہ ای حیران مکان جان کجا
کشتی اہل قضا شد غرق و این طوفان کجاست
پنج حس را کو کہ درس علم الرحمن کجاست
این دو درا فزون شدہ افزونی بستان کجاست

صورت و آئینه باهم وصل و تفریق است از آن — شاهد تفرید را جوئید کش برهان کجاست
غیر معنی نیست صورت نیز صورت همچنان — عارف جان هوش کن معرفت آنجانان کجاست
پادشاهان زمین در عین هستی تنگدل — غیر اهل فقر بنگر در جهان سلطان کجاست

شور عشق من که از من حرف ما و من کند
هم و تو رمز نیست در وحدت که آنرا شان کجاست

پرده بردار که جان منتظر دیدار است — با امید در تو خشت سر دیوار است
زده و ... تو از سینه خاکی صفات — که چه اندر حبد طینت ایشان مار است
روزگاریست که دیوانه آن شیدایم — عقل از آن روست که پیوسته من اغیار است
سودای تو دیده رفت دل جان چه بود — خرم آن بنده که او بر سر این بازار است
نفس عیسوی از مرده تن هست شمیم — زنده دل رایحه جو از دم این عطار است
فرق به فرق ندارم چو قدم فرق مر است — تاج لولاک مزین بجسم این ناست
صد پیر ور ده ... حسب سینه لشر نه صو — زنده جان است کسی کین دم او در کار است

شورش عشق که از نام و نشانم بکشید
گفته آمد که مرا نام و نشان دلند است

دل بهر خوبیکه می بندم ز خوبیهای تست — رو بهر بت می نهم از پرتو زیبایی تست
گرد یک شمعت صد پروانه بال و پر فشان — نور و نار اندر مثل فیض تجلیهای تست
محو تو بت گشته و محو تو آمد بت پرست — دیده یک بین همی داند که او شیدای تست
صد هزار آئینه و در هر یکی حسن تو یک — جمله محو شکل خود خود شکلها سیمای تست
هر که بیند مر ترا در خویش گوید کین منم — دی نه میداند که این من از تمنای تست
بلبل و گل خار و ریحان در چمن در دلربا — نغمه ساز و جلوه گر مدهوش جا بر جای تست
ذره ذره آفتاب معرفت را یافته — خانه خفاش تاریک از شعاعهای تست

شورش عشقم که دیلا میکند لا لا زنان
هان و هان لا لای من از مظهر آلای تست

گویم سخن مغز که جز دوست بود پوست ‏ ‏ در شش جهت از هرچه که بینی اثر اوست
این جسم چو قشرست و درین مغز نهان شد ‏ ‏ بدریدن این قشر ترا از همه نیکوست
سریست درین پوست که از پوست برآئی ‏ ‏ واقف نشوی از نکتهٔ اسرار همه اوست
ما گم شدگانیم بدریای حقیقت ‏ ‏ ما زنده دلانیم که ما را نفس هوست
تن مظهر جان باشد و جان مظهر جانان ‏ ‏ از چشم یقین پرده برانداز به بین دوست
همسایهٔ هرکس شده زانروست که تنهاست ‏ ‏ تنهائی او معرکه آرای من و توست
برسوخت مرا جان و جگر از غم این راز ‏ ‏ پروانهٔ ما سوختهٔ مشعلهٔ اوست

از شورش عشق ست دف و نی بهم همراز
گویند این بهم سخن خفیه هوالهو ست

ای حسن بی همتای تو در کسوت جسم منست ‏ ‏ وآن عشوهٔ آلای تو در شهرت اسم منست
من از تو و تو از منی در سر یک پیراهنی ‏ ‏ افسانهٔ جان و تنی هم از ازل قسم منست
قسمت مرا اندر ازل آمد شهود لم یزل ‏ ‏ اوصاف ذات بی مثل شان من و رسم منست
دیوانهٔ آن پیکرم فرزانهٔ آن دلبرم ‏ ‏ من نقش آن صورتگرم سر لوح آن بسم منست
الله رحمن و رحیم دارم درین قلب سلیم ‏ ‏ با تاج خلعت ابراهیم در پردهٔ عصمت منست
معصوم از آن آمد ملک کاندر بشر کی دید شک ‏ ‏ ابلیس از آن رو شد هلک دعواش با جسم منست

من شور عشقم ای بشر کز من بسی سوز جگر
ها هوی من شد دربدر از لامکان اسم منست

از ماست نام ما و بما در نشانه اوست ‏ ‏ گفتیم این سخن که بما در فسانه اوست
ما گفتگوی و مصلحت آموختیم ازو ‏ ‏ شهرت ز نام ماست ولی در زمانه اوست
رسوا شدیم در سر بازار کائنات ‏ ‏ زین راز سر نهفته که چنگ و چغانه اوست
مطرب نواز پردهٔ دیگر که فرصت ست ‏ ‏ بالله که جام و باده و رقص و ترانه اوست
ما قرص آفتاب درین ذره بسته ایم ‏ ‏ جوزا کمر ببند که این شب روانه اوست
غمها خریده ایم بشادی درین جهان ‏ ‏ تا غمگسار مجلس ما را میانه اوست

از شش جهت صلابت نظاره میرسد | ابدال دیده باش که اندر کرانه اوست

از شور عشق آنچه که بر سینه میرسد
پنهان نه مے کنیم کشش سو عیانه اوست

غم پرست عشقم و شادی مرا در کار نیست | حاصلم درد و سر آخر سوز عشق یار نیست
یار بی یار است از اغیار کی باشد اثر | مظهر بسیار غیر از شهرت دیدار نیست
شش جهت آراسته آمد لشکل یک وجود | غیر ازین سودا وگر سودی درین بازار نیست
بندگان را میخرد و اندر بهایش خواجه باز | خویش را گوید عوض حقا جز این ایثار نیست
مهر بر لب دارم و گفتارم از کام کسی ست | که ورا هرگز گهی خاموشی و گفتار نیست
خون دل اندر قلم تر کرده می بندم سخن | نکتهٔ جانسوز کین حرقت باصل نار نیست

شور عشق من که اندر ذات خود شوریده است
بحر مطلق موجها زد مطلقا بسیار نیست

موج بحر وحدت از اشک گهربار منست | بوستان معرفت شاداب امطار منست
گوهر دریاے معنی بر سر بازار حرف | رایگان در حقهٔ ادراک اشعار منست
نبض استسقا و فلیج اندر جویان مسیح | صحت از دارو ندارد و لبکه بیمار منست
چشم حرف‌ها که مانده باز در هر دفتری | دایم اندر انتظار حسن دیدار منست
من نهنگ وحدتم حکمن بکامم لقمه ایست | در برون افگندمش حقا که ایثار منست
سکر و صحو مست و عاقل غلغل افراکامند | حاصل این هر دو اندر کلک گفتار منست
آن نسیمی کو حبیب الله بوئید از یمن | آن نبود از دیگری از مشک تاتار منست
گنج مخفی ظاهر آوردم هم از غیب الغیوب | باز با خود میبرم پنهان که اسرار منست
غلغلهٔ عشاق کاندر مصر و بیر افتاده است | نبود از یوسف همه گرمی بازار منست
روح هم از وحی بیک پرواز شد بر لامکان | نفس سگ گم گشته کوه نمکسار منست
محو شد هستی من چون قطرهٔ دریاے هو | آب در هر جو روانه از موج سرشار منست
هر شی کو بر صفات من کند همسری | کلهٔ او عاقبت در پایهٔ دار منست

هستی ممکن ز اول تا آخر بی گمان *** در ضمیر عارفان یک برق ز آثار من ست

شورش عشق ست کاندر شیخ علاء الدین دمید
او نیست و عشق نای صوتش اخبار من ست

روح مجردم که بجسم مقام نیست *** مرغ رمیده ام که ز جو عسم بدام نیست
از بند بندگی جدا رسیده ام *** آن خواجه ام که حاجت من با غلام نیست
بردم هزار جام حقیقت کشم ز خویش *** کین می بشرع و دین موحد حرام نیست
نوریست کز کمال تجلای لایزال *** کانرا زمان چاشتگه و صبح و شام نیست
مدهوش تا ابد شدم از جرعهٔ الست *** خوش فارغم از آنکه که هست و کدام نیست
جانم که نقش کون و مکان زنده از منند *** این دهر را بدون من هرگز قیام نیست
از کاف و نون وراستم ای عارفان دهر *** حرف حکایتم ز زبان و ز کام نیست
از جبرئیل پرس که اندر حریم ماست *** این راز سر نهفته بهر تا تمام نیست
نور شهود گشته نمود وجود من *** غیری نه در میان نه کنون ننگ و نام نیست
اهل زمانه نسبت من بر جنون کنند *** هان پخته مغز عشقم و سودای خام نیست

از شور عشق خویش بگفتیم رازها
خاص الخواص ماست که از اهل عام نیست

آب روان دیده ام از جویبار کیست *** خوناب چشم از نم زخم فگار کیست
طفل جگر ز خانهٔ چشم شده است گم *** اگه نیم که خوابگهش در کنار کیست
کوه و کمر نمانده که نخچیر سینه را *** جستم نیافتم به کمند شکار کیست
چابک سوار ابلق لیل و نهار عمر *** شش سو عنان کشیده بعزم دیار کیست
صحرا نورد بادیهٔ ملک نیستی *** بیخود نشسته ماند سرش پر خمار کیست
در چمن نشسته همه بلبلان خموش *** این عندلیب خوش سخن از لاله زار کیست
سیاح فکر دورهٔ آفاق گشته *** در موسم خزان نگر این نوبهار کیست
اقطاب گرد دائرهٔ عقل در طواف *** عشق ست مرکزی نقطش در مدار کیست

شمع دلم که هر دو جهان غرق نور اوست | معلوم نیست تا که بپای مزار کیست
ای حضرت کلیم بسینا روی مدام | یکدم به بین که طور دلم جلوه زار کیست
حال ممکنات و وجوبست این خیال | این اشتریست مست عجب سر قطار کیست
در خود شدم نهان و خدا یافتم عیان | این گوهر یگانه بقعر و کنار نیست
منصور چون نشانه نه تیر ملامتست | چندین هزار کشته تنگ پای دار کیست
هر کس بعالمست بکاریست مشتغل | کار منست عشق و دگر کار و بار کیست
چشم بنجوم و شمس شب و روز مانده باز | یک لحظه بهم نزده انتظار کیست

از نام و از نشان و دل و جان شدیم گم
از **شور عشق** پرس که آن یار غار کیست

ظلمت آباد محبت صد جهان روشنیست | هر دل کز سوز مهرت نیست وحشی گلخنیست
کور مادر زاد را کحال کی بینا کند | تیرگی عارضی را نور در پیراهنیست
زاهدا از بی گناهی پیش ما لاف مزن | آفتاب از شبنم خود در فلک تر دامنیست
کوس تجریدی مزن گر خود قلندر نیستی | پای بند عیسی از افلاک دانی سوزنیست
نفس و قلب و روح اگر یابست کی طیران کنی | در سمواتی که آنجا نی تو ئی و نی منیست
بادشاه هفت کشور کامیاب بحر و بر | از فریب دهر آخر در کمند یکزنیست
هستی امکان ندارد عکس در مرآت جان | هفت دریا در درون بیضه دل شبنمیست

شورش عشقست کز ارواح گوید بیزبان
پرتو نور وی از تجرید در هر روزنیست

شورش نی جوشش می شعله ز انوار اوست | مستی و هاهای و هی هی گرمی بازار اوست
بربط و چنگ و رباب و مطرب و رقص و طرب | گوش دل بگشا و بشنو ذکر و استغفار اوست
دین مومن کفر کافر زهد و فسق و صدق و کذب | در حقیقت خود حجاب و پرده دیدار اوست
شمس و ماه و انجم و افلاک و عرش و فرش هست | دیده دل را کشا کین مظهر آثار اوست
نفی ممکن ظلمت و پندار هستی وجود | وانگر ثابت شهود و شاهد و اظهار اوست

زینت و زیب جمال ذات او باشد صفات | انبیا مشاطه کان چهره رخسار اوست
بگذر از تشبیه خلقت تا منزه بنگریش | زانکه کثرت قصه از گفته سرشار اوست
هرچه میدیدی غیر حق آن شد حجاب چشم تو | کور باطن آمدی دل دیده بیدار اوست
من نه اویم او نه چون من من گمم در روی جهان | آنچه بشنیدی یقین کن کان همه گفتار اوست

شورش عشق است کز نای قلم اندر نواست
شیخ سعدالدین کتاب نسخه اسرار اوست

خلق بود چون حباب هستی مائی از دوست | آمده بر روی نقاب جلوه نمائی از دوست
هرچه که آمد عیان وانچه که باشد نهان | حل شده اسرار شان عقده کشائی از دوست
نزد خدا جز خدا نیست دگر در میان | آنچه که گفتیم ما راز خدائی از دوست
ناله و افغان نی این همه آمد زوی | نی بیان آلتی ست نغمه نوائی از دوست
بربط و چنگ و رباب قلقل جام شراب | کرده جگرها کباب عقل زدائی از دوست
جذبه خورشید عشق شبنم امکان ربود | کاه ربا مهره ایست کاه ربائی از دوست
در دل من نقطه ایست مایه علم ازل | در جگرم آتشی ست شعله فزائی از دوست
خسرو دنیا و دین شاه محمد امین | خطبه توحید خواند ملک الهی از دوست
در دم آخر وجود محو شود در شهود | صور که او پر صداست بانگ درائی از دوست
آنکه بوحدت رسید دید بحق آنچه دید | غیر وی اشیا ندید نفس کماهی از دوست
اوست که میگوید او خود بخود او راز خود | گوید و هم بشنود نکته سرائی از دوست

شورش عشقش بحال سے نگذارد مرا
من چو طلسم آمدم گنج کشائے از دوست

آنکه دانستی بنامش خود نشان آن کجاست | دام گستردی بصید و آشیان آن کجاست
آن گلی کز بوی آن ارواح دارد زندگی | رنگش اندر دیده ناید بوستان آن کجاست
شش جهت را بر دریدم رفتم از امکان برون | از مکان و لامکان برتر مکان آن کجاست
از حکایتهای پیشین حکمتی حاصل نشد | کم سخن از دیگران کن داستان آن کجاست

هرچه با دیدم سراسر جمله سرمست خودند — وانهمه شیدای خویشند عاشقان آن کجاست

عاشق و معشوق و عشق از هم جدا دارند وصف — تا صفتها گم نگردند واصفان آن کجاست

ذره ذره کین نگان شد بهره یاب از مهر او — آفتاب بیزوال آسمان آن کجاست

گر هی بازار دنیا سود عقبی وار بود — دانکه دولت رایگان بخشند دکان آن کجاست

هیچه فرزین چرخ کجرو در بساط دهر گشت — مثل رخ گر راست رو اندر عنان آن کجاست

راز ها گفتم مکرر در بن هر گوش کر — داستان از حد فزون شد نکته دان آن کجاست

حرف بر حرف ار نه پیوند و بمعنی چون رسی — جنبش با نفس بین همزبان آن کجاست

جان بجان خود راز گو بی حس چنان مدرک شود — وحی والهامی نمی گنجد بیان آن کجاست

هستی کز هستی و ز نیستی آمد ورا — از وجود و ز عدم تنها ست شان آن کجاست

جان مطلق خود مقید را حیات تازه ایست — جان جان را از چه کس داند که شان آن کجاست

شورش عشق ست کین مغزم بجوش آورده است
آتشش بس دیگ پخته دیگدان آن کجاست

شیخ سعد الدین شمرده آن ادرازان جو د — باز میگوید که هی آن وان آن کجاست

وله

تو آن کسی که از دمت ارواح دم گرفت — آنی که پرتو تو وجود و عدم گرفت

آدم بجر کالبدی ماند خشک لب — اشباح را طلاطم بحر تو نم گرفت

تو آن شهی که ملک دو عالم بساط تست — ایزد بید قدرت خویشت علم گرفت

تا برابد نیافت ره راست سوی دوست — آنکس که از رکاب تو واپس قدم گرفت

خود بی پدرست میم ابی طالبی ولیک — فقرت شکوه قیصر و دارا و جم گرفت

آن بحر رحمتی که محیطی بجز و کل — از تو نصیب خویشتن هر بیش و کم گرفت

رفتی بپایه که نرفته ست انبیا — بهر قدمت عرش برین پشت خم گرفت

آن قطره که قلزم وحدت ز داز تو موج — آن نقطه که درس تو لوح و قلم گرفت

ظلمت نمانده است درین هستی حدوث — تا قرص آفتاب تو نور از قدم گرفت

تا حق پرستی تو اثر کرد بر خلیل
بیزار گشت از آذر و ترک صنم گرفت

هر کس ز شور عشق تو رنج و الم کشید
شادی هر دو کون ازین درد و غم گرفت

هین فروغ رخ تو هستی موجودات
بظهور آمده هستی تو ذراتست

ز سمک تا بفلاک بلکه شیونات دو کون
هر چه در فهم در آید همه محو ذاتست

مست خویشند همه شمس و قمر جن و بشر
سخن ما و من از نفی شنو اثباتست

بسکه پیداست گم آمد بوجودات جهان
یعلم الله که یکی حسن بصد مرآتست

حسن و آئینه و خانند ولی جلوه یکیست
هر کرا دیده بود دیده پر از آبست

سنریهم آیتنا النفس و آفاق چه گفت
چشم بد دور که این حسن پر از آفاقست

سر نگهدار که سیر در بی سر میگردد
عقل سرگشته چه داند که بفرزین ماتست

شور عشقم که زند نعرهٔ هو هو الحق
خالق و مخلوق درین دائرهٔ آلاتست

سر عرش پای فرش تن من چو کائنات
یک هستی منست درین عالم جهات

عبد کسی که دیده حق بین بود ورا
مستجمع صفات الهی ست اسم ذات

در ذات نفی صورت اثبات ثابتست
اثبات و نفی در طرق ماست بی ثبات

در مطلق الثبات بجز اسم نفی نیست
نفی ست محو اسم خود اسمیت محو ذات

اسما مظاهرات صفاتند در ظهور
مخلوق از تعین اسم ست در برات

سر وحدت وجود چو انسان کاملست
ناقص درین خیال که دورست از صفات

چیزیکه آیدت بنظر ظاهر منست
چه خویش و غیر باطن من جامع الثبات

از شور عشق آنچه که گفتیم شمه ایست
زین پیش افگنم قلم و بشکنم دوات

از پیش هستی من این دم ست
نفس دردم من دو صد عالم ست

جهان در میان دمی زنده گشت
ولی اصل آن زندگی آدم ست

شدم محو دریای معنی چو موج — به موج دل من دو عالم گم ست
فلک را نظام و قدر قدر ماست — ولی این نه در فهم هر مردم ست
شکستیم پیمانهٔ عافیت — نصیبم ازین بادهٔ نوشی غم ست
سپهرم مرید ست اندر قضا — قدر در کف بیعتم محرم ست
منم بحر طلعت که هنگام موج — نه افلاک در شبنمم کم از شبنم ست

منم شور عشق از دم ایزدی
نی قالبم در نواز آن دم ست

تا ز نفخ روح در تن های ما هوا فتاده است — در لب جن و ملک بس گفتگو افتاده است
حق پرستان را علامت این بود ای دوستان — کعبه با ایشان و ما دم رو بر او افتاده است
مار فوق گنج می خسپد نمیدانم ز چیست — روح دنیا دار باشد کان بدو افتاده است
گفتمت بردار کف از غارت مال کسان — کی مدام این آب عالم را بجو افتاده است
قلهٔ قاف بدن را در ترازو گر نهی — آن نفس دانی که این لنگر بهوا افتاده است
شربت دیدار معنی در صدور دار اثر — آب در پیمانهٔ تن زو سبو افتاده است
سایهٔ هستی تو در ذات تو پنهان ز چیست — عین شمست اینکه در دیوار تو افتاده است

شورش عشقم که بر پروانه آموزد وصال
جان سپاریدن محبان را نکو افتاده است

بخدا غیر خدا در دو جهان پیدا نیست — غیر آن واحد مطلق به نشان اصلا نیست
جمع اشیاست بتوحید و مقید یکتی — بجز از قید موحد صفت اشیا نیست
ماکه در دائرهٔ غیب هویت بندیم — مرکز ذات نمائیم که تن فرسا نیست
یعلم الله که جز الله نزدم نفسم — الله الله همه جانست و جسد قطعا نیست
غیر اسمی ست که از عین باثر آمده است — عین عینا نیست که او را بتعین اسما نیست
من ندانم که چه میگویم و دانم که حق ست — فرد مطلق که کف و موج در آن دریا نیست
بسکه دیوانگی عشق تو در مغز نشست — پای مجنون سپر پیمودن این صحرا نیست

شور عشقم که بجنبش از ان حی دارد
تا قیامت بجز از دوست خبر ما را نیست

افسوس که ایام جوانی به عبث رفت
این گنج گرانمایه بسودای هوس رفت

تا چند بخسپی یک ازین خواب گران خیز
از پیش نظر قافله با بانگ جرس رفت

هشیار شو از مستی جام می پندار
زین شربت عقل از تو بغوغای جرس رفت

ای راه رو بادیه پیمای خیالات
از منزل مقصد نگر با پے تو پس رفت

هر یک نظر از نفحهٔ جانان خبر آرد
ای وای بر آن زنده که بی پاس نفس رفت

هشدار که پیش از تو درین شهر کیان بود
از پیش و چشم تو هزار همچو تو کس رفت

می میری اگر خواجه و گر شاه و امیری
بس مرغک جان از ره سوراخ قفس رفت

بس نه ورق پرمایه تجار خیالات
از باد فنا بر سر این بحر چو خس رفت

تا شورش عشق است نگهبان متاعم
دزدان هوا یکسره در بند عسس رفت

بر سر راهی نشینم بو کشم از بوی دوست
هر کسی را باز بینم وا پرسمش از کوی دوست

بسکه مهرش در ضمیرم جا گرفته از ازل
تا ابد فارغ نخواهم شد ز جست و جوی دوست

گاه اندر صومعه گه بر سر بازارها
گه بمسجد گه کلیسا بو که بینم روی دوست

غیر یکرنگی نگر در سبحه و زنار نیست
کفر اگر این است مسلمانان منم هندوی دوست

راه بین مقصد علیا ستم ز اهل یقین
کاروان عشق را کشکش کشم بر سوی دوست

جان سپاری پیشه کن آرام جان گر بایدت
بسکه جانها بسته شد اندر خم گیسوی دوست

زیر دلق ما در آید هر نفس صد جبرئیل
تیر مژگان میرساند از کمان ابروی دوست

شور عشق من که از ناسوت بر لاهوت زد
در عروج و در نزولم می کشد یکسوی دوست

قبلهٔ جانها منم ای جان جان جانانه کیست
روی در صحرا منه بنگر درون خانه کیست

بگذر از معماری کاخ و رباط این وجود
بعد ازان افگن نظر گنج اندرین ویرانه کیست

چشمه ساز دیده را ره سوی بحر صدق کن
تا یقین دانی که اندر قعر دل دردانه کیست

گفتگوی من بگوش هر کری کی میرسد
گوش دل داند که صاحب زاین افسانه کیست

بس غرایم خوان که آمد بر سر بالین من
وان پریرویان نمیدانند که در دیوانه کیست

کعبه را طوف آورند از غفلت و حاجی شوند
در حریم دل طواف آور که در بتخانه کیست

قفل اندر حلقهٔ دل میزنند این عقول
مست میدانند کاندر سطح این خمخانه کیست

شور عشق من که جام از دست آن ساقی گرفت
باز حیرانست کاندر شکل این پیمانه کیست

آیینهٔ خدای نما این دل منست
آب طهور شوق حق اندر گل منست

بحریکه نه فلک ز وجودش چو شبنمی ست
بالله که ذات بحر درین ساحل منست

تخمی که در زمین تو لاش کشته اند
دهقان بهوش باش که آن حاصل منست

جبرئیل کش بنام بخوانی امام عقل
میدان یقین که بیخود لا یعقل منست

دانی غیور کیست درین دهر تا ابد
عشق ست از ازل که کنون قاتل منست

جان پاره میکنم تو بجا باش عزرئیل
کار تو نیست صاحب جان قابل منست

والله که جان نمیدهم آسان بغیر دوست
تا **شور عشق** در وطن و منزل منست

مرا در کعبهٔ وحدت مقامی ست
در آن نی در که روزن نه بامی ست

هر آن کو آمد آن جا گشت معدوم
در آن جا نی نشان ست و نه نامی ست

نبی و مرسل آنجا محو قرب اند
در آن خلوت نه پیغام و پیامی ست

سخن گفتن در آن حالت نشاید
بحر حیرت بخود بودن حرامی ست

سر گفت و شنیدن نیست زان حال
که سر حال کی قال و کلامی ست

نیارد عقل باور این مثل را
که قلزم غائب اندر نقش جامی ست

کلام پخته مغزان امر کن گشت
کجا باور کند آن کس که خامی ست

احد صیاد و مرغ روح صیدش
دل آمد دانه و این نقش دامی ست

عجب نبود بنزد اہل ادراک … رسنہای خواجه با امر غلامی ست

زمام شور عشق از موی باریک
رسن بند گلوی خاص و عامی ست

هر که میگوید بجز دلدار شی دیگرست … اشهدوا میگویم ای یاران که آنکس کافرست
من که نقطهٔ یار میگویم درین گفتار خویش … دوست را میخواهم ای یاران که یاران یاورست
عین وحدت باشد این کثرت اگر عارف توئی … ورنه بگذر زین افسانه ام گوشت کرست
دو نباشد از ازل تا با ابد غافل مباش … تو نه پنداری که بت سازی ز صنع آذرست
فاش میگویم که آتش در نیم افتاده است … گل نمیگردد که قدرتش هر دم از خاکسترست
وای اویلا میزند عشاق گرد کوی یار … گر نظر بازی نظر افگن که جانان بر درست
کشته‌ام صاحب نظر در کشور حسن وجود … تا شهودش مجلس آرای بساط اطهرست

شور عشق ست اینکه در دیوانهٔ سعدالدین فتاد
بسته محراب وحدت شد که اندر شش درست

مسلمانان مسلمانی نه این ست … که علمت بر سموات و زمین ست
وجود خلق را دان محو خلاق … خبر کردم که این اسرار دین ست
نمیدانم چه میگویم درین دم … مرا در کام و لب حق الیقین ست
بدست و پا و چشم و گوش و هوشم … ظهور و خفا هم و باطن مبین ست
نیارد شک درین گفتار معنی … مگر آن کس که با شیطان قرین ست
نه ابلیس ست و نی طاوس و نی مار … نه آدم سترِ رب العالمین ست
اگر در عرش اعظم افتد این جوش … ملک پندار دش کز ماء و طین ست
نیارد تاب این منظر دگر دل … مگر کان سر شیخ سعدالدین ست

اگر از شور عشق آگاه گردید
شناسید آن زمان فضل حق این ست

[illegible] تمثال دیدار الٰهی ست … کسی داند که در کار الٰهی ست

بود بے مثل و تمثالش شیونیت — ز شیونہا و آثار الٰہی است
دو عالم مظہر اظہار صنع ست — عجب صنعے کہ استار الٰہی ست
ہر آن شئی کز عدم سر کردہ بیرون — بجان و دل طلبگار الٰہی ست
ایا غافل بغفلت کن نگاہے — کہ غفلت نیز ہشیار الٰہی ست
ز خود آوردہ بیرون این خودی را — تو خود گوئے خود کار الٰہی ست
نہ میدانم چہ میگویم عزیزان — بغیر حق کہ دلدار الٰہی ست
سرای دل کہ از عرش ست برتر — ز تعمیرات معمار الٰہی ست
دل و دلدار در جان ست پنہان — بگر در جان نمودار الٰہی ست

ز شور عشق من عالم پر از شور
سبلے تن در نمکسار الٰہی ست

سرے کہ یار من بکسے در جہان نگفت — بر ہست و نیست بر ملک و انس و جان نگفت
بر عرش و فرش و لوح و قلم زان خبر نکرد — بر شمس و ماہ و اختر و بر آسمان نگفت
بر نہ طباق و شش جہت جسم عنصری — بر دوزخ و بہشت بحور جنان نگفت
بر اول خلایق و در آخرین شان — غیر از محمد عربی پی زبان نہ گفت
بر ہر کہ از ورائے حجابات جلوہ کرد — باز از حجاب خویش بکس داستان نگفت
من دیدم آنچنان کہ خود او دید حسن خویش — چندان بدیدمش کہ مبین و مدان نگفت
در ساعت سرشت فغان در ملک فگند — در وقت سر نوشت بیک نکتہ دان نگفت
ما را خیال دوست خیالات بستہ کرد — جان بر داز این خیال و خرد را بیان نگفت
نظارہ آن خیال کنم حسن یار خویش — روش خیال بین کہ خیالش توان نگفت
نور شہود بسکہ بسیط ست در وجود — محوش مقیدات و ز مطلق نشان نگفت
اطلاق مے کنم ہویت نفوس امر — غیر از من این ندید کس و این چنان نگفت

ختم ست معرفت ز مقالات شور عشق
طوطے بغیر آئینہ نطق لسان نگفت

عالم حجاب صورت خلاق عالمست — داند کسیکه در پس این پرده محرمست
تا پرده بدن بدری از جمال روح — چشم اندرین مشاهده احول و اعمست
غواص تا به بحر بدرون نآید از لباس — آوردن گهر به برونش نه ممکنست
تن مرده دل گریست چو روحش جنازه کرد — بر نفس و عقل بین که گرفتار در غمست
بحری که کائنات ازان قطرهٔ نیافت — بنگر بجان خویش که او غرق شبنمست
گفتم که سلم بکفم نیست حیف نه — گفت حاصل دو کون میسر بهر دمست

برشور عشق بین که ز کف دا د اختیار
این شهسوار بین که ز زر فرق معدمست

از پرتو دیدار تو بس شمس و قمر سوخت — در آتش سودای تو جان سوخت جگر سوخت
با سوختگان آتش سوزان نکند کار — از دود دل سوختگان نار سقر سوخت
بیت الحزن جان بود این کلبهٔ نمناک — صد پیرهن ترشده یک آه پدر سوخت
در سینه مائی چو فگند اشک ندامت — در قلزم آن بحر صدف سوخت گهر سوخت

بگذر ز اسم تا برسی در شهود ذات — اسمت حجاب حسن حقیقی ست در صفات
اسما اگرچه مظهر آثار واحدند — لیکن شهود مطلق واحد نه در برات
از قلب و نفس و سر و خفی و خفا گذر — وز روح و عقل تا که بجز آن آئی از جهات
این شش جهت بباطن سالک مقررست — وان شش جهت بظاهر او ده و دو جهات
با اینچنین مجرد و فارغ نگشتهٔ — از ذات روح قدس کجا باشدت ثبات
ای طالبان کسیکه طلبگار وصل اوست — وصل این بود بغیب هویت شود ممات
از نفی و ز ثبات صفاتش نیافتم — تا در شهود غیب هویت شدم بذات

ها ها و هو که تا در نقطه رسیده ام

من شورِ عشقم از قدم نقش کائنات

آتش سودای او نام و نشان من بسوخت
یک شرارش دوستان صد مغز جان من بسوخت

خواستم دود غمش را در درون پنهان کنم
نور اسرارش مکان خاکدان من بسوخت

سر بصحراها زدم چون گردباد از دست عشق
در طریق خاکساران کاروان من بسوخت

داشتم آوازهٔ در ملک از تقوی و دین
در سر کوی ملامت داستان من بسوخت

کام گفتارم سخنها داشت از اسرار غیب
باز از تقریر آن نطق و بیان من بسوخت

خواستم تا بر محک سنجم زر اندود وجود
کیمیای نیستی وان امتحان من بسوخت

کاروانی از عدم آمد بیازار وجود
آتش آن کاروان سود و زیان من بسوخت

مهرهٔ ماریکه اندر مخزن توفیق بود
پاسبانیهای وی گنج روان من بسوخت

شورش عشق ست اندر سینه ام با صد علم
صوت اعلامش همه شور و فغان من بسوخت

ردیف الثای مثلثه

گرفته مملکت سینه ام چنان وارث
نمانده غیر احد هیچ در جهان وارث

طلوع کوکب تفرید را مشارق نیست
ز غرب عالم ایجاد شد عیان وارث

شگفت غنچهٔ دل از بهار روح قدس
دمیده سبزهٔ عشاق و باغبان وارث

شبی سمند براقتم به تندکامی رفت
بسوی عرصهٔ تجرید هم عنان وارث

نشسته کالبدم محو آن پری پیکر
ز بی زبانی من گشته نکته دان وارث

بچهرا اثر نظر افگن بدیدهٔ معنی
فروغ طلعت حسن جهانیان وارث

بنفس ذره نظر کن که آفتاب دل است
شعاع با صفرهٔ عین شیروان وارث

قلندران گذر کرده از دو کون کجاست
بزیر ژنده بی خانمان نهان وارث

ز شور عشق که بانگ جرس بشد ز فلک
دهر آن که شده سیر کاروان وارث

پرتو شعلهٔ انس ست دلم را باعث
نفخهٔ شاهد قدس ست کلم را باعث

بتمنای تو آتشکدهٔ طور بسوخت
غیرت لن ترانی گشت جسم را باعث

آن نقابی که نگهبان جمال ست ترا
پرده در ساخت همانا نفسم را باعث

سر شوریده که در گرد جهان جامی نیافت
الله الله چه مکان ست تنم را باعث

مایهٔ مفلسیم دم نزند از قیصر و کی
کیمیا گشت مگر کان سسم را باعث

جان وجودیست که بر جادهٔ ایجاد بماند
کاف و نون ست بهر وم عدمم را باعث

نرسد دست قضا در کمر دولت فقر
بس بلندیست بدوران قدمم را باعث

شورش عشق که خاموش کند نالهٔ صور
کاروانهاست که گشته جرسم را باعث

یارب توئی که نیست چو تو در جهان مغیث
در عین نامرادی بیچارگان مغیث

در تنگنای کنج لحد بر زبان حال
خوانند ترا جماعهٔ بی خانمان مغیث

شاهی که پیش تخت جلالش بروز حشر
گویند تمام طائفهٔ انس و جان مغیث

در هر دو کون جز تو دگر دادرس کجاست
بر عاصی و مطیع دگر مهربان مغیث

در تیههٔ ضلالت و ظلمت فتاده را
دانی که کیست راهبر و راهدان مغیث

صد بسته را کشوده بمفتاح دست غیب
از پردهٔ توجه صاحبدلان مغیث

این شور عشق من که فغان در جهان فگند
بشنید جسم و جان که بود مستعان مغیث

بر عهد اگر وفا نکند یار الغیاث
مشکل شود به منتظران کار الغیاث

این مادمن که چادر غفلت بسر کشید
خود پرده گشته محرم اسرار الغیاث

نوریکه آن محیط دو کون ست از ازل
از ذره ذره گشته پدیدار الغیاث

دیوانه که واله حسن جمیل گشت
عاقل نشد بسلسل طومار الغیاث

ماگم شدیم از نظر خویشتن چنان
جز هو نماند شخص نمودار الغیاث

در هستی محض بود هست ذات حق
واقف شدم ز غیبت اسرار الغیاث

آثار وحدت ست چو منصور جان من — مردود گشت صاحب انکار الغیاث

صاحب‌دلان طواف دلم حج اکبرست — این کعبه ایست بی در و دیوار الغیاث

شیطان نزاد وسوسه دلها کند طواف — یعنی که هوست صاحب این دار الغیاث

از عرش اگر فتاده درین تیره خاکدان — آمد لطوف سینه گرفتار الغیاث

هشیار باش و طوف دل از دست خود مده — کین ست شغل مردم بیدار الغیاث

این شور عشق را ز احمد آشکار کرد
از پرده‌های مطلع انوار الغیاث

درد ما درمان ندارد یا محمد الغیاث — هجر ما پایان ندارد یا محمد الغیاث

مشکلم دشوار گشت و قفل کارم بسته ماند — کس کلید آن ندارد یا محمد الغیاث

مار عصیان در جگر زد نیش خود حالم به بین — هیچ افسون خوان ندارد یا محمد الغیاث

رحمة للعالمینی از ازل تا ابد — چون تو کس احسان ندارد یا محمد الغیاث

نفخهٔ از روح قدست در دم اندر سینه ام — بی تو جسم جان ندارد یا محمد الغیاث

هر که مهرت در زمین دل چو تخم جان نکشت — حاصل آن دهقان ندارد یا محمد الغیاث

آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی یکے — مثل تو فرقان ندارد یا محمد الغیاث

دشمنی بر اهل بیت و چار یارت میکند — آن که او ایمان ندارد یا محمد الغیاث

هر که پا از دائره شرع تو بیرون میکشد — رحمت از رحمن ندارد یا محمد الغیاث

هر که نامت ورد جان خویش سازد بیگمان — باک از شیطان ندارد یا محمد الغیاث

گرد نومیدی و محرومی بشوی از چهره ام — بحر تو پایان ندارد یا محمد الغیاث

گمرهان را رهنما و عاجزان را دستگیر — غیر تو امکان ندارد یا محمد الغیاث

هر کسی یک لقمه از خوان کرمت یافته — منت شاهان ندارد یا محمد الغیاث

سر توحید و هویت کمه ایجاد و عدم — جز تو کس عرفان ندارد یا محمد الغیاث

بر که نالم گر ننالم بر تو ای جان را امید — کس غم مایان ندارد یا محمد الغیاث

الغیاث ای الغیاث ای مستغیث را مغیث — انس و جن این شان ندارد یا محمد الغیاث

شیخ سعدالدین انصاری شوگر ریختہ | ترس از زین و آن ندارد یا محمد الغیاث

ردیف الجیم عربی

نہادہ از کرم بر فرق من تاج
بخوردم نعمت از خوان محمد
سبا بد جبرئیل و سنے براقم
قلندر جان من از کسوت عقل
بجنبانم ثرے را تا ثریا
خیال خلق گم گشتہ ز عقلم
چنان ہم چنان گفتن نہ گنجد

چہ تاب برتر از منصور حلاج
گذشتم از دکان جنید نساج
بہردم باشدم یک گونہ معراج
مجرد روح من از جمع اختلاج
چو بال و پر گشایم بہر عراج
جم عقلم رفت و او را کم نشد کاج
بری از کیف و کیف او است محتاج

سوار شور عشقم کردہ جولان
نماندہ در زمان کردی ز افواج

دانی کہ فقر چیست مرنجان و ہم مرنج
ویرانہا مجوے کہ گنجی نہادہ اند
آنہا کہ رنج خاطر گفتار کردہ اند
از بہر دین چہ رنجہ کنے غافلان شہر
ہم دوستی و دشمنی از بہر دین کنند
زنہار گفت کہ پی راستان مگیر

یعنی کہ یک ظہور بود عالم سپنج
ویرانہ دل بیاب کہ اندر وی است گنج
از بہر آنکہ راحت آنہا بود برنج
صد کعبہ کردہ تو عمارت از ین مرنج
آنہا کہ از کلام الٰہند نکتہ سنج
تا رہ بری بکوچہ مقصود بی رنج

صد شکر کز مصاحبت پاک شور عشق
برما و فا گزید بلے یار رزود رنج

جز خیال جلوہ دیدار جانان ہیچ ہیچ
ہر کرا در سر ہوای حضرت یزدان بود
گنج عالم گرچہ قارون از تو باشد ای فلان

مہربانی غیر از ین ای مہربان ہیچ ہیچ
غیر ذکر و فکر سبحان ای عزیزان ہیچ ہیچ
کار تو ہرگز نیاید غیر ایمان ہیچ ہیچ

سر فرو بردن بدریای حقیقت ای اخی | گوهر آوردن برون از قعر عمان هیچ هیچ
این فلک یکچند روز حی ست مهمان کنند | بازچون گفت بدزدد قدر مهمان هیچ هیچ
آخر الامر از سر تخت نشاند زیر خاک | خاک بر سر کن که غیر از تاج عرفان هیچ هیچ
لقمه از خون جگر کن گر خدا را عاشقی | روز و شب این دزدن مال مسلمان هیچ هیچ
کار دا اندر استخوان آمد عجایب غافلی | رو حساب عمر خود کن فکر دیوان هیچ هیچ
چون محمد مصطفی با وحی جبرئیل نماند | تو کجا مانی بقا جز ذکر قرآن هیچ هیچ
این حشم آخر ترا روزی به تنهائی کشند | در لحد تنها گذارند مهر یاران هیچ هیچ
رو رفیقی جو که با تو تا قیامت باشد او | ذکر حق شد هم سفر جز ذکر یزدان هیچ هیچ
شیخ سعد الدین اگر از فکر حق غافل تری | این نماز و روزه وجمع مریدان هیچ هیچ

شور عشق حق که اندر مغز جان افکنده جوش
عشق ورزیدن دگر بر روی خوبان هیچ هیچ

ردیف الحاء مهمله

دمیده تا بوجودم نسیم نفحهٔ روح | گرفته از قدمم تا بسر کرشمهٔ روح
ببین که عابد ششصد هزار ساله چه شد | بیک زمان که نیاورده بود سجدهٔ روح
مجردان طریقت قدم فراز نهند | برو بگنج حقیقت منم شیفتهٔ روح
کنون مطرب وجدم ترا نها دارد | عجب مدار اگر بنگری کرشمهٔ روح
زفعل و قول خبر میدهد رسالت وحی | بگوش گوشه نشینان درین حلقهٔ روح
شکسته خیبر هستی بدست میر عرب | چو ذره ذره نهاد ست رخ بقبلهٔ روح
بیا ز بتکده جسم برگذر آذر | که تافت بردردل نور پاک کعبهٔ روح

زشور عشق زنم رقص باز گو بم پاسے
که فوق عرش برین ست صحن صفحهٔ روح

صبح سعادت دمیده هش که بگیری صبوح | زانکه در بسته وا میدهد از حق فتوح

نالهٔ شبگیر من تا بشوپار رسید   اہل فلک در کمان گشته مگر زنده نوح
شادی فردا کنون ذکر آنکه بماست   غم نغم ست ای عزیز چونکه بود زنده روح
هرچه که غیر از خداست از همه بردار دست   توبهٔ ما این بود زانکه نکرده صبوح
در چمن سر غیب نیست یقین خار ریب   از دل خود چیده ام غنچهٔ احسان فتوح
میرسد از حق ندا هر نفسم کای فلان   عشق کند صد هزار سینه بیکدم شروح

لعل مسیحا بود هر سخن **شور عشق**
زانکه بر من فگند عشق تجلای روح

کشاده شد در دلهای عالم از فتاح   رسید گنج قناعت بآدم از فتاح
مقررست که از شب سحر برآرد روز   دمید صبح سعادت بر م درین دم از فتاح
کله برآر که تاج لعمرک بخشید   زره ما یست که این شد مقدم از فتاح
به بین حقیقت لا را که اوست الا الله   بقاست ذات فنا را بعلم از فتاح
تو بینی که هردو جهانرا درین تو می‌بستی   اگر تو نیست شوی هست در عدم فتاح
منم که دفتر جزو و کل ست در کف من   ازان زمان که سپرده بمن قلم فتاح
من آن منم که مرا مردمان من انگارند   بدار فاست من میزند علم فتاح

ز **شور عشق** که افسانه ایست بی سر و پا
بغیر کام و زبان گفته بیش و کم فتاح

ازان دمی که دمیده احد بتن ارواح   گرفته فیض تجلای ذو المنن ارواح
چو دید جلوهٔ عریان مظهر ذاتے   ز کالبد بر خود ساخت پیرهن ارواح
بهار زندگی گلرخان حجلهٔ غیب   طراوت رخ زیبای مرد و زن ارواح
ز بسکه کیف ندارد بدیده ها نا ید   نموده رنگ بهم رنگی بدن ارواح
ز لامکان زمان چو سفر کرد در مکان زمان   به نفس اہل بشر گشت هم وطن ارواح
شنید زمزمهٔ ارجعی ز صوت سماع   شد از تلذذ آن نغمه جامه کن ارواح

ز **شور عشق** که اعلام صور موجوده ست

بحر کشیده لب گور از کفن ارواح

من مست ساقی گشته ام تا آنکه مستم زین قدح ... من بارها بشکسته ام اندر لب زخم این قدح

آینه را بر دوده او تا خویشتن را دیده او ... آری که عکس او بود در چهرهٔ چو چین قدح

ذرات عالم پر قمر اما کجا صاحب نظر ... تا بنگرد انوار او در ذات این زرین قدح

مستانه ام مستانه ام من صاحب خمخانه ام ... با کند مستیهای من هست از می وشین قدح

دنیا و عقبی کی بود اینجا و آنجا کی بود ... اندر حقیقت شد صنم این نقش در رنگین قدح

هو هو ست اندر هر نفس جز هو نباشد زنده کس ... من صادقم نی بوالهوس فوق و پائین قدح

کشف و کرامت سوختم دلق ملامت دوختم ... تا بر کمر بستم کنون بر اوج علیین قدح

حق حق زند سقای ما بی کام لب مولای ما ... تا بشنوند اهل جهان این قول با تمکین قدح

این هفت طبق نه چرخ و زر بر خبر کاسه بنود بس ... میخور که تا گردی خبر یکجرعه از پائین قدح

زلزال تزلزل او فتد بر عرش و فرش از لم یزل ... گر من بگویم شمهٔ از سر ما و طین قدح

جانم ز جانان از ازل دانست این ضرب المثل ... حقا که دایم زنده شد هر زهر زین شیرین قدح

من شور عشقم ذو فنون لیلی ز بهر من جنون
باشد که گردد آب خون در دیدهٔ مسکین قدح

ردیف الخای معجمه

یار نمود ست ای یاران درین مرآت رخ ... دیده میباید که تا بیند بهر ذرات رخ

دیده تا غیرست جز اغیار کی می چید او ... تا نگردد دیده او کی بیند او آیات رخ

دیدهٔ و دل را گرفته جلوهٔ دلبر چنان ... خود احد بیند احد در نفی و در اثبات رخ

هر که میگوید که من دیدم خدا را کافرست ... خود خدا بیند خدا را در همه آلات رخ

او شدم تا دیده ام از دیدهٔ او سوی او ... نقل این سر او کند بر دفتر و ابیات رخ

ذات گوهر آب باشد هم کف و موج ست آب ... یخ همان آبست و اندر جملهٔ اشتات رخ

وحدهٔ اینت در اندیشه هو باشد به هو ... غیر این شرکست شرک اندر صفات و ذات رخ

شرک هم وحدت بود چون غیر واحد غیر نیست / کفر هم ایمان بود در بت خدا آراست رخ

شور عشق من که از من سر خود گوید احد
از ازل تا بر ابد در جمع موجودات رخ

جمال مطلق از اطلاق فرخ / بود حسن از غم عشاق فرخ
قلم بے اختیار اندر کف راز / نشد زان چهره اوراق فرخ
ز خاک ماست کحل چشم اشیا / ز سیل میل ما اطباق فرخ
خدا اے خدا از آدمے تافت / بر اسمعیلؑ و بر اسحاقؑ فرخ
عجب روزن که بر جانم کشود / زید قدرت از نه طاق فرخ
وجودش با شهودش راز گوید / دگر نبود درین آفاق فرخ
جهت پیدا نه در موجودی حق / شهودش مطلق الاطلاق فرخ
ز تلخی غم عشقش چشیدم / شده کامم ازین اذواق فرخ

ازین بر تر پر و بالم همه سوخت
بجفت شور عشقم طاق فرخ

ردیف الدال مهمله

نور قدم از عدم جلوه پدید کرد / تا که ز مطلق بقید شهرت توحید کرد
خیر و شر و خوب و زشت هم از ازل تا ابد / هر چه کرد این قطار از جهت دید کرد
شاه یک اندر وجود لیک درین حله هاست / رنگ برنگ آن نگار بر قد تجرید کرد
هر صفت او حجاب آمده در چشم حسن / ما که نداند خرد دیده بری دید کرد
من که بدیوانے شهره عالم شدم / ناظر و منظور اوست کار بتقلید کرد
حیرت اینم بسوخت غیر خدا هیچ نیست / غیر نماے چرا در دم تفرید کرد
سوختم و سوختم در غم این پرده ها / هم بغمم متصل شادی جاوید کرد

شور عشقم از دست ناله صد قم از بیت

این همه پاکی در راست قصه تجدید کرد

قوت روحم ز جهان جلوهٔ دیدار تو بود
حاصل از زندگیم دانهٔ اسرار تو بود

بربط و چنگ و رباب و نی و قانون دل
لذت گوش دلم نغمهٔ گفتار تو بود

جگرم قطرهٔ خون بود دلم قطرهٔ آب
راه سرچشمه اش از موجهٔ انهار تو بود

اندر آئینهٔ هستیم تو خودبین بودی
در و دیوار بدن مطلع انوار تو بود

چار مصحف که بدرس آمده از لوح و قلم
همه یک مصرع و دیباچهٔ اشعار تو بود

علم اجمالی و تفصیل و وجوب و امکان
در سیس از نقطهٔ یک گردش پرکار تو بود

چونکه از محض کرم نقش وجودم دادی
غرض از هستی من شهرت اظهار تو بود

شورش عشق که بین تو و خود بعد ندید
این همه پنهان خانه معمار تو بود

عشق صوریست که اندر دم جانان باشد
نیست جان لیک زوی زندگی جان باشد

ای پسر در بن هر گوش گر این صوت رسید
بالیقین دان که وی آن ناظم قران باشد

نمک عشق بریش جگر آدم ریخت
زان سبب دیو لعین بند سلیمان باشد

سر بازار جهان گر بکف آوردی عشق
جان اگر در عوضش دادهٔ ارزان باشد

خاتم عشق مدان در کف هر دیو سزد
این نگین خاص سلیمانی انسان باشد

بپری خانه نقر ید فراغت بنشین
تو میندیش که آنجا ره شیطان باشد

عشقبازی هنر آدم خاکی ست بدان
هنر خود بنما کان هنر ایمان باشد

شورش عشق که آن بر دل عشاق آید
آن نسیمی ست که از جانب رحمن باشد

وقت ست آنکه شوم بیرون اندر سر باز از خود
تا نبگرم با کام جان از پرتو دیدار خود

هر جا که رو کردم کنون چیزی ندیدم جز حسن خود
دیوانه گشتم ذو فنون حیرانم اندر کار خود

نی عرش ماند از طیر من نی فرش ماند از سیر من
چیزی ندیدم درمیان غیر از دل و دلدار خود

بالله که الله حاضر ست جز حسن خود خود ناظر ست
هم کاشف و هم ساتر ست در عالم اسرار خود

ای عاشقان ای صادقان اندر سلوک راه
باید که بر دل نگذرد یاد از این سر و دستار خود

خود بین خلق این کی شود بسیار مرکب پی شود
تا راه وحدت طی شود آسان مدان دشوار خود

این کوی جانبازان بود این قبلهٔ رندان بود
همین مظهر یزدان بود تا ننگری اطوار خود

غیر از یقین حیرت مجو گرد رکعت نگردم زین سفر
در بحر گشتم هم ببر دیدم همه اطوار خود

آن کیست میگوید چنین این شور عشق ست ای امین
اندر سما و در زمین زد پرتو انوار خود

هر کسی مطلب خود عرض بر سلطان کرد
عاشق سوخته آن شد که بعرضش جان کرد

گر کسی راست برین نکته من شبهه بدل
بر خلیلش نظر افگن که پسر قربان کرد

نه من آنم که ازین راز خبر دارم و بس
بر محبان خود این واقعه را آسان کرد

قدم اول من بر سر نه طارم شاند
از حق آموز که چون عزت این مهمان کرد

تا دگر بار چه خواهد که برین خسته کند
وانچه پرستید ما کرد بمن هم آن کرد

خبر از هر دو جهان نیست درین لحظه من
لی مع الله ز نیازی ست که در دیوان کرد

راز طور ست درین وادی ایمن ما را
نار نور ست اگر در حق کس احسان کرد

شورش عشق که از وحی حقیقت پیداست
علم رازی ست که بر وحشت الرحمن کرد

آنچه حائل بمیان من و آن شاه بود
دست عشق آمد و از میانه بربود

پای از گوشهٔ تنهائی تجرید مکش
تا برون باشی ازین دایرهٔ گفت و شنود

خلوت عشق که خالیست ز بیگانه و خویش
کس چه داند که درین خانه که بود است چه بود

چون خدا بود و نبود است دگر شیئ ز ازل
همچنین باشد و هم تا ابد خواهد بود

زین حقیقت دو جهان در همه احوال فناست
هر چه آید بنظر محو شهود است شهود

نور بیرنگی ده گشته محیط همه رنگ
سبز فام و چه سفید و چه سیاه و چه کبود

هستی اوست که این جلوه بهست شده
من و مائی همه از اوست در اطوار وجود

شورش عشق که آیینهٔ وجه الله ست

دیدهٔ دل ز تماشای او دمی هرگز نغنود

تا جمالت دیده دیده چشم من بی نور شد
بسکه در ذاتت رسیدیم اقربیت دور شد

قرب و بعدی نیست مرکم گشته توحید را
علم فهم از بسکه اندر ذکر من مذکور شد

روزگارم یکنفس بود ست عمرش خوانده
از ازل تا ابد در آن نفس مذکور شد

رازهای سر نهفته در دل هر ذره ایست
از برای یک سخن موسی علیه بکوه طور شد

نام من در حرف بنود بسته در دیوان وهم
رفته رفته خود نشانم شهره مشهور شد

اتحاد معنوی از اصل ذاتی رهبرست
روزن کثرت ز وحدت روشن و پر نور شد

کاسهٔ سر از شراب معنوی در جوشش است
نزد نادانان بدار آویخته منصور شد

نکتهٔ قالوا بلی ارواح را تعلیم کرد
زان بلا از لا و الا در زبانها سور شد

پرده های نی نوا دارد ز نای بی زبان
زخمهٔ مطرب حیات قالب طنبور شد

نای و دف با چنگ و قانون راز گوید بار بار
مستمع از قول شان مستانه و مخمور شد

هر حروف نظم من خمخانهٔ وحدت بود
جام سر بهتر بمن از کاسهٔ فغفور شد

با احد توحید می خوانم بخلوتگاه دل
از خدا دور اوفتد آنکس که از دل دور شد

شور عشق ست اینکه از حق راز حق گردد آشکار
تا نه پنداری ز وحدانیت این مغرور شد

آن راه که من رفتم بی نقش قدم باشد
یک پا بخودی ماندم دیگر بحرم باشد

سر جوش می دوشین بخشید بمن ساقی
آن مستی و مخموری کی در خم جم باشد

گویند که جنت ها پر نعمت و الوان است
این زهد و عبادتها از بهر شکم باشد

کج مج سخنان من از مستی و مدهوشی ست
ذکر دل هوشیاران دینار و درم باشد

اندر عقب شاهان باشند سپه چندان
آن لشکر شادی نیست آن لشکر غم باشد

هرچند ده ویران نوبت بزنند ایشان
سلطانی درویشان بی طبل و علم باشد

درویش بود آنکس کز مطلب خود خیزد
تسلیم و رضا جویان کم باشد و کم باشد

هر ذره که از جانت در دهر چو مهمان ست
در فکر سفر کردن بر ملک عدم باشد

الهام ز غیب آمد بی شبهه و ریب آمد
از علم بدل ریزد نز لوح و قلم باشد

از حالت شور **عشق** بسیار سخن گفتم
چون نیک نظر کردم یکقطره ز یم باشد

جسد چو پیر شود روح نوجوان گردد
ز جام هستی خود مست و سرگران گردد

ز بسکه جرعه کشد دم بدم ز حضرت دوست
فراغ خاطر از اسباب دو جهان گردد

مجردیش عیان گردد از خیال دو کون
تعلقات علایق از او نهان گردد

چنان هوای جوانیش تازه گردد صاف
نه آنکه تیره ازین جسم خاکدان گردد

نه جاه و حشمت و مال و منال بپذیرد
نه گرد بام و سرای توانگران گردد

ز حرص و آز و هوا و هوس کرانه شود
جدا ز دشمنی و حب دوستان گردد

بجز شهود و شهادت نباشدش منظر
که علم غیب و شهادت بر او عیان گردد

گمان برند کسان کین بمرگ نزدیکست
بنگر نبیند که هر لحظه جان جان گردد

ببال همت شاهین شوق پر بزند
بشاخ باغ نهال پیمبران گردد

هوای اوج هویت بوی فزون آید
چو باز بر سر ایوان لامکان گردد

ز عهد روز الستش بلی بیاد شود
که پس بنفخهٔ اول دوان دوان گردد

بسوی جنت و حور و قصورش ار ببرند
ز جمله دیده بپوشد انیس جان گردد

ز شور **عشق** کند دیگ حسن را تمکین
بود که گرسنهٔ شوق میهمان گردد

علم حق را نهایتی نبود
گر بیانم فراغتی نبود

خواهشم آنکه خوش خموش شوم
تا ز حرف فهم شکایتی نبود

جنبشی آیدم ز غیب بدل
که بدانم درایتی نبود

چار و ناچار در بیان افتم
در خیالم رعایتی نبود

منم آن مفتی حقایق ذات
جز ز وحدت روایتی نبود

دفتر کائنات پر کردم
کان دفاتر جز آیتی نبود

لوح دل شستم از حروف ہجا
سر بسر ہا و راز ہای دلی
راہ گم کردہ اند اہل زمان
ہوش و عقل و خیال شد بیہوش
حسبی اللہ قل کنی باللہ
پاس انفاس کن بہر نفسی

معنیش را چو غایتی نبود
ورک آن جز عنایتی نبود
جز بوحدت ہدایتی نبود
گر ز عشقش حمایتی نبود
غیر از نیت کفایتی نبود
بجز این رہ ہدایتی نبود

سخن شور عشق گیر بگوش
بہتر از این حکایتی نبود

ای شاہ عشق آمدہ ام بہر داد داد
دادمن غریب زکافر دلان بگیر
ای قاضی قضا و قدر از سعادتم
عمریست در تحیر فرد استم غریق
در عجز شربتی کہ در کبر کی بود
شمعی کہ نور او ز ثریٰ تا ثریٰ گرفت

از ہستی آنکہ دین پی دنیا بباد داد
آن نور روح را ز چہ گویند باد باد
حرفی مزن کہ خوش بزیم شاد شاد شاد
امروز گیر دست من زار نامراد
شش صد ہزار سالہ عبادت بباد داد
از ناتی داو ز ہزاران زیاد زاد

از شور عشق رہ بدر قدس کردہ ایم
یا ہادی القلوب اہدنی الی الرشاد

قل ہو اللہ قل ہو اللہ قل ہو اللہ احد
ان للاشیا محیط فی ظہور والبطون
قل تعالی اللہ یکلم من لسانی یفقہوا
تشہد واقولوا ہو السامع ہو الحی القدیر
سطحت الارضین والانہار فیہا منفجر
انی اصحتکم فی حسن ظن بالعباد
لم یلد لم یولد ست آن ذات اقدس لایزال

لیس الا ہو ہو الواحد ہو الفرد الصمد
قبل کل الشیٔ وبعد الشیٔ قل ربی وجد
خفۃ وزرک ان سمعت القول من قدس المجید
یحیی الارواح حین البعث فی نفس الرمید
رفع السبع السموات بلا مد العمد
قد رضاہ اللہ کنتم بہا احسن عہد
بیچان باشد یقین فی کفو تا ر و ز ابد

قلت قول الله علیکم العنوا اہل الہدی		من لسان مختلف قدر العقول المجتہد
اللہم صل علی محمد وآلہ	ببین کہ شور عشق میگوید بصد دستان سخن از عجم تا بر عرب اہل علم بسیار شہد	

دمیده صبح یزدان از محمدؐ	وزیده بوی رحمن از محمدؐ
زمین و آسمان و عرش و کرسی	ملک با جن ثنا خوان از محمدؐ
قلم بنوشتہ اندر لوح محفوظ	حساب سطر دیوان از محمدؐ
ز آدم تا با براہیم و موسیٰ	نفس زد در ہمہ جان از محمدؐ
شراب عشق در خمخانۂ قدس	بود در شور و جوشان از محمدؐ
خدائی خدا را اوست عالم	بشنو تو درس فرقان از محمدؐ
ز کثرت تا بوحدت نیست ثابت	شده پر نور رخشان از محمدؐ
ہمیدانم کہ نقش حیدرت بست	لبم گشتہ ثنا خوان از محمدؐ

وصل علی محمد وآلہ	ز شور عشق در جانم فتاده شراره نار سوزان از محمدؐ	واصحابہ وبارک وسلم

سر بازار جان سودای احمدؐ	دو عالم پر شد از غوغای احمدؐ
احد در صورت او جلوه کرده	ببین با چشم دل سرپای احمدؐ
ز طہٰ تا بہ یٰسین و مدثر	گرفتہ حرف از طغرای احمدؐ
بود پیر فلک پشت خمیده	ز بار منت اسرای احمدؐ
بلندی عرش اعظم دانی از چیست	بود از فخر گرد پای احمدؐ
زمین مدہوش بیخود ساکن افتاد	ز بہر رستن گلہای احمدؐ
ملایک جملہ از خوردن بری گشت	غذا شان شربت مینای احمدؐ
درون جان من طوبی توحید	یقین روئیده از بالای احمدؐ

ز شور عشق میخوانم نوائی
بیا در نرگس شہلای احمد

روئیده بجانم گل ریحان محمدؐ
نوشیده لبانم می پیمان محمدؐ

امروز که من معرکه آرای جهانم
برخوانده زبانم خط دیوان محمدؐ

پیمانهٔ دل بر در رحمتی نه شکستم
تا دیده دو چشم رخ مستان محمدؐ

صحرای وجودم همه جولانگه عشق ست
تا کرده تنم خم چوگان محمدؐ

سرمایهٔ هستی چو گشودم همه خواندم
بنوشته عیانم خط فرمان محمدؐ

روزی ابدم چون سر محشر گذرانند
گویم که ندانم بجز احسان محمدؐ

صد شکر که معدوم نیم یافت وجودم
خوش گشته روانم همه پویان محمدؐ

آواز درونم شده از نه فلک امروز
کین زمزمه خوانم بر دستان محمدؐ

هر تن که برآورده سری سوی ثریا
افتاده چو استاره بپایان محمدؐ

در چشم گهی جای نشد چشمهٔ خورشید
شق گشته قمر از بر برهان محمدؐ

صد نکته کنم در پس آئینهٔ ارواح
طوطی شده ام بر شکرستان محمدؐ

صلی الله علیه وآله واصحابه وبارک وسلم

صلی الله علی محمد وآله

از شورش **عشق** ست شکرخنده بجانم
تا نی شده جانم به نیستان محمدؐ

واصحابه وبارک وسلم

بگرفت احد پرده ز رخسار محمدؐ
تا یافت جهان پرتو دیدار محمدؐ

از نکتهٔ کن تا فیکون آنچه هویداست
باشد اثر از شمهٔ انوار محمدؐ

بگرفت حکیم ازلی چون رگ نبضم
گفتا که تو ای خستهٔ بیمار محمدؐ

از سیرت حق صورت او آمده پیدا
بنگر بیقین مظهر و اظهار محمدؐ

هر دیده که زنیسان نگرد حسن جمالش
بی شک بود او واقف اسرار محمدؐ

ما را به نهان خانهٔ تصدیقؓ چو بردند
سر در قرآن زمرهٔ شه غار محمدؐ

فاروقؓ که تصدیق حق و باطل از و شد
دارد بکف او دره انذار محمدؐ

عثمانؓ که سرمایهٔ او خلق کند سود
مستش همه پر نقد ز ایثار محمدؐ

شمشیر ولایت بکمر بسته نمایان
آن کیست بدان حیدرؓ کرار محمدؐ

از شورش **عشق** ست با آفاق تگ و پوی

یعنی که منم قافله سالارِ محمد ﷺ

بر لوح جانِ من خطِ اخضر نوشته اند — نقشِ ظهور از بر مظهر نوشته اند

در اول اسم الله اکبر نوشته اند — زان پس کمال ختم پیمبر نوشته اند

این سرنوشت از ازلم در نوشته اند — حقا بحکم قدرت داور نوشته اند

بالای ندر وان جنان در نوشته اند — بر سقف لاجورد زخط زر نوشته اند

روشن زماه و مهر بخاختر نوشته اند

یک اسم اعظم ست مکرّر نوشته اند — یعنی که حب آل مطهر نوشته اند

عاشق اسم محمد گردیده

ذات و صفات جلوه گراز نور مصطفیٰ ﷺ است — نقش جهات در نظر از نور مصطفیٰ ﷺ است

بیشک سرای خیر و شر از نور مصطفیٰ ﷺ است — قوم ملک بسجده سر از نور مصطفیٰ ﷺ است

ابلیس خوار و در بدر از نورِ مصطفیٰ ﷺ است — آدم خلیفه در اثر از نورِ مصطفیٰ ﷺ است

نوحؑ و خلیلؑ نامور از نورِ مصطفیٰ ﷺ است — موسیٰؑ بطور بر شر از نور مصطفیٰ ﷺ است

عیسیٰؑ بر آسمان گذر از نورِ مصطفیٰ ﷺ است

جمله رسل که آیت محشر نوشته اند — این نعت من بجان و دل اندر نوشته اند

گویم پس از بنی صفت دوستانِ او — آنانکه یافتند حیاتی ز جان او

خنجر زدند در جگرِ دشمنان او — جان باختند هر نفس اندر عنان او

از خانمان جدا شده اند جانفشانِ او — گر من بینم ز حلقهٔ سبوحیانِ او

یا رب کنم شمار ز خیل سگانِ او — تا بانگ من رسد بدرِ آستانِ او

سر دفتر و امام همه امتان او

صدیقؓ را خلیفهٔ اکبر نوشته اند — باشد زکلک حضرتِ قیصر نوشته اند

آن یار غار سید ابرار آمده — در کنج غار محرم اسرار آمده

جانش ز عشق در دهن مار آمده
تن لیف پوشش طالب دیدار آمده
واللیل در نثار وی اظهار آمده

لا تحزنش کنون بر طومار آمده
جبرئیل در لباس وی استار آمده
بهر رضای او ز حق اخبار آمده

اعداش خوار سر بسر دار آمده

قبرش میان روضهٔ انور نوشته اند — **رویش به پشت خاتم سرور نوشته اند**

از بعد اوست حضرت فاروق تاجدار
از وی ستون خانهٔ دینست استوار
از عدل او زمین و زمان بود لاله زار
بلکه بدند در کف او آهوی شکار

قرن جدید یافت لقب آن شه کبار
لرزان زمین ز هیبت آن شاه دره دار
کفار در زمانهٔ او گشته خاکسار
از خاک پاش دیدهٔ جانم امیدوار

بغضش بدل گرفت سگ زشت نابکار

دلق رسول قد عریان نوشته اند — **بنت بتولؓ زوجهٔ عمرؓ نوشته اند**

عثمان با حیا که بود یار سوم مبین
در پر جبرئیل بود نام او نگین
شد نایب کفش کف محبوب عالمین
در عقد او در آمده بنتین نازنین

جزو کلام را شده شیرازه متین
طبلش همیزدند بر افلاک هفتمین
دستش خلاص کرده رقابات غایبین
غرق حیاست از ادبش چشم حور عین

گر پرده نیست بر سر حشمت بیا ببین

نامش بساق عرش منور نوشته اند — **در مسکن بهشت بهر سر نوشته اند**

ختم خلافت بنام شه علیؓ
پوشید از و قبای خلافت همه ولی
شاه و قلندر است امام ست متقی

صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم

زانانکه نیست بعد محمدؐ دگر نبی
دارد کلیم فقر ز جود و کرم همی
پیر طریقت ست طریقش محمدؐ نبی

اغیار گشته از نظرش بسکه مختفی   حقا که اوست پیشه و خلقت جلی

در معنی فضیلت آن شاه صیقلی

پیران هفت او به محضر نوشته اند   نامش مگر به چشمهٔ کوثر نوشته اند

از بعد او ز مدحت خاقون بیان کنم   بلبل صفت بعشق گل هردم فغان کنم
بر طوطیان شهر چه شکر فشان کنم   قیوم گویم و سخن از قمریان کنم
پیوسته مدح آل پیمبر بجان کنم   حیران منم که مدحت ایشان چسان کنم
باری بوسع خویش که دارم چنان کنم   در آستان او چه شود گر مکان کنم

نامش نه سزد که بنوک زبان کنم

نامش همین که مادر شبیر نوشته اند   با مشک و با گلاب و بعنبر نوشته اند

از نسل پاک او کنم اکنون حکایتی   کاندر کتاب من بود هر یک چو آیتی
نوشیده اند ز شربت قربت شهادتی   جستند گمرهان همه ز ایشان هدایتی
شاید که دست گیردم هنگام ساعتی   شاهان محتشم بگدایان رعایتی
محتاج وی کیم خدارا عنایتی   هستم امید وار ز هر عنایتی

تا صبح لم یزل بعدد روایتی

مرگ حسن ز زهر معطر نوشته اند   موت حسین و دم خنجر نوشته اند

زین العبا ز زینت اهل هنر بود   باقر امام و رهبر هر کور و کر بود
صادق صفای قوت شمس و قمر بود   موسی بطور حلم نظیر بصر بود
سید رضا رضای بقضا و قدر بود   زان پس تقی که متقی بحر و بر بود
سید نقی که مرشد هر خبیر بود   این جمله نور نطفهٔ خیر البشر بود

مهرش تمام در دل و جان و جگر بود

جان در رکاب خواجه عسکر نوشته اند

دیوانه سعد دین سخن عاشقانه گفت
یکجا نگفت بلکه در هر میانه گفت
چون نی جدا جدا همه غائبانه گفت
دیوانه بین که مشکل پری را نشانه گفت

ختم زمان مهدی اصغر نوشته اند

نعت رسول و آل ورا عارفانه گفت
با چنگ و با چغانه و رقص و ترانه گفت
مرغ سمندرست و سخن از زبانه گفت
نی نی موحدست که حمد یگانه گفت

در الف و چار و یکصد و هفتاد و سه گفت

حب رسول و آل سراسر نوشته اند

نالم بکوه و دشت که یاران کجا شدند
باد بهار می وزد و سبزه سر کشید
گلها شگفت و کوه و چمن شد شگوفه بار
با داغهای سینه و با چشم خون فشان
نیمی به پشت خاک شده نیم زیر خاک
از شربت وصال شدند با غم فراق
چرخ فلک بفرق سرم رقص میزند
کو غوث و هر قطب زمان و امام وقت
کو بادشاه کشور و کو پهلوان شهر
کو شاعر سخن ور و کو نکته دان نظم
کو مطربان نغمه سرای صدای چنگ
کو انبیای مرسل و کو اولیای قدس
صد داغ آرزو بجگر برده زیر خاک
کو ناز و کو کرشمه حسن پری وشان

روز ازل بخامه عنبر نوشته اند

همصحبتان من ز من آخر جدا شدند
رخسارهای ماه رخان زیر پا شدند
بیرم ملبلان مست همه بینوا شدند
مادر ز طفل و طفل ز مادر جدا شدند
با داغ همدگر به بلا مبتلا شدند
زین هم بترک خاک چو گرد هوا شدند
یاران چو دانه گرد ره آسیا شدند
دست از دعا کشیده و بی مدعا شدند
بی زور و زر بزیر زمین چون گدا شدند
کام و دهن ز خاک پر و بی نوا شدند
از بانگ مرگ جمله دریده قبا شدند
از خلق دل بریده و رو بر خدا شدند
بیگانه از حیات و بمرگ آشنا شدند
کو رنگهای لعل که چون کهربا شدند

کو عاشقان همدل و کو محرمان راز / از دست داغ مرگ همه بیوفا شدند

گل بیوفاست عمر از آن پایدار نیست / بهره نخورده پیر و جوانان فنا شدند

آه از جگر برآرم و سوزم رواق چرخ / کو همدمان من ز بر من جدا شدند

این چرخ نیلگون که سیه پوش آمده / بگرفته ماتمی که ز من نارضا شدند

افسانه گشته قصهٔ هر نامور بدهر / چون گردباد گم ز زمین و سما شدند

کو وقت حشر تا که سر از خاک برکشند / افسانه ها شنیده بخواب غنا شدند

ای شیخ سعددین بسر پل مکن مقام
هی هی شتاب قافلها جا بجا شدند

ازین دنیا ترا روزی سوی عقبی گذر باشد / بترس ای از آن ساعت که در ره صد خطر باشد

ز عزرائیل نندیشی که ناگه بیخبر آید / خوش آن حال کسی آندم کز آن ساعت خبر باشد

قدم لنگی کند آندم نفس تنگی کند آن دم / زن و فرزند و خویشانت در آندم نوحه گر باشد

خوری خون مسلمان را چگونه میدهی جان را / ستانند از تو ایمان را چو الله دادگر باشد

مکن ظلمت کم ای ظالم خدا روز جزا حاکم / خلاصی کی بود آندم که ظالم در سقر باشد

گناه بیحد کردی ره نیکی غلط کردی / چه بد کردی چه بد کردی که بدکردار زجر باشد

نکوئی با همی خواهی بیو ای نیک میدانی / نباشد آن مسلمانی مسلمانی دگر باشد

اگر گوئید بگردانید معبری مثل سنگ باید / مگر کرده خدایت بد که این غیبت هنر باشد

ز بیر دستی مکن بردم مرنجان زیردستان را / که فرزندان بر دستان ز خواری دربدر باشد

اگر ایمان طلبیداری بمردان خدا بنشین / که بی ایمان بمردان خدائی کینه ور باشد

تو خود کوری نمیدانی که مردان خدا چون / بظاهر چون تو آدم باطنش از دوست پر باشد

الا ای شیخ سعدالدین بکنج عافیت بنشین
که حق گفتن بنا اهلان ز بدکاری بتر باشد

خیال من همه الهام بی خطا باشد / سرم ز فکرت هر ما سوا سوا باشد

صفات انجمن هستی دو کون بود / ولیک خلوت ذات از همه جدا باشد

ودو کون در بدل حرف با بسم الله — بدان که گوهر یکدانه بی بها باشد

بکلید فقر بدستم بدان که عاریتی است — ازآنکه گنج حقیقت بمن عطا باشد

قلندر قلم اندر گلشنم برهنه دود — ولی ز پردهٔ حرفش لباس قبا باشد

بکعبه که لباس جبید نه احرام است — بطوف دل شدنم غور مدعا باشد

بخاکساری بغشترم کجا رسند شهان — که گرد نعل توکل چو کیمیا باشد

بیان این کلماتم ز خودستائی نیست — حقیقتاً همه تمجید کبریا باشد

تنور عشق عجب سوز و تابشی دارد — که هر که سوخت درو شمع رهنما باشد

کسیکه بند خودی ماند در طریق سلوک — چنان بود که یکی کور بی عصا باشد

طریقتیکه مشایخ سلوک آن دارند — بزیر یک قدم جذبهٔ صحن لا باشد

ز شور عشق نمکسار کاف و نون شد آب
که جام شربتش هر لحظه جانفزا باشد

افسوس از افسوس خوبان زمیان رفتند — با داغ دل و حسرت پرغم ز جهان رفتند

یک لحظه اگر شادیست غمهاست پی اندی — از دست اجل هر یک بس سوخته جان رفتند

شیرازهٔ جمعیت از بسکه پریشان شد — چون برگ گل و نسرین در باد خزان رفتند

فرزند جگرگوشه افتاده بهر گوشه — بی جامه و بی توشه مادر پدران رفتند

کو نازکی رعنا در کنج لحد تنها — بی مسکن و بی ماوا در خاک نهان رفتند

کو لعل لب شیرین کو زلف و خط مشکین — کو چهرهٔ حور العین نازک بدنان رفتند

کو حسن کو آن جلوه کو ناز و کو آن عشوه — کو آن شکرین خنده بربسته دهان رفتند

کو ساقی و جام می کو بربط و چنگ و نی — کو مستی و هایی و هی بی آه و فغان رفتند

کو خسرو و اسکندر کو کشور بحر و بر — کو آن حشم و لشکر چشم نگران رفتند

هر کس بجهان آید آخر رود اندر خاک — از پیش دو چشم ما بس پیر و جوان رفتند

کام دل ازین گردون هرگز نشود حاصل — ناورده بکف سودی دایم بزیان رفتند

سرو قد مهرویان سوی هدف این خاک — از دست قضا همچون تیری ز کمان رفتند

نی خورده شراب شوق نی رفته خمار از سر | نی دیده رخ جانان ماتم زدگان رفتند

از نغمهٔ شور عشق پر گشت جهان یکسر
نشنیدهٔ این غوغا بسیار کران رفتند

دلا بخیز ز غفلت که دوستان رفتند | ز پیش چشم تو آخر چه مردمان رفتند
درین دو روزه حیاتی بیاب ز توشه را؟ | بره محب نظر کن که کاروان رفتند
شکست بال و پری زندگانی از پیری | نشسته در قفسی بین که طوطیان رفتند
صفای سینه عجب جوهریست انسان را | بسا ز زنگ معاصی که تیره جان رفتند
هوای بوالهوسی تا کی ای نشاط پرست | مگر خبر تو نداری که مهوشان رفتند
بحرص شهوت و کبر و غرور و بدمستی | شکست جام و صراحی و ساقیان رفتند
هزار مجلس عیش و نشاط برهم شد | خمار و درد ز سر کن که عاقلان رفتند
خزان رسید و گلستان بخاک یکسان شد | ببین بدیدهٔ عبرت که بلبلان رفتند
سر از دریچهٔ فکرت ندمے کشی نفسے | سبیل تاج و گهر ماند و سروران رفتند
کجاست مطرب شیرین زبان خوش آهنگ | بماند بربط و نی مهر بر دهان رفتند
رفیق غمزده کو تا دمے بهم نالیم | بحال خود که رفیقان و دوستان رفتند
اگر جنازهٔ یاری ز چشم تو بگذشت | گشای دیده که بس پیر و بس جوان رفتند
ببار خون ز دو چشمت بجای اشک امروز | چه عاشقان و چه معشوق و دلبران رفتند
هزار حیف و هزاران و هزار حیف دگر | که از میانهٔ امت پیمبران رفتند

غریو و ولوله برحال خویش سعدالدین
بکن تو نوحه که خوبان بخاکدان رفتند

افسانه مانده است بجهان و کسان نماند | اطفال نماند و پیر نماند و جوان نماند
بهشت نعمت و آمد ست جهان برقرار نیست | درین رباط کهنه کس از کاروان نماند
کوچیست کوچ توشهٔ راهے بدست آر | تنها تو ماندهٔ گر از همرهان نماند
مرگیست در کمین و تو در خواب غفلتی | بسیار بوده‌اند چو تو مرگ شان نماند

دیدی بچشم خویش عزیزان خویش را — یا با نماند و یادر همسایگان نماند

آدم کجا و نوح کجا و خلیل کو — یعقوب کو و یوسف خوب جهان نماند

داود رفت و تخت سلیمان و ملک او — موسی ز کوه طور چه شد راز دان نماند

عیسی بر آسمان شد و مرگت از قفاش — ختم رسل پیمبر آخر زمان نماند

آن چار سروری که نگهبان شرع بود — جز صدق و عدل و علم و شجاعت زشان نماند

از اهل بیت سید رسل خیر بشر — زهرا و آن دو سبط جگر گوشگان نماند

چندین هزار بود نبی و ولی بدهر — جز نام شان که مانده یکی زانشان نماند

ارواح شان بعالم علوی پریده شد — جز جسم پاک شان بدل خاکدان نماند

نمرود و کیقباد و کیومرث و گیو و زال — اسفندیار و رستم یل پهلوان نماند

دارا کجا سکندر و جمشید و جام کو — فغفور شاه و قیصر و نوشیروان نماند

روی زمین که در کف شداد و عاد بود — فرعون بد نژاد ز مرگش امان نماند

حاتم کجا و جود کجا و سخاش کو — لقمان برفت و حکمت یونانیان نماند

مجنون کجا که در غم لیلی فناش بود — یک پاکباز عاشقی از عاشقان نماند

داد از سخنوران سخن موشگافتند — پر خاک گشته کام و دهان و زبان نماند

عبرت بگیر گر دلت از سنگ خاره نیست — از دست مرگ زیر فلک زنده جان نماند

تو همچنین شوی نفس خود شمار کن — بر گوش خویش می‌شنوی کان فلان نماند

هر یک نفس که میرود از عمر دولتیست — خوش آن کسیکه دولت خود رایگان نماند

هر کس که آمدست عملش همرهش رود — گر خیر و گر شر است که این رفت و آن نماند

این پند من چو در بسفتم گوش کن — تنها نشین که یکدل و یکهمزبان نماند

یا شیخ سعدالدین سخنان از تو یادگار — بس در جهان نماند و لی نکته دان نماند

دنیا نه بهر خواب و خور و این و آن بود — هر کس که دل بدنیا بست بوی در زیان بود

دنیاست کشتگاه عملهای نیک و بد — چیزیکه کاشتی درویت آب و نان بود

چو کسی که دل بغیر خداوند بسته کرد — مؤمن نگویمش که وی از کافران بود
حرص و هوا و کبر ز سر خواجه کن بدر — کین فعل زشت زاغ و خراج سگان بود
گیرم که هفت کشور گردون بدست تست — روزی شود که از تو برد دیگران بود
این تاج و تخت طره این کاخ و این بطر — بی توشه اگر بتو صد چند آن بود
تو خفته‌ای بناز و تنعم بروی تخت — برگرد تو اگر چه دو صد پاسبان بود
آید ز بهر حبس جان تو عزرئیل — پنهان که دیدنش بچشم و نشان بود
دست تهی شوی از سر این خوان بی نمک — مهمان کشست دعوت او بیم جان بود
بزم نشاط ساخته بهر یکی عیش — او مرد زار و دیگ سر دیگدان بود
هر کس مراد هیچ کسی را نداده او — گرد او درنج مرگ ز یادت ازان بود
بر فقر و فاقه ساخت محمد درین جهان — یعنی که عیش او نه بکس جاودان بود
دم را نگاه دار که بی دوست نگذرد — زین دم بسوی شهر اجل کاروان بود
از دیگری رسیده بتو ملک و مال و جاه — روزی شود که آن تو از دیگران بود
کرباس چند گز بتو بخشند از منال — باقی تمام مملکت وارثان بود
هر کس که این شنید برحمت قریب گشت — نشنید هر که این سخن از عاصیان بود

[illegible]

دیوانه سعد دین چو ترا وعظ میدهد
بیندش بگوش گیر که از عارفان بود

ملک و ملک دستک زنند تا عاشقان حق حق زنند — الحق زنند الحق زنند تا دم از آن مطلق زنند
بالای بام نه فلک جمعند افواج ملک — گویند با هم ملک انسانیان حق حق زنند
پیداست از روز ازل انوار قدس لم یزل — در جان و دل ضرب المثل این صوفیان حق حق زنند
حق حق جلی از رگ لی از امر سلطان نبی — آنانکه باشند صیقلی با صد فغان حق حق زنند
اغیار گم گشتا از نظر خود یار باشد جلوه گر — از هر دو عالم بیخبر اهل مغان حق حق زنند
حق حق انا الحق میزند یعنی هو الحق میزند — ز اطلاق مطلق میزنند در کن مکان حق حق زنند
این مظهر جانان بود این نفخهٔ رحمان بود — این حلقهٔ مستان بود بین بیخودان حق حق زنند

حق ست از باطل سوا تا میزند حق حق ندا — در حضرت عز العلا خوش عارفان حق حق زنند
هر کس خدا دان میشود سرمست و خندان می شود — شیطان گریزان میشود چون مؤمنان حق حق زنند

این شور عشق ست عاشقان کافتاده اندر کن فکان
هین بشنوید ای انس و جان کون و مکان حق حق زنند

کروبیان پر افگنند چون خاکیان یا رب زنند — از زخم عصیان ربنا آه و فغان هر شب زنند
یا ربنا اغفر لنا اسرافنا فی امرنا — الطف بنا وارحم لنا در هر زمان مطلب زنند
صفهای مستان میروند از خود گریزان میزنند — در قرب رحمن میروند تا نحن وهم اقرب زنند
جو شد شراب ارغوان در دیگ سینهٔ عارفان — زین گونه باشند جا نفشان عمخا ازین مشرب زنند
مهرت بجانم جان شده تا کسوت انسان شده — سرها چو گو غلطان شده در کوی او فارغ زنند
دلق ریائی سوختند رخت بقائی دوختند — علم از خدا آموختند هو هو درین مکتب زنند
در زیر این کاخ فلک هستند ایشان یک بیک — ساجد مر ایشان را ملک من من ازین منصب زنند

این شور عشق ست ای پسر کافتاده در نسل بشر
از هر دو عالم بیخبر مشرب درین مذهب زنند

خواهد بجمال خود جانان نظر اندازد — در آیینهٔ هستی عکس صور اندازد
تا هستی بی شکلش آرد به نشان ظاهر — از اسما و صفات خود پیدا اثر اندازد
از مرتبهٔ اخفا اظهار کند شانرا — در دبدبهٔ امکان صد شور و شر اندازد
از مرتبه خلاقی در جلوه گری آمد — در سینهٔ مشتاقان پنهان شرر اندازد
از ملک ملک هرگز مقصدش نشد حاصل — از خاک و گل آن سلطان شهر دگر اندازد
از عشق خداوندی یک شعله کند پیدا — تا آتش سودا را اندر بشر اندازد
صوفی کند و زاهد معشوقه و هم عاشق — در حلقهٔ میخواران تا خود گذر اندازد
خود ناظر و منظور او خود ذاکر و مذکور او — خود مست می نور او برقع ز سر اندازد
جوینده کرا جوید پوینده کرا پوید — خود طالب خود گشته خود در بدر اندازد
یک لحظه اگر آن ماه خود پرده ز رخ گیرد — صد بحر کند خشکی صد دهر بر اندازد

هم عاشق شیدا را صد کاسه زهر آرد / در حلق ستمگاران شهد و شکر اندازد
چون خنجر خونبارش با لشکر غم ریزد / جان و دل مشتاقان پیشش سپر اندازد
ابر طرب و شادی بارد نگذارد و شد / یک لحظه ز سیل غم طرح دگر اندازد
دل شاد نمی بینم زیر فلک مینا / هر شادی این گردون غم در جگر اندازد
در کار خداوندی از چون و چرا بگذر / فاسق بکرم بخشد زاهد بسقر اندازد
دیوانه سعد الدین از پای طلب منشین / کان مالک یوم الدین با شد نظر اندازد

از شورش عشق ای دل زنهار مشو غافل
دریای تو روز و شب شمس و قمر اندازد

در کوی خرابات لبا بخبرانند / گز بده از ازل جانب حسنت نگرانند
چندان نگرانند که از خویش ندانند / هر لحظه دو صد پرده هستی بدرانند
هر ذره بهو بینند کز بوی تو یابند / هر نقش که بینند بگو بیت گذرانند
هستی جهان را همه نیست شمارند / بینند ترا مطلق و صاحب نظرانند
پروانه صفت سوخته شمع تو باشند / بی مسکن و ماوا همه دم در سفرانند
از شوق و طرب خرقه لب ده بپوشند / صد جامه رعنا بیکی لحظه درانند

از شورش عشق که در دشت تحیر
مدهوش و ز خود رفته و بی پا و سرانند

آنچه من در خواب دیدم هیچ بیداری ندید / و آنچه در دیوانگی دیدیم هشیاری ندید
عاقلان سرگشته تعبیر این خواب منند / طره آشفتگی را هیچ دستاری ندید
نکهت بستان وحدت از مشامم می زند / نافه دل را دکان هیچ عطاری ندید
رنگ زرد و آه سرد و سینه دایم در طپش / داروی درد محبت هیچ بیماری ندید
سنگلاخ مرحله تجرید را کردیم طی / در بیابان محبت پای دل خاری ندید
زنگ جسم و تن سترد از آئینه جان لا رنست / حسن خود را هیچکس در روی دیواری ندید
قاب قوسین بریک انگشت شهادت بشکستم / لیک قربان در ایکان و سوفا هی ندید

کاسه سر از شراب معنوی سرشار گشت / اینچنین جام لبالب هیچ خماری ندید

پای جان در مرکز تقدیر محکم کرده ایم / دور امکان را بیک پا هیچ پرگاری ندید

وحدت اندر وحدت اندر وحدت خود دایم است / غیر خود در وحدت خود هیچ اغیاری ندید

بحر وحدت موجها دارد بنفس خویشتن / گوهر قعر مقید را خریداری ندید

مشتری بایعی جز در دکان عشق نیست / گرمی بازار جان را هیچ بازاری ندید

شیخ سعدالدین انصاری غریق وحدت است
جز شنا کردن در آن دریا دگر کاری ندید

ما پیش از آن بدیم که کون و مکان نبود / ما آن زمان بدیم که آن و زمان نبود

آگاه نیست هیچکس از ما مضای ما / بودیم ما که نفخه روح و روان نبود

مستور بوده ایم بغیب الغیوب عین / کاگاهی ز حالت نام و نشان نبود

بودیم آنچنان که نبوده چنان چنین / معلوم و علم و اعلم و درس و بیان نبود

تنزیه هم از منزهی اقدسی ورا است / از ما ورا و ورا آگهان نبود

از سر و از خفاء و اخفا خفی تریم / گر ظاهر و باطنی و شان شان نبود

اطلاق مطلق است چو کنز طلسمیم / خود ظل و عکس عین اثر بی گمان نبود

تعریف اسم و وصف و صفت خود مقید اند / بر ذات حسن اصل تقید از آن نبود

نشو و نما و جلوه و صنعوشیون یکی / در سطوت جلال تقدس بدان نبود

جز صرف بحت نفس هویت شهود کنه / در هستی تعین حقیقت عیان نبود

این سر وحدت است که میجوشد از دلم / ورنه ز خاک تیره چنین داستان نبود

از نفس شور عشق حقایق ظهور کرد
جز خود بخود که بود دگر در میان نبود

سراسر عالم فانی که او دو در دارد / کسیکه روی بوی کرد از آن گذر دارد

بکار دان ره معرفت نظر میکن / بجان و دل همه بر سوی حق سفر دارد

کسیکه دیده ز اطوار ما و طین پوشید / فروغ طلعت آن ماه در نظر دارد

حقیقتی که مرا هست از ستایش نیست — همین بس است که دل شمّهٔ خبر دارد
کسی که بیم ز سر خورد و عشق را نه سزد — صدف که بر لب آب است کی گهر دارد
دل است بیضهٔ عنقای آشیانهٔ قدس — که ملک هر دو جهان را بزیر پر دارد
بکارخانهٔ تقدیر اضطراب ز چیست — که از قضا و قدر صنع خیر و شر دارد
ز آتش دل عشاق دوزخست خجل — که اخگرش هزاران صفت شرر دارد

ز شور عشق که دریای جان نمکسار است
کسی که غرقه در وی نیست صد خطر دارد

از عشق می گویم سخن تا جانم اندر تن بود — عشاق باشند هر کجا اما نه همچون من بود
من آفتاب غرتم از اوج وحدت تافته — بر من گریزد هر کجا افواج ترا من بود
شهباز قدسم ایفلان اما میان خاکیان — این بیضهٔ افلاکیان در زیر بال من بود
در زیر بال من درا تا شاه چار ارکان شوی — حقا که اقبال هما از عکس ظل من بود
من گیتیم من کیستم من هست بعد از نیستی — جام بقا گر می چشی اندر کفم صد من بود
گر دانه خورد آن بو البشر وز باغ جنت شد بدر — در حاکش افگن نظر کان دانه بس خرمن بود

این شور عشق است ای جوان زهد بی کسب ثنا
وین فیض بخش بیکران از جود آن ذو المنن بود

عشق عشقم خوانده اندر حال درد — عشق گرمم کرد با هر آه سرد
عشقم اندر بوتهٔ توحید تافت — عشق صافم کرد از هر خاک و گرد
عشق یک سو کرد هم از نام و نشان — عشق فردم کرد از افراد فرد
عشقم از ممکن بواجب وارساند — عشق مردم ساخت بر مردان مرد
عشق دل از من ربود و جان بداد — عشق جانا نزد جانم جسم کرد
فرد فردانیست از فردانیم — زان مفرد گشتم از افراد فرد

عشقم از عشقی بمعشوقی گزید
شور عشقم کشف این اسرار کرد

مهر لب درگذار طاقت گفتن نماند — پای به پیچان بهشتم قوت رفتن نماند
در طلب این گهرپاره شمارند سر — از تپش و نه درگذر فرصت خفتن نماند
تا درین بارگاه مسکن ما شد پناه — اهل دو عالم گواه زینت گلشن نماند
برده دل و دین ما دلبر شیرین ما — ای مه پروین ما حالت این تن نماند
بسکه خرابم خراب نقش برآبم بر آب — عین حبابم حباب قدرت دیدن نماند
دیده دل محو یار زانجمن و هم کنار — قصهٔ لیل و نهار گفت و شنیدن نماند
مظهر و مظهر یکی ست اول و آخر یکی ست — باطن و ظاهر یکیست صورت ممکن نماند

از شرر شور عشق ملک ملک غرق نور
جلوهٔ ناظر حضور غیبت باطن نماند

چمن و بهار هستی همه رنگ یار دارد — می و میکده بکلی همه رنگ یار دارد
بصفا و مروه بگذر بمقام رکن به سر — سوی دیر و کعبه بنگر همه رنگ یار دارد
دف و چنگ بربط و نی همه در فغان شد از وی — خم جام و ساقی و می همه رنگ یار دارد
به من اگر درآئی بمقام آشنائی — نه کنی زکس جدائی همه رنگ یار دارد
ملک و بشر تمامی پی کار نیکنامی — مفگن نظر بخامی همه رنگ یار دارد
قدحی که خورده ام من کردی که برده ام من — سخن که کرده ام من همه رنگ یار دارد
گل و باغ و زاغ و بلبل چو نسیم داغ بر گل — چه بنفشه و چه سنبل همه رنگ یار دارد
دو جهان بیست از وی نظری فگن بپای — که وجود بود هستی همه رنگ یار دارد
نه منم نه من که گویم نه توئی بتو که جویم — ز چه روست های هویم همه رنگ یار دارد
در خیر و شر چه جوئی ره بام و در چه پوئی — بدل ست هرچه گوئی همه رنگ یار دارد
دم مرگ و زندگانی احد و صمد بدانی — ازل و ابد که خوانی همه رنگ یار دارد

همه شور عشق باشد همه نور عشق باشد
همه طور عشق باشد همه رنگ یار دارد

ماه دلم از پرده چند ار برآمد — تا نور جهان شد

هر جاست که دیدم رخ دلدار برآمد از غیب عیان شد
هر ذره که دیدم بدلش چشمهٔ خورشید چون صبح سعادت
بودست نهان تا که شب تار برآمد عالم بفغان شد
بیرون و درون همه اشیاست مگر از دوست بنگر بحقیقت
نادان بگمان ست که اغیار برآمد او کافر از آن شد
اغیار خودی گرسر آن یار نداری از شومی غفلت
یار ست ترا یار وفادار برآمد بس جان جهان شد
مجنون جمالند هر ذره که دیدم از ساعت ایجاد
سرمست خیال ست که هشیار برآمد چشمش نگران شد
از جام خودی صوت انا الحق همه دارند از غفلت و پندار
منصور چرا بر سر این دار برآمد از عشق چنان شد
ما در من اگر از لب خود پاک بشوئے ای طالب صادق
بینی ز لب حق چو گفتار برآمد بی صوت فغان شد
سر در پی سر گو صفت میده و دهر سو در کعبه و در دیر
بس شد خبر از خود که سراسرار برآمد سرحلقه از ان شد

در خلوت دل شورش عشق این نغم گفت بی کام لب و صوت
هر رنگ بصد رنگ ببازار برآمد تا کون مکان شد

گر سیاحت بهوا یدل که بوی کبریا دارد
گزار و بر در تو سر اگر خواهد کسی افسر
تو ئی خمخانهٔ وحدت تو ئی آئینهٔ فطرت
ترا چون عرش رحمن گفت بلکن قبلهٔ جان گفت
ظهور عالم کثرت بطون معدن وحدت
تو ئی معمورهٔ اکبر تو ئی اقصا درین کشور

غبار تن الشمّ ای جان که بس نور و صفا دارد
بهال حضرت داور بجان گر مدعا دارد
تو ئی اسکندر عزت که حضرت مرحبا دارد
فروغ دین و ایمان گفت حقیقت در تو جا دارد
ظهور جلوهٔ حضرت ز تو نشو و نما دارد
خلیل الله ز آذر چو تو قبله کجا دارد

دلا رفتی ز دست من تبرک مست من
مباش اندر شکست من شکست کی صدا دارد

دل اشکسته دارم درون خسته دارم
دهان بسته دارم زبانم بس نوا دارد

ز بی کامیست گفتارم ز کام دل گهربارم
خودی من از خدا دارم مسم این کیمیا دارد

وجود این خودی از او روان چون آب اندر جو
نگر این سر ما و تو سیست از کجا دارد

شراب عشق شورست این کتاب عشق چو شبست این
کتاب میفروش ست این کلام حق نما دارد

صوفی خلوت دلم جام شبانه میزند
مطرب خوش نوا برش چنگ و چغانه میزند

زیر مرقعش نهان جام شراب ارغوان
زو دگنبدش امتحان می بهانه میزند

خلوت اوست انجمن کس نبرد زوی سخن
غنچه نمون بی دهن لب بفسانه میزند

رو بر محتسب بگو زو دخبر بگیر ازو
بر سر شاه راه او رقص و ترانه میزند

هم بحریم کبریا بر سر کوچه دنی
از دم قوس آشنا تیر نشانه میزند

پایه بپایه از خودی رفته ببرج لی معی
باز بصورت ارجعی طبل یگانه میزند

در تگ لجه فنا غوطه زند نهنگ سا
گو هر قعر راز را سوی کرانه میزند

غنچه گلبن گلشن بانگ نوای بلبلش
کوکبه تجلیش مهر زمانه میزند

شورش عشق ای فلان فوق رواق آسمان
در بن گوش کن فکان کوس شهانه میزند

از خود بخود اوست بیخودم کرد
یک سوی ز نیک و ز بدم کرد

بیگانه بخویش سے نمودم
از خویش بخویش محرمم کرد

هر دم بدمم دمے دمیده
زان دم که دمیده بیدمم کرد

از هستی خویش هستیم داد
زان هست پنیستی صنمم کرد

بودم بهزار پرده پنهان
مشهور بنام عالمم کرد

من عشق بدم بخویش عاشق
معشوق بنام آدمم کرد

آزاد بودم ز قید هستی
با رشته شوق محکمم کرد

ز و جلوه بصورت مجازم　　زان پس نظر حقیقتم کرد
آن نور که در بطون اشیاست　　زان ره بسوے معیتم کرد
امروز بمن نگفت این راز　　از حین الست فطرتم کرد
مستبوعیم از جمیع اکوان　　از تبعیت محمدم کرد
از حین ازل ز لطف بیچون　　زین فضل بخیر امتم کرد
بے علم و عمل ز جمع ارواح　　بگزید و بخود مسلم کرد
در خلوت خاص خویشتن شاه　　موسوم بروح اعظمم کرد
گفتا که تو راز دار مائے　　سر قافلهٔ طریقتم کرد
عشقم بوجود بود هر شئی　　واصل بجنون لعبتم کرد
معنی ست تمام اصل و بودم　　بیزار ز اهل صورتم کرد
از خویش نگفتم انچه گفتم　　تعلیم بدرس وحدتم کرد
از بیخبریست این خبرها　　از بسکه بفکر حیرتم کرد
از نامے قلم سخن همو گفت　　پس راوے این حکایتم کرد

مست شور عشق لایزالم
مدهوش مے محبتم کرده

از پردهٔ گفتار ما اظهار خود خود میکند　　در چشم او هر بارها دیدار خود خود میکند
خود خود خود بها میکند خود را هویدا میکند　　هم خود تماشا میکند بازار خود خود میکند
در وحدت او کو دگر جن و ملایک یا بشر　　از خوب و زشت و خیر و شر آثار خود خود میکند
فرد ست واحد لم یلد لم یولد و بے کفو و ضد　　بے مثل و مانند ست و بے انداز کار خود خود میکند
او بود با او کس نبود و هست با او کس نشد　　حی ست و باقی تا ابد اقرار خود خود میکند
غیرش کجا و رد و سرا تا سر کند چون و چرا　　در خویشتن از جلوها انظار خود خود میکند
عالم چو ظل پیدا ازو موجودی اشیا ازو　　بی فصل و وصل پنهان ازو اظهار خود خود میکند
دارد طلب اندر طلب مر خویشتن را روز و شب　　حقا که از روی ادب اذکار خود خود میکند

از شور عشق ست این شر کافتاده در خلق از قند
بیکام و صوت لب نگر گفت ز خود خرد میکند

از نوک قلم پرده ز جانم بدرانند
با نور قدم از دو جهانم گذرانند

سرها ز بهید ان کشدم در خم چوگان
گویا که چو گویم سر هر کوی دوانند

تازم به نگاریکه کنارش بکنارم
چون بحر محیط ست کنارم نکشانند

زین طالع فرخنده که افلاک بنازند
انجم همه بر گرد درم خیمه دوانند

صد زورق ارواح بگرداب وجودم
ملاح حقایق به یکی موج کشانند

عنقای دلم بال عنایت چو کشاید
یک لمحه ز صد منزل اسری به پرانند

در کشف معانی چو کشایم در اسرار
صد گلشن اسرار بروییم به نشانند

فردوس به پیش نظرم مجلس امن ست
افلاک بزیر قدمم چرخ برانند

دور فلک و گردش ایام و تن و دهر
چون لولی رقصنده به بزمم رقص کنانند

این شورش عشق ست که صد رنگ نوا خواند
تا بلبل روحت بن هر خار نشاند

خوش آن دلی که رخ دوست در نظر دارد
بسان آئینه در نفس خود صور دارد

ز خود بدر شده و غیر جان ندیده بخود
همه جمال شده تجلیش این ثمر دارد

بآب روی نه بیند مگر که رو هی در آب
حباب بشکند و بحر در جگر دارد

صدف صفا ز گهر یافته ست هر رنگ آب
وگر نه کی صدف کم صفا گهر دارد

نظر بجبهه عبد الله ابن مطلب کن
که بشارت من در بشر شرر دارد

سواد سینه که در نفس اوست نقطه با
مهندسش ز قضا مرکز قدر دارد

شراب خانه ارواح ذکر سبحان ست
خوش آن تنی که ازین می لبان تر دارد

بقطره می صافی دو کون می ارزد
بجان بخر که بسا قیمت دگر دارد

ز شور عشق نعمان مرا فتاده به لب
که مطربان فلک پرده در شرر دارد

رخساره هلالم انوار تازه دارد — آیینه خیالم دیدار تازه دارد

از بسکه خانهٔ دل کردم ز غیر خالی — در خویشتن مثالم اسرار تازه دارد

نقش متانت شانم بی مثلی است اصلم — بین شربت زلالم سرشار تازه دارد

مخمور جام باقی زین جرعهای ساقی — در بزم اتصالم گفتار تازه دارد

جوهر فروش اسرار گوید فعال من — شاید که آن تعالم بازار تازه دارد

در کعبهٔ هویت یک سجده کرد کارم — بین بت پرست کثرت زنار تازه دارد

سقای باده نوشان گفت ایکه تایم دوش — مست می جمالم اشعار تازه دارد

مژده هزار عالم در جنگ قال و حالم — سیمرغ این خیالم منقار تازه دارد

از شور عشق بشنو افسانهٔ معانی
بر صدق هر مقالم اقرار تازه دارد

به نگه صید دل اهل هنر باید کرد — بسخن زنده تن خلق صور باید کرد

تهی تا سر خود بر در میخانهٔ عشق — از چه رو گو که ز خود عزم سفر باید کرد

کشش جذبهٔ او رفرف مشتاقانست — دو جهان در قدمی زیر و زبر باید کرد

بدلت گر هوس معرفت یزدان ست — از خود و غیر همه قطع نظر باید کرد

بتو نزدیکتر از تست تو در بند خودی — خودی و ما و من از خویش بدر باید کرد

چون تو رستی ز میان جمله یکی باشد بس — این قضا را نظر از چشم قدر باید کرد

سر و پایت همه انوار معالی گیرد — خدمت اهل دلت به ز پدر باید کرد

شورش عشق که در نای دلم پرده نواخت
همه تن دیده شدم جلوه ز سر باید کرد

در صحبتم نشین که مرادت خدا دهد — دست دعا بر آر که تا مدعا دهد

با مدعی مگو که همنشینم ادعا — یکدم ز قید خویشتنم اگر حق رها دهد

با مرد دل مگو سر اسرار عاشقان — کی مرده در خواب کسی را صدا دهد

[illegible] ل حکایت جانسوز من بگو — تا صد هزار بار تهنیت مرحبا دهد

قدر سخن شناس که پرهای جبرئیل … هردم نوید نو بدل مصطفیٰ دهد
دست از طلب مکش نه در مهد تا لحد … کین راه مستقیم اٰلٰهی کرا دهد
رو استقامت طلب از مرشد طریق … کان رهنما تو را رهِ هدا دهد
همچون مگس نه بو الهوسی هر طرف مدو … بر خوان دل نشین که نعیم لقا دهد
در عرش و فرش و کون و مکان نه دل نیافت … دل را بیا تا که دلت کبریا دهد

[illegible]

از شور عشق انچه بگویم کم ست کم
این آتشی ست کو دل و دین را جلا دهد

در هوای لامکان مرغ دلم طیران زند … بال شوقم پر ورای عرش الرحمن زند
قطره ام در نفس من صد بحر صافی کرده جای … از تنور فکرتم سرچشمهٔ طوفان زند
شمس تجریدم که سر از برج اَوْ اَدنیٰ کشم … پرتو از ذره ام بر ملک چار ارکان زند
هرکه از ممکن چو من بگذشت در اقلیم کن … کی دگر باره قدم بر ملکت امکان زند
کوس وحدت میزنم بالای بام کن فکان … کی دگر کس همچو من طبل از شهنشاهان زند
شاه اقلیم وجودم کشورم باشد شهود … سکه ام ضرب مبین قلب انس و جان زند
شاهباز روح من از صید حرص آمد بری … بعد ازین پرواز سوی قبضهٔ سلطان زند

شور عشق من که میخواند سخنهای غریب
این عجب نبود که دم از حضرت قرآن زند

پرتو حسن ترا آیینه از جان باید … جلوهٔ قدس ترا دیدهٔ حیران باید
نمک غم بجگر پارهٔ ریشم نزده … شعلهٔ برق ترا سینهٔ بریان باید
ذره ذره مه انوار ترا جویانند … قرص خورشید ترا کلبهٔ ویران باید
عرش و فرش و ملک و ملک همه بیخبر ند … کشف اسرار ترا سینهٔ انسان باید
چشم از غیر تو پوشید ز تو دیده نه بست … محو دیدار ترا دیدهٔ قربان باید
چشم صاحب نظران آیینهٔ جان بین ست … مظهر نور ترا قالب بیجان باید
هرکه بیمار تو شد دارو ی او درد بود … دردمندان ترا درد تو درمان باید

شورش عشق زمیخانهٔ توحید ستافت
شربت شوق ترا کام عشق لخوان باید

بردار پرده تا همگان مبتلا شوند | دیوانه وار مست می ربنا شوند
پروانه وار جان بدهند گرد شمع تو | چون روز عید بردم تیغت فدا شوند
در حیرت جمال شود چشم شان پر آب | همچون حباب سر بکشند و فنا شوند
بندند لب ز گفت و شنید هر آنچه هست | گویا بنطق نکتهٔ قالوا بلی شوند
همچون خلیل شان بکش از کیش آذری | چون اسمعیل ع کشتهٔ تیغ رضا شوند
شویند بر آب هستی نقش بر آب را | از قید در گذشته مطلق بقا شوند
با جذبهٔ عنایت خود کش کشان بکش | چون پر کاه هم نفس کهربا شوند
ای نازنین که حسن بتان پیش حسن تو | چون بت دهان بسته همه بی صدا شوند
روزیکه رخت خود سر بازار برکشی | چندین هزار یوسف مصری بها شوند
یکذره سوز سینه و یکقطره آب چشم | بر خاکیان بریز که تا بر هوا شوند
جان کی دهیم بغیر تو در قبض عزرئیل ع | گر صد هزار از کشش در جفا شوند
ای آفتاب عشق یکی سر بکش ز غیب | تا ممکنات غرق در نور خدا شوند

صلی الله علیه وآله وسلم

از شور عشق من خبری بر گوش شان
تا همچو من غبار ره مصطفی شوند ۱۲

در برج دلم اختر الله محمد
تا بد بگلم مظهر الله محمد
فانوس خیالم که پر از شعلهٔ نورست
شد پنج حسم منظر الله محمد
من کی سر خود پست کنم بر در شاهان
بر فرق سرم افسر الله محمد
از روزن جان می نگرم کعبهٔ جانان
شد بام و درم کشور الله محمد
در بوتهٔ توحید چه بگداخته جسم
همین قلب مسم شد زر الله محمد
هر جا که نهم پای بود کوچهٔ تفرید
راهبر نروم جز در الله محمد
تا نرد محبت بتو در باختم ای جان
بر بسته تنم ششدر الله محمد

الله بغیبست محمد بشهادت
نی در نظرم دیگر الله محمد

حق عاشق و معشوق محمد شد و ما عشق
بازند بجسم جو ... الله محمد

وصلی الله علیه و آله

این شورش عشق ست که صد پرده دریده
تا مے نگرم مظهر الله محمد

هو الاول هو الآخر هو الباطن هو الواحد
هو الظاهر هو الباطن هو الدایم هو الواجد

بشهر جان درآ ای دل که تا حل گردد مشکل
هو العالم هو العادل هو الناظر هو الشاهد

سر دل چون صدف بردم ز تیغ غمزه بسپردم
بجون غلطیده گردم هو الحی صبر هو الماجد

بمن خوش ماجرا دارد بجانم جلوها دارد
که دارد کبریا دارد هو القایم هو الوارد

بجز او نیست معبودی بجز او نیست مقصودی
بجز او نیست موجودی هو الزاکی هو الساجد

کسی کو غیر او بیند گل توحید کی چیند
به تخت قدر ننشیند هو القادر هو القاصد

شراب شوق نوشیدم شدم سرمست جوشیدم
هو الهو و هو الهو هو الهادی هو الراشد

همیا هو میزنم ای جان میان حلقه مستان
بهردم خوانم این دستان هو القاتل هو الجاهد

ز شور عشق جوشیدم لباس حسن پوشیدم
شراب حمد نوشیدم هو المحمود هو الحامد

جان که بر صفحهٔ دل نعت تو انشا میکرد
قلم از آه و سیاهی ز سویدا میکرد

بسکه در هستی تو عشق احد تافته بود
نور ذاتی ز جبین تو هویدا میکرد

خاطر از غلغلهٔ شهر وجودش بگرفت
بتماشای عدم خیمه بصحرا میکرد

خیمهٔ سر بفلک را بثریا ز ازل
بهولے قدم آن قد بالا میکرد

دل افسرده ام از شعشعهٔ عارض تو
اقتباس شرر طور چو موسیٰ میکرد

نقش عالم که ز کتم عدم آمد بوجود
غرض آن شد علم قدر تو برپا میکرد

نطق صوتی که بدین حرف تهجی بستند
غلغل از مدرسهٔ مظهر اسما میکرد

آن حکیمی شده بیهوش ز افسانهٔ موت
دفع سرسام خود از قلقل مینا میکرد

سنگ بسته بشکم کرده و درهم زیر قدم
رنج امروز بری راحت فردا میکرد

شورش عشق که محتاج قلم داشت نگیب
هم بامداد تو قفل دل خود وا میکرد

جان گر زتن بر آید در کن فکان نه گنجد
ذرات قرص امکان زین نور بهره ور شد
اندر هوای وحدت دایم زنم پر و بال
دام ست این تن آخر دل دانه بریدم
از دود سینه خویش گوید قلم بدفتر
وصل و فراق جانان حق شد زبان نخواهد
گر و تنم بجانم بی روح و بی دوام
دیدار غیر حضرت گو بینه گشت حاصل

باشد که این زمینی در آسمان نگنجد
حقا که جان ستان در لامکان نگنجد
مرغ ز دام رسته در آشیان نگنجد
مرغی که دانه چین ست در دام ازان نگنجد
کین حرف آتش انگیز اندر دهان نگنجد
این فصلت و وامی ست در وی گمان نگنجد
جانم که جان جانم جانان بجان نگنجد
حقا که هستی ذات اندر جنان نگنجد

از شور عشق گفتم سری که کس نگفته
اوصاف مختصر توحید در داستان نگنجد

باید که این صلواة حضوری را امتان موافق و طالبان صادق و رفیقان مشفق در مجلس طرب بحسن ادب از راه نیاز بسوز و گداز بارادت و طهارت بمشک اذفر و بعود و عنبر بصوت حزین و اخلاص و یقین بر روح پاک حضرت سید المرسلین علیه من الصلوة افضلها و من التحیات اکملها در گذرانند تا فتوح ابواب رحمت الٰهی گر دجل جلاله و عم نواله سبحان الذی

بشنو زمن سلامی صلواة بر محمد
در کعبه باز کردم بحرم نماز کردم
در توبه را گرفتم بمقام رکن رفتم
و حطیم و زمزم عرفات و حل اعظم

برسان زمن پیامی صلواة بر محمد
بخدای راز کردم صلواة بر محمد
بصفا و مروه گفتم صلواة بر محمد
بی گفتگوست باهم صلواة بر محمد

صلواة بر محمد برکات بر محمد
رحمات بر محمد صلواة بر محمد

زمن ای صبا دوانی زمنش دعا بجوانی — زمن ای خدا رسانی صلواة بر محمد
همه آن گدای کویش همه دم بحبت جویش — بگرم بروی و مویش صلوٰة بر محمد
بچمن گلی شگفته بن خود بگل نهفته — بزبان حال گفته صلوٰة بر محمد
برباض جنت او پر نور تربت او — تو بگو بی امت او صلواة بر محمد

صلی الله علیه وآله — صلواة بر محمد برکات بر محمد
رحمات بر محمد صلواة بر محمد — ارحمنی یا ربی

چو قدش سلام گوید دگرش چنان نگوید — لب انس و جان بگوید صلوٰة بر محمد
زسما بر اقش آمد زخودی فراقش آمد — بدلی و ثاقش آمد صلواة بر محمد
بدو دیده دید یکتا زمیان دو وده شک را — زده بر محک محک را صلوٰة بر محمد
تو مدان که اوست مرده کو و از میان بر برده — دو جهان با وست زنده صلواة بر محمد

صطواه بر محمد برکات بر محمد
رحمات بر محمد برکات بر محمد

ز ثنای او ندانم که چه سان کند زبانم — دل و مغز و جسم و جانم صلواة بر محمد
چو خدا خدائیش را بنمودش آشکارا — بطفیل اوست اشیا صلواة بر محمد
نه بدی اگر محمد نشدی حساب ابجد — نه قبول بودی و رد صلواة بر محمد
بطفیل وستا انسان بطفیل اوست این جان — بطفیل اوست ایمان صلواة بر محمد

صلواة بر محمد برکات بر محمد
رحمات بر محمد صلواة بر محمد

صلوٰة پر تحیت بر اهل و آل حضرت — اصحابها ی و امت صلواه بر محمد
با مام شیخ اکبر رض شده نائب پیمبر — پس ازو بشاه عمر رض صلوٰة بر محمد
بکنم بمهر عثمان رض دل و جان خویش خندان — پس ازو بشاه مردان صلوٰة بر محمد
بششش دگر بهشتی شده دشمن کشتی — بکنار برده کشتی صلوٰة بر محمد

صلوٰة بر محمد برکات بر محمد

رحمات بر محمدؐ صلوة بر محمدؐ

همه خاکیان دنیا همه مقربان اعلیٰ — همه دم بشور و غوغا صلواة بر محمدؐ
لب عزرائیل گوید دم اسرافیل گوید — دل میکائیل گوید صلواة بر محمدؐ
پر جبرئیل رقصد که مگر رسد بمقصد — برساند او باشهد صلواة بر محمدؐ
ز ثری الی ثریا دل ذره های اشیا — همه جهر و خفیه گویا صلواة بر محمدؐ

صلواة بر محمدؐ برکات بر محمدؐ
رحمات بر محمدؐ صلواة بر محمدؐ

به بهشت عدن بگذر که نوشته اند بهر در — بزر و زبرجد انور صلواة بر محمدؐ
سفرت چو روح و ریحان شنوا تی بمسلمان — چه بگوئی از دل و جان صلواة بر محمدؐ
غم و غصه گرانزا دل ریش محرمان را — چه دواست عاصیانرا صلوة بر محمدؐ
گرت از غم معاصی شده تیره روز رصانی — تو بخوان حرز شافی صلواة بر محمدؐ

صلواة بر محمدؐ برکات بر محمدؐ
رحمات بر محمدؐ صلواة بر محمدؐ

نه صفیؑ و نوحؑ گوید نه تن افصوح گوید — همه اهل روح گوید صلوة بر محمدؐ
ز صفیؑ و نوحؑ ببنگر بخلیلؑ ابن آذر — بذبیحؑ شیخ اکبر صلواة بر محمدؐ
دل موسیٰؑ ست و هارونؑ بنبیؑ رسول مفتون — گندان به لحن محزون صلوٰة بر محمدؐ
نگر با بن مریمؑ لبسما شده مکرم — بلباس اسم اعظم صلوٰة بر محمدؐ

صلوٰة بر محمدؐ برکات بر محمدؐ
رحمات بر محمدؐ صلواة بر محمدؐ

بچهار یار یکیتن بچهار راه روشن — بچهار رکن گلشن صلواة بر محمدؐ
برفیقؓ یار غارش باهم دره دارش — بغنیؓ نامدارش صلواة بر محمدؐ
بولی علیؓ حیدر زده ضربه خود به عنتر — بشکسته باب خیبر صلواة بر محمدؐ
به بتولؓ بنت کبریٰؓ ... راست زهرا — بحسنؓ حسینؓ شهدا صلواة بر محمدؐ

صلواة بر محمد برکات بر محمد
رحمات بر محمد صلوة بر محمد

بامام زین عابد شب و روز بود ساجد — بر باقر مجاهد صلوٰة بر محمد
بامام میر جعفر بر موسے منور — به گلاب و عود و عنبر صلواة بر محمد
به علی رضای کاظم که بطوس گشته نایم — به تقی نقی عالم صلوٰة بر محمد
بوجود شاه عسکر بامام مهدی اصغر — بجمیع آل سرور صلواة بر محمد

صلواة بر محمد برکات بر محمد
رحمات بر محمد صلواة بر محمد

چو روی صبا بسویش بطواف خاک کویش — ز من این سلام گویش صلواه بر محمد
که ز سوی شرق دنیا ز مکان ده بحیا — بامید گفت از آنجا صلوة بر محمد
اگر بنام سعد قین تست نوراغ در جبین ست — شب و روز ذکرش این ست صلوٰة بر محمد
نظری بکن بحالش سگ کوی خود بخوانش — دگر از درت مرانش صلوٰة بر محمد

صلواة بر محمد برکات بر محمد
رحمات بر محمد صلواة بر محمد

تو آن خوبی که در وصف تو تقریر از زبان افتد — نمی زیبد که تحسینت بدرک نکته دان افتد
همان نوری که تا ریکی از تو کرده دیده روشن — گر از رخ پرده اندازی حجاب از کن فکان افتد
اگر در جلوه آئی یک نفس در بزم مشتاقان — ز برق شعله انگیزت چه مرگ ناگهان افتد
زمانی گر گذر سازی بگورستان اهل دل — میان قالب فرسوده ها شور و فغان افتد
تو آن شاهی که جز در گل بجان بندد در گاهت — کس از پا از درت گیر دلبر از نردبان افتد
نوید وعده وصل تو ناگه کرد دل شادم — چو غمگینی که اندر کشتزار زعفران افتد
صفای پرده حسن تو شد ز آئینه صافی تر — فروغش در تتق ظاهر سقف سائبان افتد

ز شادیهای غفران معاصی گر شوند آگه — ز معصومی مصیبت گروه قدسیان افتند
مرا گویند خود پنهان که جانان در نظر ناید — ز نو من بودن ایشان بعینیم و گمان افتد
ز صورت تجلی نه شد شد ر بصر بیند ایسالک — چرا از خود دیده پوشانی نظر در لامکان افتد
سر دل در گریبان تحیر بند فکرت شد — درین معنی هوای رقص پا در صوفیان افتد
اگر از سوز دل حرفی بدفتر واکشم انشا — قلم آتش زبان گردد شرر در داستان افتد

و صلی الله علیه و آله

ز شور عشق سعدالدین نفس منقر جان در تن
مبادا در لب نامحرم این راز نهان افتد

[illegible]

اول بکنم سلام احمد — ختم سخنم بنام احمد
چون اول و آخر اوست محمود — من کار کنم بنام احمد
صد دلق هواست بر تن من — تا در کفنم نظام احمد
این تازگی کلامم از اوست — نوشیده لبم ز جام احمد
از روز ازل خدای کردم — تا حین ابد قیام احمد
شاهان سماوی و زمینی — هستند بجان غلام احمد
نور شب قدر و صبح اکبر — شمسی ز همه تمام احمد
بر هیچ نبی نشد هویدا — آن مرتبه و مقام احمد
هر کس که زبان بکام دارد — نطقش چه بود کلام احمد
چندانکه کنم نمیتوانم — من نعت ز خلق عام احمد
الا که احد کند سر انجام — اوصاف و کمال نام احمد

صلی الله علیه و آله

از شورش عشق خویش کردم
آوازهٔ از پیام احمد

[illegible]

یارب هوس من شده دیدار محمد — باشد که نمائے گل رخسار محمد
هر کس بهوائیست کنون زنده در ایام — جان من دلخسته هوادار محمد
روزیکه شود مرحله آسا سوی محشر — جبرئیل امین قافله سالار محمد

هر ذره که موجود شد از حین ازل باز
تا روز ابد گشته طلبگار محمدؐ

یک اصل بصد فرع بنموده ثمر و گل
بنگر که نشانی ست ز اسرار محمدؐ

ارض و فلک و کرسی عرش و قلم و لوح
یک نقطه مثالی ست ز پرکار محمدؐ

جنت که نسیمش بود راحت جاوید
یک برگ گلابی ست ز گلزار محمدؐ

شا ملگیان حرم حجلهٔ تقدیس
آئینه بکف منظر آثار محمدؐ

مریخ و زحل مشتری و زهره عطارد
پر نور شد از نیچهٔ و اطفار محمدؐ

دوران شب و روز که سرگشته مدامند
با شمس و قمر گشته علمدار محمدؐ

صلی الله علیه و آله

این شورش عشق ست که پر کرد جهان را
از بوی خوشش طبلهٔ عطار محمدؐ

خدا پیدا جهان پوشیده باشد
دلے در چشم صاحب دیده باشد

بصورت خلق و در سیرت خداوند
کسے این نکته را بشنیده باشد

ز خودبینی خدا بین کی شود کس
خدادان این سخن فهمیده باشد

بمعنی کافرست آن کوست غافل
اگر رنجید گو رنجیده باشد

پریشان نکهتهای باده نوشان
بمیزان عقل کے سنجیده باشد

دماغ قدسیان گردد معطر
ازین بستان اگر گل چیده باشد

ز شور عشق من در دیگ سودا
شراب معرفت جوشیده باشد

ز لبم شراب معنی همه دم بجام ریزد
چو بجام در نگنجد بمذاق کام ریزد

ز بطون ظهور کرده اثر تجلی حق
ز صفت قباب بسته بحروف و نام ریزد

ز لوای حمد کرده علم شهود برپا
بوجود واجبیت جرش کلام ریزد

چه نشسته بغفلت دل خویش دار حاضر
که فیوض ذات اقدس بجهان دوام ریزد

نه زمین نه آسمانش نه مکان و نی زمانش
نزده پی از نشانش کرمش بعام ریزد

نه به بند مائده شو نه نگر بمن و سلوی
که نعیم لایزالش بتو صبح و شام ریزد

ز سبب امید بر کن که مسبب حقیقی — طبق ابیت ربی بگفت مدام ریزد

سرری ز **شور عشقم** بدرون جان رسیده
قطرات اشک حیرت ز دو چشم عام ریزد

معنی یکی و حرف هزاران هزار شد — آئینه واحدست و صور بیشمار شد
هر چند از یکی ست مرا اصل گفتگو — یک آنچنان یکی ست که پنج و چار شد
دیوانگی ست کشف حقیقت بنزد عقل — کو آن دلیل جو که دلیلش بکار شد
از کشف کون یکشند صوفیان بدهر — کشف اله مانده بگردون سوار شد
کشف اله بود نبی را که از دو کون — از خلق و امر فانی و باقی بیار شد
اقطاب بین که بسته خلقند روز و شب — گوئی توجه که قطب جهان مدار شد
عشاق غیر دوست ندیدند در وجود — محو شهود گشته و در پاسی دار شد

از **شور عشق** دیده دل بهر آن جمال
بی خواب و بی غنود مدام انتظار شد

اسرار عشق و مستی اندر بیان نگنجد — این راز سر نهفته در داستان نگنجد
از جسم و تن سفر کن و ز جان و دل حذر کن — باریکتر ز مو شو مو در میان نگنجد
زین ما و من هوا شو هم از فنا فنا شو — کاندر حریم جانان نام و نشان نگنجد
راز درون پرده مستان عشق دانند — دل داند این معما اندر دهان نگنجد
خمی نه [illegible] سر من بجوش شد — این شربت زمینی در آسمان نگنجد
گوشی که رمز توحید از سر عشق نشنید — از ذوق شادمانی در کن فکان نگنجد
شهباز قدس و حسم بگشاد بال همت — وز خویش گشته بیرون در لامکان نگنجد
سرای باده نوشان از [illegible] نقل فارغ — هین باد کبر نخوت در مغز شان نگنجد

از **شور عشق** دارم در سینه آفتابی
عکس فروغ نورش در انس و جان نگنجد

[illegible] عاشقان شنید همه این و آن ندارد — بجز از خیال لیلا خبر از جهان ندارد

چو نظر کند بهر کس دل یار بیند و بس | بیقین شده است بیا خطر از گمان ندارد
سر زهد و پارسائی نگت پای خم فرونه | که بکعبهٔ ارادت قدم روان ندارد
بمقام عشقبازی آن نفسی اگر در آسئے | نگری که اهل آنجا غم خان و مان ندارد
بمیان کشتی دل بنشین که بحر وحدت | بطلاطم ست دایم که سوی کران ندارد
تو مراز من بدر کن پس ازان بمن نظر کن | که کسی ست در من و من اثر و نشان ندارد

غم شور عشق در دل بنشان که بار عشرت
بگفت مدام ریزد که گهے خزان ندارد

عشق نوریست که از جلوهٔ وحدت تابد | نه شعوریست که عقلش بفراست یابد
سفر عشق که خون جگرش زاد بود | راه آن نیست چنان کس بقدم بشتابد
جنت عدن که آرامگه اهل دل ست | مرغزاریست که ارواح در آن میخوابد
در ره عشق ملک همرہے مانکند | در یکے گام دو صد بال زخود پر تابد
لالهٔ دل که پر از داغ محبت بود | همه دم بلبل ارواح بوی مینازد
صورت روح شد از پردهٔ احبا دیدید | تن چو آئینه در و جلوهٔ روحے تابد

شورش عشق که از ذوق احد نغمه سراست
بشنود نغمه اش آن کس که کرامت یابد

دل من بغیر مهرت هنری دگر ندارد | سر من بغیر درد غمت تاج و زر ندارد
سر کوی پارسایان قدمم فرو نیاید | شده مست جام عشقت که زخود خبر ندارد
لب تشنه چند شینی بامید قطرهٔ خوش دل | سوی بحر بیکران شو که ره گذر ندارد
چه بدار و گیر مستی سر روز زندگانے | شب قدر عاشقان بین که گهی سحر ندارد
بمیان نامداران ز نشان من چه پرسی | شده محو نور حیرت که بجز اثر ندارد
بطواف کعبهٔ دل قدمی براستی نه | که مقیم کوچهٔ غم بام و در ندارد
بصراط و جسر دوزخ بگذر چنانچه خواهی | که زبیم نور مومن لهب و شرر ندارد
بمجاهد طریقت بنگر که از دلیری | ز سوای حضرت او زکسے خطر ندارد

می شور عشق جوشد بشراب خانهٔ دل
ز خمار جام دوشین خردی سر ندارد

درد دلم را دوا وصلت جانان بود
نبض رگ عاشقان کی جدا از گرم و سرد
بر در دلها طواف فرض عین و بشر
گنج حقیقت نهان آمده در کنج دل
گنج عناصر خراب ساز و بس این گنج یاب
پرده سپری بود مستی شهوت بخلق
نام ولیشان جهان همچو حبابست و آب

جمله طبیبان دهر خستهٔ درمان بود
خشک و تر و نار و آب دشمن این جان بود
وسوسهاے درون گردش شیطان بود
طالب گنج هر کجا طالب ویران بود
هر که چنین گنج یافت بر همه سلطان بود
کثرت شهوت بدان ضعف جوانان بود
بحر چو شنید ز موج این همه یکسان بود

پرتو شور عشق خیره کند دیده ها
چنبر ادراک عقل والهٔ حیران بود

دل صد پارهٔ من کی رفو از تار سوزن شد
بریدم باغبان خار خلایق تا ز بستانم
بجا تخم کرشمه دهقان محبت تخم وحدت را
شنیدن عشق چون گوش از سرم بر بود ادراکم
نوا و ناله ها از نی مدان کان باشد از نائی
نگوید دگر من بهنگام سخن رانے
نفس یک شد مکرر رفت و آمد در بدن ...
جسد ما بیست و جان ناقی لغسها میبد دروی
بگفت از خود و بشنید از خود و نوا از خود و دید از خود
ببین خود که تا بینی خدا را با خدا واحد

ز هر جا پیش درون خلوت توحید و زن شد
از آن در چشم من ذرات ممکن باغ و گلشن شد
مکان و کن فکان هیچ بیدم کز آن انبار خرمن شد
لباس جسم پاره از گریبان تا بدامن شد
نفس و نے دار نیستان قلم حرف از تو و من شد
نه پنداری که این ما و تو زین گفتار دشمن شد
همه از جان شمارش تا نه پندارش از تن شد
حیات جان موحد را بجان از نفخ ذو المن شد
مراد از خود مرید از خود در توحید هستش شد
ز خود بینی خود شیطان گلشن به گلخن شد

چو شور عشق نی باشد نوا در وی ز حی باشد
کجا بود و کی باشد خود از وی حرف گفتن شد

بحر از خود حباب عظمت دریا چو دید
از ملکوت برین آمده اندر زمین که
روح برون شد ز تن چاک زد این پیرهن
شاهد باز از غیب آینه از روح ساخت
کنج قناعت گزین پای تردد ببند
حضرت روح الامین نزد شهٔ مرسلین
بال همای شهود سایه کند بر وجود
در سر خوان جهان از همه گان نشست دست

ذره بخورشید تافت وصلت خود را چو دید
آدم خاکی ببین ملک و دنیا چو دید
هان نظر و المنن رشت دلها چو دید
حسن تجلای خویش کثرت اشیا چو دید
چرخ بچرخ است از آن عزت عنقا چو دید
سبع مثانی بخواند صورت طٰهٰ چو دید
در پس قاف قدم وحدت عنقا چو دید
زاهد شب زنده دار لذت عقبی چو دید

زمزمهٔ شور عشق بند جنون را شکست
زین گذر تنگنای وسعت صحرا چو دید

از عشق اگر بگوئی کام و زبان بسوزد
گر رو کنی بسویش صد پرده پیش گیرد
هر کس ز جرعهٔ او یک قطره نوش شد
زین تنگنای صورت پا در سفر زد رکش
در لوح سینهٔ من جز نقطه نیست حرفی
از زیر برقع دل رخسار روح پیدا
آثار نور وحدت گر مشعلی فروزد
گر شاهد یقینم پرده ز رخ گشاید

ور در سر آن بیهوشی بس مغز جان بسوزد
ور پا کشی ز کویش ایمان از آن بسوزد
آتش بدست گیرد صد خانمان بسوزد
کین شاه راه معنی بس کاروان بسوزد
از درک این معما خوش نکته دان بسوزد
آئینه دار حسنش جام جهان بسوزد
صد طور موسی آندم نام و نشان بسوزد
حقا ز مطلع او وهم و گمان بسوزد

از شور عشق گفتیم رمزی بصد اشارت
یعنی که از شهودش کون و مکان بسوزد

زاهد ز تحمت سبحهٔ صد تار بسوزد
گر پای ز یثرب بکشی جانب بطحی
آرامگه من که بود منزل سلمیٰ

کافر ببر بتکده زنار بسوزد
صد یوسف مصری سر بازار بسوزد
از یک نگه شاهد اسرار بسوزد

اسرار هویت نبود لایق هر سر — الا که دل شبلی و عطار بسوزد

نوری که سر طور [illegible] جلوه نارسے — آری شررش موسی گفتار بسوزد

قوال معانی چو کشد سحن صفیری — انفاس ولبش سینهٔ مضمار بسوزد

فهم سخن مکند فهم خودآرای — گر ورک کند جبه و دستار بسوزد

گر بلبل شوقم نهد بسینهٔ اسرار — ققنس صفت از جلوهٔ گفتار بسوزد

چون شمس اگر رحمت او نور ببخشد — حاسد بدمے دفتر کردار بسوزد

هر ذره که مست از می توحید خروشد — منصور چرا بر سر این دار بسوزد

این شورش **عشق** ست که از پرتو دیدار
بر طور دل از شعلهٔ انوار بسوزد

از خوان عشق هر که لبانش نمک چشید — دست از دو کون و هرچه بود یکبیک کشید

بار امانتی که دو کونش پست از و — باپشت خم سراز در هفتم فلک کشید

اهل حضور گم شده در مجلس شهود — وز نحن اقرب او خبر هو معک کشید

قلبی که نقد [illegible] از کیمیا گرفت — زان دار ضرب سکه او در محک کشید

زان جرعه که عشق بخاک بشر بریخت — افغان و شور و ولولها سی ملک کشید

لها از هواے [illegible] روح مے وزد — قاری مقام عین قریب خاک کشید

زشور **عشق** لالهٔ خون یافت زعفران
فصاد چونکه نشتر خود رگ برگ کشید

هر شعله در آتش سوداے تو سوزد — مجنون صفتم دامن صحرای تو سوزد

جام دلم از خوردن [illegible] لب بلب آمد — اکنون جگرم شربت مینای تو سوزد

تا مانت شبنم [illegible] غنچهٔ شوقم — صحن چمنم رونق گلهای تو سوزد

زاهد که به سبحه [illegible] تسبیح بنا زد — از یک نگه نرگس شهلای تو سوزد

پروانه بهر شعله رسد طوف نماید — یعنی سر هر کو بتمنای تو سوزد

[illegible] تر روز که [illegible] دلم نکته نهادی — این کلک من از دفتر انشای تو سوزد

بیخود سر بازار انا الحق زده قصد
هر کس که چو منصور ز صهبای تو سوزد

احرام چو بستی بسوی کعبهٔ اقصی
بال ملک از جلوهٔ اسرای تو سوزد

این شورش عشق ست ز هر ذره پدیدا
شمس از رخ آیینه شیدای تو سوزد

در نامهٔ اعمال من الله نوشتند
از کلک قضا علم هو الله نوشتند

گر تحت ثری باشم و گر فوق ثریا
از هو معکم واصل و همراه نوشتند

در صورت مخلوق بود معنی خالق
این وحی خفی بر دل آگاه نوشتند

آنکس که بجز حق نگرد هستی باطل
روز ازلش کافر گمراه نوشتند

در وحدت حق نام و نشانی نشد از غیر
اقوال بطالت همه ز افواه نوشتند

با خنجر اثبات ببر حلق سوی الله
قتال هوا را اسد الله نوشتند

هان پاس نفس دار که این جان امانت
اندر طلبش قاصد ناگاه نوشتند

در اول اسم است الف آخر آن ها
ختم نفسم با الف آه نوشتند

این شورش عشق ست از حق آمده مطلق
کین حمد ورا با سمع الله نوشتند

مدهوش جام عشقت از خود خبر ندارد
غیر از خیال حسنت فکری بسر ندارد

گفتم مقام حیرت بر لبست ره بردیم
گفتا که این بیابان خود رهگذر ندارد

صید قضای انس ست پابند دانهٔ دل
شهباز لامکانم عزم سفر ندارد

از خویش چون گسستی با تار عشق بستی
حال خراب رندان شام و سحر ندارد

پوشم قبای رندی ور چشم خرقه پوشان
ستر عصمت تو کس پرده در ندارد

از بسکه قاف وحدت شد آشیانه ما را
عنقای جان مستان [illegible] بال و پر ندارد

احرام کوی توحید با تار هستی بند
کین کعبهٔ حقیقی خود بام و در ندارد

در چشم پاکبازان نبود بغیر آن پاک
غیر از وجود واحد بر کس نظر ندارد

پیوند کن بمردان بر کن دل از لئیمان
منعم کسی ست در دهر کو رنج زر ندارد

ستعای شورش عشق در داو رطل دیگر
یعنی شراب وحدت پس درد سر ندارد

همخانه چو شد جانان و لاله چه کار آید
چون تابش تب بنشست تبخاله چه کار آید

از تابش عشق او جسم همه اخگر شد
سرتا قدمم آتش جواله چه کار آید

بر قسمت میرزنده قانع شدم و شاکر
بر اهل نان یک ساله چه کار آید

گر عاشقی و صادق با درد و طلب خوکن
معشوق چو بی پرواست پس ناله چکار آید

از پرتو او روشن شده چشم دل
با سرمهٔ مازاغش دنباله چه کار آید

آن ماه که نور افزاست خود از نقش پیداست
بر چشمهٔ آن خورشید این هاله چکار آید

در محفل روحانی کی نقل و کباب آرند
از غم چو جگر خون گشت پرکاله چکار آید

از زمزم شور عشق نوشیده خلیل آبی
مر پاک سرشتان را غساله چه کار آید

بهار عمر حضور مرا خزان نبود
بگرد این چمن آواز بلبلان نبود

نمی سزد که بدام دو کون صید شوم
رمیده مرغ غم و میلم آشیان نبود

همیشه مرغ سبک بال من بپروازست
قرار یش بمکان و بلامکان نبود

بهر نفس ره وصل ست طی بپروازم
بپیمبر بیت که جبریلش همعنان نبود

دمیده تا نفس قدس در درون دلم
حیات نفس مرا مرگ ناگهان نبود

بصورت ارچه درین دهر زندگی دارم
حیات من بحقیقت چو دیگران نبود

مفردم که بتفرید تقبیت فردم
چو من فرید در افراد مفردان نبود

بوحدت ازلی گم شدم چو قطره به بحر
بدون بحر کس ار جویدم نشان نبود

حباب خاکیم از بحر معنوی پیدا
بسان گنبد پر باد م آسمان نبود

معلمم چو تبه رئیس معنوی عشق ست
امام عقل درین درس نکته دان نبود

هوای شورش عشقم زمغز سر تا پای
چنان پرست که دیگر ره گمان نبود

هرکسکه شراب از کف خمار ننوشد
رخت دو جهانرا همه یکبار فروشد

از صدق زند هرکه قدم در طلب حق
جز ذکر الهی بدگر کار نکوشد

سرمست حقیقت نخرد عقل بیک جو
چون اهل زمان جبه و دستار نپوشد

بیخود چو شود از می توحید تو عاشق
منصور صفت سر بسر دار فروشد

هر ذره هستی من از پرتو مهرت
چون چشمهٔ خورشید ز انوار بجوشد

زاهد چو ز یک رنگی ما گشت خبردار
تسبیح ریا از بر زنار فروشد

در مسجد و میخانه دگر دید کسانی
جسم همه زان ایزد غفار سرپوشد

نومید مشو از کرمش عاصی جانی
صد عیب ترا واحد ستار بپوشد

از شورش عشق ست که معجب شده توحید
عابد بود آن کس که ز کردار خموشد

بهر نظرت اهل وفا آئینه دارند
غیر از تو بهر لحظه دل کس نگذارند

از بسکه گرفتند بیکتائیت آرام
هرگز بجهان نقش دو و دو نشمارند

از جام الستی ز ازل باده چشیدند
تا حین ابد بیخود و سرمست خمارند

چون بدر منور همه در اوج شهودند
از عوعو و غوغای سگان باک ندارند

بر مسند اجلال همه شاه شهانند
در کیسه بجز نقد عدم حبه ندارند

از باغ جنان پای بدنیا چو نهادند
جز دانهٔ صدقت بدرون سینه نکارند

نور تو محیط ست بهر ذرهٔ موجود
چون مرکز ازین دائره یکجای قرارند

چون نقش بدیوار جهان واله و محوند
یکسو شده از مجمع و بی خویش و تبارند

صد شکر وسواس پریشان کشد ابلیس
شکرست که در پردهٔ اسمت بحصارند

از شورش عشق ست که پا گرد جهانند
لیکن بحقیقت همگی قطب مدارند

روزیکه آب محبت بر خاک ما سرشتند
تخم شهود وحدت در نفس آن بکشتند

باکلک فطرت اول در لوح عشقبازان
دیباچهٔ محبی بر جان من نوشتند

آنها که جز باخلاص در سجده سر گذارند — بر کعبه روی کرده بآن طالب گذشتند
در آرزوی رویت رندان بی سر و پا — از هر دو کون یکسر در یکقدم گذشتند
مستان جام وحدت بیخویش در همه حال — هو هو زنند نفس شان در هر کجا نشستند
زاهد بطاق محراب قد خمیده دارد — از بار معرفت درر در رشته بستند

از شور عشق گفتم هر نکته حقایق
ارباب وجد توحید طاق بهشت هستند

آن دلبر یگانه بس دلفگار دارد — چون من خراب و خسته چندین هزار دارد
نور درون عارف روشن ز مهر و مه آن — از مطلع تجلی لیل و نهار دارد
از نکهت شهادت بشگفت غنچهٔ دل — این عندلیب شوقم بس مرغزار دارد
طوبی باغ تجرید از آب صدق شاداب — با دختران عمرم در خود بهار دارد
یا تار موی هستی بسته است جان عالم — بی دام و دانه اکنون هر سو شکار دارد
از ذره ذره پیداست خورشید اوج وحدت — این دیده خدا بین شب زنده دارد
جام الست نوشید هر کس ز دست ساقی — تا پای موی محشر در سر خمار دارد
در دیر و کعبه جستم اسلام نیستی را — زین کفر خود پرستان زنار عار دارد
با جذبهٔ عنایت بر بود شبنم را — این ذرهٔ محبت خوش شهسوار دارد
آن کس که نور توحید از مهر و ماه کم دید — آئینه درونش زنگ غبار دارد

از شور عشق گفتیم سرهای آسمانی
صد جبرئیل حق گوی دل در کنار دارد

نور الهی در سینه دارد — هر کس که دل را بی کینه دارد
از روز میثاق در گفتگویست — این آشنائی دیرینه دارد

با تاج زرین فخرش نباشد
قرشی که فخرے پشمینه دارد

هرگز نیاید با خویشتن باز
در سر خمارے دوشینه دارد

جام جهان بین جمشید اگر داشت
اسکندر از دل آئینه دارد

در مطبخ عشق بال مگس سوخت
این خوان مستان لوزینه دارد

از شورش عشق شهر در روم
در یوم واحد آدینه دارد

کدام قطره که با خود وجود آب ندارد
کدام ذره که آن نور آفتاب ندارد

کلام و حرف خبر میدهد ز حال درون
کدام بسته که مفتاح فتح باب ندارد

حروف و صورت اشکال حجاب معنی گشت
کدام چهره که بر وجه خود نقاب ندارد

بیا بمکتب عشاق و علم وحی آموز
کدام مدرسه باشد که آن کتاب ندارد

مکن ملامت شوریدگان شربت شوق
کدام باده که مخمور خود خراب ندارد

نظر به حشمت و شادی و عیش شاه مکن
کدام سینه که از غم درون کباب ندارد

ستون بارگه شرع مصطفی صلی الله علیه وسلم عقل است
کدام خیمه که آن رشته و طناب ندارد

ز اسم و وصف معنی تجلی افزاید
کدام پرده که محسن در احتجاب ندارد

چو لمحه لبصر آمد نقاب دیده سر
کدام چشم که پوشش بوقت خواب ندارد

حروف من همه معنی بست قدر معنی دان
کدام نسخه که آن شعر انتخاب ندارد

وجود خلق علامات هستی خالق
کدام فعل که با فاعل انتساب ندارد

نظر بفرع مکن براصل دیده کشا
کدام جثه که از نطفه جد و باب ندارد

طریق سیر و سلوک شه بهیت آسان نیست
کدام جاده بلندی پیچ و تاب ندارد

ز شیر و ماست جدا کرده ایم روغن صاف
کدام شیشه که آلایش شراب ندارد

ز شور عشق عیان شد سر حقیقت دل
کدام لجه که آن موج و حباب ندارد

ردیف الدال مهمله

مستیم و مدهوشیم از باده جامی نبود — رند و دیوانه ام و ننگم و نامی نبود
گم ز خود گشته ام و گم شده از گم جوییم — در دیاری که در آن کوی و مقامی نبود
آن حبابیم که جدا از نفس او جسمیم — مرغ بسمل شده را دانه و دامی نبود
بسکه تنهایی ام از انجمن افتاده جدا — راز خود خود شنوم خاصی و عامی نبود
فکرم از دایره عقل برون پای نهد — در هوایی که در آن صبحی و بامی نبود
شیر مردان حقیقت متشرع باشند — زود ویران شود آنجا که نظامی نبود
دل اگر پرتو نور تجلی یابد — شب و روزی فسرد صبحی و شامی نبود
لشکر اسم و صفت کرد حرمگاه وجود — کی جماعت شود آنجا چو امامی نبود
بیدبیم فتویست ای محتسب و واعظ شهر — باده عشق حلال است حرامی نبود
منم از شورش عشقش چو قلم جامه دریم — در لب نم عجز از راز کلامی نبود

چون عشق در دل جا کند دل غرقه سودا شود — از دل بمغز سر رسد سر جانب صحرا شود
پند و نصیحت نشنود نی از پدر نی از دگر — اندر میان عاقلان دیوانه رسوا شود
بی آتش و بی جوش هان پخته نشد دیگ کسان — تا لب بجوشد در درون در شور و در غوغا شود
در حال بیدردی کسان کی میکنند آه و فغان — از زخم تیر ناگهان بس ناله ها برپا شود
از اهل مصیبت چون شد از غم کجا داری خبر — ای بیخبر از درد دل در دست مگر پیدا شود
هرگز نیاید باورت احوال راز دردمند — حال درون هر کسی از نفس او افشا شود
چون درد آید در جگر از عاشقی گردی حزین — نیو و مثل درد سر کز خواب آن پیدا شود
در زیر پا تنگنای هدان نهاده اند راز نهان — از سینه های عاشقان سر خدا افشا شود
خود و صاحب دل نیستی کز درد دل آگه شوی — چون نغمه در دل نگذرد لب از چه رو گویا شود
تا نای اندر نی لبان ننهد نشد نی در فغان — اندر بن گوش کران آواز ازان بالا شود
حسن سخن چون بشنوی پس فهم و معنی کنی — حسن از کلام معنوی پس مدرک معنی شود
ذکر جلی شد معتقد پد غافلان گوش کر — حق آشکارا کن پسر تا حق عیان هر جا شود

کی سنگ خارا را کسی با نوک سوزن و کند | گرز گران میباید ت تا رخنه در خارا شود
دلهای سخت قبد ی نرم آید از ذکر جلی | گر بعد ازان گوید خفی رعنا و هم زیبا شود
گر مصقله بر آئینه بی زور بازو مے کشی | بی زنگ از وگرد و جدا بی لایق سیما شود
سیر و سلوک و جذبه را مکشوف کردم طالبا | بلکه رہم از روی ریا تا قفل قلبت وا شود
بار شته جذب جنون خوش غوطه خوردم در بطون | آورده ام گوہر برون تا مشتری شیدا شود

ای شیخ سعد الدین سخن کم گو ز سر من لدن
کز شورش عشق کہن موج دلت دریا شود

که چون بعضی از یاران و مخلصان جناب حضرت شیخ استدعا
والتماس مے نمودند که اگر چندی غزلهای این کتاب لب لباب شرح کرده
شود که چیزی از لطایف وحقایق مندرجه ایما واشارات قدسیه به فهم
ناقص و درک قاصرایان و باقی طالبان برسد کمال الطاف خواہد بود ولهذا
دو غزل از بحر اول و یک از بحر سیم که غزل توبه نامه مُسمّی شده و یک
غزل از بحر واد شرح نمودند تا ہرکس از روی اخلاص مطالعه نماید بقدر ظرفیت
خود فیض اخذ نموده اندکے از کمالات انسان کامل و فرد مکمل مطلع گردیده
طالب کمال انسان کامل شود و اگر طالب باشد کامل گردد و اگر کامل باشد
مکمل آید من طلب شیئا وجد وجد صفای طینت ہم آئینه را غبار
به بیند ہو بدون آئینه چشم جمال یار به بیند یعنی از نور حقیقت
روحانی وکمالات انسانی و صفائی سرشت علوی رحمانی وحسن مظہر یزدانی
که ماہیت انسان کامل ست اجرام واجسام علوی وسفلی انفس و آفاق
راکه فرموده است حق جل وعلا سنریہم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسہم
جمیع این استدلالات و ماہیات و فلکیات و طبایعات عنصریات را
درحال مشاہدۀ نور لایزالی غبار می شمارد که حاجت بدلائل عقلی و نقلی
بنودیعنی در ایمان شہودی و کشف آلہی استدلال نه گنجد که به تدبر و تفکر

بر خلقت اشیا سبیل وحدانیت جوید که هستی ماسوی الله را غبار و صفا
و ضیای روحانی گفته آمد که العالم ماسوی الله فرموده اند که اینها
در جمال مشاهده موجود حقیقی نظر بر اشیا بمنزله حجاب و غبار گردند که
عامه مردمان و بعضی از خاصان اشیا را مرآت گفته اند پس اندر مرتبه
معرفت ربی برمنلی و در حالت لا اله الا الله بمنزله زنگ و
غبارند که اندر حقیقت معلوم حق جز حق نبود اگرچه عکس جمال خویش خوبان
اندر آئینه ملاحظه فرمایند از احتیاج آئینه فارغ نبود و این محتاجی صفت
کمال نبود بدون آئینه چشم جمال یار به بیند یعنی مشاهده حقیقت ذاتی بدون
آثار صفاتی متحقق آید پس عارف تا در ملاحظه انوار و آثار صفاتیه است
وی را از حقیقت ذاتیه بهره نیست و بکمال صفت حقانی نرسیده است
که انسان کامل حکم اسم اعظم دارد که مستجمع جمیع اسما و صفات ست حضرت
علیه الصلوة والسلام فرموده اند ما بین الدفتین کلام الله که حقیقت اسما
و صفات الهی جل شانه در حقیقت انسانی متجلی ست چنانچه در زمانه ماضی
حکایت کنند که بادشاهی بوده و در مجلس وی مذاکره نقاشان چینی و
صناعت گران رومی افتاد و بعضی فرمودند که صناعت گران روم
بر صناعت اند بعضی اظهار نمودند که اهل چین ممتاز اند آخر الامر امیر را
اتفاق بر آن شد که کاملی از اهل چین و استادی از اهل روم طلب
نمایند تا استحسان کمالات و صناعت ایشان در امتحان آید پس هنری
از چین و صاحب هنری از روم طلب داشته حاضر نمودند و امر بادشاه
چنان صادر آمد که این هر دو شخص از برای نشیمن خاص من مکانی ترتیب
فرمایند اثبات هنری را در کمال فن و دانش و صناعت بود در عمل آرند
لیکن بشرط آنکه هیچ یکی در حال عمل صناعت بکار کرد دیگر نظر نکنند در میان
هر دو استاد پرده حائل ساختند و حاجبان امیر در خدمت پرده دا

این آمدند بعد از مدتی کار بانصرام رسید استاد چینی تمام فن نقاشی و صورت سازی الوان الوان مینمود و استاد رومی بر هیچ نقشی نپرداختی و وی در صفائیت سهم خویش بکمالے که داشت در مصقله و صفائیت آن دیوار کوشیدی چون کار بانجام پیوست پادشاه مع حضار مجلس متفق آمده حجاب را از میان مرتفع ساختند دیدند آنچه نقش و صورتیکه استاد چینی ثبت نموده بود بعینه آن همه در حصه رومی مطابق بود و خلایق دیدتحیر آمدند که هر دو عامل بیک نسق و قانون صنعت نمودند باوجودیکه پرده حایل در میان ایشان بود آخرالامر استاد رومی پرده از روے کار برداشت اظهار نمود که مرا در نقش نمودن دست رسی نبود الا که سعی در صقالت و تصفیه کسب مراتب نموده ام و این نقوش عکس استاد چینی ست که در کسب صقالت من متجلی آمده است اصل نقش چینی راست و انعکاس آن در عمل من پرتو افگنده است که صورت مثالی آن نست پس حقیقت روح انسانی حکم مرآت حقایق آلهیه دارد که کلمه اتصفوا بصفات اللہ وتخلقوا باخلاق اللہ از آن خبر میدهد و نفخت فیه من روحی اشارتے بدان ست پس آن حقیقت که حق تعالے راست در حقیقت انسانی متجلی آ اگرچنین نبودے اطاعت حضرت رسول اللہ صلی اللہ علیہ وآلہ وصحبہ وسلم را اطاعت خویش نفرمودی و دوستی اورا دوستی خود ذکر نکردے و دشمنی اورا دشمنی خود نخواندے این حقیقت کمالات انسانی وحقیقت محمدی صلی اللہ علیہ وسلم که انسان کامل اوست علیہ السلام وحقیقت انسانی بوی مختوم آمده و باقے خلایق از انبیاءؑ و اولیاءؒ و ملائکه حکم اسماء و صفات دارند وحقیقت آن سرور علیہ السلام برا ینها حکم ذات دارد یگانگے وجود از شهود دور نباشد ؎ هزار یک نگرد خود یکی هزار به بیند یعنی یگانگی صنعت احدیت از ذات احمدیت خیر البشر علیہ الصلوٰة والسلام

دور نبود که خبر داد قوله تعالےٰ وَمَا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ وَلٰکِنَّ اللّٰهَ
رَمٰے باآنکه وجود وحدت ذاتی از شیونات صفاتی دوری جدائی
وسوائی ندارد هزار یک نه کرد و خود یکے هزار به بیند یعنی اگرچه اسما وصفات
متعدد اند و مظاهرات کثیره دارند اما همه را بوحدت ذات نظر وگذرست
همچون ذرات شمس که اندر هر روزنه اند لیکن بذوات قرص خورشید
متعلق اند ونفس خود را با و اضافه مے نمایند اگرچه هزارند بیک قرص
خورشید نظر دارند وهم قرص خورشید را بجمیع ذرات نظر بود اگرچه در
روزن عطاری یا کناسے بوده باشند موحد ست که در وحدت
احد غرق ست بغریق لجهٔ وحدت چسان کثار به بیند یعنی موحد
ست که در نور تجلی وحدت محو و مستغرق آمده چنانچه حروف در اسمائ
محو اند وصفت اسمیت یافته اند پس حروف خود را از اسم چگونه جدا
سازند و اسم خود را از مسمی چسان سوا گرداند که مسمی با اسم دریافته شود
و اسم بحروف پس غریق بحر عمیق لا یتناهی توحید چسان در کنار آید که
بحر محیط توحید را کنار نشاید و جهتش محال و ممتنع باشد پس غریق
بحر آب خبر آب نه بیند سواد دیدهٔ جانم شده است محو تحیرٔ یعنیه
چه بدیدش چرا دوبار به بیند باید دانست که چنانکه مردمک چشم سرمه را
بینائی و روشنائی ست همچنان چشم سر و جانفے را بینائی هست که در معائ
آن دیده جان بجز هستی او سبحانهٔ تعالےٰ نشاید که دیده سر خلق بین بود
دیده سر خلایق بین باشد در آن خبر خلق نماید و درین خبر خالق در
چشم خلق هر لمحه و لحظه و تکرار و شیب و فراز و خوب و زشت بود و اندر
دیدهٔ باطن لمحه و لحظه و شیب و فراز و خوب و زشت و تکرار نظر نبود
بجا کمال ربوبیت در حیرت ست چون لمحه و لحظه در آن نباشد
تکرار نظر نشاید که بود مدار مرکز آفاق و انفس ست و روائم

ازانکه حیّ وقیّوم برقرار بہ بپیند یعنی روح جاری روانم که بیک قرار
وقاعده باصل ذات روح مقیم ست ومستقیم این سبب مدار مرکز وجود
ست چه مدار آفاق وانفس بحیات حضرت قیوم وصفت حیاتی قیوم
را روا نبود که بآن روان ثابت وپژوه بود بلکه پرتو حیات ساریه
مطلق ست که مقیدست بدان زنده هستند و فی الخارج موجود اند
همچون جسم که فی الخارج از پرتو روح ثابت و زفت و تازه و سالم است
و هرگاه آن پرتو توجه باطلاق نماید سلامتی مقیدات نماند زوال
نعمت توحید از محالات ست؛ نه ممکن ست که یک را دور
شمار به بپیند یعنی ایمان مومن حقیقی را زوال نباشد ازانکه زوال در مرتبه
اوهام وظن وتشکیک وتردید واخبار وتقلید واستدلال معقولی بود
در مرتبهٔ اعیان وشهودی ومعیت ذاتی وصفاتی زوال نبود زیراکه
زوال نفس واجب ممکن نیست انچه دروی زوال را راه است آن خود
ممکن بود واجب را اصلاً وقطعاً وذاتاً تغییر وتبدیل لازم نه چراکه
ایمان شهودی عین بعین بود نه بصفت پرتو مرآتی ازانکه تا هستی مرآت
است ونظر دران ست صورت جمال درنظر آید چون آئینه را زنگار
آید یا منقلب ازنظر گردد یا برآن کسی نظر نبیند از جمال دیده نشود
اینهای که ذکر نمودیم دراین همه زوال را راه هست ازانکه این جمله علت
واستدلال اند برایمان ومشاهده عین بعین را علت نبود وکسب را
دران راه مداخلت نباشد وایمان انبیا علی نبینا وعلیهم الصلوة والسلام
ایمان کسبی واستدلالی نبوده بلکه کشفی وشهودی بوده است ازین
است که ایمان ایشان را زوال نیست وهم ایشان را در گور سوال نباشد
وممکن نیست که مومن حقیقی را یکی درنظر دو آید دوئیت همه زنگ
چو عین وظل نه جدا شد که تا بصیرت عارف باعتبار نه بپیند

یعنی صفت دوئی که در میان اسم و مسمی و در میان ذات و صفات و در میان اسم و اسماء صفات و یا در میان فعل و فاعل یا در میان مرسل و مرسل است اندرین جمله نقش یگانگی است که بسبب عکس و پرتو دوے نماید همچون یک شخص که اندر آئینه دو گردد و اصل خود یک ست اگرچه آئینه هزار بود هر یک آئینه عکس آن یک را در خود درزد لیکن اصل بذات خود بود و دز دیده نشود و این جمله از برای تفقه و اعتبار عرفاست تا باصل برسند و بفروعات اکتفا نه نمایند و باز مے فرماید وجود

نفس موثر شهود آن اثرست ؛ دوئی یکی ست سوم کی یکی چهار به بیند

یعنی وجود واجب نفس مؤثرست و شهود آن که مراد از عین و ظل ست و یا ذات و صفات و یا واجب و ممکن یعنی اثر که از مؤثر هستی یافته و در نمود تاثیر و تخیله دو می نماید چون عکس در مرآت خود اصل یکی ست سوم آن آئینه باشد که اول عین و دوم پرتوهٔ عین که در آئینه تافته سوم نقش آئینه یعنی آئینه که درجهٔ سوم ست درجهٔ چهارم ندارد یعنی آن یکی ست که در وی جلوه نموده از درجهٔ اول خود خارج نیامده عین بصرافت خود ست ازین تمثیل پی بجمیع اوصاف ذاتیه برده تنزلات را بذات ثابت اقدس راه ندهند **نهند تهمت خامی به کشف منصوری ؛ نظر به عین جو شد پخته کی بدار به بیند** یعنی بعضے سالکان بی مشاهده و زاهدان بی مجاهده شیخ منصور علیه الرحمة را تهم دارند که در وسط سلوک مراد را ورطهٔ استهلاک پیش آمده بود و وی هنوز خام بوده عجب خامی که نظرش بحقیقت حق و ماهیت مطلق او فنا دو صورت اثنینیت از آئینه ضمیرش محو آمده و مغلوب غلبه والله غالب علی امره گردیده و حقیقت مطلق از لسان وی ناطق کما قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم ان الحق ینطق علی لسان عمر آرے آری منصور بین حق

بین بنود وحق بین منصور بین نباشد آنکه حق دید منصور را درمیان نه دید
از آنکه حق درحقیقت خود پخته است نه خام و آنکه منصور درمیان دید
خود خام بود بلی نظروی بعین استحقاق حقیقت پخته بود که دار راهم
بجز حق ندید این ست صفت مغلوبان ومتحیران وصادقان حقیقت این

این را ضرب المثل گفته آید یعنی دراصل یکے بود واصلش یک است و
فرعش متعدد و فروعات را بدون اصل حقیقی شجر اصل نباشد وشگوفه
وبرگ و بار که از شاخهاے شجر ظهور وجلوه دارد آن از حقیقت اصل شجر
است اگر کسے بدیده تحقیق وتدقیق نظاره نماید حقیقت شجر را درخته بیند
وخسته را درشجر ظاهر یابد که قول حضرت امام جعفر صادق ست رضی الله عنه
وبدیده اعتبار هزاران مثل این

اسرار خفته را دریابد

یعنی تجلیات شهودی ومظاهرات اعیانی
واثرات صفاتی که درمرایای ممکنه هستی اکوان ست هیچ یکی را بدیده بصیرت
نیست که بر خود وهستی خود نظر اندازد که درما ثبت وجود ما موجود کیست کما
قوله تعالے وقوله تعالے

یعنی نفس آئینه راچشمے ست که در وی جمال نافته و
غریق نور جمال آمده وی را دیده دیگر بایستی که بدان هستی جمال را درخویش
نگریستی پس آن دیده که جمال بین ست آن عین جمیل ست که مشاهده خود
را خود میکند وازینجا ست که بر موسی علی نبینا وعلیهم الصلوة والسلام جواب
لن ترانے آمد یعنی تو نمایانده نه بیننده پس آئینه نماینده بود نه بیننده
خود بیننده جمال عین جمیل بود که مشاهد عین به تعین بود نه بظل و انعکاس
صفات چه دایم که بحقیقت این حقایق فهم غیری نرسد که غیریت درین

حال نفس غنیمت ست دریاب دریاب که علم را با عالم چه مناسبت است
عالم داند که مرا علم ست و من عالمم و علم نداند که مرا عالمی ست که آن مرا
میداند از آنکه علم مدرک معلومات ست که احاطهٔ معلومات نماید قوله تعالے
وان الله قد احاط بکل شیئ علما و معلومات در ضبط وی‌اند و این ظاهرست
که این عالم ضبط علم کند و علم ضبط عالم نه کند این اشاره بر علم کسبی ست
علم ذاتی را بدین قیاس باید نمود که ذات در ضبط علم نیست و علم در ضبط
ذات هست اگر علم بر ذات محیط آید و ضبط ذات نماید پس صفت بر ذات
غالب شود و محیط ذات آید صفت بر ذات قایم ست نه ذات بر صفات
قوله تعالے والله غالب علی امره ولکن اکثر الناس لا یعلمون انما الذات
غالب علی صفاته وکذا الصفات بحد ثاته والفاعل بمفعولاته لانهم موجودون
بوجوده پس ذات بذاته محقق خود ست نه بصفت ز شور عشق گلم با
گلاب و عطر کشیده ٭ کم ست دیده که گل پیش از بهار نه بیند ٭
یعنی در مثل پیش از آنکه گلبن از خاک سر نه برآورده بود این بمنزلهٔ مکمن غیب
است چون از خاک سر کشد مرتبهٔ وجود ست و چون گلشن جلوه کند و شگفته
گردد این مرتبهٔ موجودیت ست که شهادت نامیده شود و چون بویش در آب
سرایت کند بر نرخ کبری که مرتبهٔ مقیدست صفت کرده شود و مرتبهٔ اسم و صفت
درین بود و چون زبده و خلاصهٔ آن از گلاب جمع گردد عطر بود و این
مرتبهٔ جمع بعد الفرق ست و مرتبهٔ غیب مقام جمع الجمع ست اندر حال
که گل از گلبن چهرهٔ خود کشاید سراپا خوشبوست و چون با آب آمیخته آید
بالکلیه مع الماء خوشبویست و چون عطر گردد خالص تر آید بوئے که در
برگ و آب داشت جمع آمد و بر حقیقت اصل بویش حاصل آمد یعنی از
غایهٔ ارادهٔ احببت ان اعرف از غیب بشهادت و از شهادت بمشاهده
و از مشاهده بعین مرجع آمده پس دیده که غیب لاتعین را قبل از تعین وجود

شهادت واسم وصفت معاینه نماید. کم وشاذ و نادرست یعنی تا ننماید
نه بینندش تا نگوید نگویم تا نگفت نه گفتم تا معلوم نکرد نه دانستم آنچه درین
تحریرات و تقریرات معلوم و مفهوم آید کشف حقایق کشاف ست که
پرده از وجه معارف کشوده و بدون آئینه مستهتر و والہ جمال کمال خویش
ست که صفت غیریت را در نور عینیت محو و مضمحل می داند نظم

خود بخود می داند و مے بیند او ۞ خود گل رخسار خود مے چیند او
من همان آئینهٔ بے دیده ام ۞ من نمایانم ز خود کی دیده ام
عکسش اندر من نگویم کز من ست ۞ در من ست و بی من ست و با من ست
معنی این هر سه من ما من نداشت ۞ ما ز من منهاش را بی من گذاشت
لب بجنبانم ولے جنباند او ۞ طفل نادانم ز خود مے خواند او
من ضریرم دیده ام را وا کشود ۞ ظلمت چشم بنور خود ربود

واللہ ولی التوفیق ایضاً شرح غزل ثانی

عجب خدیست که دعوی بخودی دارد ۞ چه بخودی ست که در بی خودی خودی دارد اندر شرح مصرعهٔ اول گفته مے شود یعنی عجب خداوند
ست که قربت خویش را پوشیده است در وجود خلق مانند پری اندر کالبد
این تعجب بمعنی پاکی ست که فرموده اند لکل عجوبة سبحان اللہ یعنی
پاکی ست وجود هستی حقیقی حق سبحانه تعالی را که بخودی و خداوندی خود
که هست و موجود مطلق ست و هستی وجوبی خود را در پردهٔ ممکنی مستور
داشته و ممکن را هستی معین و ظاهر نموده که هر ذره از ذرات هستی ممکن
الوان الوان در جلوه گری و صورت نمائی آمده اند و هستی خود با بخود
جلوه مے دهند و نفس وجود حضرت واجب حقیقت خود را درین ها مستور
گردانیده و این وجود ممکنه را ظاهر در هستی داشته که هر یکی دعوی من و انا
مے نمایند چون فرعون و مانند آن و این انانیت هاے ممکنی را بخودی

نسے نماید و دعوی بے خودی دارد کہ سے فرماید کہ این انانیت ہا از من نیست
بلکہ از ہستی ممکنہ است چنانکہ گفتگوی پری از زبان و کالبد آدمی آید پرے
با ہوش و آدمی مدہوش بود و خود را بی خود ذکر سے کند و حال آنکہ در نمود ہستی
خود ست و خود را ازین خودیہا غائب و کنارہ سے شمارد مانند افعال کہ
از جوارح ظاہر گردد و جوارح را بخود بدون روح حرکت نبود و افعال
بدون جوارح از روح صورت نہ بندد ہمچون لفظ و معنی و اسم و مسمی کہ صورت
تفریقی و اجتماعی دارند کہ فرمودہ شد ؎ عجب خودیست کہ دعوی بیخودی
دارد ؎ یعنی عجب خداوندیست پاک و بے نیاز کہ خودش واجب الوجود
مطلق ست و وجود مقید ممکن را از ہستی خود قیام دادہ و بخشیدہ و
فرمودہ ماکان و مایکون و باز میفرماید کہ اندرین ہستیہا و انانیت ہا
من نیم و از من نیست بلکہ از وجود ممکن ست و این را شیخ بہ بیے خودی
ذکر فرمودہ یعنی مرا عجب سے آید ازین پردہ حجابی کہ عین انکشاف ست او
و کمال بی ستری و بی حجابی ست شرح مصرعہ ثانی چہ بیے خودیست کہ در
نلے خودی خودی دارد ؎ یعنی چگونہ ممکن ست کہ فی الحقیقت نیست است
و درہمین حال نیستی و بیخودی خود من و انا سے گوید و پندارد کہ من ہستم و
بصفت واجبیم و حال آنکہ وجود مقید را از وجود مطلق بعد تحقیقی ست
آنکہ مطلق است و خویش را در پردہ داشتہ آن کہ مقید است خود را ظاہر
ساختہ یعنی خودی در بے خودی ست و بی خودی در خودی یعنی حق
در صنعت خلق مستور ست و خلق در صفت حق مشہور یا آنکہ ظہور ہستی
معروف ست و وجود عارف کہ بیان معرفت سے نماید و عارف را بی
خوایش و بی خود گردانیدہ و دعوی نلے خودی دارد یعنی من نمیگویم
خود معروف نیست بلکہ عارف است کہ بیان معارف سے نماید تعجب
ازین دارد و باز بے خودی کہ در بے خودی خودی دارد و این خود وجود

مغلوب عارف ست که در حالت مغلوبی از وجود دعوی معرفت می
مے زند و باز فرمود ز بیخودی و خودی حیرت ست در حیرت
که سوی هستی و هم سوی نیستی دارد، یعنی ازین صفت بیخودی
که حضرت واجب راست و ازین خودی که ممکن راست حیرت در حیرت
ست آن که بی خودست خودی کند یعنی نیست است هستی مے کند و
آن که با خودست بی خودی کند یعنی هست است نیستی مے نماید اندرین
حیرت در حیرت است که از هست مطلق صورت نیستی که مراد از آن بی
خودیست چگونه متصور گردد و از نیست مطلق که وجود مکانی ست چگونه
صورت هستی بوجود آید که مراد از آن خودیست که وجود بین العدمین ست
که خودی بشری با خودی خداوندی چه سان همسری نماید باز فرمود
به نفی نفی نه گنجد به ثابتی ثبات که در خفی جلی و در جلی خفی دارد
یعنی وجود ممکن وجود حقیقی نیست و نباشد چون وجودش ثابت و دایم
نیست و نفس الامر معدوم ست که عدم گردد و نفی ست پس در نفی نفی
چگونه گنجد که خود نفی ست و هم در نفی و اثبات سه وجود باید نفی و نافی
و منفی و هم اثبات و ثابت و مثبت پس نفس ممکن نفس الامر نفی است
نفس واجب نفس الامر ثابت پس حقیقتهٔ نفی ثانی در وجود ممکن و اثبات
ثانی در نفس واجب نه گنجد که نفی اندر اصل و ذات نفی ست و اثبات
اندر اصل و ذات ثابت پس ذکر نفی و اثبات اهل طریقت مجازاً بود نه
حقیقتهٔ و شرح مصرعهٔ ثانی که فرمود که خفی جلی و در جلی خفی دارد یعنی در
خفاے نفی انجلاے اثبات ست و در شهرت اثبات اخفاے نفی اندر
هر دو صورت ممکن نفی ست و واجب اثبات بوصف و اسم احد
آمده است و هم احمد، چو شخص سایه بهم حال معنوی دارد یعنی اسم و
صفت در مرتبهٔ ذات احدیت همچون مرتبهٔ احمدیت ست که حرف میم

درمیان برزخ و حائل ست که امتیاز عبودیت و ربوبیت کرده آید
همچون ظل و شخص را حال معنوی ست نه صوری از آنکه ظل از عین شخص
هستی یافته نه صوری که از وی منفک گردد و از اتصالش محروم ماند
و پی بعالم خلق و امر ازین باید بردز خویش راز بگوید ز خویشتن شنود
چه وحدت ست که در راز خود دوئی دارد یعنی در مرتبهٔ احدیت
راز گوید و در مرتبهٔ احدیت راز خود شنود که فرمود فَاَوْحٰۤی اِلٰی عَبْدِهٖ
مَاۤ اَوْحٰی یا در مرتبهٔ ذات راز گوید و در مرتبهٔ صفات راز شنود یا
در مرتبهٔ صفت کلیمی راز گوید و بصفت سمیعی بشنود که هم کلیم ست و هم
سمیع و این دو صفت اند که در وحدت ذات یکے اند و اندر صفت دوے
نماید همچنین ست تعداد صفات در احدیت ذات و تعداد اسماء در واحدیت
احد میان وحدت و واحد احد نشد تفریق * موحد ست که توحید
واحدی دارد یعنی درمیان وحدت و واحد احد فرق و امتیاز
نیست یعنی احد و واحد در حقیقت یک ست و در اسم و لفظ دو و این تکرار
صفت تکثیر صفات و اسماء ست و کثرت اسماء و صفات از جهت کثرت
مظاهرات ست تا از کمال ذاتی به کمالات منعاقی متمم جلوه نماید موحد ست
که توحید واحدی دارد یعنی موحد در مرتبهٔ وحدتے که دارد و بر آن موصوف
آمده اظهار توحید واحدے نماید در مثل مظاهر همچنانکه از اثر مظاهرات
اظهار صفات متحقق در بصیرت عرفا میگردد آن چنان موحد موصوف
بمظهر آمده که تحقق ذات از بیان وحدت وی دریافته مے شود که فرمود
موحد ست که توحید واحدی دارد و ازینجاست شیخ اندر سجع مهر خویش
فرموده مظهر الله الاحد الشیخ سعد الدین احمد چو ظل و عین بخود واصل
ست و هم مهجور * نه اتحاد و نه تفریق هو معنی دارد یعنی درمیان
ظل و عین [illegible] متصور ست از جهته که از وی صورت انفکاک یافته

مجبور ست و از جہتی کہ لازم و ملزوم بعین ست و اصل ست کہ اندر حرکت شخص ظلش متحرک ست و اندر سکونش ساکن پس اسماء و صفات را با ذات ہمین حالت ست کہ لا ہو و لا غیر ہو اندر لغت صفات آمدہ پس ذات را با صفات ظہور ست نہ حلول چنانچہ بعضی متکلمین بدین رفتہ اند کہ ذات بتمامہ علم ست و بتمامہ قدرت ست و بتمامہ ارادت ست و علی ذلک بجمیع صفات نسبت ذات راچنین مے کنند ازین سخن ایشانان را حلول حاصل آید و تعداد تمام و کمال ذات شود و از سخنان حکما کہ عین ذات گویند اتحاد صورت بندد و نفی صفات کند و این قول مرا پسند نیامدہ است واللہ تبارک و تعالے بمن دیگر علم بخشیدہ است از آنکہ از اقوال ایشان تنزیہ ذات در ذہن نیاید اگر صفات عین ذات گفتہ شود مثل حکما نفی صفات از ذات شود و باید کہ این مظاہرات نفس ذات باشند و این خود وحدت وجود بود و اگرچہ بعضی متکلمین بدان رفتہ اند و شیخ احمد سرہندی ہم قدس سرہ بدان رفتہ کہ در مکتوب ۴۴ بہ مخدوم زادہ کلان ملا محمد صادق نام ترقیم نمودہ است کہ صفات حقیقت موجودات خارجیہ باشند و موجودات نیز موجود فی الحال خارج باشند و باز گفت ای فرزند سر غامض بشنو کہ کمالات ذاتیہ در مرتبہ حضرت ذات تعالے و تقدس عین حضرت ذات ست مثلاً صفت علم در آن موطن عین حضرت ذات ست تعالے و تقدس و ہمچنین قدرت و ارادت و سائر صفات و ایضاً در آن موطن حضرت ذات بتمامہ علم ست و ہمچنین بتمامہ قدرت ست و ہم بتمامہ ارادت ست نہ آن کہ بعضی حضرت علم ست و بعضی دیگر قدرت و بعضی دیگر ارادت کہ تبعض و تجزی محذور و فہم بہ تجزی و تبعض نمودہ و غور بر آن نہ کردہ کہ در ہر صفت ذات تمامیت نسبت مہد بدکہ ذات بتمامہ علم ست و بتمامہ قدرت ست

بتمامه اراده هذا بسایر الصفات والبته که تبعض و تجزی در ذات الهی
محال ست لیکن تمامیت مئودن ذات اندر هر صفت محال تر که بتعدد
صفات تعدد ذات و اتمام ذات کمالات مئوده و انحصار ذات مقرر
کرده وهم از کلام وی حلول ذات در صفات آید و حلول و اتحاد ذات
اندر جمیع اوصاف و احوال ممتنع ست اندر نزد من که عین تنزیه آن
بود که به هیچ نفی و صفتی منعوت و موصوف نگردد آنجا که حلول و اتحاد
و اتمام صورت بندد تنزه نبود آمیم بر سر بیان معانی اشعار محیط رحمتش

از موج خویش ننشیند که بمحض دشمنی او عین دوستی دارد

یعنی محیط دریای رحمت حق جل شانه از فیوض خویش اکتفا و بسنده
نکند یعنی اکتفا و بسنده کردن از سه حال خالی نیست یا از بیم کم شدن یا از
بیم یا مستوجب رحمت نایافتن و این هر سه حال اندر رحمت او تعالی
که در هر روزے از هر بنده هزاران گناه و معصیت در وجود می آید اگر
موج رحمتش دستگیری ننماید خسف و مسخ بعالمیان روے دهد در جمیع و آن
و اوقات در توبه را فراز گذاشته است و این موج رحمت عامه را
بی اثر و ضایع نه گذاشته و در عین ارتکاب معاصی او تعالے محض دوستی
دارد که فرمود لاتقنطوا من رحمت الله ولا تیئسوا من روح الله
و باز فرمود قل کل یعمل علی شاکلته از بندگان معصیت آید و از خداوند
غفران یا آنکه تبلیغ انبیا صلوات الله علی نبینا و علیهم و موعظهٔ صلحا بر کفار
و فساق تلخ مذاق و دشمنی مے نماید و گوارندهٔ طبع ایشانان نه میگردد چنانچه
که حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم تیغ گرفته با اهل کفار قتال
مئودند ظاهرا محض دشمنی بوده و باطنا عین دوستی بوده که از بیم قتل و غارت
باشد که ایمان آرند و مستحق مغفرت گردند یا آنکه بلائی و مصیبتی که بر
عالمیان نازل گردد بر ایشانان دشمنی مے نماید و این خود عین دوستی

او تعالیٰ ست جل شانه که ازین بلا فرستادن بازگشت معاصی از بندگان
میخواهد تا بایشان صلح و آشتی نماید مولع تو بعصیان جنگ ورزی او بغفران آشتی
نه اسم و وصف و همه نقل و عقل و اصل ؛ بذات ذات نه نقل و نه
ناقلی دارد یعنی اسم و صفت تماماً نقل اصل ذات بودند و حقیقت و ماهیت
ذات در اسم و صفت نه گنجد و در صفات منحصر نشود هرچند که بی چون و بی
چگونه صفت کنندش از بی چون و بی چگونگی منزه و مبرا و مقدس ست
هرگونه اوصاف و معارف که عرفا در مکاتیب و رسایل خود اوصاف ذاتیه
تبارک و تعالی وصف و بیان نمایند آن همه درخور ادراک ایشان ست نه
اندر خور ذات اقدس هرچند که کسی خواهد که عکس خورشید را در مشت گیرد
گرفته نتواند از آنکه متجزی نه گردد حال آنکه این نور مخلوقی ست پس نور ذات
خالقی را کیست که در حیطهٔ تصرف و ادراک و عقل و گفتگو و بیان آرد و هو
الذی یدرک الابصار و لا تدرکه الابصار پس در ذات ذات که معرا و مبرا
از نعوت و وصف ست نقل و ناقلی ندارد و اسما و صفات در وجود اعتباری
ذات که مرتبهٔ مطلق صورت بندد و در مرتبهٔ غیب الغیب ست که اطلاق
علی الاطلاق ست توهم اسم و صفت کرده نشود و در آن مرتبهٔ ذاتی ست
که بذات صفت کردنش هم صفت بود و هم من از سر این مرتبه رمزی
بطریق تمثیل بر تو ایمایی می نمایم مثلاً اندر حال که حبوبات و ماکولات و
مشروبات حیوانی در علفیت و شرابیت و حبوبیت اند هیچکسی را اطلاع آن
نیست که این غذای حیوانی خواهد شد یا نخواهد شد چون بغذا رسد معلوم
نیست که بتحلیل رسد یا نرسد و چون به تحلیل رسد بهاضمه کشد یا نکشد و معلوم کسی
نیست که خون گردد یا بلغم شود یا تماماً تعفن گردد و ریح شود و بالکلیه در
معده سوخته گردد که هیچ چیزی از وی در طبایع نفع نه بخشد یا آنکه بالکلیه
دم گردد و بعروق جریان یابد باز معلوم کسی نیست که از خلاصهٔ این خون و دم

منی حاصل میشود یا نمیشود و اگر حاصل شود و دی و مذی گردد یا گردد اگر
گیریم که منی نه بدد و خلاصه آمد مانند عطر که از گلاب حاصل گردد باز معلوم کسے
نیست که همین منی ورقار وژه صلب پدر تراییب جان نسا قرار گیرد یا نگیرد باز معلوم کسی نیست که اندرجال غلبه
شهوت آب گردد یا بر جال خود ماند باز معلوم کسی نیست که در رحم قرار گیرد یا نگیرد و باز معلوم کسے نیست که
بعد از قرار گرفتن رحم دم مسفوح میگردد یا علقه مے شود و باز از علقه و مضغه معلوم
کسے نیست که صورت می بندد یا نه مے بندد و یا سقط مے شود باز چون صورت
بندد معلوم کسی نیست که سالم الاعضا بود یا ناقص باز معلوم کسی نیست
که در وی ذکورت ست یا انوثت چون بعد از انقضاے مدت طفل
متولد آید سلیم الاعضا و صحیح القوی آن زمان پدر و مادر و همه کس در یابند
که تولد طفل ست از نوع انسان یا حیوان درین وقت تعین وی مفهوم
همه کس گردد و قبل ازین انچه ذکر رفت مرتبهٔ لا تعین بودند بعد از آن
اسم و صفت را سزاوار آید و اگر مذکر بود اسم رجال نهند و اگر مؤنث
بود اسم نسا گزارند در یاب در یاب که پر تو از حقایق غیب الغیوب بدین
تماثیل سری کشف نمودم هرگاه ترا بر کشف و احوال غذا و شراب که
بسبب مایهٔ حیات و خلقت تست مطلع نساخته اند قبل از تولد شدن
فرزند پس اطلاع بر ربانیت ذات و صفات خداوند بدون وجوب حدث
یقینی و مرتبهٔ مطلق چگونه مطلع سازند و انچه که در بیان اشعار و شرح
آن تقریر رفته است با طلاع اوست قوله تعالے فوق کل ذی علم علیم

ز شور عشق حکایت کند چنان و چنین ؛ یکی ز لی مع و که زهو معی

دارد یعنی از غلبهٔ شورش محبت و نور عشق مفرط که خبر داد کنت کنزا
مخفیا فاحببت ان اعرف بنور تجلی صفاتی که یکی از آن صفت کلام است از خود
بنفس خود میدهد تا حقیقتش ظاهر گردد اندر عقول و نقوش بدلائل و برهان
که گهی مژدهٔ لے مع الله وقت از زبان بندهٔ خویش حکایت کند و خبر

قربت بیان نماید و هم از هویت هُوَ مَعَکُم اَیۡنَمَا کُنتُم بشارتے میدہاد یعنی گاہے و زلیف وآنے نفس بنده را مقدم ذکر کند و نفس خویش را مؤخر که فرمود لی مع الله وقت که کلمهٔ لی را مقدم فرمود از معیت الله و گاہے هویت خود را مقدم فرمود که هُوَ مَعَکُم که اسم هو مقدم آمدر معیت خلایق یعنی ظهور او بخلق ست و خلق با و مضاف ست همچون علمین و اثر که خلق بسه حرف اسم خلقیت یافته اند که خا و لام و قاف ست و خالق و خلایق نیز بدین سه حرف ترکیب اسم یافته مگر حرف الف که در اسم خالق و خلائق از اسم خلق افزون آمده و این حرف اشاره بذات احدیت ست یعنی به همین الف احدیت خالق از خلق ممتاز و بے نیاز ست و مشابه و مماثلت بخلق ندارد همچنانکه میم فرق آمده است درمیان احد و احمد و الا خلق و خالق در ظهور یک اند از آنکه خلق از خالق هستی یافته است رباعی چه گویم ز جمع و جدائی او * که در خلق و اصل خدائی او * وصال ست و فصل ست و واصل بخلق * جدا شد ز خلقان کماهی او * یعنی بصفت بخلق اتصال و معیت و اقربیت دارد و بذات از این اوصاف مُعَرّا و مبرّا است

وَ تَمَّتۡ کَلِمَةُ رَبِّکَ صِدۡقًا وَّ عَدۡلًا

نفسم را نفسی نیست که همدم گردد
هر نفس بر نفسم را نفسی تازه بود

هو سم را هوسے نیست که محرم گردد
نه فزاید نفسم نه ذدم و نی کم گردد

نفسم نفس ننفس بود و نفسم روح
منم آن جان که جهان زنده بنفسم باشد

روح راحت ز نسیم نفسم دم گردد
مرگ از زندگیم در پے ماتم گردد

پر تو شمس هم از طارم اعلی بین
ملک از سدره نسیم دم عیسی طلبد

ز چه رو کام زند از بر شبنم گردد
در طواف حرم عصمت مریم گردد

ذات دایم ز صفت جلوه نمودار کند
صد هزار آئینه و حسن یک اندر همگان

آن تجلی ست که در هستی عالم گردد
دیده باید که بدیدار مکرم گردد

مخمس

خوش وقت باده نوشی کز خویشتن برآید | از غنچهٔ دهانش بوسے سخن برآید
بر صدق حال پاکش خود پیرہن برآید | دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

در حال نی سواری طفلان در آستانش | کی پیر عقل گشته همراه و همعنانش
بی کام زیر پا شد نه طاق آسمانش | جان بر لبست و حسرت بر دل که از لبانش
نگرفته هیچ کامے جان از بدن برآید

هر یک نفس پریدم ازین رباط ششدر | تا جائیکه گرفتم در کنج طاق منظر
با چشم دل ندیدم حسن و جمال دلبر | بکشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

از سرگذشته دیدم جمعی بجست و جویت | هرگز نه گشته پیدا بر خلق راه کویت
جز نام نیست حاصل هرگز نشان ز بویت | بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت
آید نسیم هر دم گرد چمن برآید

خورشید ماه و انجم سرگشته و پریشان | بگشته اندازپای از بس شوند جویان
بر شوق جلوهٔ تو جامه درند مستان | بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران
بکشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

در کوی نامرادی هر گوشه است دردی | سررشتهٔ ارادت دایم بدست دارد
نه شکسته است پیمان عهد از الست دارد | هر یک شکن ز زلفت پنجاه و شصت دارد
چون این دل شکسته با هر شکن برآید

هستند از غم عشق اندوه گشته چندان | چشمان فراز گشته جانها پریده ز ایشان
دانی که شان کیانند باشند زاہل مستان | گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

ای شیخ سعدیحی با درد آرمیدی   آواز راز معنی باگوش دل شنیدی
در آئینهٔ ضمیرت حسن جمیل دیدی   زان پس ز خویش و ز غیر پیوند جان بریدی

باشد بدین تجمل جانت ز تن برآید

آتش عشق صد جهان سوزد   نه که این کون و این مکان سوزد
گر نهانش کنی جگر شود آب   ور عیانش کنی زبان سوزد
چون شراره کند ز نوک قلم   دل و جانهای نکته دان سوزد
گر حرارت بدوزخ اندازد   سقر از قرب دود آن سوزد
نار کی نار را بسوزاند   نور شد عشق نار از آن سوزد
این کرامت نگر ز آتش عشق   پرده هاے حجاب جان سوزد
گوئیا جلوهٔ ز ذات حق ست   که صفت را از و نشان سوزد
این نه از هر تنی زند پرتو   جز که دلهای عاشقان سوزد
شود اکسیر اعظم آن جسمے   که بعشق خدایگان سوزد
چون کنم نیست در دستای غافل   ور نه در دست بیک زمان سوزد
شجر طور موسوی کردے   گر ترا عشق خانمان سوزد
آن چنان سوزدت به بیخبری   مے ندانی که وی چسان سوزد
آن که یکبار در محبت سوخت   خاک آن کس دگر مدان سوزد

شورش عشق آتشے دارد
سنجش درک عاقلان سوزد

طاقت نمانده در دلم راز دلم بیرون شود   تا کی ز جلبش آ دل مغز دل من خون شود
مغز دل من گشته خون از چشم من آمد برون   از کثرت آخر قطره ها خود دجله و جیحون شود
از بسکه سر کرده غلو بندم نفس شد در گلو   هر یک نفس ز اسرار او یک مصرع موزون شود
از شعلهٔ شورش بدین شد قطره آبے در زمین   وین قطره اندر نفس من لب لؤلؤی مکنون شود
توحیدش این مغز سرم هان ساخت بهر خود حرم   کاندیشه های فکرتم در هستی بیچون شود

من لیلی عشق ویم زیباترم زین عیش و کم
امکان بیابان عدم کو عقل تا مجنون شود

صحرا نور و لامکان بیرون ز قید جسم و جان
نی در زمین نی آسمان ظاهر ز باطن چون شود

حق خود بخود باطن بود هم خود بخود ظاهر شود
کو اول و آخر دگر کز کاف و نون اکنون شود

معنے چو آمد جلوه گر صورت شود زیر و زبر
در عین گم گردد اثر ذات و صفت مکنون شود

از شور عشقم بی خبر نامی ست بر من از ستم
در شادیم هر کج نظر گر بنگرد محزون شود

من آن نسیم که زبان وصف حال من گوید
نه آن بوم که تعقل نشان من جوید

ورا ورا ز ورایم که از ورا ورا
که جان عارف بیچون نسیم من بوید

بحد ذات چنان گم شدم که اهل کتاب
هزار غوطه بحرف ارزند بدن شوید

ز جسم و جان و ز موت و حیات نشنوند
کجا ست علم عقولے که راه من پوید

حدیث خلوت وحدت ز سمع خلق شنید
بغیر خود که بخود راز خویشتن گوید

پیمبری خدلے درین پیام یکی ست
دوئی نماند که جبرئیل از آن سخن گوید

نمانده حالت الهام و وحی درین حال
که تا خبر ز مقالات جان و تن گوید

بنفس وحدت وحدت موحدی گم گشت
کجا ست کام و زبانی که ما و من گوید

فقط چو قطره ز بحر هویت ست پدید
کجا خیال تفکر که جان ز تن شوید

قلم بلوح وجود حروف خلق نوشت
چو خلق بودیم از خلقیت سخن گوید

وراز خلقیت آمد هوای شورش عشق
بباد دم خس و خاشاک شک و ظن روید

چون نور عشق مشعله در کن فکان زند
اول ببام مصطبهٔ خاکیان زند

هر صبح و شام یکبارادت ز راه صدق
طبل حضور در حلق صوفیان زند

گنج قناعت ست بکنج دل ای فقیر
چون سایه آن همای برین مفلسان زند

جبرئیل شوق پر زند از آسمان فکر
منقار خویش در جگر عاشقان زند

بر بام عرش بین که هم از ساعت ازل
تا حشر طبل سید آخر زمان زند

دیوانه که از سر و پا نیستش خبر | خود را درون حلقهٔ گرد و بیان زنند
مدهوش عشق باش که این حرز خوان عقل | هر لحظه آب بر رخ این بیخودان زنند
دم را نگاه دار که این رهزن خیال | با فوجهای وسوسه بس کاروان زنند
دم هست کوه طور و خلایق مثل ارنی | این برق جلوه هاست که بر عاقلان زنند

هر ذره حق شناس شد از شور عشق من
این آفتاب سر زد در لامکان زنند

از بسکه خیالش را جانم بگرد دارد | غیر از اثر ذاتش در خود نه اثر دارد
تا بر وجود من زانگشت نما شق گشت | هر ذره اشخاصم خورشید بسر دارد
آئینهٔ وجه الله سر تا قدمم باشد | از شش جهتم توحید بر خویش نظر دارد
من نیست شدم از خویش مانند حباب از موج | خود هستی اطلاقش بر نیست گذر دارد
خاموشی و گفتارم جز مصلحتش نبود | هر لحظه در اطوارم اسرار دگر دارد
چون نیست بغیر از حق در هستی من پیدا | از ماهیت کارم کی خلق خبر دارد
پوشیده سخن دارم با شاهد بیرنگی | جبرئیل ضمیر من الهام قدر دارد

از شورش عشق آخر پیداست حقایقها
این نخل وجود ما زین گونه ثمر دارد

سودای تو در سینهٔ هر دل شده باشد | غوغای تو در محفل هر میکده باشد
یک برق تجلای تو برسوخت جهانی | کی مرغ سمندر بهر آتشکده باشد
هر قبض که باشد بجهان نیست بجز بسط | شادی تو در سینهٔ ماتم زده باشد
تا غمزهٔ جادوی تو شبهاست جهان گرد | شاید که بدین شب روی اوره زده باشد
گر اهرمن از کیش مغان آمده بیزار | در بندگیت ساکن هر بتکده باشد
از شش جهتم حسن جهان گیر هویداست | نقاش چو خود شاهد صورتکده باشد

از شور عشق است در آفاق حکایات
رسوای محبت بجهان شد شده باشد

با مرد خدا هر که درافتاد برافتاد — اشکسته شده کالبدش از کمر افتاد

هر غیبت مردان خدا تیر خدنگ است — در سینهٔ هر ناخلف بدگهر افتاد

کرده است خدا منع گمان بد خلقان — از سوء گمان بی ادبان در سقر افتاد

نیکی به بدان گر تو کنی عین گناه است — گر بد نکند توبه ز بد کور و کر افتاد

از سطح برین سوی زمین گشته نگونسار — مغزش بزمین گشته پریشان بسر افتاد

از دشمنی مرد خدا جاهل نادان — فرزند عزیزش بجهان دربدر افتاد

دایم به بلیس نگر و از غضب و کبر — چون نجم ز همسنگی شمس و قمر افتاد

نور دل مردان خدا گر نزداید — کافر بود آن کس که ازین بیخبر افتاد

از شهر دل مرد خدا هر که برون گشت — با غول بیابان قدمش همسفر افتاد

از صحبت نااهل چو عیسی رو و بگریز — احمق بود آن کو سر و کارش بخر افتاد

بین دوستی مرد خدا در دل نیکان — روز ازل از حکم قضا و قدر افتاد

هر کس بحقارت نگرد جانب شاهان — نومید شد از رحمت با قهر در افتاد

تیغ غضب مرد خدا برق سماویست — ناگاه بغافل ز فلک پر شرر افتاد

هر یک سخنم گوهر نایاب بدست است — گر در نظر مردم صاحب نظر افتاد

از شورش عشقش بکشم خنجر الا — در گردن آنکس که بما هم سپر افتاد

هر صبحدم جمال چو خورشید عیان کند — هر ذره را از پرتو خود نشان کند

از بی‌نشانی ست پدید این نشانها — باز از ظهور شان چو کواکب نهان کند

قطبی که از مدار نگردید دور خویش — هر لحظه زیر پای سر فرقدان کند

عنقا بدام و دانه نیاید بدست کس — شهباز قدس سدره کجا آشیان کند

بربند لب ز گفت و شنیدای بوغلط است — عاشق نه گوش بر سخن ناصحان کند

...است تنگنای عدم کشور بسیط — کی در احاطه ام غم هر دو جهان کند

دست فلک نمیرسد هرگز بدامنم — صد چند اگرچه قصد بطی زمان کند

هر رهروی که راست رود در صدیق و صدق ‌‌‌‌ اورا امام و راه بر کاروان کند
خلوت نشین زاویهٔ کنج نیستی ‌‌‌‌ خود کی نظر به بزمگهِ انس و جان کند

از شور عشق قصهٔ توحید گشته فاش
گر فهم در معانی وی نکته دان کند

وقت است که دیدار توام در نظر آید ‌‌‌‌ جان منتظر استاده که از تن بدر آید
سر تا قدمم دیده شد از غایت شوقش ‌‌‌‌ شاید رخ آن ماه بچشمم نگر آید
صورت کدهٔ روح شدم آئینهٔ دل ‌‌‌‌ هر لحظه معانی ز صور جلوه گر آید
خمخانهٔ اسرار بجوش آمده امروز ‌‌‌‌ خوش آنکه زیک جرعهٔ او بی خبر آید
گر بر سر بازار کشی صورت یوسف ‌‌‌‌ دیوانه زلیخا شود و در بدر آید
آن کیست که از سوز تو داغش جگر نیست ‌‌‌‌ بس ناله و فریاد کزین خشک و تر آید
سودای محبت بجهان شور و شر انداخت ‌‌‌‌ آوازهٔ حسن است کزین بحر و بر آید
آن کس که نشان گم کند اندر ره تجرید ‌‌‌‌ بر دفتر ایجاد عجب نامور آید
در راه طلب بی سر و پا باش چو مجنون ‌‌‌‌ تا شاهد نازت سر بر رهگذر آید
رو بر در دل باش مقیم از سر اخلاص ‌‌‌‌ در نیم شب آن ماه و یا خود سحر آید
هر کس که بباز د دو جهان در پی جانان ‌‌‌‌ بر اهل خرابات چه خوش معتبر آید

از شورش عشق است که سلطان طریقت
بر قافلهٔ گم شدگان راهبر آید

در شجر این وجود جلوهٔ سینا بود ‌‌‌‌ در نظرم آن بود کو همه موسی بود
طور دلم هر نفس سوخت ازین جلوها ‌‌‌‌ رب ارنی لن ترانی هر دو زیکی بود
عالم بی کیف را دیدهٔ ارواح دید ‌‌‌‌ چشم جهان بین ندید گرچه که بینا بود
هر که جهان بین بود جان بنظر نایدش ‌‌‌‌ دیدهٔ جان بین کشای دوست هویدا بود
کشف الهی من غیر الهی نیافت ‌‌‌‌ رویت امروز من رویت فردا بود
گرچه بهشت آینه ست در نظر جنتی ‌‌‌‌ آئینه راست بین شیشهٔ دلها بود

هرکه درین دل شناخت هم بجهان بینیدش — وانکه درین کور ماند آخرت اعمی بود

بند عناصر شکست قوت بازوی شوق — سیر کنیم بعد ازین عرش معلی بود

نیست معلم کسیم درس حقایق دهد — جز که معلم مرا عالم روحی بود

این شنیدم اوصاف روح یافته از شور عشق
النفس و آفاق من عرق تجلی بود

تاج خورشیدم که چرخم گوهر افشانی کند — تخت جمشیدم که جنتیم نگهبانی کند

مشکه طاوس بهشتم در میان خاکدان — پر جبرئیلی بفرقم سایه گردانی کند

آن طلسماتم که گنج عشق پنهان در من است — بایزید از من هوای اعظم الشانی کند

طیر تخمیرم را باران رحمت حق پرورشت — خاک پایم را ملک صندل به پیشانی کند

گر برآرد در شهادت تیغ غیرت زامتحان — صد چو اسمعیل جان هر لحظه قربانی کند

دار بازان محبت زیر نخل همتم — کاسه سر پر ز خون و دشت ریانی کند

نقش طومارم که از کلک قضا اشکال بست — زین نگینم هر گدا فکر سلیمانی کند

عالم وحیم کنون ز الهام آگاهیم داد — فرق در احکام عبرانی و فرقانی کند

قطع کردم تا نظر از خوان احسان جهان — من و سلوای ابتیم شاه مهمانی کند

تشنه لب چون خضر گشتم هر آب زندگی — ساقی وحدت بکامم کاسه گردانی کند

نور پوشیدم ز دست شاه ستار العیوب — ظل دستم کشف محجوبات ظلمانی کند

تا ظهور جلوه معشوق در من دیده اند — بس ملایک آرزوی نقش انسانی کند

شورش عشقم که چون سیمرغ قدسی پر فراشت
سیر اوج لامکان از بال روحانی کند

طنطنه محبتم غلغله ها بپا کند — دست فراخ همتم گنج بعطا کند

مشکه بکشور عدم کوس شهنشهی زدم — چتر بسیط عزتم سایه سر هما کند

در نفس مذکران ذاکر اسم اعظمم — لعل مسیح حکمتم در دو جهان دوا کند

حالت وجدم ای خرد از الست تا ابد — شاهد حسن وحدتم مست می لقا کند

پای جنون ز جیرتم در حد لامکان دود — سلسلهٔ شریعتم اند من و ما سوا کند
گنج گدائی دلم تخت گه شه رضا — سکهٔ نقد دولتم خنده به کیمیا کند
آئینهٔ محمدی صورت هستیم بود — مهر منیر طلعتم جلوهٔ والضحی کند
کوس قلندری زنم سکه صفدری زنم — خطبه ست چشمتم قصهٔ هل اتی کند
ز آب و گل وجود من نخل شهود بر دمید — دانهٔ کشت فکرتم حاصل بو و سر اکند

طالع شور عشق را نی زحل و نه مشتری
در ازل از سعادتم آنچه کند خدا کند

پیوسته چو الهام الٰهی بمن آید — ارواح زمینی و سمائی بمن آید
آن بحر محیطم که دل مرکز امکان — چون کشتی گرداب تباهی بمن آید
من حلقهٔ چشم دو جهانم که دراعیان — بس مظهر اسفیدی و سیاهی بمن آید
از هستی مطلق منم آن عرش معلق — انوار تجلاے کماهی بمن آید
از حکم قضای ازلی آمر امرم — تصدیق و یقین بهر گواهی بمن آید
آن مرغ همایم که بعرش ست صفیرم — شاهان زمان رو بگدائی بمن آید
شد کنج عدم زاویهٔ خلوت فکرم — موجودی جلوه نمائی بمن آید

من شورش عشقم که ز حسن ست وجودم
عارف براو صاف خدائی بمن آید

بود من از بود حق هستی پیدا نمود — گر نبودی بود او من از چه می گشتم وجود
از ازل تا بر ابد هستی او در هستی است — بی ازل تا بر ابد هستی او بودست و بود
دیده دادم تا بدیدم حسن یکتائی او — جز بدید او ندیدم نی وجود و نی شهود
خالق فعل ست در ما آفریند فعلها — فعل ناشایست ما را زان غفورست آن ودود
ما ز فعالی او فعلیم ظاهر آمده — هیچ مفعولی نکرد از خویشتن فعل وجود
اختیار هست گشتن چون نبود اول بما — اختیار هست بودن زان میان ما را چه سود
اول ما آخر ما بر مراد اوست بس — غیر حال نامرادی نبودم ورد و ورود

او دست گرداننده احوالها در هر زمان — حال گرداند مرا اندر رکوع و در سجود

بر مراد حق رود هر چیزی که در عالم بود — جز مراد حق نشد الوان چه سرخ و چه کبود

این تجلیها بمرآت او دست رو شد آشکار
شور عشقش پرده شد وین پرده از حق بر گشود

حال من اول بغربال محبت بیختند — شربت توحید زان پس در خم سر ریختند

قالبم را حکم جان دادند در صبح الست — بازش از جان حقیقت زندگی آمیختند

پای تا سر نکته فردم بدرس معنوی — حلق من با رشته حرف الف آویختند

تا بحق پیوند جانم در حقیقت بسته گشت — رشته امیدم از خلق جهان بگسیختند

کی تواند حمله آوردن بمن حرص و هوا — لشکر دیوان ز بیک لا حول من بگریختند

شور عشقم حسن معشوقم ز عشقم جلوه کرد
حیرت اندر حیرتم چون می بجامم ریختند

خدا جویان عالم را ز نام من نشان باشد — لوا پویان آدم را به کوی حق مکان باشد

وجود مطلق وحدت بکثرت در شهود آمد — نظر بازان عالم را کنون آئینه جان باشد

بسر سودا همی گنجد که در صحرا نمی گنجد — عجب شوریست هشیاران که در دیوانگان باشد

جنونم جبرئیل آمد که توحیدش دلیل آمد — ببین زنجیر پای من کمند عرشیان باشد

فلک چشم حباب آمد ز بحر عظمت خالقم — بلی خورشید نورانی مرا آئینه دان باشد

نمیدانم چه میگویم ز حال بیخودی با خود — جمال حضرت بیچون ز هر ذره عیان باشد

جهان آئینه روشن ولیکن چشم روشن کو — که حسن بی نشان ظاهر ز مرآت جهان باشد

جهان چون نقش جسم من ما سبا ظل اسم من — حیات نفس ارکان را تن من همچو جان باشد

دو فی ظل از یکی دارد بیکی او کی شکی دارد — که هستی دوئی زان یک ظهور اندر زمان باشد

ز شور عشق میخوانم کلام بی زبان شنوم
که چون نی در دهان من زبانی در زبان باشد

بمرآت دلم جان جلوه دارد — بجانم حسن جانان جلوه دارد

زخود موجود شد سر وجودش | زموجودی در امکان جلوه دارد
نه خفاش بین در مردم چشم | چو نور شمس تابان جلوه دارد
ز بی مثلی او تمثال عالم | به بی رنگی بهر شان جلوه دارد
بجزوی فی عرض فی جوهر اعیان | بعین ذات اعیان جلوه دارد
چو در اشیا محیط آمد باوصاف | ازین معنی بایشان جلوه دارد
چو نحن اقرب از حبل الورید است | ازین قربت بانسان جلوه دارد
بتصدیق و باقرار عزیزان | یقین کز نور ایمان جلوه دارد
بهر صورت نگر معنی ست پنهان | حقایق بر خداوان جلوه دارد
ز اسم ذات و اسمای صفاتی | شهود ذات یزدان جلوه دارد

ز شور عشق گفتم آنچه دیدم
بمن پیدا و پنهان جلوه دارد

در آن زمان که زبان و لبان هم نالند | سخنوران بمذاق سخن شکر بالند
سخن ز میکده و جام هر کسی برند | ولی ز ساقی و مستی می همه لالند
بباغ و سبزه و گل بلبل خوش الحانند | بچنگ و بربط و قانون نی عجب نالند
بضبط علم عروض و ریاض حفاظند | بدرک نقطهٔ تغیر به محض جهالند
بفکر عقل و تخیل بلند پروازند | بشاخسار حقایق چو مرغ بی بالند
چو نخل از گل و از خار تر کنند دهان | عسل سرشته نمایند قال بیحالند
نزاکت سخن از رنگ آب و گل شستند | نخورده قند ز افسوس کف بکف مالند
بدرک عقل سخن را ببام عرش کشند | ز وحی سینه و الهام خفیه اطفالند
بنوک سوزن اوراک موی بشگافند | بنقش عارضی سینه چون نمد مالند
هزار نقش نمایند همچو موج بر آب | ندیده منزل مقصود در ره بدنبالند
سخن چو با قدم حال در ورق نشتافت | همانکه آب فرو آمده بغربالند

ز شور عشق شنیده حال ز تنگ قال گذشت

بلے کہ صورت و آئینہ عکس نمالند

عشق در ہر دلے کہ کار کند ‏ ‏ آخرش ہمنشین بہ یار کند
عشق در صورتے کہ معنی دید ‏ ‏ صورتش معنی اعتبار کند
عشق در ہر سری کہ سودا پخت ‏ ‏ عاقبت رہنمون بدار کند
عشق سقفت درون عاشق را ‏ ‏ از زر جلوہ زرنگار کند
عشق از کیمیاے فقر و فنا ‏ ‏ ہر گدا را چو شہریار کند
عشق پس ماندگان قافلہ را ‏ ‏ براق کششش سوار کند
عشق با پنجۂ عنایت دوست ‏ ‏ صید کوہ رضا شکار کند
عشق سرہاے غیر حق ببرد ‏ ‏ چون بکف تیغ ذوالفقار کند
عشق آئینہ ایست صاف ز زنگ ‏ ‏ غرق در عکس نور و نار کند

عشق از شور عشق جلوہ گر است
راز خود او خود آشکار کند

مست می جمال تو ہشیار کے شود ‏ ‏ آلودہ خواب وصل تو بیدار کی شود
از کعبہ و کنشت برون تر معبدی است ‏ ‏ عارف بقید سبحہ و زنار کی شود
گر آفتاب راہ کند در جگر مرا ‏ ‏ جز نور دوست سینہ شررزار کے شود
روشن نشد درون کس از نور شمس و ماہ ‏ ‏ غیر از خلیل از ہمہ بیزار کے شود
تا خود ندیدہ دیدہ دل حسن دلربا ‏ ‏ جویان او بکوچہ و بازار کے شود
اول متاع بینی وانگہ ثمن دہی ‏ ‏ نادیدہ دیدہ ام کہ خریدار کی شود
صیاد گر ہزار کند دام خود فراخ ‏ ‏ بے دانہ مرغ بند و گرفتار کی شود
تا جان نہ گشت محرم جانان نہ گفت آن ‏ ‏ بیگانہ بین کہ محرم اسرار کی شود

بے شور عشق تلخ نشد کام زندگی
جز جوش عشق لب بسر دار کے شود

از دلم تا بجان حجاب نماند ‏ ‏ از ثری تا سری نقاب نماند

عشق بہ شست نقش غیر کنون
در سر بحر دل حباب نماند

ہر چہ جز دوست بود وہمی بود
در یقین غیر در حساب نماند

حرف تعداد محو شد ز دلم
جز الف نقش در کتاب نماند

بسکہ مستان شدند در طلبش
در خرابات یک خراب نماند

شربت گفتگوی راز و نیاز
لذت اندر خم شراب نماند

رند چندان بشرع عامل بود
محتسب را با عتاب نماند

خاک من بسکہ زندگی بخش ست
در جہان ہیچ قدر آب نماند

عشق کی شش جہت بخود دارد
وہ کہ یک چشم نوریاب نماند

ہستی مطلق است در اطلاق
عین خورشید در سحاب نماند

مطلع شور عشق در دستان
بجہان شعر انتخاب نماند

از کاف و نون برونتر کون و مکان نباشد
عینش بخویش ناظر ظل را نشان نباشد

گویدحیات با جان راز از ضمیر پنہان
در گفت و در شنودش گوش و زبان نباشد

در نفس خویش ہر کس داند حقیقت خود
حاجت بدیگری نیست کانجا گمان نباشد

اصلیکہ اصل خود دید فرعش باصل نازید
زان بی نیاز آمد نازش چہ سان نباشد

معنی بنفس خود ذات محتاج بر صفت نے
زین بیشتر نہ گویم چون نکتہ دان نباشد

این راز اوست با او مخفی تر از من و تو
راز یست کش ملایک واقف بر آن نباشد

رمز مقطعات ست قایم بنفس ذات ست
حرفست و لیک مطلق قیدش ز زان نباشد

تفسیر حرف اسناد از قید دید از او
در اتحاد و اخذ تفصیل دان نباشد

اصلیت نیست فرعش اصلش خود ست اصلش
سری ست ہستی ہو کاندر عیان نباشد

از اسم و از صفت ذات آمد دلیل آیات
خلقش بنفس مرآت عینش بدان نباشد

خلق ست اسم ظاہر کامد بچشم ناظر
خود ذات باطن او و دو این آن نباشد

از شور عشق سفتم دُر دانہ حقیقت

هان جوهریست حرفم در هیچ کان نباشد

آشنای تو ز غیر تو جدا میباشد | هر کجا او هدف تیر بلا میباشد
صورتش شخص و لی سیرت همه معنی بود او | معنیش مظهر انوار خدا میباشد
دیدن روی وی از حق بهدایت خلق | گمرهان را ره تحقیق نما میباشد
مفلس اما بحقیقت بود او شاه زمان | سایه اش مایهٔ اقبال هما میباشد
در جهانش نکند ره بجز از هستی تو | همچو آئینه ز زنگار صفا میباشد
سر غیبی ست بوی جلوه گر اندر همه حال | در زمین واقف اسرار سما میباشد
ظل هستی تو در کسوت او گشت وجود | آفتابی ست که شاه همه جا میباشد

شورش عشق بجز هستی واحد نشناخت
غیر حق در دل عشاق کجا میباشد

شهسوار رمضان تند ازان میگذرد | نقد عمریست که چون آب روان میگذرد
آسمان دل من از غم او ابر گرفت | دیده پر ژاله دل برق زنان میگذرد
ماه میمون بشد و سال دگر باز آید | تا دگر سال بسی پیر و جوان میگذرد
ختم قرآن و قیام شب و صفها نماند | همچو فانوس خیال از تو نهان میگذرد
شب قدری که در و قدر دو عالم باشد | قدر بشناس که اندر رمضان میگذرد
مومنان مه و ماه رمضان همچو شتابان | وای این گله که تنها ز شبان میگذرد
هر که از شربت این ماه مبارک نچشید | از سر بحر کرم تشنه لبان میگذرد
گرگ نفس ست دهن باز و چنان منتظرست | که درین هفته نگهبان جهان میگذرد
اندک از باب خودی پای فروتر بگذار | بوداعش که چو مهمان رمضان میگذرد
گفت احمد ﷺ که چو مهمان رود از خانه کس | از گنه پاک شود خنده زنان میگذرد
دل چو گلهای بهار از رمضان تنگ گرفت | باز از گلشن ما همچو خزان میگذرد
فرق انسانی و حیوانی ازین روزه شود | لب فرو بند که مدت ز دهان میگذرد
رحمت باد که قدر رمضان دانستی | ورنه از تو بخدا شکوه کنان میگذرد

از خدا آمده و سوی خدا میروم | بار بر بسته نه تو گریه کنان میگذرد

شورش عشق که از عالم روح انگیز است
هر که دیوانه شد از نام و نشان میگذرد

من که دیوانه ز جام می سعد الدینم | پشت خم گشته و تیرم ز کمان میگذرد

ردیف ذال معجمه

لخت جگر ز نعمت جنت بود لذیذ | بر اهل عشق بسکه مشقت بود لذیذ
راحت طلب کنند همه عاقلان دهر | دیوانه را نواله زحمت بود لذیذ
شاهان به گنج و ملک تلذذ گرفته اند | بر اهل فقر صبر و قناعت بود لذیذ
دستار و جبه خلعت دنیا نه خوش بود | بر قد آن که خرقه خلوت بود لذیذ
هر چند انگبین بهشت ست خوش مذاق | لیکن کجا چو شربت وحدت بود لذیذ
آدم ز بحر رحمت بی منتها چشید | ابلیس گفت جرعه لعنت بود لذیذ
گمنامی ست کام طلبگار دوست را | هر چند بار نامه شهرت بود لذیذ
هر کس بیک خیال چشیده حلاوتی | در نیستی حلاوت قربت بود لذیذ

از شور عشق غلغله پر گشت کائنات
بر جان من چو سنگ ملامت بود لذیذ

هر کسی جوید بآن سلطان اعوذ | از هجوم لشکر شیطان اعوذ
داد رس نبود چو او در دو سرا | بر کرده عاجزان رحمن اعوذ
بر تو می جوئیم ای شاه قوی | ما ز زخم ضربت عصیان اعوذ
بی کسیم و ضعف ما از حد گذشت | از تو می خواهند مظلومان اعوذ
ظالمان نفس و شیطان بس ستم | کرده اند بر جانم ایشان اعوذ
چون توئی بی شبه دیان العباد | ای رب ذو الجود و ذو الاحسان اعوذ
از ازل تا ابد در ستر و جهر | از تو می خواهم بصد دستان اعوذ

کیست کو در تو گریزد ای مغیث   تو نسازی مشکلش آسان اعوذ

شورش عشق ست حسن ذو الجلال
از بلاے طائفهٔ انسان اعوذ

ردیف راے مہملہ

از نارِ عشق ہر کہ ندارد بدل شرر   حقا کہ او بود بجہان کم ز گاو خر

چون قطب اگر قرار کند کوکب خیال   از ہست تا بہ نیست طواف کند بسر

این نقطهٔ دل ست مرا مرکزِ مدار   گردم بگرد دل چہ بشام و چہ در سحر

تا یافتم علامت علام در وجود   کی پاے خود برون ز دائرہ خود کنم بدر

راز درون ماست کہ گوید ملک بما   شرح مطوّل ست در این قول مختصر

در یک نفس برون روم از خطهٔ دو کون   شہباز فکر تم نپریدہ ببال و پر

روح مجرّدم ز تجلی ست فیض من   کی ہست گشته اصل من از مادر و پدر

من شور عشقم از دم او زندگی مراست
جز ہستی خدا نشد از دیگرم خبر

طالب حق اگر شدی از دل و جان چنین گذر   نیست ز جان عزیز تر مال و منال و ملک و زر

ہر چہ کہ غیر ہو بود مہر وی از درون مکن   دوستی ما سوای حق شرک حقی ست کن حذر

غیر محبت خدا کس بخدا نہ می رسد   عشق طلب کن ای پسر کوست بدوست راہبر

ہیچ مدہ ز دست خود دامن جد و جہد را   ہر کہ دری بجد زند سر کشدش کسی دگر

بر درِ دل مقیم شو خادم این حریم شو   با وصفت چہ میدوی بر سر کوی خشک و تر

مسکن پیر رہنما خطهٔ لامکان بود   عارف حق شناس را مشرق نور حق نظر

دیدہ کشا بروی او دور مشو ز کوی او   سیرت او بود ملک صورت او بود بشر

این سخن حقایقم اہل نفاق نشنوند   راہ روان صدق را وعظ بس ست از نقدر

من کہ ز جبرئیل دل شربت راز می چشم   نای قلم بکلک من بردہ مذاق نیشکر

دولت سرمدیستم روح مجردیستم
نور محمدیستم دیده دل کشا نگر

صلی الله علیه وآله وصحبه بارک وسلم

جذبه به شور عشق تو برد مرا بقرب او
من نشده مرید کس کرده خدا بمن نظر

آنچه دیدن بود دیدم دیده ام نادیدگار
دیدم از چشمی که دروی بود کلی اعتبار

دوری و هجران و حرمان نبودم اندر میان
چون نظر کردم ز اول بود با من در کنار

راحت فردای وی را بسته در دم یافتم
حول و حالی نیست دایم با خدا و بر یک قرار

تا غم در نزع جان بسیار زحمتها کشید
کی توانست او که دورم سازد او زین جوار

چهرهٔ صاحبدلان از رنگ بیرنگی گرفت
نیستند محتاج دیگر بر نسیم نوبهار

کاسه ها از سرگرانی گشته لبریزان چو چنگ
نیست ساقی تا ز دوران بشکند این سر خمار

نالهٔ فتراکیان عصمت اندر جای ماند
خاکیان پرهوس بر توسن عزت سوار

گرمی بازار صورت را خریداران بسیست
مانده در دکان معنی درج در شاهوار

آتش افلاس اندر سینهٔ شاهان بتافت
بر سر گنجند از حرص اندر تن پیچان چو مار

هر کرا در سر هوای اوج یکتائی بود
عاقبت از این هوا او سر کشد بالای دار

بسکه لنگر ریختم در بحر بی پایان حسن
شورش عشق است می نگذاردم یکدم قرار

مرغ قفس پریده ام صید نمیشوم دگر
ماهی آب دیده ام قید نمیشوم دگر

تا ز کمند رسته ام از دو جهان گسسته ام
گرچه که پر شکسته ام می بپرم بغیب پر

پیر فلک به حیلها دانه به پیشم افگند
شد خبرم ز مکر وی می نکنم بوی نظر

عصمت و حفظ حق مرا بسکه محافظت کند
دایره اوست من نقطه دایره را نه راه در

بند حقیقت آدمی نی به کمند سلسله
عشق قلاده در دلم از سر و پا نیم خبر

حالت خود عیان کنم شرح بداستان کنم
مضطربم چسان کنم اهل سماع گشته کر

نسخهٔ علم معنوی گشته رقم ز کلک من
صورت آن مطولست معنی اوست مختصر

دفتر دل حساب شد نقش جهان کتاب شد
صورت اگر خراب شد معنی اوست جلوه گر

زبدهٔ خلق عالمین آدم خاکی آمده / وحی خفی کبریا آمده در دل بشر
هستی حق عیان شده نیستیم نهان شده / ادست بجان که جان شده جسم شده ابی بشر

شورش عشق از جنون رفته ز ملک فتوی / خرقه بباطن بطون تا که کشیده این گهر

بر بودهٔ ظل حسن تو بینا فی البصر / نازروست پیش مردمک دیدهٔ بشر
این چون چه چند این جهان و توئی و من / دانم که ذره هاست ز خورشید جلوه گر
باطن ظهور کرده که ظاهر شده دو کون / معنی حقیقت ست در الفاظ مختصر
شیری که دایه داده بدین طفل وحج کل / جان پرورست مایهٔ آن کی شد از پدر
این راه بین کسی نرسد کعبهٔ مرام / سرها بریده گشت درین راه پر خطر
آزادگان که راه خودی کرده اند طی / باز آمدن امید ندارند زین سفر
ظلمات این وجود پر از آب زندگیست / اسکندر آ بجوی تو الیاس یا خضر

تا نور شور عشق بدیوار دل فتاد / تا روز حشر شام نداریم جز سحر

درون دیگ دل می جوشد اسرار / نباید لیک در کف گیر گفتار
قلندر گشته جانم از علایق / لباس تن بیر مے آیدش عار
نهال قامت شریعت کلکم / بسا منصور باشد گرد این دار
کمند جذبه بسته پای جانم / خوش آن دل کاندرین آمد گرفتار
وجودم را گرفته عشق احمد / چو صدیق بجانش محرم غار
نمی گویم منم من طالب حق / درا اول شد مرا خود حق طلبگار
شنو احببت ان اعرف که حق گفت / ازین رو آمد او مارا خریدار
ز غیب الغیب تا ملک شهادت / ز راز معرفت آراست بازار
منم معشوق و عاشق هوست بر من / بیاز د عشق بر صد رنگ و اطوار

ز شور عشق گفتم راز پنهان

سر بازار پر مست و هشیار

نخل قدم خم شد از بار ستم	از نی کلکم همی ریزد شکر
بال می ریزد فلک بر طوف من	خاک می بوسد ز درگاهم شرف
شمس نامم را بخواند صبح و شام	گرد پایم سرمه سازد قمر
هفت گردون بر زیارتگاه من	بسته شادروان عالی سر بسر
کرهٔ غبرا همی گوید بمن	خاک گردم زیر پایت فرق سر
بحر میگوید که چشمم گشت خون	کرده ام تا بر جمالت یک نظر
باد می گوید که سرگردان شدم	بر امید خاک کویت در بدر
نار باسی صد زبان دارد فغان	نورت ای مومن مرا سوزد جگر
دهر با من رازها گوید نهان	هر چه دارد در درون از خیر و شر
شش جهت چون حلقه در اطراف من	حلقهٔ در گشته و من حلقهٔ در
نقطهٔ اطلاقم از امکان برون	نیست از امکان برون هر خشک و تر
جسم من دل گشته این آفاق را	وین دل من جان آفاق ای پسر
تو بچشم سر نمی بینی مرا	رو مرا از دیدهٔ حق کن نظر
جز احد چیزی ندیدم در یقین	تا کشیدم کحل ما زاغ البصر

ن هفت گردون بر زیارتگاه تو بسته شادروان عالی سر بسر

شورش عشقم که کوس حق نواخت
از قضایش داد توفیق قدر

از مسمی اسمها دارد ظهور	از هوا رنگ هوا دارد ظهور
از فروغ نور وحدت هست نیست	در عیان این نقشها دارد ظهور
در عدم بودند اشیا بی نشان	از وجود این شکلها دارد ظهور
از بطون نقطهٔ ارکان جسد	بر مثال دست و پا دارد ظهور
معجم و هم معرب و ترکیب و لفظ	از نقط این حرفها دارد ظهور
از وجود قرص خورشید افق	در زمین این ذره ها دارد ظهور

همچنین هر هستی صورت نما — از معانی جلوه ها دارد ظهور
حق قدیم و این حدوثات از قدم — چون صور ز آئینه ها دارد ظهور
در حقیقت نیست جز هستی حق — حق بشرع انبیا دارد ظهور
خنده ها از شاخها پیدا شده — خود شجر از خنده ها دارد ظهور
من نگویم که او در من شده — ما و من از کبریا دارد ظهور
از ولی منکر مشو ای پاکدین — انبیا در اولیا دارد ظهور

ذات حق بے پرده باشد آشکار
شور عشقم از خدا دارد ظهور

جلوهٔ توحید باشد پرده دار — عالم شد از تجسم وجود خیر و شر
کفر و ایمان طاعت و عصیان بدید — ذات حق بر جمله آمد جلوه گر
بسکه معنی کرده در معنی ظهور — از خیالم رفته تمثال صور
در حقیقت خلق معدومند و نیست — یک وجود است موجود از قدر
رائی و مرئی و موجود و وجود — هو بود دیگر نباشد در نظر
هر که گوید جز احد هستی بود — دانم آن را از الهی بے خبر
کیست کافر آنکه حق پوشی کند — خود بپوشد حق میپوشان ای پسر
من نیم هان من نیم هان من نیم — زین چنین نفی حق بر ریزاند شکر
سوخت جانم از تجلاهای عشق — بار دیگر کے بسوزم در سقر
اینکه مے گویم ز این و آن کلام — علم غیب است این و آن بنود اثر
غیر حق شد غائب و حق آشکار — علم غیبی خاص حق شد در خبر
من بعلم غیب مستغرق شدم — غیب دانم غیب گویم سر بسر
خلق غائب پس صفت کردن ز خلق — غیب گوئے باشد و علم قدر

شورش عشقم ز غیب الغیب گفت
از برائے آنکه بنود گوش کر

ازآن زمان که شدم از شراب دل مخمور / نصیبه می طلبند از خمار من منصور
دریده ام کفن روح را به پنجهٔ عشق / بیافتم خبر از یوم بعث و وقت نشور
چه گویمت که نداری خبر ز راز دلم / که هست هر نفسم در درون تجلی طور
من و تو ار چه بظاهر بیک صفت یا نیم / ولیک باطن من گشته غرق لجهٔ نور
مرا که کاسهٔ سر از شراب عشق پرست / نیاورم بنظر نقش شیشهٔ فغفور
سکندر دلم از آب زندگی سیراب / خضر بچشمهٔ حیوان رسیده است از دور
محمد است صلی الله علیه وسلم و فضل امتی کالغیث / مدام ریخت بمن از سحاب چرخ حضور
بیک تجلی کیف محو شد ز دلم / هوای سندس و استبرق و شراب طهور
مرا بعقل چه حاجت که مست لم یزلم / مدان که مست شدم من ز شربت انگور

ز شور عشق به کروبیان فغان دارم / بصبح و چاشتگه و وقت شام و حین سحور

ای عاشقان ای عاشقان من مست جام انجامم / هر لحظه بر من میرسد از دوست پیغام دگر
اسمم فنا در اسم او رسمم فنا در رسم او / گم شد مرا نام و نشان دارم کنون نام دگر
در خودپرستان بارها دیدم نهان زنارها / از کیش رسمی گم شدم آوردم اسلام دگر
سقای وحدت در ازل درداد جامم بی بدل / مدهوش از آنم تا ابد گم شد سرانجام دگر
تا آتش سودای او برسوخت مغز جان من / از دود آه سینه ام شد پخته صد خام دگر
تا تیغ لا اندر کمر بستم بکشتن نفس سر / دین ماسوی را سر زدم با ضرب صمصام دگر
من خلعت حق الیقین پوشیدم از سلطان دین / باز از آیة العالمین میجویم انعام دگر
از قبض و بسط حال خود شادان و غمگین دل مشو / هر شام را صبحی ز پی هر صبح را شام دگر
تا دانه از خرمنش چیده ست مرغ روح من / صیاد عشقش گردنم بسته ست با دام دگر

از شور عشق اندر فلک افتاده فغان یک بیک / بر گوش جان هر ملک درداد اعلام دگر

مرا نه ما و من ای نکته دان جدا انگار / هر آنچه سر زند از من تو از خدا انگار

نه من منم نه منی من ز حق منی و ازو | ازین زیاده نه فهمی مرا فنا انگار
هزار مرده پدیدی بزیر خاک نهان | بروی خاک یکی مرده مرا انگار
عجب نمایدت این مرده که زنده نماست | ز زندگی مجست مرا بقا انگار
حقیقتا دو جهان مرده است و زنده نماست | عدم همیشه عدم باشد ای فنا انگار
دم از وجود مزن پیش هستی موجود | وجود ذره تو در نزد شمس لا انگار
طلوع شمس چو گردد ستاره کی بینی | مدام هستی حق را در استوا انگار
شهود حضرت حق هست و نیست را پوشید | بغیر حق همه معلوم را خفا انگار
محیط جمله اشیا و اول و آخر | چه در ظهور و بطون نور کبریا انگار
بگفتگو نتوان وز وحدتش سفتن | ز چون و چند ز کیف و چگون جدا انگار

ز شور عشق نهادم ز سر غیب برست
مرا تو محرم اسرار انبیا انگار

تا شنیدم از در توحید سر | جز احد ننمود در چشمم دگر
مردم چشمم بجز مردم ندید | کرده حق به مردم چشمم نظر
عاقلان در پرده گویند رازها | عشق آمد عاقلان را پرده در
گشتم از پای جنون صحرای عشق | یک ارش باقی نماند از خشک و تر
همچو اندر پیش چشم مرده گشت | من شدم بر حال خلق نوحه گر
سوختم از آتش سودای عشق | کس نمیداند که چون هستش شرر
الامان والامان والامان که | دارد افغان زین شرر نار سقر
در میان لوح جانم از قضا | قصهٔ توحید بنوشت از قدر
من نمیدانم بجز وی هیچ شی | نخل هستی مرا این شد ثمر

شور عشقم رازها بی پرده گفت
در بن گوشش جهان بی خبر

تا شنیدم بوصف یزدان سر | گم شد از من همه صفات بشر

گرد گرگون شود وجود جهان
تا ابد من زنده مے شم و دگر

گنج مقصود هاست تربت من
خاک من گنج معنی ست و صور

روید از خاک قوت هر ذی روح
روح جوئے بخاک من بگذر

من چنان زندهٔ بوصف اله
تو نه دانسته که مرده ام بگیر

کن طلب حاجت از صفات خدای
که شود حاجتت روا ز قدر

زانکه وصف خدا بود بے چون
بیچگونم چو وصف او بشمر

کعبه را بے چگونگی ست صفت
قبلهٔ حاجت ست ارشده

تو مرا زنده مے شمار از خویش
این منم زنده تا دم محشر

مؤمنان را ز قاضی حاجات
هست تاثیر از قضا و قدر

همه اشیا بعلم من معلوم
لیک نایم بچشم اهل صور

اهل معنی بمعنیم بینند
کے به بینند بصورت دیگر

خلق کی دیده هستی مطلق
جز که دیدند مظاهرات و اثر

شورش عشق رازِ پنهان گفت
در بن گوش مسلم و کافر

چندانکه گفتم راز دل نشنید هرگز گوش کر
در خلوتے در انجمن هم گو بگوئی در بدر

جز گفتگوی آب و نان چیزی ندارند درمیان
روز و شبان همچون سگان در عوعو اند شور و شر

گر گوئی از خوف و رجا گویند کم کن قصه را
روز و شب از حرص و هوا از دست اندکم

ذکر خدا بر لب کجا فکر خدا در دل کجا
در صورت انسانی اند در سیرت از حیوان بتر

انسان که انسان آمده بر عشق یزدان آمده
از ید سبحان آمده بر خلعت احسن صور

از احسن التقویم دین خواهی شد اندر سافلین
گر بشنوی تو از یقین این نکته‌های معتبر

کی من پریشان گفته ام از مغز قرآن گفته ام
از علم رحمن گفته ام در دفتر این مختصر

در کوی ما گر بگذری از زندگانے بر خوری
حق را تو اعیان بنگری از شورش عشق اے

صورت توحید را زآئینهٔ ما نگر | غیر وجود واحد هرچه بود لا نگر
منصب حق الیقین چیست صفات احد | متصفم من بان این قد و بالا نگر
آئینهٔ شش جهت آمده هستی ما | نیست اگر باورت دیده کشا وا نگر
کور چه داند که چیست پرتو خورشید ما | دیدهٔ بینا طلب گنبد خضرا نگر
چشم ابوجهلیان نور محمد صلی الله علیه ندید | دیدهٔ صدیق چو حسن نبی را نگر
پرتو ذات الٰهست چو خورشید عیان | من بیقین دیده ام جلوهٔ الا نگر
خود تو حجاب آمدی دوست ندارد حجاب | چون تو نماندی بخویش اوست هویدا نگر
راه مرا یکی ست صورت و معنی یکی است | از در صورت برآی صورت و معنی نگر
صیغه و ترکیب و حرف نحو چه منطق چه صرف | پردهٔ معنی بوند علم لدنا نگر

رایحهٔ شور عشق برد قرار از اویس
جوی مشامت نبی نکهت حق را نگر

صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم

خوش آنکه فرشی افکنم در راهت ای خیر البشر | همت ز جان راحت ز دل اشک از بصر لخت از جگر
چیزی ندارم تحفهٔ بهر نثار مقدمت | جز رنگ زرد و آه سرد لبهای خشک و چشم تر
ای صاحب حق الیقین وی رحمة للعالمین | بادا فدایت جان من فرزند و مادر با پدر
ای مرکز پرکار حق سر دفتر اول سبق | شمس ازل شمع ابد سیارهٔ شام و سحر
تا تو نبودی حق نهان چون آمدی آمد عیان | این است چپ با پیش و پس هم این قبه زیر و زبر
این نامهٔ عنبر فکن صحرای چین را داده بو | از نکهتش مست آمده لوح قضا کلک قدر
از ابتدا تا انتها آغاز و انجام از تو کرد | ابداع صنع خیر و شر نقاش معنی و صور
چون شمس جاذب ذره را با اصل و اصل آمدی | هم راه دان هم راه رو هم رهنما هم راهبر
با فلک چون طیلسان زدم بالای بام نه فلک | دیدم زحل با مشتری خادم ترا شمس و قمر
آئینه شد دیدار تو رخسار هست و نیست را | ذات و صفات و امر حق این جمله را با تو نظر
ایجاد همچون نقطه از کلک قدرت ریخته | زان نقطه پیدا حرف و خط ورس کلام خیر و شر
نعت تو اندر کام من زآب حیات آمد فزون | خوشبوتر از مشک ختن شیرین تر از شهد و شکر

در زیر و بالا هر نفس از ذکر نامت زنده‌ام | ادریس و عیسی بر فلک در ارض الیاس و خضر
سقای وحدت هر کجا سرشار مستی ار کند | جام و شراب و سکر و صحو از عکس حسنت در اثر
آمد حصارت حفظ رب گنجینهٔ علم و ادب | ارواح و عقل و قلب و سر دریاب تو زنجیر در
تو جلوه گر از نفس حق سبقت ترا از ما سبق | زانگشت تو گر دیده شق لوح و قلم صبح و قمر
گنجینهٔ این کاف و نون نقد تو بدکا مد برون | پرنه طباق نیله گون یاقوت و در لعل و گهر
معراج تو دوشینه شد جان و دولت آئینه شد | دیدی خدا بی کیف و کم با عین سر با چشم سر
از بهر مشتاقان تو الوان جنت آمده | رضوان و غلمان و قصرها با حور و کوثر ما حضر
هر هفت و دوزخ بسته شد از حرمت این هشت تن | بوبکر عمر عثمان علی زهرا و شبیر و شبر
آنرا که بر این نعت من زنده نشد جان و دلش | مردود و کافر میرود زندیق و ملحد در سقر
تا شیخ سعدالدین ولی بر نعت تو تر کرده لب | گویند بروی آفرین ملک و ملک جن و بشر

غزل

هست از اثر شمس تو هر ذره پدیدآر | روشن شده از جلوهٔ تو کوچه و بازار
صوفی که ترا جست بخلوتگه تاریک | خفاش شد از مشعلهٔ نور بیکبار
خوش بیخبر اند که گویند خدا کو | از هستی هر شئی خدا دید خبردار
اجسا پدید آمده از معنی ارواح | پوشیده بخود برقع تن شاهد اسرار
از شربت صهبای هو الحق همه مستند | منصور صفت رقص زنند بر سر این دار
هو هو دانا هو و هوا هو و هیا هو | انی و انا انت هو هوست تو هشدار
بیرون مرو از خویش پی جستن مطلوب | هر چیز که جوئی همه در تست نمودار
از خویش مدان این حرکات و سکنت را | از پردهٔ ما و تو بخود اوست طلبگار
از هستی او گم شدم و اوست هویدا | یکقطره کنون دم زند از قلزم زخار

از شورش عشق تو وجودم شده مدهوش
بی ساقی و بی باده زمستی شده هشیار

گفتم بعالم بد مگو عالم ز حق دارد اثر | چیزی که موجود آمده از هستی حق شد خبر
خلقت بباطل کی بود چون جمله خلق از حق بود | اشیا همه یک شئی بود از نور وحدت جلوه گر

حرفست در تعداد صد اما معانی یک بود — در دیدهٔ صاحب خرد کثرت ز وحدت نامود

شهباز اوج لامکان تا کی میان خاکدان — بال حقیقت برکشا بر شاخسار جان بپر

در کوچهٔ دیوانگی از عقل چون بیگانگی — یا بی ره همخانگی در منزل بی بام و در

کشف و کرامت را بنه کم کن گمان مکر ره — تیر جفا را ره مده بر عاجزان بی سپر

گفتم دو صد ره یک سخن گر گوش و از فهم کن — واقف شوی از راز کن در کائنات نهفته در

آفاق و انفس ببین از دانهٔ خرمن گزین — کین فکر بر مردان دین آرد ز قرب حق خبر

اندر پی رندان برو خواهی اگر بیرون گرو — والسابقون السابقون عند ملیک مقتدر

از شورش عشق احد روح القدس چون بدمد
هر لحظه بر جانم رسد تشریف هاے سر بسر

ساقی ز شور عشقم در داد جام دیگر — صیاد کوے وجدم بکشاد دام دیگر

بسته است جسم و جانم برده است هوش کامم — گم ساخت از نشانم بنهاد نام دیگر

از بسکه در شهودش مستغرقم ندانم — من کیستم کجایم فریاد کام دیگر

در فکرتم نگنجد جز هستی حقیقی — هر چند شد در اذکار اوراد و شام دیگر

اندر ظهور کثرت شد و بتغییر وحدت — در مظهر حقیقت گم باد نام دیگر

در لام الف ندیدم غیر از الف مقدر — پیدا الف ز احرف ز امداد لام دیگر

هر لحظه گشت مفتوح ابواب فیض باری — خاص از طفیل خاصان مرصاد عام دیگر

گر در سخن خطا رفت معذور دارم عاقل
سقای شور عشقم در داد جام دیگر

چشم حیرت زده را نیست نظر سوی دگر — محو دیدار شده وا شده از لمحه بدید

مژده گر به مژه بنشیند همه‌اش خواب بود — دیده در خواب چه شد رفته از حظ نظر

قطب و غوثیکه به ترتیب خلقند مدام — هرگز از رتبهٔ افراد ندارند خبر

بر مفرد بجز از رویت ذاتیت حرام — رو بمعنی شده و نیست گرفتار صور

از خود و خلق خبر نیست [illegible] ز نهایت شوق — غرق در وحدت شده را نیست نظر سوی دگر

گر درین کالبد خلق اثر زو بکے — می شکستم قفس جسم بیک جنبش پر

چار نقشم نکند قید چو عشق آزادم — کرده و کرده ام از انفس آفاق گذر

راز خود گر نه کنم فاش که داند کیم — غیب ناید بشهادت بجز الهام بشر

تا احد جلوهٔ وحدت سر کثرت نه کشید — از خداوندی او خلق نه گشتند خبر

شورش عشق که از پرتو ذاتش خیرست
سوخته نقش سوی احمد زیک برق شرر

قدر فهمت سخن کنم هشیار — کے رسی تو بکنه این اسرار

در طلب اوست خویش را طالب — سعی خود را تو از میان بردار

چون تو گم گشتی از در هستی — ماند هستی تو بهو یکبار

پاره شد سینه ام چو چشم حباب — بحر مطلق برون ز قید و کنار

همه از جرعهٔ حقیقت مست — چه ظهور و بطون از اول کار

ظل هستی اوست در اعیان — در نظر هر چه شد ز لیل و نهار

مے نه دانم بجز احد دیگر — جاهلم خوان ز علم غیر ای یار

کور چشم ز چهرهٔ مخلوق — کور کے دید اشتران قطار

جمع اشیاء ست حرف بے معنی — اصل معنی ز حرف دار و جدار

دال شد خلق خالق آن مدلول — کز دلایل نه مے شود اظهار

خود دلیل خود ست و خود هادی — جز باو کی شناسدش اخیار

کے بنور چراغ شمس کسے — جسته و یافته است در بازار

عقل چون کرم شب چراغ بود — عشق چون آفتاب مشعله دار

همه شد چشم هستیم لاریب — دیده هستیم هستیش ز انوار

شورش عشق در خروشش خودست
نور پوشد ز مطلع انوار

هستی خود جان چو دیده دیدهٔ دل ماند کور — کوری دل دیده گشت گرچه که رفته گهر

داغ هویدای دل سوختهٔ عشق گشت — آتش بی دود بود شعلهٔ سینای طور

شربت جان می چشم بی خم و صهبا مدام — چشمهٔ کوثر شده ست در نظرم آب شور

مستی وحدت ببرد فکر بهشتم ز سر — نیست چو شهوت مرا بگذر ازان ما و حور

آب بقا کرده نوش جان من از جام عشق — زنده به نفخ حقم حشر نگردم ز صور

نای من کبریاست نای تنم در هواست — آمده از افغان من کون و مکان پر ز شور

غرقه به بحر خودم غیر شد اندر عدم — گشته هلاک انچه هست در یم فار التنور

جنت ذکر ست و فکر مسکن و ماوای ما — زاویهٔ کنج دل به ز سریر و قصور

بردهٔ یقین فکرتم در حرم وحدتم — بسته در ظلمتم غیرت الله نور

ها دیم آمد خدا کرده ز خویشم جدا — برد و بخلوت مرا گفت بشو در حضور

حاضر بی وقت من در حرم ذو المنن — وقت نباشد مدام دایم از وقت دور

تال معیت بسیط گشته بقالم محیط — نقطهٔ فردیتم محو نشد از بحور

شد ز عدد بی عدد وحدت بی حد وعد — کی بمقامم رسد عقل برفتار مور

دائره گرد سرم آمده حرف الف — نقطهٔ با مغز سر مرکز علم حضور

هر نفسم را مدد وارسد از آن احد — خود بهویت بود زندگیم از عبور

قربت معیت مدام شد به همه خاص و عام — شربت وصلم بجام چه به ممات و نشور

تا که بهست آدمم مست الست آدمم — از همه هست آمدم نیست بنفسم غرور

نسخهٔ این شور عشق هر که بخواند بصدق — جلوهٔ وحدت بدید پرتو نار و نور

پردهٔ بیگانگی از پیش چشمم گشت دور — بی کم و بی کیف بی رنگ با جهت [illegible]

[illegible] اوج غوث تافت در اقلیم دل — از شعاع شعشهای او برسوخت نار و ماند نور

[illegible] همی جانم ز راز رب ارنی تا ابد — بیخود و مست از ازل آمد نشد در کوه طور

[illegible] ران جنون را قدر داند جبرئیل — عقل بسته پر و بالش را به زنجیر غیور

[illegible] تسبیح گوی در ایجاد ما — بوده اند غافل ز بل للمذنبین رب غفور

تا شنیدستم سلام قول من رب الرحیم
آن جهان در اینجهان مستور بود اید ستان
دیده چون بینا بود هر نیک و بد پیدا بود
چشم باطن به نظاره بنگر احوال دهر
پاسبان دل اگر باشی به بینی روی شاه
مالک الملک ست و ملک خاص سلطانست دل
منکه روز و شب بطوف دل گرفتار آمدم

از سقاهم ربهم نوشیده ام شرباً طهور
آخرت را بی گمان دیدیم پیش از نفخ صور
پیش و پس هرگز نداند آنکه باشد چشم کور
چشم باطن اصل بیند چشم بد اصل تو دور
شاه را هر لحظه باشد بر در دلها عبور
هر که از دل دور شد از قرب رحمن ست دور
یافتم دل را سراسر به نجات و قصور

شورش عشق ست در گفتار زا سرار ازل
نکته دانی کو که فهمد این سخنهای سرور

مرا سودای تو مغز ست و در سر
کلاه خسروی خسران فزاید
غلام همت آن خاک نشینم
به تنهائی شده خوگر دل من
اگر خود صحبت خضر ست زهر ست
گذشتم از سلامت در ملامت
به تسلیم چنان گردن نهاده
مرا از پیر عشق این نکته بابست

از آن رو این همه می خواست افسر
بهنگام عدالت روز محشر
که چون گل ساخته از خاک بستر
بود کنج لحد زا فلاک خوشتر
بجانم فکر هو تریاق اکبر
گرفتم مسکن و ماوی بعنتر
زنیک و بد ایم کشد زا قلیم شش در
که حق را هم به حق حق ست رهبر

ز شور عشق افگندم فغانی
که اهل کن فکان را گوش شد کر

هستی مطلقش گر خود بخودست جلوه گر
غیب و شهادت یک هیچ درین میان شک
هستیت از صفات او گشته علم بذات او
کی ز عدم بر آمدی بلکه تو مظهر آمدی

هم بخود او ست محتجب هم بخودست پرده در
حیف ز سر هو معک و ه که نه گشته نجم
مظهر ما هیات او آمده خلق در اثر
شد ز موثری هوا این اثرات سر بسر

حسن کمال خویش را با صفت تجلی
خواست بجو و نظر کند آئینه ساخت از بشر

کشف سرادقات حق کرده ام اندرین ورق
فهم کن اندرین سبق هست کلام معتبر

هستی کن فکان همه ظلمت و نور مهر و مه
آمده جمله آئینه پرتو حق و در آن صور

از صفت معنیش آئینه غرق صورتش
جلوه گرست صورتش در کثرات و ما حضر

تا نشوی خدا صفت پی نبری بمعرفت
بر سر جمع عارفان حرف بس است این قدر

شورش عشق کبریا کرده ام از ورا ورا
بی صفتی صفت مرا محو ز من اثر نگر

پیغمبر راز آمده ام از سوی جبار
تا بخبر آنرا کنم از راز خبردار

هان بی خبران کی خبر از هستی خود شنید
بر سلسله ما و منند بسکه گرفتار

بر کن ز همه مهر و به پیغمبر دل بند
تا وارهی از ما و منی جمله بیکبار

از سر درون هم بدرون راه نماید
بی آنکه کند حال درون را لب اظهار

معنی چو بمعنی برسد حرف نگنجد
دل را بدلم نه که شوی صاحب اسرار

از قرب جسد فیض ز باطن نستانی
جز قرب ارواح و محبت نشود کار

جان ده که دهد جان دگر در عوض جان
تا جان جهان گردی ازینجان تو دگربار

دل جان یقین است تو دل را به یقین بند
جز نور یقین چشم نه بیند شب تار

تاریک دلان کی نگرند نور یقین را
صدیق شد از نور یقین صاحب فی الغار

از جام دل مرشد کامل نچشیدی
یک قطره شرابی که شوی بیخود و هشیار

از حق شده ظاهر و در باطن حق گم
شو تا که شوی با خبر از مطلع انوار

از شورش عشق است که مشاطه حسنم
بی پرده کشم جلوه زنان بر سر بازار

بغیر هستی حق نیست در میان دیگر
کشائی دیده هستی حق در آن بنگر

ظهور هستی کثرت تجلی احدیت
بواحدیت توحیدش از جهان بگذر

مدار مرکز اطلاق حیثیت وحدت حق
نقوش دائره ها را تو نقطه دان بشمر

جهان چو هالهٔ گرد مه است و دایره ها — ز نور ماه هویدا از آسمان قدر
حقیقت دو جهان همچو نقطه در نظرم — عیان شد ست و نماند ست در نهان دیگر
یکی بود بحقیقت اگر هزار نمود — بچشم من بنشین یک بیک جهان بنگر
رفیق راه حقیقت هویت احدست — گشاده آمده بر روی عاشقان شش در

ز شور عشق کنون جلوه گر شده توحید
ز ذره ذرهٔ اشیای ملک جان یکسر

نیست جز هستی هو اندر نظر چیزی دگر — کافرم خوان غیر او گر آیدم اندر نظر
هر نفس هو از درون جان هیا هو میزند — کل شیئ هالک الا وجهه زان هو خبر
لحظه لحظه یک قیامت بگذرد از چشم ما — تو در آنی که قیامت بعد خواهد شد مگر
جلوه باقی شود و شد قیامت آشکار — دیده میگویم شنو از مردم دیده خبر
در میان نفس دنیا عاقبت پنهان بود — آخرت را در میان نفس خود بینا نگر
آئینهٔ علم الهی سینهٔ عارف بود — آنچه در علم خدا در آئینه جانت نگر
نیست در علم خدا غیر از خدا حاضر کسی — غیر بین کے دار و از علم خدا در خود آ
راه بین جو تا ترا راه خدا روشن شود — در سر این ره نشد هرگز کسی بے راه بر
عشق رهبر شد مرا بر مرکب وجدم کشید — در یکی لحظه گذشتم از خطرهای سفر
من بدانستم که رفتم یا حق آمد سوی من — قرب پیدا شد منی من ز من شد دور تر
من شدم گم تا ز نحن اقرب آمد سر وش — خود بخود نزدیک و پیدا نیست غیر از وی دگر
اصل ممکن ممتنع باشد بفهمد سر کش — ما سوی الله ممتنع باشند از چین قدر
پیشتر گر زین بگویم پرده برخیزد تمام — پردهٔ تقریر آمد از عمی ترقیق تر
راز حق از پردهٔ هستی ممکن آشکار — در حقیقت ممکن از هستی حق شد جلوه گر

شور عشق ست این که از خود تا بحق فرقی نبُد
هم تجلّی پرده آمد هم تجلّی پرده در

توحید در صفت مستور — هم نهان از صفات و هم مشهور

این صفتها حجاب ذات بود / ذات شد از صفت بعین ظهور

جسد از نطفهٔ منی موجود / نطفه در خلعت جسد مستور

روح زین هردو شد منزه و پاک / باز از هر دو ناظر و منظور

ذات تکوین که در تن ممکن / روح بخش ست تا بحین نشور

کل شیئ محیط از آن نورست / نفس اشیا وجود یافت ز نور

بیخودی چیست عین جلوهٔ عقل / باز عاقل ز سیل بیخودی شد دور

وه ز عقلی که بیخودان دارند / معشر سرِّشان تهی ز باد غرور

لیعد ہماست خدای موصوف اند / یکی از آن میان بود منصور

از تجلاے ثم وجه الله / کعبهٔ جان عاشقان معمور

شور عشقم ز حسن لم یزلی
زنده سازد جهان چو نفخهٔ صور

سر دفتر کلام المرا / انوار بہر ظلام المرا

در حصهٔ حقیقت و چون نقطهٔ ازل / پیچیده سر کام المرا

اسرار اہل حال نہان کرده در ضمیر / پوشیده ستر عام المرا

در دشن تفسیر معرفت اسرار کاف و نون / دریافته تمام المرا

از کشور بسیط عدم تا در وجود / پیدا بہر مقام المرا

کلک ازل بدفتر ابجاد زد رقم / از حاصل کلام المرا

عین المعانی اند حروف مقطعات / از آخر نظام المرا

اسرار شور عشق که از نسبت لطن حسب
از مستی مدام المرا

ردیف الزاء معجمه

نہان در سینهٔ هر شئے بود راز / نشد حاصل بکس از حرف و آواز

اگرچه اهل درد از رنج نالد
نشد واصل برنج اهل صحت باز

مذاق رنج عاشق کام عاقل
کجا داند ندارد درد از آغاز

چو کس ز آغاز آگاهی ندارد
بانجام از چه رویش کرد همراز

طبیب بی حذاقت از چه داند
ز سودای جنون عشق غماز

اگر صد آه جان سوزان برآری
نه چندند بی دردان طناز

کجا درد و کجا درد و کجا درد
که هم دردان بهم گریند هم آواز

هزاران بار گفتم درس توحید
نفهمیدند اهل شرک و انباز

ز هستی با خدا در همسری مست
ز شاه نیستی کی دیده اعزاز

ز شور عشق جو ستر حقیقت
از آن پس خود بخود می سوز و میساز

عشق را از عاشقان پرسید باز
راز ها با رازدان گویید باز

راز حق جز حق نسازد آشکار
خلق را از حق نشان دانید باز

هستی اشیا ز یک شی شد پدید
لا کشی[۱] وصل آن جویید باز

مطلق اطلاق ظاهر در صفت
از مقید بی نشان فهمید باز

رنگها روشن ز بیرنگی ذات
رنگها بر رنگدان شوئید باز

بسکه هو را خود مثل اعلی[۲] بود
خود شیونش را ز شان پوشید باز

مستی آثار چندان هوش برد
جرعه از عین آن نوشید باز

تا ابد مدهوش شد موسی عقل
رب ارنی[۳] زان نکته دان جوئید باز

از محبت پرده از هوشش ربود
وز وجهش را چه سان بیند باز

شور عشق از کام ممکن گشته کم
در مذاق کام جان کوشید باز

در حیات جاودان مشتاق حیوانی هنوز
زندگی جاوید در حسن جانی هنوز

خود نمیری می ز مرگت برین در جان از چه رو ست
مؤمنان[۴] هرگز نه میرند تو هراسانی هنوز

۱ قال علیه السلام ارنی الاشیاء کما هی ۱۲
۲ قوله تعالی ولله المثل الاعلی ۱۲
۳ قوله تعالی رب ارنی انظر الیک ۱۲
۴ قال علیه السلام المؤمنون لا یموتون

درارادتهای زنگار زنگ میکوشد مرید
او تمکین ست واز تلوین پریشانی هنوز

بحر را کی خار و خس از راه رفتن منع ساخت
در بیابان طلب پابند عصیانی هنوز

لنگر تحقیق از راه یقین داری بدل
از سبکروحی چرا در فکر میزانی هنوز

آرزوهای درون شوق تجلی ها کند
عارفا زین معرفت تو خود نمیدانی هنوز

دیده هرکس جمال خویش در آئینه دید
بر خیال غیر خود آئینه گردانی هنوز

خلق چون آئینه و عکس جمال الله در آن
پرتو افگنده است چشم دل تو پوشانی هنوز

نیستی آئینه هستی ذات بی زوال
آمده وین هستی را هست میخوانی هنوز

پارسائی چیست تقوی از خودی در نزد من
این منی بی منی چون من نمیدانی هنوز

منکه من من میزنم در هر سخن بی ما و من
شورش عشق است گر اعظم الشانی هنوز

نیافتم بدل خویش رازدان هرگز
مگر که نیست بجز من درین میان هرگز

ز بسکه رفته ز خویشم نیافتم خود را
بغیر هستی واحد نشد عیان هرگز

تو گرچه غیر نمائی بچشم خود لیکن
بچشم من نبود غیر را نشان هرگز

یکیست راز و یکی رازدان درین مکمن
نه ممکن ست دوئی را درین مکان هرگز

کمال هستی معنی تجلی صوری
چنان نمود که معنی نشد بیان هرگز

ز قید رسم منزه باسم چون دانی
مقدسی ست که ننمود جان بجان هرگز

ز بسکه معرفتش ذاتی ست اطلاقی
نماند غیر تحیر بعارفان هرگز

صفات پرده ذات اند در حقیقت عین
ازین زیاده نگویم بنکته دان هرگز

برق جذبه به تندی هلاک ما نبرد
نه گشت لمح بصر چشم همعنان هرگز

چو نار و نور قرینند عین خالق خلق
گهی نه گشتی ازین قدر قدردان هرگز

مراست مذهب و ملت شهود معشوقی
نکرده ام سر دعوی بعاشقان هرگز

هزار بار ترا سرار لم یزل گفتیم
دلی چه سود که نشنید این گران هرگز

از شور عشق نمک در خمیر هستی ماست

نخورده ایم جز این سفره لقمه نان هرگز

دیده از رخسار مه رویان این و آن بدوز
بعد از آن چشم بصیرت را بنور جان بدوز

شاهد تحقیق از تقلید کم بیند کسی
زنگها رنگی ست گفتم دل به بیرنگان بدوز

آشنائیهای عالم از خدا بیگانگی ست
اول ای طالب نظر از اهل خانمان بدوز

بت پرستی نیست جز صورت پرستی فی المثل
چو خلیل و دیدهٔ آذر به تیر آسان بدوز

هرچه اندیشی بغیر دوست گردد حجاب
پرده از نیستی بر صورت امکان بدوز

از کمان لا برون کن تیر الا الله را
دیدهٔ پندار هستی را بدین پیکان بدوز

سالها از خلعت شاهان بدن پوشیدهٔ
برقعهٔ بر جان و دل از مهر درویشان بدوز

شورش عشق ست کز هر نام و ننگم وارهاند
پخته از سودای حق شو چشم ازین خامان بدوز

یک شعله از آتش غم در دلم افروز
تا شاد شوم وین شب تارم نگرد روز

روزیست حضور تو که هیچش نبود شب
ای نور هویدا دو جهان را باتر سوز

در ظاهر و باطن نبود جز تو وجودی
موجود تویی نیست بجز تو دگر امروز

روز ازلست این ابدش هیچ نباشد
یعنی که تویی نور ده خلعت هر روز

کفرست سراپای کسی غیر تو بیند
در دیدهٔ دل کیست بجز تو نظر اندوز

ما از تو پدیدار تو از ما شده مشهود
آئینه و وجه است بهم تقابل در خور

تا برد مرا جذبهٔ عشق تو بمعراج
خوردیم ز قوسین تو بس ناوک دلدوز

از شورش عشقم ز معلم بدقایق
بی درس سبق آمده ام مسئله آموز

ز هر خیال که داری بخویشتن بگریز
نه گفت که ز اطوار جان و تن بگریز

نه گوییمت که برون شو ز ملک چار ارکان
سفر ز هستی خود کن ازین وطن بگریز

به پنج حس مکن اوقات خویشتن ضایع
درون خلوت دل شو ز انجمن بگریز

جمال چهرهٔ کون و مکان حجاب دلست
نظر بهو کن و لب بند و ز گفتن بگریز

اگر عصمت ارواح پرده میدریدی / چو یوسف از در تن چاک پیرهن بگریز
نشین غریق تحیر چو صورت دیوار / ز خورد و خواب و ز کردار مرد و زن بگریز
بخاک روبی درگاه اهل دل میکوش / بدست گیری یزدان ز اهرمن بگریز

ز شور عشق نکردی به گوشش دل خبری
زیک نگاه به هستی ذوالمنن بگریز

فاش میسازم به بزم انجمن اسرار امروز / جان ز حق آمده بر خویش طلبکار امروز
سر مینا نه کشانیم و صلا عام کنیم / تا نماند بجهان عاقل و هشیار امروز
طالب بیخودی من شده از عین ازل / نی که من مست شدم از می خمار امروز
از ازل تا به ابد بیش ز یکساعت نیست / بلکه لمحه نگرد دیده بیدار امروز
کو عزیزی و عجوزه که به بازار آیند / یوسف ارزان شده و نیست خریدار امروز
جبرئیلم که بخلاق آدم از حق خبری / واقفم من ز دل احمد مختار امروز
که پیغمبر وحی بدل احمد مرسل بود / راز خود گفت بمن سید ابرار امروز
دو جهان نظرم آئینه روشن دل / و اندران مینگرم جلوه دیدار امروز
چشم یک بین بجز از یک ده و دو کی نگرد / دارم از کج نظران شکوه بسیار امروز

نی ... [illegible] ... امروز

شورش عشق سخن رانده هم از بیخبری
شکر لله ز خبر نیست خبردار امروز

دو پاره کن قلم و بشکن دوات امروز / نماند فرصت بنوشتن برات امروز
ز صفر مرا ز بیر کار نقش لا موجود / ز دیده محو اوراق کائنات امروز
کشای دیده و از چهره های معنی غائب / شیون نور تجلی ست واردات امروز
سرو قد شاهد معنی ست این سبق دیدا / عدم ظهور وجود ست شد ثبات امروز
آمد ... شیون از مظاهر ابهی / معاینه بر پاست ممکنات امروز
منم که دیده گرفتم ز صورت [illegible] / کجاست دیده که بیند تعینات امروز
اگر ببینید هر ذره قرص خورشید / طلوع کرده ز اشراق ذاکیات امروز

وجود خلق بود شاهد وجود احد
ببین بجود تو عیان زین تجلیات امروز

ز ظل هستی او هستی جهان روشن
بخویش بین که توئی نور بی جهات امروز

نگر به هستی اشیا ز لا کشی شئی اند
ز نیک بدان بتحقیق تکثرات امروز

ظهور شورش عشق ست نوربخش وجود
عدم ز مظهر او شد مظاهرات امروز

نقش می بندد سخن در سینهٔ اصحاب راز
رنگ میگیرد قلم از گفتهٔ اصحاب راز

سینه چون مشروع شد رمز الم نشرح بدان
وحی خود پیدا شود در حجلهٔ اصحاب راز

چون درون شد پاک و صافی از غبار ما سوا
میتوان دیدن خدا از آئینهٔ اصحاب راز

ذره ذره بهره دارد از ظهور نور حق
باورت ناید نداری دیدهٔ اصحاب راز

خیر و شر با نفع و ضر شد چشم بند رهروان
دیده تقدیر مشیت قدوهٔ اصحاب راز

من رآنی قد رأ الحق را اگر نشنیده
دیدهٔ دل را کشا بین چهرهٔ اصحاب راز

اهل دل آئینه دارند دایم در بغل
غیر حق ننموده در آئینهٔ اصحاب راز

شور عشق من که هرگز صورت امکان ندید
دایما شد دیده در هر جلوهٔ اصحاب راز

کاسهٔ فقر شد آئینه درخشان امروز
جام جمشید شد از شعله گریزان امروز

غنچهٔ دل که شگفتم ز نسیم ازلی
خار زار جسدم گشته گلستان امروز

جسم شد مظهر جان بسکه صفا یافت ز عشق
در و دیوار بدن منظر حسن امروز

این نه روزیست که شب از پی او گام نهد
پرتو مظهر ذات ست درخشان امروز

از ازل تا بابد گشته بیک لمحه پدید
از زمان گشته بری ساعت امکان امروز

از وجوب ست اثر این شرر ممکن را
نور ابد و قدم آمده تابان امروز

نور ارواح که از ظل احد یافت بقا
ظلمتش پی نبرد نور وی انسان امروز

شورش عشق که از ولوله و هول دل ست
از سر صدق و یقین بنگرش اعیان امروز

ردیف السین مهمله

بال افشانی مکن در بام عنقا ای مگس
با شرر کی تاب می آرد وجود خار و خس

جلوهٔ وحدت چو تابد نقش کثرت گم شود
کی کواکب نور بخشد روز روشن نزد کس

تا تو خود بینی خدا غایب بود از چشم تو
چون خدا حاضر شود گشتی تو غایب در نفس

حضرت حق را نباشد غیبتی در هیچ آن
همسرا را با خدا کم کن که کفر است و بس

خویشتن بینی تو حق راز تو پوشیده داشت
نکتهٔ لا تلبسوا الحق را نفهمیدی تو بس

هیچ حقی در حقیقت نیست جز حق آشکار
حق حق را نپوشد مرد مومن یک نفس

لب ز کتمان شهادت بسته دار اقرار کن
آثم قلبه مگر نشنیده از قول کس

هستی حق خود شهید جملهٔ اشیا بود
شاهد و مشهود در آئینهٔ هوش است و حس

شورش عشقم شهادت داد از مشهود حق
لب فرو بسته ز گفتگوی غوغای هوس

مهر تو در درون دل جای گرفته چون نفس
می نرود بغیر جان از دل و جانم این هوس

بسکه خیال مغز من پر شده از خیال تو
تا بیابد خیال من جز تو ندید پیش و پس

دائرهٔ خیال من مرکز نقطهٔ احد
آئینهٔ وجود من صورت هستی تو بس

منکه ز دورهٔ جنون شاهد عقل گشته ام
چهرهٔ عینیم در رو پردهٔ وهم هوش و حس

کیست که می بفهمد او غیر جنون عاشقان
ابجد این مقال را درس نگفت فهم کس

پرتو شهود هور را هنمای فکرتم
قافلهٔ تحیرم آمده فارغ از جرس

مشعل روز هر کجا جلوه فروش کثرت است
شب روِ کوی حیرتم باک ندارم از عسس

زبدهٔ نور آدمم شاهد بزم عالمم
عالم اسم اعظمم نفس من است بی نفس

روح مجرد این بود همدم و این بود
شورش عشق این بود داستان و داد رس

اسرار عشق نا ساخت ما را بیار مونس
جزوی دگر ندیدم لیل و نهار مونس

ما در الست خوردیم پیمانهٔ حقیقت   از شربت تجلی ما را خمار مونس
زاهد چو زهد ورزد در خرقهٔ مرائی   سجاده‌اش نباشد در وقت کار مونس
از شعلهٔ درونم برسوخت خرمن عجب   عذرست هم قرینم آمرزگار مونس
سر در درون بجوشد کف سر برون برآرد   با نور عشق قدسی کی گشته نار مونس
این گفتگوی کفی دان کز جوش دل بلب ریخت   از خودنمائی خود عاشق بدار مونس
مغلوب گشته عشاق عشق آمده است غالب   در حال وجد او راست بوس و کنار مونس

از شور عشق گفتیم با عقل کل حکایت
مدهوش گشت و گفتا دارم نگار مونس

جان پر از نور تجلی جسم آن دارد هوس   چشم سر این جلوه را از هر نشان دارد هوس
پرده‌های رنگ رنگ آثار بیرنگی اوست   عارف مصنوع صانع را عیان دارد هوس
یک فروغ چهرهٔ مقصود نور ممکن است   آفتاب وصل را شب وازان دارد هوس
رهنمایانت ای رهرو قدم بر صدق نه   صادقان را حضرت حق بیگمان دارد هوس
او طلب دارد بباطن تو بظاهر طالبی   عاشق و معشوق را عشق از میان دارد هوس
مرغ جان پرواز دارد در فضای اوج هو   نفس از انس طبایع آب و نان دارد هوس
از هویت ریخته هستی مقید در وجود   اصل سوی اصل بیرون از مکان دارد هوس
ما ز الله‌ایم با الله راجع می‌شویم   جان سوی جانان ز راه مغز جان دارد هوس

شورش عشقم که سر کرده است از امکان
بال بگشاست سوی لامکان دارد هوس

نفسی ذکر تو از هر دو جهان ما را بس   ساعتی فکر تو از کون و مکان ما را بس
نروم بی‌تو و ننشینم و بی تو نبرم   این سکون و حرکت در گذران ما را بس
مالک ملک وجودی و وجود است ترا   پرتو هستی تو نام و نشان ما را بس
مستی جرعهٔ توحید نه چشم بدماند   شکر سودای خیالت رمضان ما را بس
حال گمنامی من از اثر یافتن است   حاصل از دهر همین سود و زیان ما را بس

شربت عشق تو در برج دلم ثابت گشت — عکس صفت ز تجلی زمان ما را بس
نور تجلی من از مظهر اجلال بود — ظلمت ملک عدم حشمت جان ما را بس

شورش عشق که بر سوخت جهان آن بطر
طور سینای خموشی ز بیان ما را بس

اگر داری خبر از پاس انفاس — درون هر نفس مذکور بشناس
فروغ ذکر دان از نور مذکور — بذکر ذاکر اشد نور بشناس
ضمیرت نوح روحت دان چو موسیٰ — جسد سینا دلت چون طور بشناس
درخت تن سراپا نور دارد — ز نور جسم نور النور بشناس
شهادت سر بتفصیل غیب است — ز سر هر جلوه مستور بشناس
اثر باشد نشان از اصل هستی — ز اصل هستیش مشهور بشناس
دوئی را نیست ممکن نام هستی — دو عالم زان احد معمور بشناس
دوئی از یک شهادت بر یکی دان — دوئی را از یکی مخمور بشناس
ز ند بحر حقیقت موج در موج — ز یک شیرینیش صد شور بشناس
بجز هستی حق هستی ندانم — مرا از دید غیرش کور بشناس

ز شور عشق گفتم راز توحید
ازین گفت رهایم دور بشناس

زور خاموشی بگفتارم در آرد چون جرس — پای بند ناقه ام هرگز ندانم پیش و پس
چون بجنباند بجنبانم روان قافله — این نه حرفت بلکه توفیقست بر هر مور و مگس
استعانت بر عبادت حق دهاند بنده را — بی اعانت کی عبادت سر زند از نفس کس
گر نباید باورت ای مؤمن این گفتار من — کافر از این کشیده سد پیش و سد پس
در عدم ما را چو استعداد بر هستی نبود — از چه استعداد ما مؤمن بباشد هم نفس
گر بدارد هست باشم ور نه دارد نیستم — ما اسیر قدرتیم آن شاه را در هر نفس
تا که بنماید نه بینم تا نه گوید خاستم — هر نفس الهام مخفی باشدم در گوش حس

فعل مخلوقست آلات ارادت تیز بین ... خالق افعال را فعل تو روپوشست بس

فعل خود مینی نه بینی خالق افعال را ... چرخ بینی گردش چرخ از کجا شد پیش و پس

تا نه گفتا مصطفی (صلی الله علیه وسلم) کی گفت از اسرار حق ... بنده او شد گو نگوید از خودی حرفی و بس

خویش را گم کن اگر خواهی خبر یابی ز حق ... فکرتت آئینه حق بین شود نفست نفس

شورش عشق ستاز بحر حقیقت موج زن
هستی مخلوق شد بر روی این دریا چو خس

شگافت روزن منظر ز لامکان قدوس ... رسید بهرهٔ نورش بملک جان قدوس

ز سر خفیه بروح القدس چو الف کرد ... گرفت غلغل رازش بهر میان قدوس

بیک نگاه ارادت هزار آئینه ساخت ... بدید صورت و معنی بهر نشان قدوس

چنانچه دانمش اندر بیان نه میگنجد ... بسوخت هستی ذاتش مرا نهان قدوس

از بسکه گشته محیط وجود ذرّا تم ... وجود من همه گم گشت شد عیان قدوس

همو ست کز شجر طور جسم من گوید ... چو اصل ماست عدم شد وجود از آن قدوس

وجود مطلق هو در عدم تجلّی کرد ... عدم عدم شد از آن هستی زمان قدوس

ز هست دهر ازین منع کرد پیغمبر (صلی الله علیه) ... ز سر دهر خبر شو که چیست اقدوس

ز شور عشق شد اسرار واحدیت فاش
درون سینهٔ شهودست راز دان قدوس

شدم از یک نگهش واله و شیدا که مپرس ... محو هستی شدم و غرق تماشا که مپرس

حسن لیلی ز سرم تا بقدم جای نماند ... من چو مجنون زده ام سر سوی صحرا که مپرس

مملکت هستی من واحد قهار گرفت ... لمن الملک زند طبل هویدا که مپرس

چون نبودم بحقیقت هم از آن نیست شدم ... هست باقیست بخود واحد یکتا که مپرس

پرده کرده است جهان را برخ آن شاه جهان ... در پس پرده بود نور تجلی که مپرس

حسن افعال بود صورت امکان موجود ... حسن فعل ست ارادت پی انشا که مپرس

دیده بکشای که دیدار جهان دیداریست ... خلق طورست و در آن جلوهٔ سینا که مپرس

مرده بودند جهان در لحد تنگ عدم زنده گشتند از آن روح مسیحی که مپرس

شورش عشق که از شش جهتم راه ببست
پا نهادیم بدر وازهٔ و اما که مپرس

تا در رسید از لب وجدم پیام الست خوش یافتم ز شوق رباط مقام الست
نور لطون چو جلوه بنفس ظهور کرد هستی گرفت حشمت ملک نظام الست
پیدایش وجود تو عین عدم بدان باشد چنان بنفس عدم انعدام الست
طور وجود بسکه پر از نور جلوه گشت از رب ارنی ست حدیث کلام الست
سرتا قدم شعاع شع انوار نقش بست در شش جهت تجلی ماه تمام الست
حسن ارادتست هویدا ز ممکنات در دیده دیده ایست بگردش چو جام الست
ایام دهر و دور فلک را قرار نیست دارند طوف گرد قد خوش خرام الست
نقش وجود بهره ز نور شهود یافت این فرع و اصل هر دو ز نفس قیام الست
از نفی نفی گشته با ثبات ثابتم هستی باقیست مرا از دوام الست

از شور عشق صوت دوئی در عدم گریخت
در کام من نمانده بغیر از کلام الست

تا دیده دلم جلوهٔ دیدار مقدس در دهر عیان نیست بجز آثار مقدس
هر چیز که در وهم و خیال و نظر آید بیشک بود آن پرتو انوار مقدس
از هر صفتی بر صفتی پرده گشوده است در عین یقین مظهر اظهار مقدس
سر قافلهٔ پیش رو کشور وحدت دانی که بود جعفر طیار مقدس
بر هر چه که دیدم بجز از دوست ندیدم بر غیر نمائی شده رخسار مقدس
هر ذره ممکن بود آئینهٔ توحید صاحب نظران دیده بدیدار مقدس
چون سایهٔ دیوار جهان هست بتشبیه گردند پی هستی دیوار مقدس
در ذره ببین شمس اگر طالب نوری شد اخگر تن شعله پر از نار مقدس

در مغز سرم عقل فراشورش عشق است

زاسرار شده کرسی بازار معدس

بهنگام عنایت عشق مارا رهنما شد بس
بچین بیکه ها بیکسا زاکس خدا شد بس

چه نفی رنگ و بوکردی شود بیرنگیت ظاهر
زاثبات هویت هستی ما دون فنا شد بس

بحال بیخودی از پنجهٔ شوق سحر گاهی
دریدم پردهٔ غفلت گریبانم قبا شد بس

ندیدم غیر دیدارش چه در عزلت چه در شهرت
چه در ظاهر چه در باطن بمغز دیده جا شد بس

قلندر گشتم از کسوت سمندر گشتم از حرقت
ازین هفتاد و سه ملت طریق من جدا شد بس

سر دیوانگی دارم زکیش عقل بیزارم
بدام دل گرفتارم تن از جانم سوا شد بس

نصیبم از ازل این شد که کفرم سر بسر دین شد
نه در تلوین و تمکین شد چو فضلم پیشوا شد بس

مقامم عالی الاعلی ثنایم حمد لا یحصے
لوایم علم الاسمار مرا ملک بقا شد بس

درون پرده‌های جان بجز انسان ندیدم کس
بنور هستی آدم دو عالم آشنا شد بس

زشور عشق پرسیدم که از کی باره سلطانی
بگفت از حال تکوینش بفرق مین هما شد بس

ملک از عقل شد بیگانه افسوس
خبر شد از دل پیمانه افسوس

دو عالم روشن از شمع حقیقت
ندارد گرد خود پروانه افسوس

بسے عاقل هزاران حیله جوئید
ندا نشد از دل دیوانه افسوس

بعالم سر بسر غوغای عشق است
جهان در خواب ازین افسانه افسوس

شراب معرفت در دل بجوش ست
نخوردی جرعه زین خمخانه افسوس

معتیم چار دیوار وجودسے
ندیدے گنج این ویرانه افسوس

باستادی سر از گردون کشیدی
نبردی رنج شاگردانه افسوس

بشش سو روی و آئینه ست قابل
ندیدی عکس آن جانانه افسوس

زخود رالسئے خدارا پرده گشتی
پس این پردهٔ بیگانه افسوس

بشوق دوست چشم ابر خون ریخت
صدف شد صاحب دردانه افسوس

زشور عشق نشنیدی سروشی

زنفسے از پیالۂ مستانہ افسوس

دیدہ ہای عاشقان را دوختہ تار ہوس
ورنہ در سوفار سوزن غیر تاری نیست بس

در درون ذرہ ہا بنگر جمال آفتاب
تافتہ بس بی حجاب اندر وجود خار و خس

غیر تو در چشم تو گرد و غبار نیست نیست
دیدہ از خود پاک کن تا بنگری از پیش و پس

حاصل از این زندگانی چیست گنج معرفت
زندۂ جاوید گشتی گر ترا شد دسترس

عارفان ہرگز نمیرند جان باقی یافتند
جلوۂ توحید شد با جان ایشان ہمنفس

قافلہ چیان سر مستان خواب غفلتیم
نعرہ ہا داریم اندر گوش غافل چون جرس

کاروان بارہ کشیدہ سوی ملک نیستی
تو چرا دل بستہ بر مال و جاہ خویش و کس

نقش بر آبست ہر چیزی کہ آید در نظر
چرخ گردون را ثباتی نیست دایم در ہوس

شورش عشقم کہ را اندر شب روان را سوی اصل
در سر بازار امکان گوز دران شد چون عسس

ردیف الشین المعجمہ

درآ بہ مجلسم این جام عاشقانہ بنوش
برآسے از خود و این جرعہ عارفانہ بنوش

نشین بہ مردمک دیدہ بین چہ مے بیند
بروی ساقی وحدت مے یگانہ بنوش

بچشم خویش بہ بینی جمال باقی را
ز جام چشم من این شربت جاودانہ بنوش

سکندر و جم ازین جام مے ننوشیدند
ز کاسۂ دل من جام خسروانہ بنوش

سریر عشق کہ عرش برین ز پایۂ اوست
بزیر پای کشش آب شاکرانہ بنوش

ز شربت نظر پیر کامل ای طالب
برقص آی و بکن وجد و ذاکرانہ بنوش

بہ ورنہ اگر سر بازار عقل سودائی
نہان ز غیر تو در خلوت شبانہ بنوش

فروغ حسن کہ در دہر پرتو افگندہ است
ز ذرہ ذرۂ ممکن خوش از زمانہ بنوش

ز شور عشق کہ صوت صلاست در آفاق
قدم بصدق نہ و یک تن از میانہ بنوش

بنگر جمال بی جهت و بی مثال خویش
سیراب شو ز جرعهٔ جام زلال خویش

زنگ دوئی ز آئینه سینه پاک کن
پرجلوه شو ز صورت و عکس خیال خویش

سودای تست بر سر بازار کائنات
در خانه نشوی تو ز قال و مقال خویش

مقصود ز آفرینش و هرست ذات تو
یک لحظه شو خبر ز صفات کمال خویش

خودبین مشو که دیده حق بین بدل تراست
شمع خدای بین تو ببزم وصال خویش

هم از خداستی بجدا بایدت شدن
واقف شو از ممالک و گنج و مآل خویش

صد طبل ارجعی زده سلطان لم یزل
پرواز کن بسوی شه لایزال خویش

آنرا که بر تو تخت خلافت سپرده اند
آگاه شو ز رتبه و عز و جلال خویش

نور احد چو جلوه کند از حجاب قدس
عزه مشو به هستی و حسن فعال خویش

از شور عشق آیت رحمت شنیده است
آن کو خموش شد ز جواب و سوال خویش

درون سینه ام دیگی ست در جوش
شکست از تابش دی طشت و سرپوش

کلامم گرچه بیخود رفت از لب
بزرگان عفو میدارند مدهوش

خودی بفروش و سکر نیستی خر
دو عالم نه ز کف وین جام می نوش

بدل سودای جانان را بجان کن
زمانی در نشین در فکر خاموش

ز قال و قیل عالم لب فرو بند
بنه یک ساعتی بر راز دل گوش

سر هشیاری اندر پای خم نه
بخر دیوانگی و عقل بفروش

جنون داند که سر عشق چونست
نه بیند جلوه ذاتی کس از هوش

ز شور عشق دیدم جلوهٔ حسن
ز من دیگر نه کرده باز رو پوش

افسانه عشق ست دمی دار من گوش
تا با تو چه گویم ز می ناب که زد جوش

هر نقش که دیدی همه رمز خط و خال ست
هر فکر که داری همه حسن ست قبا پوش

حق کرده ظهورات که تا با تو رسیده است
خود مظهر حقی بحقیقت نفسی کوش

احساس خیالات که آئینهٔ قدسند — جبریل مثالند ملکن الهام فراموش

هر لحظه پیامی بدرون صاحب دل راست — واقف نشود آنکه ندارد وجد آغوش

در روزنهٔ صدق ره نور شهود است — بینند کسانی ز وجود آمده روپوش

در ظاهر صورت رخ معنی شده ظاهر — روح است نهان جسم عیان جان شده تن پوش

از جان جهان جلوهٔ تنزیه بتسبیح
بی دیده کنون **شورش عشق** آمده خاموش

بیا به مجلس رندان و جام ناب بکش — ز روی شاهد قدسی دمی نقاب بکش

و دوسته خرقهٔ تن پاره کن چو مجنونان — جمال چهرهٔ جانانه را ازین حجاب بکش

ز نار عشق دمی دیگ دل بجوش آور — پس عطر فتنهٔ حسنش ازین گلاب بکش

نظر ز چهرهٔ صد رنگ حادثات بپوش — ز روی بحر قدم چشم این حباب بکش

ز ظلمت بشری چهرهٔ دلت شب ماند — ز ذره ذرهٔ هستیت آفتاب بکش

هزار گونه قبا هر غیر پوشیدی — دمی بخویش بیا رخت ازین خراب بکش

برنگ نقش و صور تا بکی بحیرانی — درآ بعالم بیرنگ و رنگ آب بکش

بآه و نالهٔ عشاق فکر غیر بسوز — ز پارهٔ جگر خویشتن کباب بکش

بفکر بلبل امل مانده چه پای بگل — ز صحن باغ جهان خیمهٔ طناب بکش

ز **شور عشق** که استاد عقل مخمور است
ز میکدهٔ دل دیوانگان شراب بکش

از شراب بیخودی یک جرعهٔ رندانه کش — در حضور عارفان ساقی میخانه کش

در جوانی در مغان گر ره نبردی ساعتی — چون خضر این شربت حیوان تو در پیرانه کش

چاشنی عشق ما را تا ابد از خویش برد — خود پرستی وا گذار و دُرد این پیمانه کش

گر همیخواهی که یابی گنج مقصد هر زمان — رخت خود را زین عمارت جانب ویرانه کش

رشتهٔ انفاس را جز ذکر در هر پا مپیچ — دستگیر خود کنش در بحر جان دردانه کش

عاقلان را عقل بر سر جز بریو و رنگ نیست — زحمتی گر میکشی از مردم دیوانه کش

هوشیاران جهان از سکر وحدت بے اثر
ساعتی مجنون صحرا گرد را کن پاے بند

جام عشق ار مے کشی با طائفهٔ مستانه کش
ناقهٔ لیلی رعنا را ببوی خانه کش

هر کسے را هر طرف خواہے ز ما مے کش
پا ہی شور عشق را در منزل جانانه کش

حالت دیوانگان با ناہی و خنگی ست خوش
زاد راه آخر شد و قوت ز پا خود گشت کم
شربت دیدار ساقے عمر جاوداں دہد
بعد عسرت یسر عشرت پیش آید طالبا
پارسائی با مرائی نیست کیش بندگی
نیک و بد یکساں چو گردد عارف انگه مثنوی

مردم بے خانماں در ملک بیرنگیست خوش
ماندگان از کاروان با اشتر لنگی ست خوش
اہل مشرب را نظر با شاہد شنگی ست خوش
صاد و قاف از وقت این در صین و لنگی ست خوش
ذوق طاعت زاہدا با عہد یکرنگی ست خوش
سینهٔ آئینه بین با رومی و زنگی ست خوش

شور عشق من که با دیوانگان همخانه بود
این زمان در صحبت ارکان فرہنگی ست خوش

عشق آمد و برد از دلم طاقت و ہوش
از بسکه بگفتگوے وصل آمده گرم
در مردمک دیده ندیده است دگر
این زہد مرائی اثر مدہوشی ست
این خرقهٔ تن لباس تقوی بنود
ہشیار نخواہم شد ازین سکر عدم
سیلاب فنا برد بخود ہستی دہر

تا کرد مرا بدہر سجاده فروش
یک لحظه نشد ز قول اسرار خموش
نگرفته بجز ذکر احد نکته بگوش
در عقل بدی نکردی این خرقه بدوش
تقوی چه بود ز نقشها دیده بپوش
مست از لم تا ابدم من بخروش
دیگر اثرے نمانده دیدیم بہوش

از شورش عشق عین و ظل اثرم
در ہستی صرف و بحر اسرار بجوش

بیا اے رہرو کاشانه بر دوش
چه سرگرداں در آفاقے چو پرکار

بگویم از مقامات نکته کن گوش
میان ہر نفس با فکر کن ہوش

بگرد خویشتن چون گرداب میگرد
ز جام خود بکام خویش می نوش

لباس تن ز جان روح برکش
قبای وصف ذات الله در پوش

نوای لی مع الله چیست بشنو
ندای خلق یکسر کن فراموش

خیال خویش و غیر از دل بدر کن
ز مدهوشی ز مد هوشی ز مدهوش

ز فکر حق و باطل دل نگهدار
که اطمینان قلب این ست میکوش

دو کون آئینه نقش تست صورت
کشا چشمت بحسن خویش و میپوش

ز شور عشق رمزی بر تو خواندم
بلب خامش نشین در دل بزن جوش

ای از خمار عشق تو دیوانه بارکش
همچون شتر که بی خبر ست از مهار کش

چشمم بهست شعشعه پرتو جمال
ای ساربان تو محمل من از قطار کش

هر جا که می بری ز کفنم پرده عنان
زنهار جان که جان مرا سوی یار کش

طبعم ملول کرده رنیقان ده حواس
یک لحظه ام ز محفل این گیر و دار کش

بشکست رهبری که برد دوست را بدوست
ای رهنما تو جان ز تنم بی مدار کش

آئینه مقابل وجه الله است موت
هان دیده را مپوش گهی انتظار کش

شاهین عشق صید کند جان صادقان
صیاد جان تو صید بر شهریار کش

از شور عشق جلوه حسن است بانگ
خواهی تو ذوق جان تن از این شوره زار کش

یک نفس در بزم مستان همدم پیمانه باش
بی سر و سامان آئین محرم جانانه باش

گوئی دولت را بمیدان خیال افگنده اند
بر برای عشق چوگان میزن و رندانه باش

سالها در گردش دوران چو پرکار آمدی
همچو نقطه پای بند و دام دل را دانه باش

سر سپهر دار فنا جز غم ندارد حاصلی
تخم بستان هوا را قطع کن شادانه باش

از پی جمعیت خاطر پریشان تا بکی
در شکست مجمع کثرت بسان شانه باش

روح می افزایدت از فکرت اوج عدم
گر بلندی بایدت با نیستی همخانه باش

کار ما در را تواند کرد طفل اندر نفس
رمز این را گر تو دانستی برو مردانه باش

شاهدان قدس هر دم جلوهٔ نو نو کنند
چشم معنی برکشا بر خوابها افسانه باش

بر تجلی هویت این هزاران شاهدند
دعوی توحید را برهان قوی فرزانه باش

شورش عشقم که پا در فرش و سر در عرش کرد
جسم آزا گر تو خواهی ساکن میخانه باش

سینهٔ یخ بسته غافل نمی آید بجوش
ورنه از هر نکته ام ملک و ملک دارد خروش

مغزم از بسیار گفتن از حقایق خشک گشت
حیف و صد حیف آنکه گر فتی یکی حرفم بگوش

سرد مهری واگذار و شعلهٔ شوقش بجوی
تا غریق بحر حق گردی ز پا تا فوق دوش

کی شوی چون من بگرداب محیط وحدت
قطره ات دریا شود از موج کی مانی خموش

هر قدر عقل ست کامل آنقدر سکرش قوی ست
هر قوی با قوی ز زور آزماید دار هوش

عقل کل دارم که ساقی دمبدم جامم دهد
تا که سازد بیخودم هر لحظه گوید نوش نوش

بیخودم سازد بگوید راز خویش از کام من
بیخودی را پرده سازد زانکه هست او پرده پوش

این سخنها نیست از من هر که دارد دانشی
آخر او داند که هست این نکتها میفروش

قالبم از قلب پر شد قلبم از روح آنچنان
روحم از نفس حقیقت زان حقایق گو بجوش

شور عشق ست اینکه عقلم را بدریا غوطه ها
میدهد هر لحظه دو از کشمکش دارد سر و دوش

می نهان هیچ نخوردیم از لبان زد جوش
گفتش بارض بغیتا د و ز آسمان زد جوش

سخن که راهنمای نتیجهٔ معنی ست
بگوش گیر که اظهارش از زبان زد جوش

فریب عقل مخور زانکه در بساط جنون
قلندران محبت سبوکشان زد جوش

بنوش آنچه دهندت ز صاف و دُرد قدح
صفای حال خود آخر ز صوفیان زد جوش

ببین که در تو چه شور ست ای مغان ز شیخ
بحلقهٔ تو مگر اهل قدسیان زد جوش

انیس راز نهٔ با نیاز رومی ساز
که سر دوستی از بزم دوستان زد جوش

بمحرمان مودت نهان عیان گردند
شرایطی ست گزارکان عاشقان زد جوش

ز شور عشق که پیدا نهان نهان پیداست
رموز آن ز درد نهای عارفان زد جوش

ای شمس قدس چهره خود از نقاب کش
هستی ذره‌ها ز قطار حساب کش

کم کن فروغ کوکب خورشید کن فکان
از نامیات جلوهٔ اسما قباب کش

ریحان فکر در طبق پنج حس منه
از نار حیرتم تبدکر گلاب کش

آبادی وجود ندارد ملاحتی
یک دم عنان به گنج روان خراب کش

صد بحر غرق قطرهٔ عمان نیستی ست
خواهی اگر زلال بجام حیات کش

خواهی که گنج شاه بقا آیدت بکف
هان نقد عمر زود ز ملک نصاب کش

آرام بایدت سوی کهف عدم شتاب
رخت از رباط مهلکهٔ اضطراب کش

ظلمت زده ست کوکب نور محمدی صلی الله علیه
تحت الشعاع قلب خود از انقلاب کش

دوران بجبر تحرک اجرام کی خبیر
از حکم وی تو رشتهٔ جرم و ثواب کش

از شور عشق بدر حواس ست در زوال
گر روح بایدت پزر وانم شراب کش

صحن دل پاک از خودی کن مست عشق باش
ذره ذره دیده ور شو محو آن دیدار باش

پای تا سر گوش گرد و راز آن دلبر شنو
هر سر مو صد زبان شو غایب از گفتار باش

رب ارنی را مده اندر خیال شوق راه
لی مع الله پرده ساز و محرم اسرار باش

جلوهٔ آنست و نارا غرق آب دیده کن
از بروق نحن اقرب مطلع انوار باش

در مقام جمع جمع الجمع را تنها گزین
در گروه سابقین مفرد اختیار باش

اتحاد بنس نبود ممکنی را با وجوب
تا شفقی در غلط ای راه رو هشیار باش

منزل سلمی ضمیر مو قنان حیرت ست
ای موحد در تحیر ترک را انکار باش

شش جهت با چار ارکانت مر آن هست را
از زمان توان واستد لا لها بیزار باش

ذکر از مذکور دارد جنبش غیبی نهان
ذاکر از این غافلی در فکر استغفار باش

شربت مینای وحی خود بکام نیستی ست
لایق مشرب نه در مذهب شطار باش

صورت و اشکال و اشیا مظهر معنی بود — پرده از معنی بگیر و مظهر اظهار باش
جلوه‌های رنگ رنگ آثار بیرنگی اوست — بر اثر یکسر مپیچ و اصل را درکار باش
بگذر از صورت بمعنی معنی صورت ببین — در تحیر همچو صورت تکیه بر دیوار باش

شور عشق من که از اسرار حسن عشق گفت
پا ز خود بیرون کن و برگرد خود پرکار باش

حریف بادهٔ شوقم مرا مدان مدهوش — انیس چهرهٔ وحیم مرا مخوان خاموش
درون دیده بدیدم چو مردم دیده — بپای دیده دوانم چو عاشقان بخروش
بیا بمذهب من مشرب عنایت جوی — چراغ جلوهٔ دین را باین و آن مفروش
روان روح که پر نور گشت عقل ازوی — حلال نیست گرش حلیه می نهی بر دوش
سوار مرکب فکرم ز طرق وا نگذشت — چو برق جلوه ز اقطار و هر شعله پوش
هوای وصل ندارم به هجر دلشادم — چو هجرتم ز خودی شد فگنده پردهٔ روپوش
مهاجران غم هجران نمی خورند هرگز — بنقش هجر و وصال است سوی هجر بکوش
چو مرگ هجرت کلی ست وصل را پایه — بحیله که توانی ز موت جرعه بنوش
کلام من همه هادیست ای وصال طلب — بصوری ار نتوانی بمعنوی میکوش

ز شور عشق که در دهر غلغل افتاده است
بطون ظاهر اشیا همه بجوش و خروش

رموز عشق دارد در دلم جوش — جز او را کرده ام یکسر فراموش
ندارد صورتم جز دوست معنی — بلی صورت بمعنی گشته روپوش
ز صورت هم عیان و هم نهان است — بفکر معنی و صورت بکن هوش
جهان حرف است و جان در وی چو معنی — ز زید و عمرو و بکر اسرار کن گوش
غرض از خلق شد اظهار خلاق — غرض از حرف معنی راست میکوش
سبق خوانی نه لب جنبانی آمد — بود تعلیم علمت را قدح نوش
بنوش از جام صورت فیض معنی — برآ یک ره ازین عقل و ازین هوش

نقوش خلق بر خالق نقابست — بجز تو نیست بر آن حسن روپوش

ز شور عشق در سر شور دارم
ز جوشش عشق دارم در درون جوش

بر راز درونم نه گرفته نفسے گوش — هر چند که گفتم ز برون ره زده ات هوش
از خامه کشیدم سر اوراق دو حرفے — خواندن نتوانسته بزبان جز لب خاموش
مقصود ز ایجاد جهان چیست محبت — بے داغ مودت نبود چهرهٔ مے نوش
سجاده که از جبههٔ زاهد شده رنگین — محبوب از این رنگ بوی آمده روپوش
از دل شدگان پرس که حیرت چه مقامست — رو گم شدگان جوی که بحر از چه زند جوش
تا قطره درین بحر نیفتاد نزد موج — تا محو نشد قطره نه کرد ابر فراموش
از چهرهٔ ساقی ست مے صاف منور — از پرتو جامست لب لعل شکر نوش

از شورش عشق آمده است حسن بانداز
وز عشوه برون کرده رخ از پردهٔ آغوش

از سینه اگر سوز درونم فگند رش — از دود دلم کون و مکان پر شود آتش
تا طنطنهٔ عشق فرو کوفت بجانم — عقل از پے آوازهٔ او گشته مشوش
نقاش که بر صفحهٔ جان چهره نشان کرد — حک می نشود از نظرم صورت دلکش
سر رشتهٔ امید بجود بسته نفس هین — زان روی فرو رفته بگرداب کشاکش
از آمد و رفت دو نفس هوش فرو بند — بیرون تر از این چهرهٔ حال ست منقش
انجام تا هست ز مدارست بپایان — حین دهر بود دهر شود شاهد سرکش
پابند مداریم درین مرکز هیهات — برجسته چو ابریم ازین ابر معطش

تا شورش عشقم بجدا دید خودی را
ز دو جلوه بپیشش سوا کرده منم شاهد حسنش

دیدم از بحر وصالش قطرهٔ بر جان خویش — موجها دارم کنون زین لجهٔ عمان خویش
گوهرے دارم که در ملک و ملک کم کس شناخت — صد بدخشان وین کم دیدم اندر کان خویش

مهرهٔ دل گر ز دام نفس گیری شه شوی / باز نگشایی و کان جز حضرت سلطان خویش

بامدادان از الست بار برکردم ز خواب / تازه تردیدم چو شبنم رشتهٔ پیمان خویش

صورت و معنی چو بحر و موج باهم بسته است / هر که این داند سلامت آورد ایمان خویش

اسم چون موج و مسما همچو بحر آمد عیان / نام جو یابی نشان از حضرت جویان خویش

حق ترا جویان ز عین علم اعیان آمدی / کم مدان خود را که هستی شاهد و برهان خویش

صورت لا تا منیم را بجود همرنگ ساخت / همچو پرگارم بطوق نقطه سرگردان خویش

آشنا ناگشته منزل چو همای سلطانند خلق / خود کشی ای دانا تو در این ماجرا دیوان خویش

سکهٔ توحید اندر نفس هر شی ثابت است / کیست کو مفلس شده ست از مخزن یزدان خویش

شورش عشقم که از افغانش قیامت شمه ایست
گر امان خواهی ز هستی باز چین دامان خویش

از آتش تجلی در سینه باشدم جوش / باشد گواه حالم اکنون زبان خاموش

دل از خویش گویان لب مانده است حیران / در درس باده نوشان قال و مقال مفروش

سقای عشق تا داد یک جرعه نهانم / پیداست رمز توحید در سمع منکر هر گوش

آن کیست کو ندارد در خود فروغ جانان / خورشید اوج وحدت در ذره هاست روپوش

همپایهٔ مسیحاست انفاس باده نوشان / در آسمان معنی زان رو فتاده مدهوش

این خرقهٔ مرائی یک ساعتی ز برکش / صد کشف و صد کرامت بر جام باده بفروش

هر لحظه زند و پرداری فریب دیگر / این نیست کار صدیق این نکته گیر در گوش

از شور عشق گیرد تعلیم علم تفرید
جز دوست هر چه دل را یکسر کنش فراموش

دل کرد گفتگو را کنون شد زبان خموش / در درس عشق آمده بس رازدان خموش

بس از فنون عشق هیولای حیرتند / از یک نگاه جان شده بس نکته دان خموش

تحریرم از تلاطم معنی مسلسل است / یکدم نگشته این جرس از کاروان خموش

موج بطون ز لجهٔ تعمید کف نثار / کافی تر است این کف بحر گران خموش

وحی درون سینهٔ عارف نه فکر نیست — القای حضرت است ز روح روان خموش
آنجا که رطل عشق کشیده است جام من — حیرت نشسته بود ز آن و زمان خموش
جان از صفات رفت و صفت ماند محو ذات — زین پس نشد خبر ز نشان و بیان خموش
توحید رشته است که این سر آن سر است — دیگر مگو که چیست ز موی و میان خموش

از شور عشق غیر یقین نیست حاصلم
عارف شد آنکه گشت ز وهم و گمان خموش

امکان چه بود پرتو پیرایهٔ جنبشش — تفسیر وجوب است همه پایهٔ قدسش
تکوین علم افراشت به تمکین ز مکون — کن چیست یکی لمحه ز سرمایهٔ حکمش
از علم لمعلوم ز معدوم به موجود — یک آن تمیز نیست ز همخانهٔ انسش
ز آغاز ازل تا به ابد مظهر آن است — آفت که اینها است هم آشنایهٔ امرش
بیننده و بینایی و ادراک و بصیرت — دهر نیست ز دومی همسایهٔ قربش
مارا سر ما نیست برین دائرهٔ تقسیم — قوسیم ز پرکار نشان نقطهٔ صنعش

این شورش عشق است کزین راز خبر داد
سرشار شد از شربت خمخانهٔ انسش

هستی و دیدار وا دارد این شراب خام جوش — پخته مغز است آنکه یکدم کرد از این جام نوش
چهرهٔ بینای وحدت مهر لب واکردن است — وحی دل دارد کس از آغاز کرد انجام گوش
داروی بیهوشی ما نیست در دهر ای طبیب — نیست سودا چرب و شیرینت نگردد رام هوش
روح پرور راح گستر نیست جز صهبای عشق — این مفرح وارهاند از رنج صبح و شام دوش
پرده از روی خودی بردار تا خود کیستی — برقع بر چهرهٔ زیباست ننگ و نام پوش
آفت هر دو سرا خاریست در دامان عقل — بگذر از دانش که نادانیست این ایام عیب پوش
آستین نامراد بیاست از امید بر — ای مرید ابر مرادت وارسد در کام گوش

صورت و معنی ندارد فرق چون بحر و حباب
شورش عشق است محو حسن در هنگام جوش

ردیف الصّاد مهمله

درآ بحلقهٔ سبوحیان وخندان رقص
ببزم غمکدهٔ صوفیان وگریان رقص

بکوب پای وقدم از سر دو کون افشار
چو گردباد بصحرای ملک ایقان رقص

مدار نقطهٔ اطلاق مرکز دل تست
بطوف دل به ثبات قدم خرامان رقص

ازانچه عرش ندارد بملک دل داری
امیر کشور دل باش وشاه شاهان رقص

نهنگ بحر هویت سمندر دل تست
محیط قلزم عشقی روان وپیچان رقص

نظر ز نیک وبد وهست ونیست یکسر پوش
کمیت فکر بحیرت به بند ومستان رقص

نشسته زچه بر برگ سبزه ها لرزان
چو شبنم از پی خورشید زین گلستان رقص

چو غالبست حق اندر امور تقدیرش
تو چیستی پر کاهی بباد هجران رقص

ز نیست دعوی هستی عجب محال آید
چو مرده در کف غسال محو حیران رقص

ز شور عشق عنانم ربود جذبهٔ حق
بگرد من برس و فوق عرش رحمن رقص

اگر رسی نفسی در دیار خاص الخاص
سزد که جان بدهی در کنار خاص الخاص

بکور دل همه کحل الجواهرست ایجان
بچشم خویش بکش از غبار خاص الخاص

رفیق راه الهیست در شب دیجور
بجوی شعله ز شمع مزار خاص الخاص

بدست دیو خودی رهزن دیانت ودین
بیا گریز تو اندر حصار خاص الخاص

بدوستداری صاحبدلان اگر برسی
یقین که حشر شوی در شمار خاص الخاص

ازین زیاده عمل نیست ابن آدم را
بجان و دل چو شود دوستدار خاص الخاص

فلک که روز وشبان رقص میزند زچه روست
کند طواف بقطب مدار خاص الخاص

وجود من شده آئینه خدا آنما
بمن فگنده نظر یار غار خاص الخاص

ز شور عشق عزیزی ست در وجود عدم
مگر بدادرسد شهریار خاص الخاص

سری بعرش بر آورده زین میان اخلاص
زبسکه جای گرفته بمغز جان اخلاص

زدوده زنگ ریا و نفاق ز آهن دل
بساخت آئینه دلهای عارفان اخلاص

درون حجلهٔ ایقان از دست روشن دل
چراغ دیدهٔ سرهای عاشقان اخلاص

دروصنع نگر که چه سان هر دو محو هم گردد
صد اختلاف کند دور از میان اخلاص

زرفته تیره و جامه سگے بلبستر م
بطاعتی که نسازد درون شان اخلاص

نگشته جای یقین سینه های اهل نفاق
نگر که روز نه سازد و بسوی آن اخلاص

براق راه روان چیست در طریق سلوک
برفرقت آمده هم گام و همعنان اخلاص

نظر بصومعهٔ سالکان قدس فگن
غریق علم ادب کرد راز دان اخلاص

ز شور عشق بگیرید دانهٔ معنی
درون سینه بکارید صوفیان اخلاص

بعشق دوست بکن سینه را چنان خالص
که غیر یار نه گنجد در آن میان خالص

ز مغز جان غم وسواس را برون افگن
ز پا و سر شوی از آتش راز دان خالص

وجود من که محیط مکونات شده است
بدورهای هویت مراست جان خالص

ز کارزار تعلق هر آنکه دامن چید
شود بروم آزادگان روان خالص

سپار در کف تقدیر اختیار زمام
چو مخلصان گذشت سوی خود عنان خالص

طریق خاص ارادت ز مردگان آموز
بلطف غسل نمایند غاسلان خالص

رباب سینهٔ من تار عنکبوتی هست
نیافت خبر به نقاب مهاجران خالص

انیس توبه نکردی مگر بپاکی سر
بشوی سینه ز اسرار انس جان خالص

مجردان ره شور عشق بے قدمند
به آه راه بریدند کاروان خالص

نشوی تا نه سرا خانهٔ تعمیر خلاص
کی فراغت شوی از تجربهٔ تعمیر خلاص

خرقهٔ زهد لفافی در میخانه بود
بدران تا که شوی از غم تشهیر خلاص

بادهٔ روح تذکر بود از شیشهٔ فکر
نوش و شرع شو از ضربت تقدیر خلاص

سرّ رشته فاش مکن تا که شوی محرم راز — نان مخور تا نکند دایات از شیر خلاص
بی ادب زلف قدم زد بسر مصحف روی — پای گیسو نشد از حلقهٔ زنجیر خلاص
پاس انفاس مکن صید شهود ار خواهی — نشد این دام که از لشکر نخچیر خلاص
آرزوی جگر تشنه دم آب بود — دل عقیقی نشد از شربت تاثیر خلاص

شورش عشق که از وحی قدیمش یاد است
تا ابد مے نشد از قصهٔ تقصیر خلاص

وحی دل ولاست المص — معنی سرِّ دعاست المص
کو جبرئیل سدره که زین سر خبر شود — از پردهٔ لقاست المص
تلمیذ کبریاست محمد صلی الله علیه وسلم — بی حرف و بی صداست المص
وحی درون مشاهدهٔ هستی حق است — مرآت حق نماست المص
از بسکه راهِ قافیه تنگ است در شهود — تفسیر از آن نخواست المص
طٰه طهارت است نمازِ شهود را — معراج مصطفی صلی الله علیه وسلم است المص
موجیست بحر و بحر نمودار شد ز موج — زان بحر موجهاست المص
حرف ارچه ظاهر است ز معنی ست جلوه‌گر — با معنی آشناست المص
معنی بشکل حرف و معنی دلیل گشت — بین جسم جان نماست المص
تفریق جسم و جان نشود در شهود عین — ذات صفت زوست المص

از شورِ عشق حامد و محمود حمد خواند
نعت حبیب ماست المص

سزد که جای کند در حریمِ جان مخلص — که راه برده بکیوان قدسیان مخلص
خلاص یافته مخلص ز غیر حضرتِ دوست — خواص خاص شد از جمع دوستان مخلص
طریق منزل اخلاص چیست رو زن بر — بغیر نقش قدم رفته اندران مخلص
نسیم عطر الستی مشام مخلص یافت — که تا ابد شده سرمست ازین میان مخلص
لوای حضرتِ حلاج خوق اطباق است — بخون نشسته سراپای آنچنان مخلص

شهید تیغ محبت ز خون بها دارد　　بجز جمال حق جل شانه خدا نیست صلح آن مخلص
سلاسل ست بار دل ز محبت غیر الله　　ز قید ریب ببین رفته یک زان مخلص

ز شور عشق قلندر شده است صوفی صاف
که لیف پوش شد از جمع صادقان مخلص

ردیف الضاد معجمه

ببین که حسن بآئینه کرده صورت عرض　　سبیلے قبول کند شه پس از کدورت عرض
چو تنگ حوصله گردید شخص عجز مرا　　حیا گذارد و سازد هم از ضرورت عرض
امانتے که خدا عرضه بر سما و زمین　　نموده بود تو کردی قبول خدمت عرض
قبول عرض خدا کرده خلیفه توئی　　تو حفظ مرتبه کن دار بر عدالت عرض
چو در زمین و سماء نه گنجد از عظمت　　دل تو وسعت آن یافت از کرامت عرض
ازین زیاده نگوییم که داستان گردد　　ادا به نکته نمایند اهل قربت عرض

ز شور عشق رموزات عارفان دریافت
که کرد بر در شاهنشه ارادت عرض

برون جسته از ابر آثار فیض　　مگر خوانده حرفی ز طومار فیض
و یا کرده بر چشم عاشق نگاه　　که مے بارد از دیده جو بار فیض
و یا کز دل عارفان خورده آب　　که گشته است زان چشمه سار فیض
و یا زخمه خورده ز انگشت عشق　　ز باسے ست گویا ز گفتار فیض
و یا غوطه خورده در بحر صدق　　که در قطره دارد انهار فیض
بکام صدف ریخته قطره　　گران سنگ گوهر شد از بار فیض
و یا از شب قدر قدرے بیافت　　که مے خواند از رعد اسرار فیض
در آئینه ممکن افگن نظر　　که روشن شد از عکس دیدار فیض

هم از شور عشق ست افغان خلق

که دارند بهم راز اظهار فیض

جان بده تا جان جان بدهد عوض	از مکان تا لامکان بدهد عوض
قاتلان را خونبها واجب بود	آن که کشتت هم جهان بدهد عوض
کشتگان خنجر توحید را	جان باقی بے گمان بدهد عوض
حاصل از کون و مکان پیدا او است	عاشقان را رایگان بدهد عوض
نقش هستی از دل ادراک شوی	تا حقیقت صاحبدلان بدهد عوض
راه رو را راه بین پیغمبر است	یک قدم را دو جهان بدهد عوض
گر نه گشتی تیغ میر کاروان	از پے سود زیان بدهد عوض
مرگ معنی زندگانی کامل است	در کمال ناقصان بدهد عوض
رویت اطلاق در مطلق بدید	کز نشانهای نشان بدهد عوض

شورش عشقم که محمود الحق است
احمد صلے اللہ علیہ آخر زمان بدهد عوض

ردیف الطاء مهمله

فراز کرده نعیم بقا چنان باسط	که ذره ذره چشیده است ذوق آن باسط
دمیده از سر و پا کائنات را نفسے	که در سکون و تحرک حیات جان باسط
ظهور پرتو نور بسیط لم یزلے	محیط گشته براکان کن فکان باسط
درون دیده هر ذره راست بین بشهود	غلط مبین که هویداست بے گمان باسط
من و تو ار چه درین قبضهٔ قضا بندیم	کشاده قبض تحیر ازین میان باسط
رسید مژدهٔ غیبی ز باطن عارف	که ظاهر است چو خورشید آسمان باسط

ز شور عشق رگ جان زندگی بجهد
مگر کشیده بجذبش بخود عنان باسط

هر کتب کز خبر عشق نشد ماند غلط	هر که بخواناند غلط هر که بخود خواند غلط

عشق را سبحه و سجاده نه گشته است کمال — زاهد خشک عبث سلسله جنباند غلط

سلسله دام بود از بر نادانی چند — صید زیرک نکند دامش اگر شاند غلط

گام آهسته دو سه در پی عشاق زنش — حرفے عشق مشنو که هر فرس راند غلط

هادی نیست بجز عشق و دلیلی نبود — مستدل نبد نظیر آنچه قدم ماند غلط

پر تو عقل که او مشعل سوفسطائیست — هر چه فهمید غلط و آنچه که فهماند غلط

دهر یک جلوهٔ معنی است ز صورت بیرون — مثل وهم نهالے ست که بنشاند غلط

شورش عشق بیکبال ز صد عرش گذشت
بهر پرواز اگر عقل پر افشاند غلط

ردیف الطاء مهمله

از یک الف بخواندیم اسرار لوح محفوظ — معنی درون جانم زین راز گشته محظوظ

پرگشته کون ممکن از امر نکتهٔ کن — گر عاقلی نظر کن از نقطه رمز ملفوظ

ارواح پاکبازان در حالت تجرد — مدهوش راز گشته در عین دید و ملحوظ

بنشست نقش حیرت در جان اهل قربت — از درد و داغ حسرت کردیم بسکه ملفوظ

کس سرسری ندیده است جز سعی روی مقصد — جولی اگر مرادی در دل و دام الظلوظ

کردیم بس حکایت در گوش اهل تصدیق — بهتر بود ز لؤلؤ این وعظ ترد موعوظ

ارواح پر کشتی با بادبان نفس راند — خواهی اگر سلامت افکار دار الحفظ

از شور عشق راندیم بس نکته حقایق
آن کس که فهم این کرد هرگز نه گشت اغلوط

شکست پایهٔ منبر ز نخوت واعظ — درید جامهٔ شهرت ز عزت وعظ

درون سینهٔ عشاق شد خراشیده — ز صوت نغمهٔ دستان عبرت وعظ

هوای عشق بوعظ از سرم برون نرود — چرا که واقفم از حال خلوت واعظ

سریر خاک نشینان ز پایه مستغنی است — بگه نه کرده تمنای رفعت واعظ

طریق بندش دستار و جبه آموزد
مرا داہل جنون چیست در کشاکش درد
ز دردمندی عشاق اگر خبر بودی

کسیکه جای نشین شد بقربت واعظ
بکوه و دشت دویدن ز نفرت واعظ
زبان بسته نشستی بفکرتی واعظ

ز شور عشق مگر گوش واعظان کرگشت
که راز حسن نه گفته است حضرت واعظ

ردیف العین مهمله

از دلم تا که شمس ہدا کرده طلوع
جگر بخیبران سوخته از حسرت این
تو که خفاش صفر ری به نهانخانهٔ جان
کوکب دائره نه فلک از پرتو مهر
پرده گوید که بمن کیست نهان تیز مبین
غفلت آن محرم قربت انیس ست بدوست
فهم رازم نه کنند آنکه بخود زنده بود

در دل روزن هر ذره ضیا کرده طلوع
نور توحید درین پرده چرا کرده طلوع
پس صد پردهٔ غیبی همه جا کرده طلوع
چشم بکشاده که در دیدهٔ ما کرده طلوع
دامنم جلوه کشان نور لقا کرده طلوع
کن ندیده است که آن ہو ہوا کرده طلوع
مرگ بر چیست کزو نور خدا کرده طلوع

شورش عشق که از جلوهٔ وحدت برخیست
نور تجلی ست که بی شام و صبا کرده طلوع

ردیف العین معجمه

در عشق یار گشتیم از غیر یار فارغ
جز دوست هر چه بینی اسمی ست بی مسمّا
اندر خزان فکرت بوی گلی شمیدم
چیزیکه نقش و رنگ ست با آن دلم بجنگ است
مرگ دلست حاصل آن زاکه گشت غافل

تا روز حشر گشتیم از روزگار فارغ
آنکس که گنج دریافت از هول یار فارغ
بی جام و باده مستم کرد از بهار فارغ
بی رنگیست صلحم از گیر و دار فارغ
بس زیرکان عاقل از مهر یار فارغ

در قطرهٔ هیولا غرقند اهل حکمت
از موج بحر قدرت اندر کنار فارغ

مشاطهٔ طریقت با نو عروس عزلت
خوشدل بعیش و عشرت هست از کنار فارغ

از شور عشق شوریست در کام باده نوشان
سلسقی مگر نشسته است ز اهل خمار فارغ

چون لاله بگارد بدرون باد سحر داغ
گر از تو بیابد چمن وقت گذر داغ

هرکس ابر امید بدروازهٔ دل ماند
بر خنجر تسلیم جگر کرده سپر داغ

عشاق چو پروانه بشمعت نگرانند
بر داغ گدازند مگر بار دگر داغ

زانوار خلیل ست بآتشکده بستان
دارد بدل خویش ازان نور شرر داغ

از چاه تظلم شده بر جاه تکرم
طفلی که نهاده بسویدای پدر داغ

این سوختهٔ برق تجلی ست که سیناست
با مردم نادیده کشیده است نظر داغ

ما زاغ که از کتب محبوب سبق بود
چون نقطه بزد دایرهٔ نسل بشر داغ

حقا الف از راست روی شمع حروفست
باقی زکجی یافته در زیر و زبر داغ

از نیست نگویند خبر جز خبری نیست
معدوم ندارد بجز از اسم اثر داغ

مه گفت که بدرم بدرم منحسرم نور
دارد بدل خویش ازان قرص قمر داغ

در شورش عشق است نهان مغز حقایق
معنی ست که بنهاده بجز نقش صور داغ

ردیف الفای موحده

معنی ست جلوه گر شده در صورت حروف
اندر نقاب در شده در کسوت حروف

این رنگ آب از اثر رنگ ظرفهاست
یک جرعه رو بنوش تو از شربت حروف

تا حرف نیست معنی سربسته مخفی ست
اظهار معنی ست درین شهرت حروف

اسم ست مقتدای مسما و دال او
مدلول دال کرده بجود قامت حروف

زین پردهٔ آتشنگار وجز این پرده مختفی ست
صانع بصنع جلوه گر از صنعت حروف

خلق همچو حرف آمد و خلاق معنیش ‌‌ پیداست نزد من سر فردیت حروف
از حرف رست هرکه ز معنی نصیب یافت ‌‌ منصور سر بریده شد از غیرت حروف
ترکیب لفظ شاهد معنای مفردست ‌‌ یک حرف هاست کآمده در کثرت حروف
معنی حرف من نفس جاودانی ست ‌‌ هر زنده یافت از نفسم راحت حروف

از شور عشق تفرقه و جمع شد ز کار
از آن زمان که هویدا شد از وحدت حروف

از جسم عارف جان گشته معروف ‌‌ از آن واحد شان گشته معروف
شان شیونی ظل صفات ست ‌‌ از نور مطلق کان گشته معروف
در پرده پیدا بی پرده پنهان ‌‌ اسرار ذاتی هان گشته معروف
نور تجلی اسرار اشیا ‌‌ رو دیده بکشا جان گشته معروف
یک هوست پیدا از نفس منها ‌‌ هردم تمنا زان گشته معروف
هم خوش مرادیست در نقش کثرت ‌‌ وحدت اینیست کان گشته معروف

از شورش عشق پرده است صورت
بردار این را آن گشته معروف

از سینه برون می کشم اسرار تعرف ‌‌ در دیده کنون می نهم انوار تعرف
کلکم که علوم از سلی در نقط آورد ‌‌ معلوم کنش کامده طومار تعرف
رو مژده انوار ده آن برق یقین را ‌‌ تاریک دلست آنکه شد انکار تعرف
مدهوشی عشاق نه از شربت نابست ‌‌ بیخود شده از جرعه سرشار تعرف
جان بیع و شرای شود امروز نظر کن ‌‌ ای بیخبر از گرمی بازار تعرف
صورتکده دهر تحیر زدگان ست ‌‌ آئینه خرد دیده بیدار تعرف
سنگ حرم کعبه شود موم پرستش ‌‌ آن بت که بود بسته زنار تعرف
صد قطب مدار از فلک دائره سائی ‌‌ بس طوف نمایند با خیار تعرف
نور دل من مشعله منظر ذات ست ‌‌ روشن شده زو کوچه بازار تعرف

از شورش عشق ست فغان در بن هر گوش
شاید شنود نکتهٔ گفتار تعرف

هر لحظه دید در خویش دیدار یار عارف — گر رفت مثل دریا یک جا قرار عارف
فکرش زرنگ بیرون پوشش ندکر مفتون — در عاقلی ست مجنون بی عیب عار عارف
ششش سوش نور دارد در خود حضور دارد — مسد کوه طور دارد در کنج غار عارف
نقش درونش شکرا ثبات وحدت آمد — نفی دوئی نموده از روزگار عارف
در نیستی فرو شد پس محو گفتگو شد — واقف ز سر هو شد هین راز دار عارف
کل لسان وطال این هر دو نعتش آمد — گوینده خموش ست لیل النهار عارف
از چار سوی ساحل گم شد بحر معنی — گشته محیط مطلق دور از کنار عارف
عارف صفات حق یافت گم کرده ظل هستی — پیداست نور وحدت شد جلوه زار عارف

من عرف الله کل لسانه
من عرف الله طال لسانه

از شور عشق بشنو اسرار عاشقانرا
کامد بملکت دل پس شهریار عارف

عمر تنها اندر باد کردی مرد ناداران حیف حیف — دل بعصیان شاد کردی ای مسلمان حیف حیف
روی بر دنیا کشادی پشت بر عقبی زدی — ذکر حق نا یاد کردی غافل از جان حیف حیف
کار مردان این نباشد هیچ عاقل این نکرد — هم ستم هم داد کردی با لئیمان حیف حیف
نشتر غم در رگت بنهاده از دست قضا — از قضا فریاد کردی نزد سلطان حیف حیف
مال و زر بسیار کردی سعی نمودی بسی — رفتی و در باد کردی نقد ایمان حیف حیف
علم و تعلیم ملایک را کشید ستی زیاد — بهر خود استاد کردی نفس شیطان حیف حیف
ذرهٔ رنج ار رسد از صبر و شکرش ایستی — از چه رو از یاد کردی لطف و احسان حیف حیف
درد خواهی از سر درمان گذر گر عاشقی — بر غلط بنیاد کردی فکر درمان حیف حیف

ای ز شور عشق بستی در حضور اهل دل
داستانها یاد کردی نقل شاهان حیف حیف

بیهوده رفت عمر نکردیم کار حیف — شد صرف عمر ما بغم روزگار حیف

در وقت مرگ جمله عزیزان لشکر مال
این دوستی و مهر بخویش و تبار حیف

شد زیر خاک جسم شهنشاه کامران
این تاج و تخت و طره و این گیر و دار حیف

بس نو عروس چهره گلنار مشکبوی
کنج لحد گرفته و نقش و نگار حیف

بازار مرگ گرم بود بزم عیش سرد
بس ناز و بس کرشمه و بوس و کنار حیف

لبها ز گفتگوی و غزلها خمش شوند
این نوبهار و نقل و می خوشگوار حیف

کاوس کی کجا و سکندر کجا و جم
وان هند و روم و چین و حبش زنگبار حیف

فرصت شمار وقت مده رایگان ز کف
جز ذکر دوست مصلحت کار و بار حیف

جز شور عشق انچه بود در دلت عبث
امید و بیم داشتن از نور و نار حیف

ای رفته گران از صف مردان تصوف
لب خشک شدی از می جوشان تصوف

در مطبخ دونان دنی رفته مگس وار
یک دم ننشستی بسر خوان تصوف

ذکر لب و دندان نه همین لقمه خوری گشت
رو ذکر بخوان از لب و دندان تصوف

صد قفل بدروازهٔ این شهر وجود است
مفتاح وی انگشت جوانان تصوف

نور از دل دیوانه میخانه طلب کن
کو مست شد از جرعهٔ رندان تصوف

صد کوس قلندر بزند شاه حقایق
در بام و سراپردهٔ ایوان تصوف

منصور که سر حلقهٔ رندان فنا بود
سر داده چو گو در خم چوگان تصوف

جبرئیل امین قافله سالار ملایک
در خدمت شاهنشه سلطان تصوف

ابر کرم و مزرعهٔ لطف نهانی
سیراب شد از قطرهٔ باران تصوف

بین شورش عشق آئینه ذات و صفات است
زو جلوه احد در دل انسان تصوف

سلطان و شه کشور گر خود نکند الطاف
نامش نزود هرگز در دائرهٔ این قاف

شه نقطهٔ پرکار است در دائرهٔ عالم
دل شاه و رعیت تن گر پیشه کند الطاف

عشق از خرد آموز و جز دوست همه سوز
عارف نکند منزل در خانهٔ تو اسراف

طشت دل مشتاقان از خون رقیبان تر / پاکست همه را دامان از لوث معاصی صاف
شرح سبق وحدت طفلان زکه آموزند / عالم شده تن فربه از سیم و زر او قاف
با پایهٔ عدل افتاد زین منبر نه طارم / تشریف قضا جویند آنانکه بوند اخلاف
عز و شرف مردان صدق است وصفا گفتم / بی این دو صفت هرگز ظاهر نشود اشراف

از شورش عشق اینک جان ثبت ال علم کردم
این کار کریمان ست در این نبود اسراف

افراشت خوان نعمت جان در بدن لطیف / پوشیده از صفات قدم پیرهن لطیف
انوار مهر و ماه که چشم از جهان گرفت / زان رو ندیده چهرهٔ آن مرد و زن لطیف
اندر درون خلوت دل بیقرار گشت / باز آمد است بر سر این انجمن لطیف
بازار پارسائی زهاد بشکند / روزی که سر برد ز تن اهرمن لطیف
الهام و وحی توام بطن هدایت اند / ناطق کند چو طوطی شکر شکن لطیف
پرواز دزد هاست سوی شاخسار خز / از من شنو حکایت حب الوطن[له] لطیف

از شور عشق قافله روح شد روان
در کشور جسم سفر آن ذو المنن لطیف

قدم شوق گذشتاند عنان از زرف / بر سر کوی نشان برده بیان از زرف
شش جهت همچو حباب از سر دریا بشکست / بحر بیهوده مطی کرده مکان از زرف
نفس گرم من از جلوهٔ ذاتی سوزد / پر پروانه کند شمع دکان از زرف
امر سلطان برعایا طلب تاج آمد / رنگ زر و ند چو بستان بخزان از زرف
چیست ز فرف بتو گویم کشش حالت دل / پرده در آمده هم جامه در آن از زرف
بکند گردش سیماب بفکرم حرکت / امر یزدان بکشد روح روان از زرف

شورش عشق که کحال دل کوران ست
نور تجلی ست که ره دیده نهان از زرف

بر سر بازار عشق جان جهان شد تلف / در نفس آخرین سود و زیان شد تلف

[له] قال علیه السلام حب الوطن من الایمان ۱۲

حق بحق آمد دلیل کیست که داند سبیل
در جگر رو و نیل راه روان شد تلف

هر که بخود ره گرفت رو بسوی چه گرفت
گرچه که از که گرفت عمر جوان شد تلف

مشرب و مذهب یکیست کثرت و وحدت یکیست
وانکه دوانگاشته دینش ازان شد تلف

در پی مردان بدو هرچه بگوید بکن
ورنکنی امر شان هر دو جهان شد تلف

داروی دیوانگی چیست جمال نگار
رو و بیارای طبیب عقل و گمان شد تلف

آیینهٔ معنویست صورت و سر ازل
چشم گشا کن نظر نام و نشان شد تلف

حاصل فقر و فنا نیست بجز نیستی
مفلس تجرید را گنج روان شد تلف

در فلک از شور عشق غلغله تو فتاد
شمس شرار افگند کاهکشان شد تلف

ردیف القاف

در دل من بهترین خلق یزدانست عشق
جانشین تخت دل از سوی رحمن ست عشق

گر نبودی عشق کی اظهار گشتی ذات حق
دعوی احببت بود این که برهانست عشق

کنز مخفی بود احببت از و سر بر زده
عشق از و ظاهر شد اول کاصل ارکانست عشق

آفتاب آسمان ایزدی را نور از و
در درون خانهٔ توحید رخشان ست عشق

چهرهٔ معشوق صورت جلوهٔ معنی بود
همچو معنی در ضمیر لفظ پنهان ست عشق

خلق لفظ و حق چو معنی جلوهٔ ظاهر نمود
باطن باطن اگر ظاهر زاعیانست عشق

هر که حق بین گشت خلق از دیده اش مستور ماند
در دل ذرات حسن شمس حیانست عشق

هرچه آمد از طفیل عشق آمد در حساب
زاهل ممکن خاصهٔ انواع انسان ست عشق

شمس بزم اهل وحدت پرتو ظل حق است
در شب تاریک غفلت نور ایمان ست عشق

زیر طاق نیلگون گر بایدت کسب کمال
بی گمانی پیشهٔ اهل خدا دانست عشق

شورش عشق ست کاندر شیخ سعد الدین فتاد
ای برادر فاش گفتم سر مردانست عشق

عشق ست که گوید سر بازار اناالحق — منصور نه گفته به سر دار اناالحق

باطل نه کند دعوی حق بسکه زبونست — حقیت حق ست در اظهار اناالحق

از غیر خدا سر نزند حرف خدائی — جز حق نه کند صادق اقرار اناالحق

دعوی خدائی ز خدا می سزد ایدل — کافر شوے ار مے کنی اقرار اناالحق

موسیٰ شرر طور تجلی حق انگاشت — نور ست که ز و شعلهٔ در نار اناالحق

چون شرکت باری بجهان ممتنع آمد — از غیر مدان نکتهٔ اسرار اناالحق

در دیدهٔ یک بین بود آدم و شیطان — جز شان شیونیت آثار اناالحق

عقل ست که گوید من و تو در گه و بیگاه — بیخود نشد از جرعهٔ سرشار اناالحق

از شورش عشق ست شر و شور درین دهر

کافسانه شده بر سر بازار اناالحق

ورق ورق کتب دهر کرده ام تحقیق — که نیست غیر احد معنیش دگر تحقیق

حروف و سطر و نقطه شکل ظاهر معنی است — درین علوم چو کردیم مختصر تحقیق

جمال لطفه ببین حله چه پوشید — کمال روح نمودیم از اثر تحقیق

بصنع دیده کشا صانعست از و ظاهر — چو روی آئینه دیدم بیک نظر تحقیق

همو ست آئینه ساز و همو ست آئینه بین — جمال خویش همو دیده از بشر تحقیق

جهان چو آئینه و حق درو نموده جمال — بنفس ذرهٔ اشیاست جلوه گر تحقیق

محیط هستی اشیا چو علم قدرت اوست — دگر کجاست که گیرد ترا بسر تحقیق

برون ز نفس حقیقت شدی نه میدانی — درون جا سفے و زان نیستی خبر تحقیق

ز شور عشق که دریای وحدتست بموج

ز قعر بحر هویت توسے گهر تحقیق

در حالت بیهوشی بسیار زدم حق حق — وز غفلت و مخموری هشیار شدم حق حق

دیدم دو جهان پر ز وست وین خلق نقاب اوست — این پرده چو بدریدم دیدار شدم حق حق

سر قافلهٔ ایجاد و سالار شریعت بود — از پس روی سلطان رهوار شدم حق حق

ره بینم و ره دانم ره یابم و ره بازم — اندر حرم وحدت صد بار شدم حق حق
هر آمد و رفت من صد راز برون آرد — از بهر خریداران بازار شدم حق حق
جبریل حقیقت من پیغمبر سر جیم — در گوش دلش گویم کاسرار شدم حق حق
اندر مرض صنم حیرت افزود طبیبا زا — از درد و غم عشقش بیمار شدم حق حق
گویند که فکر از دل بیرون کن ازین سودا — سر در سر این کردم سرشار شدم حق حق

هر نکته ناموزون کز شورش عشق آید
معذور کز اخفای اظهار شدم حق حق

از قید گشته بیرون نور شیون مطلق — ظاهر شد از مقید رمز لطون مطلق
تفسیر من اطلاق شرح مقطعات ست — از کاف و نون برون شد راز درون مطلق
دریای بحر وحدت باشند نفوس کثرت — اسرار روح جسمت خواندم متون مطلق
در درس معنی ما اطفال شد ملایک — جز لفظ می نفهمند اسرار نون مطلق
ما روغنیم در مغز کی پوست را خبر شد — سودای خام دارد در خویش خون مطلق
اجزا ز شربت خون سیراب و تازه تن شد — تا نطفه شد میسر از جمله چون مطلق
تقریر نور علم ست کامد برون ز سینه — در هر بیان نوشتم کنه کنون مطلق

از شورِ عشق آراست حسن جمال وحدت
کائینه ایست روشن عین عیون مطلق

تاراج شد از دست غمت خانهٔ عاشق — پر شد ز می شوق تو پیمانهٔ عاشق
تا تهمتِ هستی شده ز آثارِ تو معدوم — از نور تو روشن شده کاشانهٔ عاشق
ایجاد و عدم جلوهٔ توحید نبود — ماند به بیان این سخن افسانهٔ عاشق
کشتیِ دل از بحر ازل آب نشین شد — دارد به درون گوهر یکدانهٔ عاشق
از بسکه بیاراسته حسن از خط و ز خال — معشوق نگر کامده دیوانهٔ عاشق
هر نام که بر دوست نهد دوست نشد عیب — نقصان نبود گر شود همخانهٔ عاشق
گاهی برود گاه بیاید بسر دوست — این هر دو بود دولت شاهانهٔ عاشق

قوله تعالی ن والقلم وما یسطرون

آن جذب وسلوک اهل طریقش که بجز تو نید — دانی چه بود نعرهٔ مستانهٔ عاشق
منصور که بگشاد در قلعهٔ توحید — دار و رسن آورده سلامانهٔ عاشق

از شورش عشق ست عجب بحر بها
کس نی خبر از مخزن ویرانهٔ عاشق

حرف وجود نیست درون کتاب عشق — عشر و خراج نیست بملک نصاب عشق
از هست تا به نیست بیکبار رانقش — رفته است و نیست غیر یکی اندر حساب عشق
آئینه پیش دیده بسیار ای حریف جم — جز عکس یار نیست بجام شراب عشق
خوش حال آن مغنی شوریده دل که دوش — صوت کلام دوست شنید از رباب عشق
دیوانه که مغز سرش عقل میشگافت — بوی نگار یافت ز عطر گلاب عشق
سیماب وار دلیش و ناقرار نیست — خون در درون سینه ام از اضطراب عشق
آن شاهد حقیقی مطلوب جزو کل — حقا که رخ نمود ز زیر نقاب عشق
دریا دل ست دیده خونبار عاشقان — از روی بحر حسن برآمد حباب عشق
اجلال بارگاه فتوت مدار بین — خرگاه عرش بسته بتار طناب عشق
هر ذره یافت پرتو شوق تو در جگر — کو آن دلی که نیست بعالم کباب عشق
مدح کمال عشق نه در حد گفتگوست — برتر بود ز فکر دو عالم جناب عشق
دیوان شعر عقل فروشستم از خیال — باقی نماند جز غزل انتخاب عشق

از شور عشق مخزن توحید شد عیان
این کلک من بدسر بود منتخب عشق

مردند صد هزار تن از درد اشتیاق — از زخم تیغ ناز تو ای در جمال طاق
هرگز کسی بجز تو نرسیده بوصل تو — جز آنکه گشت سوخته در آتش فراق
علی نبینا و علیهم الصلوة والسلام
موسی ز رب ارنی خود لن ترانی شنید — زان روی بد که دور شد از حالت افاق
مدهوش و مست ماند نشد مدرکش بصر — خود بین خدای بین نشد هرگز باتفاق
بیگانه شو ز خویش چه خواهی جمال رب — حق را بحق نظر کن و یکسو شو از نفاق

تا دید انچه دید برون تر ز وصف و کیف — بشنید انچه گفت علیه در آن خلوت وثاق

حقیقتی که داشت نبی حق بآن بدید — با جوهر حقیقی مطلق باطلاق

تا انچنین مجرد و فانی نه گشته — این شربتم بکام توکی می دهد مذاق

از شور عشق حال عروج و نزول رفت
تا ساخته ست کنج دلے بهر وی رواق

شد موج حباب آخر و آن بحر بود مطلق — شد حرف جدا از لب جان دید صفات حق

از اسم برون تا بد انوار مسمایش — در دیده کجا آید با کیفیت مشتق

مخلوق چو حرف آمد معنی بود آن خالق — این قربت و دین و دری یابے خویش الحق

این جسم بود نطفه چون نیک بیندیشی — هست این شجر آن حسته گر فهم کند الحق

وحدت نگر از کثرت در جلوه گری آمد — هر ذره ابد انت غرق آمد و مستغرق

در خویش گرفتارم فکرت نزده بارم — در پرده اسرارم کوششدیش قراستبرق

هر خلوت من جنت بفروخته بازاید — کاغیار درو نبود از سابقه ناسبق

از شورش عشق او کافور شده مغزم
سرسام مرا هرگز نشناخت کسی جز حق

عدم باطل ست و وجود ست حق — ببین هر دم از هر دو عالم سبق

بیا دیده از دیده ممکن بپوش — ازین درس کثرت بگردان ورق

ببین وحدت صرف را بی حجاب — زچشم تو کردم حجابات شق

ازانوار عشقم حجابات سوخت — هویداست در دیده ام من عشق

کسے را که مشتاق مے بودمش — زمن بوده مشتاق تر از فلق

به آئینه مشتاق صاحب جمال — که عین واثر بنگر دیک نسق

شده واله خویش از دیده خویش — ازان روست الله جل شانه اسمش بحق

چو معشوق بر حسن خود عشق یافت — نگر در آئینه وجه را در فرق

کند حب آئینه از حب خویش — نه از راه غیریت ست این عشق

بو و میم احمد صلی اللہ علیہ وسلم بحق آیینہ — احد با احد و احد مطلق
منم میم ور اسم احمد فنا — بقا ام بحمدست از حمد حق
شناعم نہ شعرست نہ از شاعری — منم حامد حمد رب الفلق
نہ پیچم لب از مدح توحید او — کہ تا ہست در جان من یک رمق

بہ بین پر تو منظر شور عشق
کہ بر کن فلکان دادہ رنگ شفق

ردیف الکاف

روشن شدہ درون من از نور ہو معک — شد زندہ مردہ دلم از صور ہو معک
مشاطۂ ظہور محمد صلی اللہ علیہ وسلم نگر کہ کرد — بیرون ز پردہ چہرہ مستور ہو معک
ایمانم از معیت او فارغ از زوال — گشتیم ز صدق خود ہمہ مغرور ہو معک
تا خیر امۃ شدہ للناس نعت ما — موسی علیہ السلام شدیم ما ہمہ در طور ہو معک
سکر شراب صاف حقیقت نگر کہ گفت — بالاے دار قصۂ منصور ہو معک
وحے و دل رسول بہم توام آمدند — چون عکس و آئینہ رخ منظور ہو معک
کشف سرادقات جلال و جمال قدس — آدم ز بہر جلوہ مشہور ہو معک

صوفی شور عشق صفا کردہ دل ز غیر
شد نقش ما سوی ہمہ مقہور ہو معک

گذشت نعرۂ عشاق از در افلاک — رسید در حرم قدس شاہ ایزد پاک
سر از دریچۂ دل آہ سینہ نگاران — چنان کشد کہ کند پردہ ہای حس شاک
عشیقہای علایق رکم برگ پیچید — کمند خد بہ باد میکشد ز مرکز خاک
بہ نیم جو نخرند عقل اہل میخانہ — کہ نیست مستی ایشان ز دُرد جوشش تاک
عنان ہوش نہ دستم ربود توسن شوق — بہ نیم گام گذشتم ز خطۂ ادراک
صحیفۂ دل صاحبدلان ندیدہ سواد — از آنکہ آمدہ از حرف غیر معنی پاک

معانیست که صورت نمای آینه هاست — بغیر دیده در آئینه صورتت افلاک
زبحر در بکف آوردنست آسان کار — گران بود گهر آوردنی ز تیره مغاک

ز شور عشق گذشتم ز ماسوی بدمی
مگر گشودن چشم حجب بد و خاشاک

ز بیرنگی بخود دارد جهان رنگ — چنانچه جسم بگرفته زجان رنگ
سفیدی و سیاهی سرخ و آبی — کبود و زرد و سبز و ارغوان رنگ
همه هیئت بود رنگ ست دیگر — از ینها شد خفی تر در نهان رنگ
بدرک کم کسی آن رنگ آید — گرفت از آن تجلی کن فکان رنگ
سخن در دل بود بیرنگ چون آب — بگیرد رنگ ظرف اندرت آن رنگ
چو اندر کام و سطر و صفحه آید — شود رنگین و گیرد داستان رنگ
بلفظ صورت قرآن ست مخلوق — بمعنی دارد او دور از گمان رنگ
جهان در علم و قدرت بود از پنهان — ظهور آمد بخود آورد از آن رنگ
شرف بنمود تکوین از مکون — بجا این کان شده از حیث کان رنگ
هو الآن کما کان آن بآن ست — ازل تا بر آید از آن بآن رنگ

ز شور عشق حرف از ظرف الفاظ
برون رفت و ببرد از این و آن رنگ

شدست عقل جهان بین بکوی جانان لنگ — هزار پای تفکر درین بیابان لنگ
بهوش ره نبرد کس بخلوت اسرار — بسنگلاخ حقیقت عقول مردان لنگ
فروغ ذات که در چهرهٔ صفات نمود — بدرک هستی آن دیده های حیران لنگ
من آن کسم که رفیقم شدست علم ازل — کسیکه همسفرم گشت شد بمیدان لنگ
خرد که ساخت شراب حیات خویش بفکر — نگشت زنده که بُد مرکبش نخیزان لنگ
بشاهراه حقیقت ز خار و سنگ مترس — شده است اهل جهان از فریب شیطان لنگ
در آنحلقهٔ رندان پاکباز بصدق — نگشته هیچ گهی پای شوق مستان لنگ

ز شور عشق قدم بر هواست عارف را
هوای نفس کند بی گمان هزاران لنگ

از سر صدق گو بیت یک سخن بسیار شک — هر که بخویش بسته شد تا ابد شد اهلک
قافلهای حضرتش شد بجا لیهاروان — وقت غنیمت ستهان کام گذار رهمک
هر نفس او بتو بود پاس نفس اگر کنی — دم نزنی بغیر او دم نبود جز او برک
هر که بدین روش رود بگذرد از مقامها — یکدم او گذر کند از سر بام نُه فلک
همچو جان و آئینه پس حجب از میان شوند — خود بخود او نظر کند حسن کمال یکبیک
کلفت وجود جسم و جان رست چو وهم از میان — کم شده کیف این آن رفته صفات مشترک
ماند موثر و اثر جلوه زنان بیک گر — هم بسر ار و بصر او ست بملک خود ملک
قدرت و سمع و هم بصر ملک ولیست بسر — شاه ز ملک خود خبر هست بعلم فی شبک

شورش عشق راز خود کرده بخود بعلم خود
واز سد لفهم کس گفته برون تر از درک

نرفته قدمی در ره فنا سالک — که نیستی خبر از کومی کل شیئ هالک
بنیستی و فنا عجز و بندگی حاصل — شود تراز چه سبب از خودی شدی شارک
خودی سپرد به خداوند کبریای عزیز — زبنده راست نیاید خودی بجز ناسک
وجود عاریتی را تو بی زوال مدان — بملک عاریتی هیچکس نشد مالک
هزار مرحله رفتی سفر نشد کوتاه — بخویش یافته رشتهٔ هوس حایک
تمام منزل و راهت ز نیم گام کمست — اگر بپرده پندار خود شوی هالک

ز شور عشق عجب ماتمی ست در گردون
از آن زمان که شنیدند کل شیئ هالک

تو تا قدم نه گشتی از بساط مرکز خاک — کجا دهند رهت سوی طارم افلاک
رهت منزل و منزل رهست ای سالک — بهوش پای بخود نه قدم مزن چالاک
نشسته طی منازل کنند اهل کمال — نزول شان ز منزل عروج بر افلاک

شهد ست اگر بحقیقت نظر کند عاقل / هر آنچه خواست همان یافت بسینه پاک

غذای روح بود دانه محبت و شوق / اگر نخورد ازین دانه هش که گشت هلاک

سرادقات حقیقت در دیده عشق چنان / کمال حسن نیاید بدیده ادراک

جنون نشانه ادراک عقل اهل دولت / زبان خمش شود از حیرتش ز نقل سواک

رفیق شورش عشق ست عاقبت محمود / درین سفر که برون رفته از دیار مغاک

ای شرف انس و جان قلت سلام علیک / وی ز تن جمله جان قلت سلام علیک

نام تو شد طاها نعت تو شد والضحی / کوی تو دار الامان قلت سلام علیک

شمع دل بزم من قافیه نظم من / میدهد از تو نشان قلت سلام علیک

خامه مشکین من عطر مشام من / نسخه نوشت این زمان قلت سلام علیک

شاهد مولی توئی نور تجلی توئی / روی تو دیدم عیان قلت سلام علیک

هر چه که هست از ازل وصف ترا شد مثل / ای گهر کن فکان قلت سلام علیک

صورت حق الیقین در بشرت شد مبین / مے نگرم هر زمان قلت سلام علیک

واسطه خلقتی راز دل خلوتی / محرم سر نهان قلت سلام علیک

حق بتو شد آشکار چرخ ز تو با قرار / هستی هر دو جهان قلت سلام علیک

مظهر ذاتی توئی نور صفاتی توئے / در نظر عارفان قلت سلام علیک

پرده اگر بر درم عین حقت بشمرم / پس نه کنم زین بیان قلت سلام علیک

کی سخنم از هواست بلکه بامر خداست / مدح تو کردم از آن قلت سلام علیک

حق بتو گوید سلام کیست نه گوید مدام / ذکر تو ورد زبان قلت سلام علیک

از تو سوالم همین آمده ای صدر نشین / در صف قدوسیان قلت سلام علیک

گر بسلامم علیک ان فوادی لدیک / تا که شوم در امان قلت سلام علیک

حق عظیم ترا قلب سلیم ترا / مے نکنم امتحان قلت سلام علیک

گوی علیک السلام تا که مرادم تمام / وا شود از دو جهان قلت سلام علیک

از ده بجیب ستم بر تو هویدا استم — از همه اهل زمان قلت سلام علیک

شورش عشقت نگر گشته مرا درد سر — نزد وجز بجان قلت سلام علیک

از کوی حدت آمده عقلم پریشان یکبیک — در کوی نیدان آمدم سرمست و حیران یکبیک

در پرده پندار من خوش داشتم جا می وطن — تا که زشاه ذوالمنن آمد رسولان یکبیک

آمد مین جذب جنون گفتند که خود شو برون — بگذر زملک کاف و نون شهر لامکان یکبیک

بستند حسن فکرتم کشتن کشتانم باستم — بر دند اندر قربتم از هوش پران یکبیک

دیدم در آندم کل شی معدوم غیر از نفس حی — در کوی حیران گشته طی جان با ندیران یکبیک

آنجا زمان و هم مکان نمود غیر از آن آن — حق خود بخود آمد عیان با غیب اعیان یکبیک

اعیان ثابت غیب شد حاضر همان لاریب شد — بی کیف نقص و عیب شد ذاتش نمایان یکبیک

هم جلوه کرد و هم نظر میکرد بر خود بی بصر — آگاه هم داد این قدر در کشف یزدان یکبیک

او خود بخود در جلوه ها جان شد تماشا بین مرا — من شاهدم مشهود را با قشد از بینان یکبیک

صلی الله علیه وسلم

در ترکیب این شاهدی دارم وجود احمدی — توحید ایک واحدی پیش از هزاران یکبیک

خصلم زدوتن شاهدوتن پخصم باشد ذوالمنن — یکتا شاهدی بی بطن بر نفس سبحان یکبیک

من شور عشقم هان و هان گم گشته ام از جسم و جان — ظاهر شدم از بطن آن با علم و برهان یکبیک

ردیف اللام

حق جلوه زده بر من زاهق نگرم باطل — در آئینه حسنش مینا شده چشم دل

غیرت زدلم رفته تا سوخته شد غیرش — آتشکده شد جسمم حل گشته مرا مشکل

دو زخ که شرر دارد با مانه صنر دارد — از رحم اثر دارد او نیست مگر عادل

از بوی شناسد او هم دوست هم اعدارا — ناقص نبود گفتم عالم بود او کامل

زنبور عسل داند بوی گل و ریحان را — نشسته بمرداری از بسکه بود غافل

فکرت زده می بینم دهقان بدایت را — یکدانه هزار آورد تخمش نگر و حاصل

بحر و کف و موج دور بنگر که بود نی بی — گر تشنهٔ بی آبی کشتی مکش از ساحل

تجار بیابانت سودای عدم دارد — تا در نرسد منزل نکشاده کهی محمل

این شورش عشق من بس قصهٔ دلسوزیست
در تعزیت غافل شد گریهٔ اهل دل

در موعظه گوید

شد خزان فصل بهاران زین گلستان الرحیل — بزم مستان کنج غم شد مرغ خوشخوان الرحیل

کوس پیری در فغان شد ای جوانان الرحیل — وقت شد گر خار و خس چینید دامان الرحیل

کار کس هرگز نشد زین بی سر و سامان الرحیل — کاروان جان روان گشته ست یاران الرحیل

الفراق ای دوستداران ای عزیزان الرحیل

کاروان کوچید عزا زین سیر کاروان — چوب بر کف جان خلقرا زاراند چون شبان

از زمین بیرون برد بر مرغزار آسمان — بادی وقت ست جانها را بسوی جان جان

پر فشاند مرغ جانم سوی اوج لامکان — غم مخور ای دل که دارد جان بجانان الرحیل

الفراق ای دوستداران ای عزیزان الرحیل

روضهٔ رضوان مزین کرده اند ای مؤمنان — پا برون کن زود گفتم زین دیار خاکدان

گر یقین داری بحق بگذر ازین وهم و گمان — دل بکن از مهر فرزندان و ملک و خانمان

مثل برقی جلوه ها دارد حیات این جهان — گریه کن چون ابر بر مرگ رفیقان الرحیل

الفراق ای دوستداران ای عزیزان الرحیل

پردهٔ نی پاره شد بر حال خود افغان کشید — داشت پنداری که شکر میشود از من پدید

این خیال خام پختن دید بر خود آنچه دید — هر کسی اندر دم آخر بحال خود رسید

مرد دهقان کشتهٔ خود را بآخر بدرود — بار بر پشت اجل کردیم یاران الرحیل

الفراق ای دوستداران ای عزیزان الرحیل

مستی آمد بر جوانی شد جوان این بخت پیر — از جوانی تا به پیری گشته در غفلت اسیر
شد کمان نخل مراوت پیش از این آمد چو پیر — گشته است کافور موئیت چند گاهی بود قیر
خاک بر سر میکند از دست غم شاه و وزیر — نقد سیم و گنج در مانده به میدان الرحیل

الفراق ای دوستداران ایعزیزان الرحیل

شمع بزم هر که روشن گشت آخر گل شود — دعوی یاد منی از جملگی باطل شود
طعمهٔ موران وجود جمع جز و کل شود — پس غبار آلوده جعد زلف و زکاکل شود
بس پری رویان که پنهان زیر خاک و گل شود — ده که زیر پای شد رخسار خوبان الرحیل

الفراق ای دوستداران ایعزیزان الرحیل

ما کنون بر فقیم و پس مانده است بستان سرای — وارثان دلشاد گشت از رفتن ما جابجای
مانده زن بی شوهر و در فکر کار کدخدای — گفته فرزندان ما را که ازین درگه برآی
این کرا در مهر آمد هوش کن ای تیز رای — بس و اگر دم نشد این درد درمان الرحیل

الفراق ای دوستداران ایعزیزان الرحیل

پند من بشنو بکن مرگ وجود خویشتن — هرچه غیر از حق بود از مهر آن کن را بکن
گر تو بوئی برده از معنی حب الوطن — شیخ سعد الدین انصاری صفت از ملک تن
شاد و خندان میرو نزدیک شاه ذوالمنن — کم کنید از دیده نم پیر و جوانان الرحیل

الفراق ای دوستداران ایعزیزان الرحیل

کوششی کن طالب جان کسل — تا شوی ابنه خیل صاحب دل
قدمت تیز کن درین وادی — ساربان تند میکشد محمل
ترک آسایش از مسافر پرس — که شب و روز میبرد منزل
خواب آسوده نیست طالب را — این گواهی ست نزد ما عادل
مدعی در طریق دوست مباش — مدعی مدعا نکرد حاصل
از فروع دل نما طلب ان — نور در دیده ظلمت باطل
کرده نظر هر حقیقت اشیا — نیست این غیر مظهر کامل

نگشاید کسی این گره زدلم
حل این نکته آمده مشکل

سر توحید مے نہ گشت بیان
کہ برون آید از لب عاقل

شور عشق است کار دیوانه
کی کند شغل این هنر عاقل

یک لمحه شهود تو بیش از هزار سال
زیرا که هست نعت صفات تو لایزال

هر کس که از حضور تو یک لمحه بهره یافت
تا برابد کمال ورا کی بود زوال

تا قطرهٔ ز شربت شوقت چشیده ام
هرگز نه میرود ز سرم ذوق آن زلال

غالب صفات تست تو مغلوب کی شوی
از سطوت جلال تو مغلوب هر جمال

فانی شده وجود دو کون از نظر مرا
با قلیست هستی تو بمن در جمیع حال

باقی توئی و من ببقائی تو باقیم
من کیستم که من کسم از ما و من مقال

هستی تو چو شمس و خلایق چو ذرها
پیدا ز هستی تو و هم از تو در زوال

شد کور دیدهٔ دلم از دید غیر تو
ای لایزال تا تو نمودی بمن جمال

از کور باطنی ست که منکر ز رویت اند
در رویت تو کی سخنی کرده ام محال

ز عشق بر سرم که شد عقلم ز سر نگون
دیوانگی ست شاهد من اندرین خیال

دیدم خیال خام در آخر که پخته بود
مثلت سنبا فتیم درین عالم مثال

آن کو مثال گفت خیال و لیست خام
بیچون و بیچگونه و بے کیفی اتصال

از قلب و روح و سر و خفی درگذشته ام
ز مطلق و مقید و اطلاق اهل حال

پس حال حالتی ست چه فهمی ز قال من
از سکر و صحو و محو نشد حل این سوال

ظاهر ترست بر تو ز تو سر باطنی
کشف مقام چیست کنم نعت ذوالجلال

از شور عشق کشف لگے در انکشاف
از کشف کون پرده کند چهرهٔ وصال

حال وقتم وقت حالم بیزوال
از ازل تا برابد زان لایزال

آنچه اندر درگ دید و دانسته است
قبل قبل و بعد بعد اندر خیال

اوست مقصود دیگه مقصد قصد اوست — مقصدش قصد ست ز وصل اتصال
اصل مقصد چیست احوال ضمیر — پاک از تغییر و امکان زوال
لا یزالی چیست نور معرفت — عارفم و ز معرفت گفتم مثال
سنی مثل کی معرفت حاصل شود — وان مثل قول ست اندرین مقال
پیش از امکان بوده ام حق حق شناس — هم بواجب بودنم نبود محال
ممکن از تغییر نبود سنی خلل — نیستم ممکن که گردد حول حال
از جلال و عز غالب آمدم — استوی اندر مقام ذی الجلال
رفعتم تفویق دارد بر حدوث — عرش از ین صورت نرستا ز پائمال
انچه در دهر ست در خور مالک ست — دهر گردد من نگردم زین کمال
پرده های نادریده بر درم — تا کشم در دیده ها نور جمال
مقصد از ایجاد کشف رویت ست — کیف مد الظل عروس بی مثال
حیرتم را پرده مانع نه ماند — دید حیرت شد خموش از کیف حال

شورش عشق ست کو این راز گفت
شیخ سعدالدین ز حیرت گنگ و لال

بردار قدم در پی پیران مکمل — شاید نگرسی ملک امیران مکمل
از دست هوا و هوس و حرص بنه چوب — در سایه امداد دلیران مکمل
جان صرف نما در ره شان از سر تصدیق — اقرار کن از حال فقیران مکمل
بین ظلمت و تاریکی جان و دل خود را — روشن بکن از بدر منیران مکمل
احوال درون تو بتو گرچه نهان ست — دل وا نگه نزد خبیران مکمل
گر ملک دل از دست تو شد در کف شیطان — شاهی طلب از نزد وزیران مکمل
بر نیکی خود غره مشو عجب رها کن — در گوش کن این وعظ نذیران مکمل
زنهار که نومید مشو عاصی جانی — امید قوی کن به بشیران مکمل

تقلید به تحقیق کشد شورش عشقم

یا بے تو کمائے زنظیران کمل

دیدار در آئینہ نکرد ست حلول
مرسل اثرست و مرسل آن خود عین ست
ذات و صفت و فصل سر آمد بمزاج
قیوم بنفس خویش ثابت ز ازل
خود ناظر و منظور بود عین بعین
اظہار حقیقت کنم از نوک قلم
زین پیش اگر کشف اسرار کنم

دیدست جمال خویش مرسل ز رسول
گفتار اصل ست و فروع شد سمع قبول
واحد بحقیقت ست آن اصل اصول
از ہستی خود ذات نکرد ست نزول
آن شمس ازل گہے نکردہ است افول
در صفحہ کائنات بر قدر عقول
گردند ز گفتگوی من خلق ملول

این کسب کمال معرفت از من نیست
از شورش عشق آمدہ ام حال حصول

رویت نمایان میکند آئینہ داران در بغل
صورت گر چین دلت آئینہ بسیار کلت
نقش درونت نام او مغرت پر از پیغام او
شو پدید ہوس آب می انکس کہ دارد عشق وی
از عین وحدت آمدم اکنون ز کثرت مے دم
ای ہرو ملک بقا و توشہ گیر از گنج ما
واقف شو از گنجینہ ات و ز مخزن دیرینہ ات
جنت چہ باشد باغکی یک باغکی سر آغکے
ای خضر فرخ پی بیا یکساعتی بنشین کا
از غم زچہ آزردہ سنج طبیبان بزہ
در این دیار خاک گل از فقر مشتیر توکل

در خویش حیران میکند مشاطہ بازان در بغل
از نقشبند بیا گذر بین سادہ لونان در بغل
فکر تو آمد دام او ای مرغکے جان در بغل
رفت از دیار روم وری با داغ جانان در بغل
در ظلمت کتم عدم با نور ایمان در بغل
از پرتو نور ہدے لعل بدخشان در بغل
دل چیست اندر سینہ ات تفسیر قرآن در بغل
از عشق در دل واغکی آمد گلستان در بغل
سرگشتہ میگردی چرا با آب حیوان در بغل
آخر چرا خو کردہ با درد و درمان در بغل
گنجے ست اندر کنج دل توحید یزدان در بغل

من شورش عشقم کز غمش آمد گدایان حشم
کز نزد سلطان آمدم با گنج عرفان در بغل

بردہ ام راہ در میانۂ دل
غیر حق نیست کس بخانۂ دل

زیر و بالا و پیش و پس چو دوی
تکیہ نیکن بر استوانۂ دل

گنبد دل ز طاق عرش وراست
بر نہ رستہ بر آشیانۂ دل

از کمان گاہ صدق تیر دعا
نہ زدست ہیچ بر نشانۂ دل

ہمہ عمر تو رفتہ در خوابے
نشنیدی تو گر فسانۂ دل

قدسیان مست بیخود و خوابند
گوش کردند گر ترانۂ دل

آفتاب شہود لم یزلے
پرتو افگند بر کرانۂ دل

پاسے از سیر شش جہت ببرید
کن اقامت بر آستانۂ دل

طلب دل کن ای خدای طلب
تا بیابیش از بہانۂ دل

دوزخ ہر چند غیر سوز آمد
سوزد او تیز از زبانۂ دل

شورش عشق نکتہ راند کہ
از سخنہای عاشقانۂ دل

ردیف المیم

آئینہ وجود کرم ای جلوہ گاہ بیش و کم
مانند دیوان قضا مثل تو شاہ جام جم

ای مظہر آثار حق دیباجۂ اول ورق
در سلطنت این نہ طبق پر گشتہ از نوش و نعم

تو نقطۂ بسم الہی سر دفتر از کلک شہی
این مہر و ماہ خرگہی در چرخ از تو زد علم

زین جوہر جسم و عرض تو بودۂ اول غرض
احسانت آمد بی عوض بر اہل ممکن مبہم

ممکن کہ موجود آمدہ مرآت معبود آمدہ
بود تو مقصود آمدہ ای آفرینش را رقم

اہل سموات و سمک چہ جن و انس و چہ ملک
چیزیکہ باشد یک بیک ملک ترا آمد حشم

ممکن کہ سر زند از حرم در حبت وجوبیت زد قدم
در ظلمت کتم عدم نورت بر آمد صبحدم

در علم حق اعیان توئی چون مرکز امکان توئی
ہم جان و ہم جانان توئی جانم فدایت بی سقم

حق در لباست جلوہ گر زان روشدی خیر البشر
از مدح ما زاغ البصر چشم تو با دیدہ ارحم

ای رحمت للعالمین ای آفتاب ملک دین ای مشرق حق الیقین ای تو نور قدم
ای نقش موجودات ما ای علم معلومات ما ای قبلهٔ حاجات ما مفلس و محتشم
باشد مرا دادت روا هستی مراد کبریا بر در گهت باشم گدا ای سرو هر سر قدم
عرش عظیمت پایگه شاهان عالم را توشه در دهر از بارگه هرگز نگردم پشت خم
چون تو شفیع المذنبین پیدا نشد در مرسلین در اولین و آخرین ما را نباشد هیچ غم
از نعت سبحان الذی اسری مکرم آمدی تو مهتری از هر نبی ما بهتریم از هر امم
از ماه والنجم بهتری نیکوتر از حور و پری از هر چه گویم برتری ای خسرو لا و نعم
چیزی که بود از بیش و کم در لوح ثابت و رقم در مدح تو میز و قدم زانروی شد جف القلم
دارم هزاران مدعا بر در گهت ای مجتبی از من رجا وز تو عطا ای خواجهٔ جود و کرم

ای عالم امی لقب وی قدسی انسی نسب شاه عجم میر عرب بل از وجودی تا عدم
چه آدم صاف صفی چه شیث و چه نوح نبی شد با خلیلت ملتجی ای صاحب حل و حرم
جمع رسل لشکر ترا ملک خدا کشور ترا ارکان خشک و تر ترا تو بادشاه محتشم
هستی بمعنی جان جان جای تو علیین لامکان دادم گواهی آن زمان من نطفه بودم در رحم
در قاب قوسین محرمی در لی مع الله همدمی مر عقل کل را قاسمی حق خورده بر ذاتت قسم
ای کیمیایت خاک در بر شیخ سعدالدین نظر کن تا که گردد جمله زر گرد رهت تاج سرم
باشند مداح شهان از مهر دنیا شاعران مدحت کنم از مغز جان نه از بهر دینار و درم
خواهم که نزد کبریا باشی شفاعت خواه ما درد مرا سازی دوا از رنج عصیان ناخوشم
ای مرهٔ اهل هدی صلوا علی خیر الوری یعنی محمد مصطفی کو هست مصباح الظلم
بر آل و بر اصحاب او بر جملهٔ احباب او بر بیت و بر ابواب او بر گو سلام دمبدم

صلی الله علیه وآله وسلم

صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم

ای بُده

صلی الله علیه وآله — این مدح سعدالدین کند ملک و ملک آمین کند
هر اهل دل تحسین کند بر صدق قول این ذرم — واصحابه وسلم

یا رسول الله قربانت شوم کشتهٔ تیغ نمایانت شوم
یا رسول الله حجاب از رخ بگیر دیده بسمل دار حیرانت شوم

صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم

یا رسول الله فقیر و سائلم — کی غنی از جود و احسانت شوم

یا رسول الله نمی‌خواهم ز تو — عامل احکام قرآنت شوم

یا رسول الله ز مینای حضور — جرعه ده تا ز اهل مستانت شوم

یا رسول الله در طور دلم — آتش افگن تا که بریانت شوم

یا رسول الله موسی آرزو — کرده کز جمع مطیعانت شوم

یا رسول الله خضر زنده پیر — گفت خاک آب حیوانت شوم

یا رسول الله خواهم از خدا — بنده اندر بند فرمانت شوم

یا رسول الله بچشم منکران — رغم زهر آلوده پیکانت شوم

یا رسول الله ز ظلم نفس شوم — در پناه ظل سبحانت شوم

یا رسول الله تهیدستم زنهار — بلبل مدح گلستانت شوم

یا رسول الله ازین دستان مزد — عندلیب باغ رضوانت شوم

یا رسول الله چو شد تند زبان — همسخن با جمله پیمانت شوم

یا رسول الله بپرداز عشق — سر زدم تا گوی چوگانت شوم

یا رسول الله چه کردم خبر آید — تا سزای گنج عرفانت شوم

یا رسول الله شدم چندان وقت — تا گدای سنگ چوگانت شوم

یا رسول الله براین در ... — بارها گفتی که درمانت شوم

یا رسول الله میانه بندم زنگ — زنده باز از نفخهٔ جانت شوم

یا رسول الله بروز رستخیز — حشر اگر در زیر دامانت شوم

یا رسول الله در گور سیاه — روشن از انوار ایمانت شوم

یا رسول الله در دعوت حرم — همچو آن قطمیر دربانت شوم

یا رسول الله چار از من مگس — چون مگس گرد سر خوانت شوم

یا رسول الله بصدیق و عمر رض — خاک راه خواجه عثمانت رض شوم

یا رسول الله دارم التجا — نعل کفش شاه مردانت شوم

یا رسول اللهؐ سرم پر زین خیال
تا فدای دوستدارانت شوم

یا رسول اللهؐ سعدالدین چه گفت
یا رسول اللهؐ فدا بانت شوم

گوش دل بکشادم از الله اکبر میزنم
ماسوی الله را به تیغ کبریا سر میزنم
گم بوحدت گشتم از توحید سر میزنم
سیف الا الله بفرق اهل شرک میزنم
هردم از ادراک عالم خیمه بر تر میزنم
غرق حیرت آمدم خود دانش از سر میزنم

مرغ قدسم در هوای لامکان پر میزنم
در حریم قرب بیچون دم بدم پر میزنم

تا کشیدم پا ز بستان وجود خیر و شر
گشته ظاهر از بطون انسان که معنی از صور
از بلا یک پرده گرد و جلوه زن شد در بشر
جز که کل دیدار بیپرنگم نیامد در نظر
خود ز خود اندر حجاب و هم خود آید پرده در
جزو و کل آئینه شد رخسار ظاهر در نگر

تشنه شوقم ولیکن دم ز کوثر میزنم
مستم از خمخانهٔ توحید ساغر میزنم

مشرق جانم طلوع شمس وحدت یافته
صنع ز اصل قدرت آمد هم بوی لبش تافته
ذره ذره روزن اندر عین خور بشگافته
پشت بر ظل وجود ملک کثرت تافته
نقل سوی اصل خود هر جا بود در یافته
حرف و معنی را یکی چون جامه بر هم بافته

لوح جان را با طناب عشق مسطر میزنم
بعد از آن رمز حقیقت را بدفتر میزنم

کیست تا از من کند گوش سخنهای غریب
هوش فانی در سرش نبود بجز درک عجیب
هست معجون مفرح کش نداند هر طبیب
آنکه او را باشد از خمخانهٔ وحدت نصیب
نکتهٔ من فهم کن بهتر شد از قول لبیب
ریزد از کلکم کلامی انهٔ ربٌ مجیب

راه قربت نحن اقرب را برابر میزنم
نفس هرگاه نیست کاندر ملک مظهر میزنم

هوش باقی

سالها شد نکته دان جویم بزیر آسمان
تا بوی یک شمه گویم ازین راز نهان
بارها زین زهر خوردم باز ماندم زنده جان

ماندم اندر نظر فردی ز اہل انس و جان
در حق من زہر گشته صحبت اہل جہان
بعد ازین صحبت کنم با ذکر خیر رفتگان

شمس تبریز

تا رمق در جان بود کوس پیمبر میزنم
در مشام جزو و کل بس مشک عنبر میزنم

[illegible]

آن محمد ص کو اساس علم و قدرت آمداو
ہیچو دیده و آئینه یکتا و کثرت آمداو
مطلع انوار را برج سعادت آمداو

نقطهٔ تقدیر را پرکار فطرت آمداو
مخزن مخفی ست لیکن نقد شهرت آمداو
جلوهٔ دیدار را مرآت حیرت آمداو

[illegible]

مرکز آفاق را دور مدور میزنم
تا طواف کوی او با تارک سر میزنم

[illegible]

مدح یاران نبی ع از صدق دل چون میکنیم
بارها خون میخورم تا نکته موزون می کنم
دل بدیدار عمر رض چون طاس خون میکنم

گوہر لب لبہا از قعر بیرون میکنم
جان لعشق حضرت صدیق رض مجنون میکنم
دیده بدیدار عثمان رض روی جیحون میکنم

سر بپابوس رکاب میر قنبر رض میزنم
یا بطوف کوچهٔ سلطان خیبر میزنم

من شدستم دوستداران نبی را دوستدار
خاصه چاکر آمدم مخدوم دارم من چهار
بعد زو پشتی اسلام ست شاه دره آ

اہل ہجرت خیل نصرت راه برگشتم غبار
دیده دام گشته مغاکی ز انتظار یار غار
خانهٔ بنیاد دین زو محکم ست و استوار

نوبت سلطانی بوبکر رض و عمر رض میزنم
رافضی را گوشیا در دیده نشتر میزنم

مهر یاران نبی ع هر کس درون خود نکشت
نیست در عالم ازین بدتر دگر افعال زشت
تن درون مسجد و جان شر انشسته در کنشت

مشک نیارم در مشامش کی رسد بوی بہشت
بغض شان در دل گرفت و مهرشان از جان بہشت
یا الهی الامان خواهم ازیان سر نوشت

تا دم از مدح عثمانؓ و حیدرؓ میزنم
خارجی را در جگر هر لحظه خنجر میزنم

تا ابد گر گویم از احسان سلطان عربؐ / می نیاید در بیان اوصاف آن عالی نسبؐ
نعت آن لولاک آمد از جناب قدس رب / اندکی سازم بیان از نسل پاک خوش لقب
نعت من بر قدر ایشان ناید از راه ادب / آن پیغمبرؐ اگر بخشد مرا نبود عجب

آه پر سوز از غم شبیرؓ و شبرؓ میزنم
مبتدع را کی تیغ از پاش تا سر میزنم

ذکر آن خیر النساءؓ داروست بیمار مرا / لطف و احسان حسنؓ حسنست دیدار مرا
مدحت سلطان حسینؓ گرمیست بازار مرا / مهر زین العابدینؓ زیبست اشعار مرا
باقرؓ و جعفرؓ بجسم مشک اند عطار مرا / کاظمؓ و سید رضاؓ شرفند انوار مرا

نام ایشان را نه من در سیم و در زر میزنم
در دل و جان سکهٔ آل مطهر میزنم

آن تقیؓ کو متقی آمد ز جمع مردمان / خود نقیؓ پاکیزه تر باشد ز پاکان جهان
عسکریؓ و مهدیؓ آمد رهنمای گمرهان / حب اولاد محمدؐ را تو از ایمان بدان
شیخ سعد الدین انصاری چنین فرمودان / بر مسلمانان کلام من عزیزست همچو جان

طعنها در هر زمان در کیش کافر میزنم
کوس پیغمبرؐ به مغز گوش هر کر میزنم

گفتم که یک از جمع طلبگار تو باشم / گفتا که من از پیش خریدار تو باشم
گفتم که دلم خسته شد از درد فراقت / گفتا که دوای دل بیمار تو باشم
گفتم که مرا نیست خبر جز تو نگارا / گفتا که یقین عالم اسرار تو باشم
گفتم که غم نیستی و بی کسیم سوخت / گفتا که بزی شاد که غمخوار تو باشم
گفتم دل و دین در غم سودای تو گم شد / گفتا که بیا پیش که چو دلدار تو باشم
گفتم هراس از غم تنهایی گورم / گفتا که مکن ترس در آن یار تو باشم

گفتم که بود وعدهٔ دیدار به جنت — گفت که در آن عهد وفادار تو باشم
گفتم که بدوزخ همه رنج ست وعذابست — گفت که نه من در پے آزار تو باشم
گفتم که زکتم عدمم از چه کشیدی — گفت که به شهرت سر بازار تو باشم
گفتم که شده روز من همچون شب تاریک — گفت که هم انوار شب تار تو باشم
گفتم دلم آئینه شد از صیقل فکرت — گفت که در آن آئینه دیدار تو باشم
گفتم که نگهدار مرا از ره عصیان — گفت که بحق ایز وغفار تو باشم

گفتم که لبم تلخ شد از شورش عشقت — گفت شکرین نسخهٔ گفتار تو باشم

بیمار شدم از غم غمخوار نمے یابم — دیوانه شدم در عشق هشیار نمی یابم
کارم نشده از دست کوا هل دلے آخر — تا راز دلش گویم دلدار نمے یابم
از ظلم نمد پوشان تاریک شده گردون — در دیدهٔ مظلومان انوار نمے یابم
در کنج خرابیها چون جغد بسے گشتم — از گنج نشان نبود جز مار نمے یابم
آداب تصوف کم از خانقه و مسجد — شد ضعف جهان صوفے اسرار نمے یابم
در پشت خر واشتر صد بار کتب دیدم — در مدرسهٔ تدریس یکبار نمے یابم
علم و هنر و تکمیل جو سیند زپی دنیا — تقوی و عمل کم شد بسیار نمے یابم
اصحاب قناعت کو ارباب بلاغت کو — جز شغل در سلطان در کار نمی یابم
عالم شده تدبیری صوفے شده تدبیری — یک ساده دل صافے زین وار نمی یابم
این در صفت خاص ست از عام چه گویم بیش — تشبیه به کفار ند زنار نمے یابم
سلطان بزنان مائل مانند زنان بیدل — ترسنده چو زن از شو کرار نمے یابم
مست مے انگوری هر کوچه هزار آمد — در میکدهٔ توحید سرشار نمی یابم
شد با زن وزن با شو از عذر فریب آمد — با عهد و وفا امروز یکبار نمے یابم
پیر و پدر و استاد غیر از غرضے نبود — شاگرد و مریدان را اقرار نمے یابم
جز پیشه کش ورشوت کاری نشود از کس — از بهر رضای حق یک کار نمے یابم

فریاد زند مظلوم نزد همه از ظالم ‌‌ ‌ یک دادرسی آخر در دار نمی یابم
چون کلہ در آتشدان لبها نکرم خندان ‌‌ ‌ یکدیده بشوق او خوب از نمی یابم

از شورش عشق او بیتاب شده فکرم
دلهای محبان را اسرار نمی یابم

هر نفس من دم ز بسم الله رحمن میزنم ‌‌ ‌ تیغ شش سری گمان بر فرق شیطان میزنم
زابن عرفانم دم از توحید سبحان میزنم ‌‌ ‌ قالب فرسوده را بر چشمهٔ حیوان میزنم
قطره ام اما ولیکن موج عمان میزنم ‌‌ ‌ چند حرف از احمد و اصحاب و یاران میزنم

هر دو چشم رافضی هر لحظه پیکان میزنم

نقش بوبکرؓ و عمرؓ بر سکه جان میزنم ‌‌ ‌ طبل عثمانؓ و علیؓ بر چار ارکان میزنم

هر دو عالم از طفیل مصطفیٰ آمد پدید ‌‌ ‌ قفل موجودات را پشک که او باشد کلید
رحمت للعالمین از حضرت اعلیٰ شنید ‌‌ ‌ دمبدم روح الامینش بهر خدمت وارسید
چشم نامحرم جمال جانفزایش را ندید ‌‌ ‌ مرشد جمع مسالک اوست اصحابش مرید

نکته دارم نکو بر گوش جان باید شنید

صدق بوبکرؓ و عمرؓ بر صفحهٔ جان می زنم ‌‌ ‌ عشق عثمانؓ و علیؓ بر دین و ایمان میزنم

چار فصل زندگانی را بنا زین چار شد ‌‌ ‌ خاک و باد و آب و آتش را نوا زین چار شد
علم و عقل و جان و دل را جلوه ها زین چار شد ‌‌ ‌ چار ارکان افق را استوی زین چار شد
چار برج شهر دین مجتبیٰ زین چار شد ‌‌ ‌ گوهر کان رسالت را بها زین چار شد

لنگ و کور اهل گردون رهبری زین چار شد

نقش بوبکرؓ و عمرؓ بر سکه جان میزنم ‌‌ ‌ طبل عثمانؓ و علیؓ بر چار ارکان میزنم

بیخ و برگ و شاخ و گل در یک شجر ایشان بوند ‌‌ ‌ مشتری و زهره و شمس و قمر ایشان بوند
در حقیقت هر یکی محو دگر ایشان بوند ‌‌ ‌ قاتل جمهور اعدا و کفر ایشان بوند
چار تن گوئی ز نسل یک پدر ایشان بوند ‌‌ ‌ بندگان را سوی مولیٰ راهبر ایشان بوند

در امور کارزار بحر و بر ایشان بوند

صدق بوبکرؓ و عمرؓ بر صفحه جان میزنم
عشق عثمانؓ و علیؓ بر دین و ایمان میزنم

آن یکی صدیق یار غار آن سلطان بود
یار دیگر حمیة الدین از ره ایقان بود
بشنو از سوم که صاحب دفتر قرآن بود
چارمین شیر خدا نامش شه مردان بود
مهر هر چارش مرا تقویت ایمان بود
هر که منکر از یکی در زمرهٔ گبران بود

رافضی و خارجی از قهر حق سوزان بود

نقش بوبکرؓ و عمرؓ بر سکهٔ جان میزنم
طبل عثمانؓ و علیؓ بر چار ارکان میزنم

بادشاهان خلافت از پس پیغمبرؐ اند
هر یکش اصحاب را در وقت خود تاج سر زند
هم نجوم اقتدیتم آسمان اودر اند
قاضی ملت پناه و حاکم دین پرورند
ظل سبحانند و از شمس الٰہی مظهرند
در جسد اصغر ولے در عالم جان اکبرند

هر چه گویم هر چه دانم از معارف برترند

صدق بوبکرؓ و عمرؓ بر صفحهٔ جان میزنم
عشق عثمانؓ و علیؓ بر چار ارکان میزنم

شیخ سعد الدین ز مدح دوستان مصطفےؐ
چند حرفے راند از اخلاص و ز صدق و صفا
تا ابد وارد ز روح پاک ایشان او دعا
الهدایت و الشفاعت یا محبان خدا
هفت دوزخ بست با این هفت بندش مرحبا
یا الٰہی مشکل جمیع محبان را گشا

از طفیل روح پاک انبیا و اولیا

نقش بوبکرؓ و عمرؓ بر سکهٔ جان میزنم
طبل عثمانؓ و علیؓ بر چار ارکان میزنم

وله ایضاً

از کثرت هشیاری دیوانه نشان باشم
در دیدهٔ اهل دل نور دل و جان باشم
خاموش لبم اما در قافله تجرید
همچون جرس محمل دایم بفغان باشم
صبح نفس هستی شمس ابدش شام ست
من روز قیامت را عمر گذران باشم
آئینه اسما را تاریک دل از حرف است
در چهرهٔ خاموشی صاف از همه کان باشم
گویند که در معنی صورت نبرد راہے
از معنی این صورت حسن دو جهان باشم

اطلاق نشد مطلق مطلق نه مقید دان — در مائیت هستی بی کیف عیان باشم
از نور بسیط آن فرد بی کیف محیط آمد — در بی جهتی ثابت نافی مکان باشم
عارف نه عیان یابد عاشق نه نشان یابد — از کثرت مشهودی مستور نهان باشم

از شورش عشق آخر در دهر شر و شوری
سودا زده زافلاسم نی سود و زیان باشم

مطرب ولی جام و باده دوش چندان دیده‌ام — کام جان و لعل و لب پیوسته خندان دیده ام
کوکب بختم چو آمد در طلوع از اوج عشق — در شب تاریک نور شمس رخشان دیده ام
رشتهٔ حبل الورید از قید زنارم کشید — کافر دیر تحیر را مسلمان دیده ام
راز داران جنون را عقل آمد پرده در — این سخن مزیت کاندر درس فرقان دیده ام
جامهٔ زرتار شاه خرقهٔ صوف گدائی — راست اندر قامت تلبیس شیطان دیده ام
انچه اندر بیخودان دیدیم آن بود از خدای — راستی در کجروی پای مستان دیده ام
اهل تکلیفند مست از جرعهٔ جام غرور — هوش را در مغز سر خواب پریشان دیده ام
هر که بر خود پا نهاده سر لب گنج میرود — همچو فرزین در بساط شاه حیران دیده ام
عقل خود بین از خدا بینی ندارد بهرهٔ — فیلسوف و ذوفنون زین علم نادان دیده ام
آصف اقبال اسم اعظم مشکل کشاست — دیو را پیوسته در بند سلیمان ؑ دیده ام
هان مشو نومید اگر کفران نعمت کردهٔ — بحر رحمت بهر چرک جسم عصیان دیده ام
زهد خشک مجمع کردبیان ذوقی نداشت — آب عرفان در میان خاک انسان دیده ام
مرد میدان از هجوم تفرقه پا در گریز — هم ولی در اتحاد جمع طفلان دیده ام

تا ز شور عشق در رگهای جان آوازه ایست
سینه بربط نواز دهر سوزان دیده ام

دیدهٔ کور دهر را جوهر توتیا کشم — آئینهٔ وجود را صورت دلربا کشم
روز منور خودی ظلمت هستی آمده — در شب تار نیستی مشعلهٔ ضیا کشم
مسند جمع فرق را عشق فگند زیر پا — طرهٔ شاه حسن را از در مه سما کشم

نور تجلی دلم سوخت ماسوای جان
دود دهٔ آن درین قلم چهرهٔ حرفها کشم

پای سرت و سر چو پا دست نگیر داین عصا
بند به بند جسم را فاتح عقدها کشم

سبحهٔ شیخ پارسا دانهٔ اشک زاهدان
رشتهٔ آه شوق را در دل قطره ها کشم

مکتب من بجز نقط درس منید بفقط
یا دکنش نشد غلط علم تو بر خطا کشم

ششدرهٔ شهود را بین که گشاده ست من
شمس وجود قدس را از رهٔ ذره ها کشم

سر فلکنم مریدا در تنگ پای اهل دل
خنجر تیز مرتضی با کف لافتا کشم

صورت نقش کلک من هر نفسی سخن کند
با لب اگرچه خامشم نعرهٔ هل اتی کشم

پردهٔ شور عشق من بسکه درید در طرب
بر سر ستر خویشتن حلهٔ مصطفی کشم
صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم

ذاتم که بی صفت بصفت جلوه گر شدم
آنم که بی جهت بجهت ذی اثر شدم

حسب المرام آمدم از امر لم یزل
آگه ز خویشم و ز دگر بیخبر شدم

مستوریم دریده نقاب یگانگی
خود خود بحسن خویش بجهد و پرده در شدم

حسنم و لیکن عاشق آئینهٔ آدم
با عکس خویش واله صاحب نظر شدم

عشق منست با من و از من بمن رهیست
دوری نه در میانه و لی دور تر شدم

عکس وجود جمیع جدا نیستند ز هم
خود آن یکم کزین دو صفت بیشتر شدم

ظل منست با من و ظاهر شده ز من
اصلم مقیم و زپی ظل در سفر شدم

از نقش من پدید اثرهای رنگ رنگ
بی رنگم آنچنان ز اثر در بصر شدم

ز انوار شور عشق مجمل گشته دیدها
عین بصیرتم که با عیان صور شدم

زبهر بادهٔ شوق تو مست سرشارم
ازان سبب بهیاهوی شور گفتارم

بدیر و کعبه فتاده طلوع شمس دلم
گهی بسبحه و گه در کمند زنارم

هزار صومعه تبکا فتم بشب دزدی
بدیده خواب ندارم چو دزد بیدارم

بصومعه دلم از اعتکاف شوی زاهد
حضور دوست بیابی اشو طلبگارم

بوار دات حوادث مده خیال برون
که در درون دل از غیر دوست بیزارم

صفات پردهٔ ذاتند تیز بینان را
ندیدهٔ مگرت این حجاب بردارم

عجب رسیده دلانند از دو کون بدیر
کریم من از ایشان محو دیدارم

ز قلب و روح و خفی و خفی جدا گشتم
من آن کسم که بقید فنا گرفتارم

فنا ستم سخنم حالتی لقا دارد
نفهمی از سخنم تا چه مدعا دارم

شراب وصل که در کام شور عشق بریخت
حیات شوق احد گشته است بیمارم

ز حشر از می عشق در سر خمار دارم
در مغز سینه دایم سودای یار دارم

آئینه دار ذاتم مشاطهٔ صفاتم
در کلک خط نگارین حسن نگار دارم

آرایش چمن را وین نافهٔ ختن را
نسرین و یاسمن را باد بهار دارم

پیراهن دریده در گوشهٔ واخزیده
از جزو کل بریده بر خویش کار دارم

محو جمال خویشم از غیر سینه ریشم
نظاره کشته کیشم وین استوار دارم

سرهای ماسوا را در هر نفس بیدم
اندر میان چو حیدر بین ذوالفقار دارم

آئینه گشته مکمن اسرار گشته معلن
ظاهر نموده مبطن دل بی غبار دارم

در تعینیت مغایر هرگز نه گشته ظاهر
اول همو ست و آخر خالی کنار دارم

درویش کیست در دهر آن کز خدا غنی شد
من مفلس از سوی الله از گنج عار دارم

نفو نفس حق وجودم از اوست هست بودم
با وی زیان و سودم سرمایه بار دارم

بارگراست الله در پشت شور عشق است
از شهر گشته یکسو رو سوی غار دارم

بهوای دوست مستم سر این و آن ندارم
از خدا خبر شدم من خبر از جهان ندارم

دو جهان بمن یکی شد نبود دوئی بچشمم
شده غیر عین خویشم بیقین گمان ندارم

سخن جنون عاشق بخنم و هیچ عاقل
دوئی نه در وبین بخیر و گله از کسان ندارم

نه عروج نی تنزل طلبم ز بسکه محوم
بزمین فتاده تخنم سر آسمان ندارم

بتحیرست چشمم ز پس فنای هستی — چو بقاست قسمت من ز روان فشان ندارم
بکجاست دل که سوزد سر دود چراغم — شرر ورخت موسی شدم امتحان ندارم
چو متاع این دل و جان ز کفم ربوده جانان — سر منزل ارادت عجبم کاروان ندارم
نه منم که تخم اشکم درود هزار خرمن — که ز جرم ماه و پروین ره کهکشان ندارم
منم آن مفسر ایک که ز کاف و نون سرایم — بمتون شرح لیکن دم نکته دان ندارم
نرسد بلوث خاکم سر عرش پای کرسی — بمقام کبریائی ز غرور شان ندارم

ز طلوع شور عشقم شده ظلمت از جهان گم
همه جسم یافت نورم که ز نار جان ندارم

نیست کس غیر خدا در نظرم — هر نفس من بخدا می نگرم
خلق آثار الوهیت اوست — زین اثر بینم و صاحب نظرم
جلوهٔ اوست بهر شیئی پدید — پردهٔ اشیا شد و من پرده درم
بین حباب آمده از آب برون — بشکند موج زند بحر کرم
عالم آمد ز علامات علیم — علم شاه درخشان بسرم
هست این خلق شیونات صفات — نیستم کور که جز حق نگرم
علم و معلوم و علیم این نشان — یک ظهورست دوئی می شمرم
سایه و شخص ز هم نیست جدا — ظل بر آن نور شده راهبرم
مظهر و مظهر و اظهار ز هم — نیست جز شهرت احداث قدم
حادث از آن قدم آمد بنمون — نقش حادث شده در نقش سرم
غیر مشمار اگر غیر نه — بحر پوشیده حباب گهرم
پسران مرید را ز ایراند — این زمان مریدان را پدرم
ای پسر کسب کمال ار طلبی — اینکه گفتم بتو آمد هنرم
مومنم دیدن حق ایمانم — گر بجز وی نگرم از کفرم

شورش عشق که حق با حق دید

نیست باطل بجدا در نظرم

سر و سر باطن و ظاهر همه سبحان دانم
دل و جان اول و آخر همه جانان دانم

آرزوی دل و دین جلوهٔ توحید بود
ممتنع کفر بود من همه ایمان دانم

لا شریک ست خودیرا زچه سازند شریک
نفی ما دون احد را همه احسان دانم

پرده بردار چه و زچه هویدا شده
نفس بشناس من این علم خدادان دانم

در حقیقت بجز از حق نبود موجودی
الله الله همه این علم در انسان دانم

هر که از اسم نهانی بمسمّا ره برد
آن احد را بیقین عالم قرآن دانم

وانکه این راه ندیده ست بود گمراهی
کو علم ار بودش من که دهقان دانم

جهل آن علم شمارم که خدا نشناسد
جهل بوجهل همه فتنهٔ شیطان دانم

رانده شیطان شده و آدم خاکی خوانده
خوانده و رانده کنون حکمت یزدان دانم

شورش عشق سر عقل بگردش دارد
این نسیمی ست که از نفخهٔ رحمن دارم

جبهٔ صوف برکشم دلق قلندری زنم
عقل ز مغز سر کشم تا سخن از پری زنم

بانگ ترنم دلم تا در عرش غلغله
پر کند ای مغنیان کوس پیمبری زنم

احمد مجتبای من مظهر کبریای من
جلوه کند خدای من تاج تجبری زنم

من که زمن گریختم بادهٔ عشق ریختم
خاک وجود بیختم بر دف خاوری زنم

عشق شراره میزند عقل کناره میکند
عمر دو باره میکند جرعهٔ کوثری زنم

این سخن از خودی ان مدح محمدی بخوان
بر سر فرق منکران درّهٔ عمری زنم

غلغله سبو کشان رفته بهفتم آسمان
من بمیان خاکدان نعرهٔ حیدری زنم

دیده بدیده سنگرم نور گرفته ششدرم
آئینه مصورم تخت سکندری زنم

آفت عقل و دین منم حاصل عالمین منم
اول و آخرین منم فر غضنفری زنم

شعله نور وحدتم آتش طور جعفرتم
جام طهور قسمتم قصه ز میخوری زنم

عرش مقرنس آمدم نقش مسدس آمدم
روح مقدس آمدم جلوهٔ عنصری زنم

سرِ حقیقت ختم شورش عشق مطلسم
قول رسول صادقم طبل سخنوری زنم

من کیستم من کیستم من سرِ ربانیستم — من کیستم من کیستم من ذات انسانیستم
من کیستم من کیستم از خود پریده این قفس — من کیستم من کیستم من مرغ روحانیستم
من کیستم من کیستم من صفحهٔ علم ازل — من کیستم من کیستم من وحی قرآنیستم
من کیستم من کیستم من آفتاب برج اول — من کیستم من کیستم من طبل سبحانیستم
من کیستم من کیستم از شکلها گشته بدر — من کیستم من کیستم من ماهِ کنعانیستم
من کیستم من کیستم من سر اسم اعظمم — من کیستم من کیستم نقش سلیمانیستم
من کیستم من کیستم من عاشقان را عاشقم — من کیستم من کیستم من جذب وجدانیستم
من کیستم من کیستم از مرکزِ امکان برون — من کیستم من کیستم من عرش رحمانیستم
من کیستم من کیستم افسانه اندر کامها — من کیستم من کیستم من لعل رمانیستم
من کیستم من کیستم در هر اثر صاحب اثر — من کیستم من کیستم من مخزن جانیستم
من کیستم من کیستم من رازدان کبریا — من کیستم من کیستم من نور نورانیستم

من کیستم من کیستم من شور عشقم ای بشر
من کیستم من کیستم من محو یزدانیستم

–

خوش بجولان میروم من مست و غلطان میروم — پیش و پس نادیده بیخود سوی جانان میروم
شاهباز لامکانم بهر صیدِ کن فکان — آمدستم پرفشان پس نزد سلطان میروم
رشتهٔ حبل الوریدم مانده در قبض احد — کشکشان از جذب و شوقش بیدل و جان میروم
عکس خورشیدم ز قدرت کرده پرتو در وجود — ذره وش پران سوی خورشید تابان میروم
کی جدا گشتم از و من از ازل در وصلتم — زانبساط ظل قربت آمدم زان میروم
مرده ام از فکر غیر و زنده ام از ذکر او — من حیات اهل امکانم بحیوان میروم
صحبت اهل زمان غم میفزاید هر کجاست — همدمان در گریه و من شاد و خندان میروم
کاروانان جهان زین معرفت در فکر تند — من ز فکرت در گذشتم بسکه حیران میروم

ظلمت پندار هستی تیره کرده دیده‌ها | هستم از اهل یقین با نور ایمان میروم
اصل مخلوق از صفات خالق آمد در وجود | اصل راجع شد باصل از فرعیت زان میروم

شیخ سعدالدین انصاری شور عشق گفت
سر حال خود بظاهر باز پنهان میروم

سراز دریچهٔ معنی بدر کشیدم و رفتم | حباب وار قبای بدن دریدم و رفتم
خودی چو موج شد از بحر نیستی ظاهر | درون قلزم وحدت گهر کشیدم و رفتم
هوای گلشن قدسم عجب فتاده بسر | چو بلبل از قفس تن بپر پریدم و رفتم
نسیم رایحهٔ انجا در زد بدلم | چو شعله از دل اخگر برون دویدم و رفتم
زبسکه ذوق طلب کرده تند کام مرا | چو باد در دل روزن بدر دویدم و رفتم
عجب مدار که از پرتو سرور نقاش | چو اشک از سر مژگان بسر چکیدم و رفتم
ز بسکه سنگدلیها نموده هجر بمن | بسان برق ز آهن شرر کشیدم و رفتم
مقام و منزلم اتمام یک نفس نبود | چو لحظه در سر کوی بصر رسیدم و رفتم

ز شور عشق بحبل الورید نزدیکیست
چو ذره جلوهٔ خود هر سحر بدیدم و رفتم

من که گم کردهٔ خود را بنشان بشناسم | تو بمن گوی حقیقت که چسان بشناسم
بسکه بیرنگ و نمونست ندارد شکلی | حاصل آنست که دور و دو جهان بشناسم
کار امروز بفردا نه گذارم ای دل | باش تا سیرتش از صورت جان بشناسم
غیر کاتب قلم و لوح ندانند معنی | کاف و نون را اگر از کون و مکان بشناسم
سر حرف ست خموشی ز بیان عارف را | من نه آنم که خموشی ز بیان بشناسم
آنچه گفتم همه نقل ست ولی اصل درست | اصل باشد بیقین نقل گمان بشناسم
هاتف عشق بمن گفت که ای بستهٔ عقل | باش تا هستی محبوب بآن بشناسم
او با و عارف و معروف من تو و شاهد | این نظیریست که بی پرده عیان بشناسم
شاهد آن لحظه تو ئی گشت که چون شمس بدید | شاهدی میدهم اینک که چسان بشناسم

از حلقهٔ چشمه خور بینا شده آئینه — ذره ز چه سرگردان من دیده ورش گویم
خم گشته قد پیران جو بنید جوانی را — در مظلمه و کوری حرف از پیرش گویم
چشم و رخ اکسیری شد زرد و سفید اینک — از دوده اگر خیزد ار سیم و زرش گویم
من مطلب هر طالب در جیب بغل دارم — نقصان بطلب باشد مقصدش گویم
اعجاز نبی قدریست از قدرت تقدیری — از حکم قضای او صاحب قدرش گویم
شرح کتب عاشق هرگز بقلم ناید — در صفحهٔ دل علمیست کز چشم تریش گویم
بتخانه چو بتخانه بر میر مدارس شد — خط شوی بآب می و عظا بقدرش گویم

افسانهٔ شور عشق کوته نشود هرگز
تا حشر اگر گویم از خاک درش گویم

تا سوخته شد مغز درونم ببتر نم — دود دلش رود از نوک زبانم به تکلم
پیرایه خرگاه دل سوختگان چیست — کافشانده گهر بر سر زر معدن انجم
سیلاب حقیقت بجز دیوار دلم برد — از بسکه غلو کرده شده راهگذر گم
در مرتبه عشق بود نفس و نقش عنبر — یک پیر ندیدم که کند مهر سپر گم
آرایش دهر از نفس عیسی عقل است — پر باد بود هر که کند تکیه بهت قم
این شیشه بادی چو حباب سر بست — آخر شکند گنبدش از موج طلاطم
سلطان که سر ریش شد از لولوی یاقوت — گنج و گدرش اشک دو چشم و غم مردم
خون جگر سوختگان رنگ حقیقی است — در کلک شهنشاه نگین شد تبظلم
سرمایهٔ انصاف مکش از کف دامان — حق همه بشناس شد این اصل ترحم

از شورش عشقم نفس باد سحر سوخت
از بسکه دو دیده بهوای در این جسم

مشکه از قلزم وحدت گهر افشا شده ام — بیخود از موج حقیقت ته و بالا شده ام
چشمهٔ نور هویت که هوا داشت فروغ — پرتوش را همه من مشعل دلها شده ام
مردهٔ گور عدم را منم آن حشر وجود — آن حیاتم که بدمهای مسیحا شده ام

بحت مطلق که ز توصیف و بیان هیچ نشد است … بی نشان از صفتش مخبر اسما شده‌ام
نی ز اطلاق اثر بد نه ز مطلق خبری … ذات بی لغتی او را صفت آرا شده‌ام
مے کنم آنچه نکرد است محمد طاهر … هم به تبلیغ وی این منطقه گویا شده‌ام
خیمه از غیب نهان بر در اینجا زده‌ام … سر بازار جهان بسکه لبودا شده‌ام
نامم از نقش نشان سید هر سو خبری … باز در دیده نظر صورت عنقا شده‌ام
دو جهان پر شده از غلغلهٔ شهرت من … غایت از هستی کیفیت اشیا شده‌ام

شورش عشق عیان آمده از پرتو حسن
عکس عینم که در آیینه هویدا شده‌ام

سفر ناکرده در منزل رسیدم … بصر ناکرده وا دیدار دیدم
نه جنبانده لب از گفتن راز … به بے سمعی کلام از دل شنیدم
علایق رشته‌ گو در بند تن داشت … به تیغ تیز جان یکسر بریدم
ز شش سوی و ز چار ارکان امکان … نبود دستم پر و بے پر پریدم
نسیم نکهت تسبیح و تقدیس … ز بستان ریاض جان شمیدم
نمے دانم چه مے گویم ز هستی … شراب از ساقی قدرت چشیدم
خیال خویشم از خویشم بدر کرد … در آیینه ز عکس خود رمیدم
مرا خود سلسلهٔ وحدت منسلک … مرادم در حقیقت نے مریدم

مرا از شور عشق آوازه برخاست
که اندر حرف معنی آفریدم

خدا بینم خدا را با خدائی خدا بینم … که نقش خلقت خود راز خالق کی جدا بینم
دالست بر بلم قول بلی را گفته‌ام ز اوّل … در آخر من بلاهای الٰهی را عطا بینم
منم در بحر وحدت کشتی طوفان حیرانی … نجات خویش را کی من ز سعی ناخدا بینم
ز یکتائی او خون در رگم توحید میخواهد … کجا از نشتر فصاد خون را بی صدا بینم
شده بینائی من کور از دید سوای او … بجز هستی او هستی ما و دون را چرا بینم

من از ذکر خفی و جهر فکر دل چنان بستم / زبان و کام غفلت را به تسبیح و ثنا بینم

روانم همچو قاصد میبرد پیغام و می آرد / که من جبریل را کی محرم این وحی ها بینم

زمین و آسمان و عرش و فرش از دیدم گم شد / ز قول کل شیئ هالک اشیا فنا بینم

امید و حاجتم اظهار وحدت بود سر کردم / جز اینم حاجتی دیگر نشد این مدعا بینم

منم آن میم احمد با احد راز خفی دارم / که جمیع انبیا را ظل نور مصطفی بینم

[illegible]

ز شور عشق آن موجم که غرقه کردم کان را / که ممکن را چو لقمه بر نهنگ بحر لا بینم

نوبت نواز سلطنت شاه وحدتم / قتال باغیان صف آرای کثرتم

یکتا زنم بلشکر مادون کبریا / با تیغ لا مبارز میدان قدرتم

با نیزهٔ قلم بکشم چشم غیر بین / بینائی بصیرت اعیان صفوتم

معراج من نزول شده با فکر مغز سر / در زاویه دنی فتدلی است خلوتم

جبرئیل راز وحی دلم نیست آگهی / سبوحیان قدس طلبگار صحبتم

خلوت گزیده ام نکشم سیر انجمن / چون مرده ام به کنج لحد نیست شهرتم

امداد و حاجتم نبود بر سوای او / آتش نشین گلشن فردوس خلعتم

در خوان عشق ما حضر رویت ست و بس / در جنت حضور کنون محو طلعتم

فی وقت حال و ماضی و مستقبلم بود / دهر است بی ازل و ابد حین وصلتم

تقدیر و سرنوشت معلم شده مرا / تعلیم میدهند ز راه شریعتم

آزادم از سلاسل و زندان حبس تن / در بند امر و حکم قضا و مشیتم

توحید خود حقیقت خود خود بخود کند / [illegible] چو تو تجلی نور نبوتم

از نیستی و هستی را پیدا دهم علم / باشد [illegible] تجلی حسن حقیقتم

از شور عشق راز نهان کردم آشکار / گفت بگو که من بتو نقش مشیتم

آن نیستم که هست ز هستی او شدم / پشتم نبوده است ز شش سوی وشتم

آئینہ ساخت شش جہتم بجہت دران
درعکس وعین فرق نباشد چو درنظر
ازبسکہ مبتلای جمال خودست او
ہرگز جدا نساخت ز آئینہ حسن خویش
خود طالب خود آمد ومطلوب خود خودست
گفتن ازو وسمع شنیدن بود ازو

دیدار خویش دیدہ نرویش بروشدم
خود حسن خویش دید بخود کی دوتوشدم
رویش نیافت ز آئینہ معشوق او شدم
این عشق ازو بادست نہ در جستجو شدم
خود گفت این بگوی کہ در گفتگو شدم
در شمع شوق سوخت چون تارمو شدم

ز شور عشق بیخود ومدہوش سرکشم
حرفی کہ زو بدم ز ازل ہم ازو شدم

عجب دیوانۂ بی اختیارم
چو ز اول خود بخود پیدا نگشتم
از ان باشد بمن چیزی کہ باشد
ز ہست ونیست بیخود آنچنانم
بظاہر نام اشیا برلب آرم
وجود بودمن در قبضۂ اوست
کشاکش می کشد سوی کہ خواہد
ز اول تا بآخر شود دم ہوش
چو او بر امر خود غالب آمد
ہمو گوید ز من این راز ہا را
ازو بودم ازو باشم ازویم

بغیر از حق بخود ہوشی ندارم
از آن با خود نباشد ہیچ کارم
بخود جز بیخودی چیزی ندارم
خبر از خوردن وخفتن ندارم
بباطن خود لب گفتن ندارم
چو آن اشتر کہ بند اندر مہارم
گذارد گاہ وگاہ آرد ببارم
بمدہوشی سرآمد روزگارم
بجز مغلوب کی اندر شمارم
من از دریای او چون چوبیارم
جز او کی دید چشم انتظارم

ز شور عشق خود دادم شرابی
بعین جوش مستی ہوشیارم

اشکال حروفم ز کتبہا شدہ ام گم
کی حرف کند قید معانی حقیقت

چون حرف مقطع کہ ز معنی شدہ ام گم
الفاظ کلامم ز زبانہا شدہ ام گم

از بحر سری کرده برون همچو حبابم
بشکستم و اندر دل دریا شده ام گم

اشیا بجز از نام ندارند وجودی
در اسم نگنجم به مسمی شده ام گم

آن کو طلبد جوهر جسم ز عناصر
از تحت ثری تا به ثریا شده ام گم

روزم همه شب گشت و شبم را نبود روز
زان فت که اندر شب اسری شده ام گم

صوفی که لا خواسته ثابت کند الا
چون لاست بجز و نفی ورا لا شده ام گم

از رب ارنی لن ترانی داد جوابم
آن برق تجلم که ز سینا شده ام گم

جن و ملک و انس مرا باز نیابند
اندر تجب حسن تعالی شده ام گم

در هستی تنزیه نشد راه صفت را
آن روح مسیحم ز جسدها شده ام گم

چون روح مقدس بدمیدست به آدم
آن نفس حیاتم که به رگها شده ام گم

ساقی مَی توحید بکام دل من ریخت
آن شربت شوقم که ز مینا شده ام گم

چون دیده و دیدن شدم از هستی او مست
در لمحه از دیده بینا شده ام گم

در فکرتم هر لحظه نزولست و عروج است
چون روح روانم به تنها شده ام گم

آن راز که واحد با احد گفت ز وحدت
فردم که به یکتائی یکتا شده ام گم

نقد دو جهان در نظرم چون پر پشه نیست
از نار احد گرم ز سودا شده ام گم

در ظلمت تن صبح ازل دمیده آرزو
در پرتو نور تجلی شده ام گم

من شور شش عشقم که سر از حسن کشیدم
هم عشقم و حسنم ز صفتها شده ام گم

از هستی خود خبر ندارم
هست آنچه نموده کردگارم

با هست ز هستی تو دم کرد
زان کرد امام روزگارم

در دهر نبود شعر یاری
بر تخت وجود شهریارم

بر رفرف جذبه بر نشاندم
در عالم امر شهسوارم

بگرفت عنان فکرتم را
هر سو که گذشته قدم گذارم

چون بنده به بنده خواهد بست
مختار با دست اختیارم

حمال امانتم صفت کرد
این ناصیه را مهار من ساخت

ها ن اشتر مست سر قطارم
کشکش کشد او بجر کنارم

در دشت حقیقتم بچوگان
نی سنگ مزوده و نه خارم

جزوی چو بود ز او ل حال
خود اوست بعین اختیارم

در بحر هویتش شدم گم
چون موج گهی سری برآرم

از شورش عشق جسنم آمد
مرآت دو کون جلوه زارم

از جوشش هستی خود سرشار آمدستم
بی خم و جام و باده خمار آمدستم

از نور وحدت خود آن شمس پرشعاعم
کز ذره هاے کثرت بسیار آمدستم

یکتا تیم نه گنجد در نیستی و هستی
از صدق وحدت خویش اقرار آمدستم

از کنز مخفی خود لفت صفات پیچم
کردم بشهر امکان بازار آمدستم

از حسن بے مثالی در جلوه جمالی
در پرده جلالی اظهار آمدستم

معنی بے حروفم آیات بیو قوفم
در عین بے زبانی گفتار آمدستم

حالم نه حال باشد قولم نه قال باشد
از بسکه آشکارم ستار آمدستم

از بسکه بی نیازم با خود بعزو نازم
از ضد و ند و شرکت بیزار آمدستم

از معنیم ندارد لوح و قلم بیانے
در درس وحدت خود تکرار آمدستم

ثابت بنفس خویشم بود مرا تنزل
در آئینهٔ ارادت دیدار آمدستم

نورم بسیط باشد علمم محیط باشد
در دائرهٔ هویت پرکار آمدستم

از امینی امینم در کیشها یقینم
اندر جمیع ادیان دیدار آمدستم

در کعبه و کلیسا در خانقاه اقصی
بی جسم و بی سر و پا زنار آمدستم

نے آمدن نه رفتن نی خوردن و نه خفتن
در دیده هاے حیران بیدار آمدستم

از شور عشق جسنم بی پرده جلوه گر شد
از عنبری که دار... غبار آمدستم

منم عشق و تنم شد جنونم ... ز فکر و عقل و دانشها برونم
ملک با جن و با انسان و حیوان ... بشر و جبلگی زشت و زبونم
چو صید وحشی از من درگریزند ... که صیت هول خیز داز درونم
طبیبان جاهل از طبع و مزاجم ... نیم صفرا نیم بلغم نه خونم
منم سودا که در بازار هستی ... بهر قیمت که نامندم فزونم
نشد دنیا و عقبی قیمت من ... ز بهر آنکه بی چند و نه چونم
بهر نفسی که افتد پرتو من ... بعنبر مغز مغزش اندرونم
بلطف هر در قطرها می نیایم ... خفی در باطن بطن بطونم
چو نارم در درون سنگ پنهان ... ز آهن سر بدر آرد شیونم
اگر توریت و ز انجیل خوانند ... بحش نایم و مندار صد فنونم
بمن تکلیف امر و حکم نبود ... چو مرده بیخبر از خود کنونم
نه بینم غیر یک هستی مطلق ... به پیشش برتر از عین العیونم
منم آئینهٔ حسن حقیقت ... بجز من کی نظر دارد بدونم
منم آن نقطه کز فرط تفرد ... نه اندر حاشیه و شرح و متونم
منم آن موجهٔ بحر هویت ... بقولی دریا رهنمونم
قلم عاجز شد از وصف بیانم ... که من خود پیشتر از کاف و نونم

ز شور عشق خود آن عذر بیلم
که جانها را بجانان رهنمونم

نصیحتی چند بجهت فرزندان و دوستان خویش فرماید علیه الرحمه

دلا نشین که جدا مصلحت زعام کنیم ... ز طالبان جهان گوشهٔ مقام کنیم
درین دو روزه حیات که عاریت بر ماست ... بذکر و فکر الٰهی نفس تمام کنیم
ز بهر قوت روانی که لازم ست بدر ... بقدر حاجت خود سعی و اهتمام کنیم

بپای آبله کسب حلال وکد یمین — بدین غریبی خود ترک ننگ و نام کنیم
دو جفت گاو بدست آوریم و مزرعه — یکی امیر و دگر را وزیر نام کنیم
بنان خشک جوینی که زان شود حاصل — بسنده از شکرین لقمه حرام کنیم
بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق — نه آنکه از در ابنای جنس وام کنیم
نه‌ی سزد که بنزد ستمگر و ظالم — دو دست بسته و تعظیم صبح و شام کنیم
بنا بخاطر او آنچه امر فرماید — ز خیر و شر همه بر حکم او قیام کنیم
ازین بتر چه بود کاصل پاک طینت خویش — ز بهر لقمهٔ نان رفته و غلام کنیم
ودیا بخانه دونان دون متکبر — بالتجا و طمع رفته و سلام کنیم
بهمتی که خدا داده است ز استغنا — ز کسب خویش نصیبی بخاص و عام کنیم
شکوه و حشمت ما از سکندر و جمشید — فزون شود چو می عافیت بجام کنیم

شنو نصیحت و پند فقیر سعدالدین
که ترک هستی ما و منی مدام کنیم

نادیده ترا آمده مشتاق دو عالم — زانروست که سرگشته و شوریده تمام
نادیده کسی طالب و مطلوب نگردد — شاید که زدی جلوهٔ در چشم خیالم
در آیینهٔ هستی ما صورت معنی ست — معنی ست که ظاهر شود از حال بقالم
دریای حقیقت چو زند موج تلاطم — اندر دل هر موج بود آب زلالم
آن شمس ازل تا ابد شعله فروزست — حقا که جلالیست از آن بدر هلالم
پیدایش تن صورت پیدایش روحست — ناقص منگر جثهٔ چو روحست کمالم

از شورش عشق ست که پیدا و نهانم
هم باطن و ظاهر ز جلالی و جمالم

من پیشتر از آنکه نمانم نمانده ام — اعمال نامهٔ که نوشتند خوانده ام
در نامه ام بجز نقط بای بسم نیست — وان نقطه را بدرس معلمی رسانده ام
نخلی که از ثری بثریا رسانده شاخ — من بارهاست کز ثمرش بر فشانده ام

آن عرصه که کون و مکان ره بدان نداشت — من توسن خیال در آنجا دوانده‌ام

در صحن باغ روضهٔ رضوان و جوی خلد — چندان نهال نارون دل نشانده‌ام

شهراه عشق خوف و خطر در میان نداشت — تنها هزار قافلهٔ منزل رسانده‌ام

من پای فکر بسته‌ام از سیر شش جهة — آن مرکزم که سر بسر پای مانده‌ام

از شور عشق تیر دعاسے که داشتم
در ساق عرش با پر پیکان جهانده‌ام

من از صفات خویش خدا را شناختم — در حسب و جوش از همه‌گان پیش تاختم

با چشم سر کسی بجز از خلقیت ندید — خلاق را بجلوت بی خلق یافتم

خلوت چه خلوتی که فراخیش صد جهان — مانند موی روزنه در وی نگنجفتم

ز و پرتوی ببرد مک دیدهٔ سرم — مانند کور در پی پوزش شتافتم

آن نور شد عصاکش و جانم دوان دوان — تا جان بتاب جلوهٔ ذاتش گداختم

اینهم تمام گفت و شنودن شئون ذات — اوصاف را به خلعت ذاتی نواختم

از شور عشق گنگ شده نکته دان بدهر
معنی ست کان بصورت حرفش بساختم

تا ذرهٔ مهرت را در جان و جگر دیدیم — از پرتو دیدارت از خویش اثر دیدیم

چون جوهر رحم را خود آینه فرمودی — بر طلعت رخسارت وز دیده نظر دیدیم

گفتی که بجز انسان من چهره ننمایم — حقا که توئی صادق حسنت به بشر دیدیم

هر کس ز وصال تو شیرینی دل جوید — زهر غم عشقت را من شهد و شکر دیدیم

بر دشمنیم شیطان بسته کمر کین را — با خنجر لاحولش از کشته تبر دیدیم

از تیرگی غفلت گم گشته ره قربت — از شمس ظهور تو این شام سحر دیدیم

عشاق تو جان بازند با رغبت دل هر دم — از دست ید حسنت خنجر بر حلق پسر دیدیم

از شورش عشق تو محو تو شده هوشم
کافر تو حسابم کن غیر از تو اگر دیدم

من از راز قدیم او میدانم که میدانم / ازین دانا و نادانی بدر کی خویش حیرانم

عجب دیوانگی دارم بجان همخانگی دارم / که هم سرمست هشیارم خودی از خدا دانم

شهید تیغ عشقم من بهردم جان نو دارم / بهردم می ستاند جان همان دم میدهد جانم

ز هر گم میکند فانی ز جانم میشود باقی / ازین موت و حیات خود پریشانم پریشانم

سر شوریدهٔ دارم ز سودا مغز من چو شد / که از سود و زیان یکسر پشیمانم پشیمانم

ندیدم همزبان خود یکی طوطی درین گلشن / شکر شد زهر در کامم سخن گفتن نمیدانم

بصحرای عدم رفتم بیکدم بیقدم رفتم / که از آئینهٔ صورت گریزانم گریزانم

بمعنی دفتر دل را باستاد ازل خواندم / از آن رو علم باطن را بظاهر درس خوانانم

چو حکم ظل واجب شد بروح این جسم قالب شد / چه شد در صورت انسانم بمعنی روح و جانم

غنای بی نیازیم بهر مفلس کند جودی / که از نوک قلم هردم هزاران گوهر افشانم

هر آن کس در جهان باشد همه از احوال خود دانم / طبیبم نبض نشناسد چنان من نبض خود دانم

بدیدار احد بینا شده چشمم درین دنیا / از آن روزیکه حق تنها نظر افگنده بر جانم

من آن عنقای ناپایم مبین اندر خور خوانم / اگرچه سایهٔ دارم ولیکن نور ایمانم

بگفتن حل این مشکل نشاید هیچ گه حاصل
ز شور عشق در دل کنون گشته است ویرانم

در تنگ بحر حقیقت غوطه پنهانی زنم / گوهر اسرار را در گوش حیرانی زنم

عقل اندر بند خود چون حلقهٔ در بسته شد / بس کلید گفتگو در قفل نادانی زنم

در صف کروبیان حرفی ز رفت از اکل و شرب / بعد ازین جام و قدح در لعل انسانی زنم

قوت تائید یزدانی بمغزم ز نفس / خنجر لاحول را بر فرق شیطانی زنم

از حدود آفرینش پا کشیده فکرتم / پس چگونه من قدم در ملک جسمانی زنم

انچه من دیدم اگر دیدی دو عالم سوختی / آتش اندر نفس آب بحر طوفانی زنم

کشت خود درویم که هر دهقان نداند تخم من / در زمین سینها تخم از مسلمانی زنم

در بساط اطلس بی رنگ همینر ارکنم / ابرش تجرید را من نعل کیوانی زنم

ناز پرورد خیالم بهر قع فانوس لبت در طبق مرجان شمع از لعل رمانی زنم
در ضمیرم هر سخن صد قاف را فرزین کنم ناوکی باشد ز پیکانش جهانبانی زنم
بس سخن پیچیده رفت و مطلبم سربسته ماند بعد ازین مشکل سخن بشنو باسانی زنم

شورش عشقم قدم بر فقر فخری چون نهاد
این زمان در کنج وحدت کوس سلطانی زنم

گهی اراده سیر گلستان باغ غیب کنم هزار گلبن بی رنگ و بو بجیب کنم
سزد که دل نکشم گر بغیرش اندیشد کجا نگاه بر خسار نقص و عیب کنم
همه جهان گرفته ست فکر و هوش و دلم بدیده پرده ندارم که شک و ریب کنم
منم محمدی صلی الله علیه وسلم و خیر امت صفتم نه موسیم که بجان خدمت شعیب کنم
منم که خیمه بردن دارم از هوا و هوس نه خاک روبی درگاه شاه و شیب کنم
قلندران خرابات را بخود خوانم ز دوری دل و جان با احد قریب کنم

ز شور عشق بگوشش بکونات خبر
نمی رسد مگر آوازهٔ صهیب کنم

افسانهٔ جمال ترا چون بیان کنم اول طلب بدهر یکی نکته دان کنم
جانم کشد چو بال و پر از شوق وصل تو پرواز شوق چنبر هفت آسمان کنم
بی شش جهت شوم چو تو لوز انگنی بین خورشید دهر گردم و سیر جهان کنم
پرکار وش قدم بر کاب طلب نهم یک پا بمکن و دگر از لامکان کنم
در ذره ذره پرتو شمس تو بنگرم این جسم را ز عکس تو آئینه دان کنم
در صفحهٔ نفوس کشم نقش هو معک طفل خیال را بدمی درس خوان کنم
مال و متاع هستی آرم بشهر تن شهراه عشق را گذر کاروان کنم
ارواح را ز جسم برآرم بشوق تو با عزرئیل قصهٔ موتش بیان کنم
خون دلم بصورت حرف آمد آشکار تا بی نشانه را ز نشان بی نشان کنم

از شور عشق جام ازل تا چشیده ام

کیخسروم که دیده بجام جهان کنم

بوصال دوست شادم نه غم فراق دارم — چو ز شربت حقیقی بدرون مذاق دارم

نرسد بپای فکرم نفسی کمیت رفرف — که بحال سیر طیران گذر از براق دارم

بکمند قاب قوسین سر عهد خویش بستم — که ز راه قرب معنی بد نی وثاق دارم

منم آنکه دین و دنیا نه کنم بعشق سودا — بخدا که این دو تارا سر سه طلاق دارم

نه مرا هوای شاهی نه خیال کجکلاهی — که ز ماه تا بماهی همه طمطراق دارم

می شربت حقیقی بدرون من بجوشد — بکئوس صدق نوشم بخود اشتیاق دارم

شرفم سپهر کیوان تک پا کند بکیوان — که غلو ارتفاعی نه چو نیله طاق دارم

کلمات جانفزایم ز ورای عرش باشد — نه ز لوح نقل کردم ز قلم نطاق دارم

منم آنکه دهر گردد ز خوی و من نگردم — که خدای خدا را بخود اتفاق دارم

بکمال شور عشقم ز زوال رسته دایم
چو ز اتفاق وحدت نه گهی نفاق دارم

بردار ز من کف که گرفتار بخویشم — بگذار جفا را که وفادار بخویشم

برخیز طبیب از سر بالین و خدا کن — دارو نه کند کار که بیمار بخویشم

در غیب و شهادت قدم فکر نرانم — در مرکز جان گردش پرکار بخویشم

طور دلمن وادی سینا شده از شوق — بی رب ارنی موسی گفتار بخویشم

از پردهٔ صد توی برون آمده محبوب — بی ریب و گمان گشته نمودار بخویشم

صبح ازلم شام ابد راند بهر شب — تاریک نیم مطلع انوار بخویشم

عکمن بعدم تاخت بیک پرتو واجب — باقی شده ز جلوهٔ انوار بخویشم

سر مرحلهٔ قافلهٔ ملک صفاتم — هم رهبر و هم رهرو و رهدار بخویشم

دیوانگیم عقل ز میخانهٔ توحید — در مغز سر آوردهٔ و هشیار بخویشم

بیخود شده شورش عشق می صافم
این بیخبری نیست خبردار بخویشم

از خود رسیده ایم و در آئینه منگریم — وین عکس را چو عین حقیقت نمیشمریم
چون نقش نعل ما ایم گرفتار خویش — ما عین عین عین عیان عین منگریم
خود زاصل اصل شد بفروعات جلوه گر — ما میوهٔ اصول نه زین مزرعه بریم
بی مادر و پدر چو بخود ظاهر آمد او — زانروست کز خلایق ممکن نسب بریم
تا روح آفتاب تتق زد بسیج دل — در ملک کائنات کنون سایه گستریم
شهراه عشق جز بمعیت نه گشته طی — این راه را به نیم نفس بر نفس بریم
نام از نی ست و صوت و نوا از نائیست — او می دمد بما ز نوالیش نواگریم
ما را بجا نمانده و از ما کند کلام — این ما و ماوراست حقیقت ز مظهریم

از شور عشق خویش بعالم فگنده شور
از چهرهٔ حقیقت او پرده میدریم

پیش من عقل مخوان قصه که دیوانه منم — لب فرو بند که در بند پریخانه منم
زاهد از بهر مبارک بتو بادا همه عشر — کز ازل تا بابد ساکن میخانه منم
پاس فکرم برود که بجیب وکلاه براست — دار معذور که میخورده و مستانه منم
شیخ و صوفی شده در خانقه محو سلوک — آشنا گشت بمن گفت که بیگانه منم
هرچه موجود شد از روز ازل تا بابد — گشته چون زلف پریشان همه را شانه منم
سخنانم نه خیالیست حقیقت دارد — نه فسونست نه خوابست و نه افسانه منم
دو جهان همچو حبابیست بگرداب فنا — در تک بحر فنا گوهر یکدانه منم
خون دل میخورم و آب حیات انگارم — خضر در کوچه همی گردد و در خانه منم
ساقیا شربت دیرینه ز خم پیر دن کش — ریزش اندر دل من ساغر و پیمانه منم
راه وحدت بجز از عشق نمیگردد طی — لنگ شد عقل بخود گفت که فرزانه منم
این خودیها صنمی آمده بر خود بیشان — آن خلیلم که برون گشته ز بتخانه منم

شورش عشق بمغز سر من شور افگند
دیگر از لب من گفت که جانانه منم

از دایرهٔ عقل برون نیست خیالم
در رفتن نیاید سخن حالت حالم

از بسکه پیاپی بکشم جرعهٔ توحید
تا روز ابد نیست درین شکر زوالم

پیغمبر من راز من گفت درین دیر
زان روست که در دیر کسی نیست مثالم

شاهان و گدایان همه را راه بگویم که
از راه نفس جمله گرفتار سوالم

از باطن باطن زده سر اصل اصولم
زان نیست که صد شاخ برآورده نهالم

دریای حقیقت که زند موج ز خویشم
عشاق چشیدند ازین قطره زلالم

اسمم که نه دم بود و نه آدم به میان
بود است روانم نه یمین به نه شمالم

آن نقطهٔ فردم که مرا دایره نیست
نورم دو جهان سوخت چو بدرست هلالم

عشقم ز ازل تا به ابد شعلهٔ شوقم
هر کس که سخن گفت ز من سوخت ز حالم

آن شورش عشقم که ز توحید سرایم
از نای قلم در بن هر گوش بنالم

در مرتبهٔ وحدت مستور و نهان باشم
در آینهٔ کثرت مشهور و عیان باشم

ختم آمده پیغمبر جبریل نه وحی آورد
از کلک درین دفتر شیرین سخنان باشم

پیغمبر رازم من دایم به نیازم من
در سوز و گدازم من من سوخته جان باشم

من زنده خدا باتم بیرون ز صفاتم
هم شیخ مناجاتم هم فاتحه خوان باشم

گویند که چونی تو در بند جنونی تو
از عقل برونی تو نی این و نه آن باشم

من آینهٔ قابل شخصم نشوم حایل
از دیدهٔ اهل دل بر خود نگران باشم

جز هستی او دیگر ننمود بچشم من
در نزد خدا بیان از دیده روان باشم

کج مج کلماتم را خود بین نکند باور
تنهاست بحق کارم از خلق نهان باشم

من بایزید شاهم از عالم ارواحم
نی من ملک و دیوم نی انس و نه جان باشم

مخموری عشقم منصور شه صدقم
از نام کنون رسته در بند نشان باشم

از شورش عشق آخر حسن آمده مشتاقم
من آینهٔ ادیم در جنبش از آن باشم

نهال باغ خود رویم ازین بستان نمی باشم　　گل بیرنگ دارد بویم نه من اندر چمن باشم

ز قدرت آدمم پیدا ظهورم مظهر اسما　　چو عیسی فلک پیمانه من از مرد و زن باشم

من آن معنی بی رنگم نه در لحنم نه در چنگم　　من از بر قید آزادم ولی بند سخن باشم

منم آن نی که نالانم ز نای اندر افغانم　　ز یکسو در بن گوشم دگر سو در دهن باشم

کلامم راز با نی نی نشانم با لب نی　　سوال رب بدار نی را جواب لن ترن باشم

ز وحدت اتحادم من مرید از مرادم من　　بخلوتخانه خاصم ولی در انجمن باشم

ز مد هوشی سخن رانم به درک عقل نادانم　　بحیرت گشته مستغرق چو محو ذوالمنن باشم

خرابا تی به مستم الستی ام ز خود رستم　　از او بودم باو بستم جدا از جان و تن باشم

پیمبر ذوفنون باشد قلندر در جنون باشد　　خود عاشق عزوجل باشد درین سر علن من باشم

ز پیران شد بجان خرقم نه در نحوم نه در صرفم　　چو شد تلخ از غم عشقم ولی شکر دهن باشم

نه آبست اینکه می نوشم شرابست اینکه میجوشم　　نقابست اینکه می پوشم کجا در پیرهن باشم

ز شور عشق اندر خود نهان من راز با دارم
بپیچم من لب از گفتن مگر سر در کفن باشم

مست ازلم تا ابد هوش ندارم　　حرفم همه از هوش ولی هوش ندارم

جز آنکه خدا را اند سخنها ز زبانم　　حرف دگرم گر ز لبی گوش ندارم

سر تا قدمم جلوه توحید گرفتست　　جز عاشق دگر دست در آغوش ندارم

از بسکه شده ذاکر روحم تبذکر　　یک لمحه درین ذکر فراموش ندارم

گفتار من از نکته توحید خبر داد　　از قصه وحدت لب خاموش ندارم

دانم که ندانم بجز از هستی مطلق　　اطلاق مرا پخته بخود جوش ندارم

دیوانگیم پرده معشوق دریده　　عشقم که بخود پرده روپوش ندارم

نسیان خودی ذکر الهی ست لقبم　　غفلت همه یاد است فراموش ندارم

سقای الستم که می شوق بدستم　　لبریز بود مجلس می نوش ندارم

البس گرسنه شد سیر ازین شورش عشقم

من دیگ پر اسرارم و سرپوش ندارم

زفیض بیجهت من شش جهت پر نور می بینم   جهان زا سر بسر من آن درخت طور می بینم
نیم موسی که در سینا بگویم رب ارنی من   من از میل تجلی چشم جان مسرور می بینم
چو من رفتم درون خلوت میخانهٔ وحدت   بکام جان عالم جرعهٔ منصور می بینم
همان آئینهٔ زنگی که رومی صیقلش دارد   شب تاریکش اندر کاسهٔ فغفور می بینم
حجاب نور و ظلمت گرچه از تعداد بیرون بود   بیک آهش دریدم جان جان خود عور می بینم
از آن حسنی که در مرآت جان انداخته پرتو   نه رضوان و نه غلمان نی جنان حور می بینم
ز سر هو سعک ایم زمن با من سخن راند   زجان نزدیکتر آمد کیش من دور می بینم
همو با او ست کین گوید نه شیخ سعد دین گوید   ز تصدیق و یقین گوید که حق مشهور می بینم

ز شور عشق ظاهر شد بحسن خویش ناظر شد
ز غیب الغیب حاضر شد کهی مستور می بینم

به بحر نیستی یک غوطه خوردم سرنگون رفتم   حباب چون شکستم بی نمون در بیچگون رفتم
شهید کربلای عشقم و کربم بلا دارد   غبار تن بخون شستم تو دانی غرق خون رفتم
بپای لنگ عقل هرگز نشد طی منزل دوم   سوار تکیفس بر مرکب جذب و جنون رفتم
ز جان و دل سفر کردم سوی اقلیم لاریبی   ز ادراک جهان یکسر برون رفتم برون رفتم
ندارد طاقت بارم وجودم کشتی گردون   چو لنگر ریختم زورق شکستم اندرون رفتم
هزاران ساله راه از قرب یزدان دور بنمودم   بیک لمحه رسیدم من ندانستم که چون رفتم
خدا آید بمن رهبر بریدم از جهان یکسر   بهمراهی پیغمبر ز ملک کاف و نون رفتم
جدا چون قطره گشتم ز ابر فیض ایجادی   بنفس قلزم افتادم ز ظاهر در بطون رفتم
منم دردانهٔ معنی که از باطن شدم ظاهر   بکثرت جلوه بنمودم پسا پس بی نمون رفتم
از آن افسان کادم پیدا بد انسان گشته ام پنهان   درخشیدم چو برق از مرکز دیدن برون رفتم
نظر کن قطره ام گر شد جهان از فیض من گنجید   بچشم سر نیایم من بجان از جان کنون رفتم
سقانی ربی کاسا کفانی حسبنی وجدا   شفانی سقمنی وجدا الیه راجعون رفتم

ز درس شور عشق ایجان بدان این علم القرآن	که اندر صحو و دوران بعد شرح و متون رستم

ز شور عشق در هر دل هوای دیگر افگندم
نوشتم چون قلم در لوح و باز از کاف و نون رستم

گهی که آتش سوزنده در دهان گیرم — سخن ز عشق کنم عقل را زبان گیرم
هزار برقعهٔ تو بتو کشم از حسن — نگاه آینه از چشم محرمان گیرم
قلندرم چو قلم پاکم از فساد و صلاح — بهر کسی که نشینم کمال آن گیرم
سر ره عشق بلند ست کی رسی بخیال — به پیچ و تاب نفس راه نکته دان گیرم
هزار مرحله در خویش رفته ام بدمی — که تا خبر ز دل و مغز و استخوان گیرم
ز زهد و صومعه و شیخ و خلوت ست مرا — من آنکسم که ز حق فیض رایگان گیرم
چو دایه ریخت بکامم ز شربت می عشق — ز فیض تربیتش صد هزار جان گیرم
ز خرق عادت و کشف و کرامت ست مرا — دم مشاهده من خلق امتحان گیرم
همای اوج شهودم بحالت پرواز — بزیر سایهٔ پر ملک کن فکان گیرم
فقیر و خاک نشینم یکی بروی زمین — خراج و باج ز املاک آسمان گیرم
ولایتم چو به تبعیت نبی صلعم آمد — نصیب خویش ز قرب پیمبران گیرم

ز شور عشق خودی گم شد و خدائی ماند
همیشه که دم زنم از نای و فغان گیرم

ای دل بیا که فکر بکار دگر کنیم — جز مهر یار خیر و شر از خود بدر کنیم
آئینه که زنگ گرفته است از گناه — پس صیقل از ندامت و آه سحر کنیم
بس نامها سیاه که کردیم روز و شب — هان شستشوی شان مگر از چشم تر کنیم
دیگ درون ز غفلت و پندار سرد ماند — گرمش بدود سینه و سوز جگر کنیم
چون نی ز نای هر نفس اندر فغان شویم — از شور خویش بیخبران را خبر کنیم
آینده واگذار که پیش آید آنچه هست — از حالت گذشته یکی قصه سر کنیم
از عمر رفته حیف نه گشتیم ما خبیر — این دم که حاضر ست بذکرش گذر کنیم

یکجرعه ز شربت میخانه در کشیم
بیخود شویم و این خودی از سر بدر کنیم

در صور عشق نفخهٔ از عشق در دمیم
ادراک و دانشش همه زیر و زبر کنیم

در تنگنای شهر وجودیم پای بند
برخیز تا بملک عدم ما سفر کنیم

با بال شوق یک نفس از کن فکان پریم
مرغان چرخ را همه بی بال و پر کنیم

آئینهٔ مقابل وجه خدا شویم
بی پردهٔ و حجاب بجانان نظر کنیم

تفسیر عشق را نبود درس انتها
او آمده مطول و ما مختصر کنیم

عمریست کوس وحدت هو در جهان زدیم
از شور عشق بار دگر شور و شر کنیم

با شیخ سعد دین بدر دل مقیم باش
خاک تو کحل دیدهٔ شمس و قمر کنیم

منم که از تو بدیدم من استوای تو جویم
چو اهل من ز تو باشد چرا سوای تو جویم

بگرد کوی تو گردم مگر که روی تو بینم
بخاک راه نشینم یک آشنای تو جویم

بسر هوای تو دارم بلب ثنای تو خوانم
بدل مرید تو باشم بجان وفای تو جویم

خمش برای تو باشم سخن برای تو گویم
سفر برای تو دارم وطن برای تو جویم

ز قدرت تو بدیدم بجز تو غیر ندیدم
بوحدت تو وحیدم من اعتزای تو جویم

کفاک ربک خوانم صفات وحدک دانم
بلا شریک نهانم عیان ندای تو جویم

معاد و مبدأ عالم بدلت زنده جنانم
شهود لذت کمالم چه انجلای تو جویم

گرم بلطف بخوانی و گر بقهر برانی
تو مالکی و تو دانی من ادعای تو جویم

گرم بهشت ببخشی و گر بنار فرستی
بخود مراد ندارم همه رضای تو جویم

امور بر تو سپردم در انتظار تو مردم
بگو رواغ تو بردم بجز عطای تو جویم

کفن دریده بخیزم ز فرق خاک بریزم
ز دیده اشک بریزم ز تو لقای تو جویم

پرست از تو ضمیرم بمهر گشته خمیرم
شراب شوق تو شیرم از آن غذای تو جویم

بجز تو نیست قرارم شنو ز ناله زارم
طبیب نیست بکارم همین شفای تو جویم

بداغ عشق تو فردم درین چمن گل زردم
همه شگوفه دردم کنون دوای تو جویم

زنار عشق بجوشم ز شور عشق سرشم
بلب مدام خموشم بدل عنائی تو جویم

من مقلد نیستم در بند تقلیدان نیم — مرکبم عشق ست واپس مانده میدان نیم
شهسوارم من که زعرفت کی رسد در گام من — همچو نقطه پای بند دفتر امکان نیم
دائرهٔ قطبی و غوثی گرد من دارد طواف — من معنی و آدمم در فکر این و آن نیم
موج توحیدست در مغز سرم شیب و فراز — نوح بحر وحدتم سرگشتهٔ طوفان نیم
فیض من روح القدس را مژده عیسیٰ دهد — پردهٔ عفت فرو پوشم پی بهتان نیم
رفعتم برتر ز فوق الفوق دارد مستقر — در شمار نردبان رفعت کیوان نیم
ذاکر ذکر قل الروح هم با مرم زنده دل — آگهم من اینقدر کز جنس انس و جان نیم
در عبادت خانهٔ ادراک ارباب حضور — من بطاق حیرتم اندر صف ایشان نیم
طالعم را هفت کوکب می نیایند در حساب — زانکه در تحت الشعاعم در کف میزان نیم
ای طبیبا رنجم از اخلاطها مخلوط نیست — خود بدرد دل گرفتم در غم درمان نیم
مرغ قدسم از برای دانه دل در وجود — آشیانه کرده ام در فکرت طیران نیم
آنچه میجستند خلق اولین و آخرین — من بجوشش یافتم در جستجو حیران نیم
نفی شد هستی ممکن از شهود دیدن من — من شدم ایمان کامل ناقص الایمان نیم
داستان عشق من از هفت گردون در گذشت — همچو بلبل در فغان بر گرد این بستان نیم

شورش عشقم که از توحید واحد سر زدم
آشکارا از دو کونم من گهی پنهان نیم

در حین زندگانی بس چند بار مردم — در هر نفس نفس را با جانستان سپردم
هر دم که دم برآید از مغز جان سر آید — موت و حیات دیدم چندانکه واشمردم
مردم حیات و موتست در فکر و دانش من — هان شربت نفس را از درد تن فشردم
در درک و دانش من موت و حیات یکشت — من حرف موت اینک از لوح دل استردم
جان گفت این معما از اسم و ز مسما — در نام اگرچه مردم اندر نشان نه مردم

در صحن فلک اشباح راندیم رخش ارواح — در جمع شهسواران گوی از میان بردیم
از شربت شریعت در خلوت حقیقت — بی جام و ساقی و می بسیار جرعه خوردیم
خود بی نفس حیاتم قایم بنفس ذاتم — ماتم نه در مماتم از عمر بهره بردم

من ساقی حقیقت از شور عشق وحدت
مست الست گشته هر کو چشید دُردم

ما نبودیم که ما هست بخود خود باشیم — ما نباشیم که در نیکی و در بد باشیم
مرده کی حرف و سخن گفته و کس زو شنود — ما سخندان و سخنگوی ز سرمد باشیم
عرش سنگر که بزیر قدم ماست چو فرش — ما بدین مرتبه از قدر محمد صلی الله علیه وآله وسلم باشیم
مرگ ما را ز حیات ازلی دور نساخت — تا ابد زنده هم از روح مجرد باشیم
روح کی تابع اجساد بود در همه حال — ما نه قطبیم و نه غوثیم معدد باشیم
صفت فردیت از کون و مکان بیرونست — ما نه در دایره عقل معقد باشیم
ناله از نی نبود و ز دم نا نی نالد — تا نی وصفت دارد و واحد باشیم
نی هزارست صدا در همه از یک نای ست — ما ازین نکته سرائیست که بی حد باشیم

شورش عشق ز معشوق مگیر و تعلیم
ما ازین علم کنون عالم ابجد باشیم

اندر طلبت خسته شدم یار ترحم — بر گرد در و کوچه و دیوار ترحم
این خانه که تو کعبهٔ مقصود گفتیش — در خانه شدم از سر بازار ترحم
یکپا سر دل دارم و یکپای ز آفاق — سرگشته شدم زین خط پرکار ترحم
در کعبه و در دیر و کلیسات بجویند — ای همنفس سبحه و زنار ترحم
افگن نظری بر دل ریشم ز سر لطف — ای داروی جان بر من بیمار ترحم
بر عاقل سلیم خلعت دیوانگی آمد — ای هوش ربای دل هشیار ترحم
سرمایه ندارم که ببازار تو آیم — ای یوسف معنی بخریدار ترحم
بنمای رخت تا که شوم واله و شیدا — سرمست شوم زان می سرشار ترحم

این شورش عشق ست که در کعبه و دیر آ
ای جلوه نماینده دیدار ترحم

آسمان عشق شود فیض هبا به وسیرم
ز چه از محض عنایت ز چه از فضل و کرم

منم آن عاجز حیران که ندارم خبری
شرمسار از گنه و عفو امید ست ببرم

از ظلومی و جهولی همه بر خویش ستم
کرد بیچاره و حیران و پریشان بپرم

پر رم طائر قدسی و جهان شد وطنم
حاسد از بغض و حسد کرده ز جنت بدرم

تن قفس وار پر و بال مرا او ببست
ورنه در هر نفس از شوق رسد عرش پرم

خرم آن لحظه کزین بند کشم پای ز زن
قید زندان بدرانم بدر آیم بحرم

سر من گنبد اسرار و عَلم مخزن اوست
سر چو بیرون رود از من پس از آنست سرم

دانهٔ خال رخ دوست گرفتم بدهان
پس ازین ملک دو عالم بیکی جو نخرم

مرغ قدسم که مرا دانهٔ اسرار خداست
بال بگشایم و از جنت و دوزخ گذرم

بر هوائیکه هویت شمرندش و جهان
های و هوی کشم و از من و ما غم نخورم

ما و من پردهٔ پندار بود عالم را
من ز من گم شده و ماند خدا در نظرم

غیر از و غیر ندیدم چه بخویش و چه بغیر
شاخ عریانم ازین باغ نگر بار و برم

منکه سر مست جنونم نشناسم سر و پای
سر بمیدان طلب باشد و پا گشت سرم

نفسی گر نفسم جانب جانان نشود
اندر آن دم ز نسیم نفسم بر نخورم

زنده گشتم ز نسیمی که قل الروح بخواند
عیسی و روح الامین هر دو بجوئی نگرم

مرگ شد زنده ز من من نه از و مرده شوم
مرگ من زندگی و تا ابد زنده ترم

شور عشقم نفسم زنده کند مرده دلان
خاک زر سازم و زر خاک کند یک نظرم

مانده از خود در میت نام و نشان گم کرده ایم
خود بجان ما نمودی ما که جان گم کرده ایم

کاش ما را مادر قدرت نزائیدی بدهر
در بلاغت ذوق و شوق آب و نان گم کرده ایم

ما که اندر کعبهٔ مقصود رکن جلعتیم
در میان خانه ایم و خان مان گم کرده ایم

حیرت اندر حیرتم از جلوهٔ اطلاق تو
صورت دیوار گشته داستان گم کرده‌ایم

همنشین آرزو با گشته دل از غافلی
تا مراد خویش را از این و آن گم کرده‌ایم

تخت و تاج و ملک و گنج خسرو و رحمت عقل
کو وزیر فکر صاحب قران گم کرده‌ایم

عشق سلطان غیور و جذبه حاجب در برش
تخت زد بر ملک دل راحت ازان گم کرده‌ایم

هستی را میفروشند بر سر بازار خلق
ما بعشق هستی سود و زیان گم کرده‌ایم

تاجر شهر عدم گشتیم سرمایه وجود
در سفر تنها شدیم و کاروان گم کرده‌ایم

شورش عشق است زیور نو عروس حسن را
آفتاب عقل را در آسمان گم کرده‌ایم

ای دریغ از آنکه دنیا باشد و ما بگذریم
صد دریغ از آنکه در دل حسرت عقبی بریم

کاروان مرگ دایم روز و شب کوچست کوچ
بار ما نابسته مرکب لنگ ما پس لشکریم

عهدهٔ بار امانت عهد میثاق ست و بس
مهر چون بر لب نهد مال امانت بسپریم

عمر صرف آب و نان کردیم و باقی ماند جوع
حیف صد حیف آنکه مایان تشنه لب زین کوثریم

خار غفلت دیده های عالمی را دوخته
در میان چشم ما او بیند و ما ننگریم

حق چو حاضر آمده ایمان بغیب آرم چرا
ما حضور یار خود از اصل ایمان بشمریم

یار ما بر صورت ما کرده رویت آشکار
خوب خوبانم اگر با حسن خود درنگریم

ذات ما در عالم اسرار اظهار خداست
ما ز اسرارت ربانی او سردفتریم

وعظ ما در مجلس کون و مکان یک نکته است
ما همه بالای منبر حمد الله اکبریم

شور عشق من ببازار جهان شوری فگند
وصف ما مشهور و ذاتاً از دو عالم برتریم

بر در میخانه باز جامه دران درآمدم
بیخود و مست و خراب دل نگران آمدم

پر حقیقت مرا طفل صفت در بغل
شیر حقایق بداد تا که جوان آمدم

حق شده عاشق بمن پرده بجذبم چنان
غایبم از خلق گرد حاضر ازآن آمدم

سر مرا در نهان محرم اسرار کرد
باز نگفتم بگوی در سخنان آمدم

عشق مرا پیر رشد صاحب تدبیر شد	هادی دل گشته ام مرشد جان آمدم
سیل تجلی گرفت سر بچشم کشید	زان بجمال احد دیده وران آمدم
نیست بچشمم دگر غیر معانی صور	مردهٔ ایجاد را فاتحه خوان آمدم
حرف نه حرف ست این سر شگرفست این	مکتب ارواح را علم و بیان آمدم
کون و مکان بر درید پردهٔ هستی خویش	زاهل یقین گشته ام کی به گمان آمدم
کوکبهٔ مهر و ماه نور بیابد ز من	اختر نور حقم شمس جهان آمدم
آنچه که بینی منم آنچه که دانی منم	صورت و رنگم مبین برتر از آن آمدم
ظل الهی ست خلق نقش نمایان بدلق	بسکه ندارد نشان بهر نشان آمدم
در صور خویش بین معنی او حق بود	عارف مطلق منم شاه زمان آمدم

گوش جهان کی شنید یک سخن از شور عشق
نعره زنان هر زمان بهر کران آمدم

اوست حاضر همه جا دیده نداری چکنم	نقد گنج ست ولی کیسه نداری چکنم
در و دیوار همه مطلع انوار گرفت	پیش چشم و نظر آئینه نداری چکنم
عهد بستی بازل دل بجز از حق ندهم	یاد از وعدهٔ دیرینه نداری چکنم
همدم و همنفس و هم سفر و هم راهیم	راز میگفتمت و سینه نداری چکنم
صید آهوی رضا بایدت از شیر مترس	در بیابان فنا بیشه نداری چکنم
نه مدادی ست که دم می‌چکد از نای قلم	عطر شوق ست ولی شیشه نداری چکنم
سالها شد که دم از همت فرهاد زنی	سینه ات سنگ شد و تیشه نداری چکنم

شور عشق که بی واسطهٔ جبریل ست
وحی یوم الاحد آدینه نداری چکنم

سر هفتاد و سه ملت به تیغ لا جدا کردم	من لا مذهب اکنون مذهب و ملت جلا کردم
مرا بر هستی عالم توقع کی شود دیگر	که من از نیستی بر روم توکل با خدا کردم
برندی تازه دم در بحر معنی غوطه بهر در	چه غرق لجه گشتم رشتهٔ هستی رها کردم

زدم در طارم اسری بعبده کام ند آ — بجام توسن نُه فرف در آن لیلا سوا کردم
بقرب لی مع الله نحن اقرب را چو پیوستم — چو ناوک در هدف بنشستم و قوسین و تا کردم
کمر تا بسته ام از رشته چون نامی قلم بشنو — کلام لوح را در سطر این دفتر بجا کردم
شریف سقف محفوظ السما در برج دل بنمود — حقایق را ستون خانهٔ ارض و سما کردم
بمیدان هدایت اسپ تحقیقات را راندم — یقین از این ولایت محرمی با انبیا کردم
باوج لامکان از بال روحانی دم طیران — ز حق شهپر گرفتم سدره را در زیر پا کردم
بنار عشق چندان سوختم در بوتهٔ وحدت — که این قلب سراسر زر چو مس از کیمیا کردم
زمرد از ضلالت وامن کثرت نمودم جمع — بوحدت انجی و پاک در شرع هدا کردم
بجذب شوق خوش خوش همچو مقناطیس جانم را — بجز در بر بوحق وین کاه تن را کهربا کردم
با بروی شهود ثم وجه الله ندیدم چنین — ترش روی قبض و قهر خود چون غنچه وا کردم
شکستم چنبر هستی به یمن همت عشقش — ببین کین سیف غیرت در کمر چون لا فنا کردم
بناکامی گریبان هستی را چو بدریدم — ز سر تا پا حقیقت برهنه چون مدعا کردم
چو صور معنوی بنواخت اسرافیل روح من — ثری را تا ثریا پس فنا اندر فنا کردم
ز چشم هو محک رخسارهٔ تحقیق را دیدم — ز خاک هستی زاغ البصر را توتیا کردم
بمرآت درون دیدار جا ن را هر نفس بینم — غبار تن بباد نیستی اندر هوا کردم
شهنشاهی بملک دل کنم از بخت عشق حق — چو عزم تخت کردم نردبان از لا و یا کردم
خدا را با محمد جل شانه دیده ام یک در حریم دل — ازین پس در دو عالم قطع کار مدعا کردم
عزیز من گریبان همچو گندم چاک تا دامن — زدم تا هستی خود را فدای آسیا کردم
شدم بیگانه از خود تا شدم با دوست همخانه — کنون بیگانگی را آشنائی آشنا کردم
نه چنم همزبان خود یکی طوطی درین بستان — و ما دم ز هر سینو شم شکر خواهی ها کردم
هلال ختم وجه الله را در آسمان دل — بدیدم عید نو دارم از آن پس عزه وا کردم
بدیدم ایعزیزان کعبهٔ مقصود اندر دل — از آن پس ترک محراب و نماز باریا کردم
نماز حاضری اندر حضور دوست میخوانم — درین شک نیست کی من سجدهٔ قربت قضا کردم

کلام اسد الله آزاد

کلام شیخ قدوسی که یکسر مغز توحیدست — انا رب هر دم از سینا بموسیٰ من ندا کردم

ز شور عشق گفتم هرچه بشنودی ازین دفتر
بیان وحدت و اسرار حق جل و علا کردم

بلدای دل گذری جانب بازار کنیم — غافلان را خبر از جلوهٔ دیدار کنیم
آن که مفلس بود از سیم و زر نقد وجود — در بر ویش بکشا ئیم و خریدار کنیم
بانگ یا هو بکشیم صیت هوالله زنیم — دو جهان را به یکی طالب آن یار کنیم
نمک عشق زنیم در جگر دلشدگان — آتش فکر فروزان بشب تار کنیم
دیر چون معتکف کعبهٔ تسلیم شود — دانهٔ سبحه گره در دل زنار کنیم
جذبهٔ زلزلهٔ عشق بصحرا فگنیم — در و دیوار خودی را همه مسمار کنیم
مرغ ارواح بکاشانهٔ تقدیس پرید — سنگی نقش سوی شهر نمکسار کنیم
سر وحدت ز نهانخانهٔ دل فاش کنیم — خویش و بیگانه یکی محرم اسرار کنیم
آفتاب ید بیضا کشم از جیب و بغل — طور هستی جهان مشرق انوار کنیم
قامت سرو شریعت بشر یا ببریم — هر که گوید ز حقیقت سر آن دار کنیم
قاضی محکمهٔ صورت اگر حکم نراند — فتوی مفتی معنی همه طومار کنیم

شورش عشق اگر رشتهٔ زنار دهد
ترک این جبه و سجادهٔ و دستار کنیم

دل افگار دارم با که گویم ها — تن بیمار دارم با که گویم ها
ندارم محرم راز اندرین دهر — غم بسیار دارم با که گویم
نیابد درد من هرگز بدرمان — دوا دیدار دارم با که گویم
بدفترها نه گنجد راز جانم — بسا اسرار دارم با که گویم
چه نم نیستی گشته ست شیرین — ز هستی عار دارم با که گویم
کسی دیگر نمی بینم بجز وی — بوی من کار دارم با که گویم
نشد والله پیدا غیر دلبر — عجب دلدار دارم با که گویم

کسی نی تا غمم با دوست گوید ... نه من غمخوار دارم با که گویم
اگر خود گوش میش آید حجابم ... بخود تکرار دارم با که گویم
مگر او خود کند رحمی بحالم ... امید از یار دارم با که گویم

نه شد سودای شور عشقم از سر
عجب بازار دارم با که گویم

شراب شوق را خمخانه دارم ... بهر چشمم سر پر پیمانه دارم
اگر عاقل در آید در رباطم ... من از یک جرعه اش دیوانه دارم
ز احوال وجود فانی دهر ... بیا بشنو عجب افسانه دارم
بگرد شمع هستی حقیقت ... شریعت را کنون پروانه دارم
ز نور چشمهٔ خورشید وحدت ... بفرق ما و من شمیانه دارم
بمغز وزها انوار تابان ... بجسم و جان عجب مخانه دارم
بطون و ظاهر هستی اعیان ... محیط علم آن فرزانه دارم
اگر حرفم رود کج دار معذور ... که در خود حالت مستانه دارم
جدائی درمیان خلق و خالق ... زمن ناید سر دیوانه دارم
بجز شئی بگرم نورش محیط است ... ز علم و قدرتش کاشانه دارم
جهان نام آمده امانشان اوست ... هزاران خرمن از یکدانه دارم

ز شور عشق خود را خود ندانم
که نی خویش و نه من بیگانه دارم

من ازل را با ابد در نفس یک آن یافتم ... درک این دشوار بود و سست من آسان یافتم
اتفاق و اختلاف اصل و نقل و جزو کل ... فاعل و مفعول فعل این جمله یکسان یافتم
هفت و چار و پنج و سه با وششش چون نقطهٔ ... ثبت اندر دفتر هستی انسان یافتم
از تحرک تا سکون هم از هیولا تا صور ... بیخبر در مادهٔ خویشند و حیران یافتم
اهل عصیان را سراپا غرقه دیدم در رجا ... اهل قرب و عصمت اندر خوف لرزان یافتم

کاف نون را درمیان نسخه رجف القلم | درس علم و مدرسه تعلیم سبحان یافتم

خضر وش کردند عالم بهر آب زندگی | در درون کوزهٔ فخار حیوان یافتم

عمر را از مرگ طوبی باشد اندر فکر من | عشق را از خرد حال سخندان یافتم

بس که هادی شد حقیقت نفس را رهبر او | در میان لشکر کفار ایمان یافتم

از کمالاتی که تحصیل ست نزد شور عشق
فیلسوف دهر را چون طفل نادان یافتم

بهر پرواز گردم از جهان گم | چنان گم کز مکان و لامکان گم

اگر جوئی مرا هرگز نیابی | که هستم از صفات انس و جان گم

بمستوری و مشهوری شدم فاش | جهان در من گم و من در جهان گم

اگر خواهی که ره یابی به عینم | بیا چون من شو از نام و نشان گم

درین نام و نشان ادراک علم ست | چنین معلوم از علم و بیان گم

نیم گم بلکه موجودم بمعنی | بصورت گشته ام از عارفان گم

نه بینند و نه بینند عین هستی | ازین برتر شدند ز عقل و گمان گم

بوحدت بس کنند از هستی من | ز اطلاقم کنند چون و چنان گم

چه جان همخانه هر جسم و جرم | درون خانه کردند خاندان گم

صف قدوسیان در جنت و جحیم | پی مطلب شد ابلیس از میان گم

کند طوف درون سینهٔ او | از آن که کرده او جان و جهان گم

خبر جوید وی از دلهای انسان | که کرده راز حق را رایگان گم

قلم را نام با سم و رسم مخلوق | که کردم نسخه را این داستان گم

بجمع اولیا ام در بند | شدم در سنه آخر زمان گم

صلی الله علیه وسلم

ز شور عشق گفتم حالت خویش
به بی رنگی شدم از این و آن گم

جوش بهار قربتم گلشن جان عیان کنم | حسن نگار وحدتم شکل جهان نهان کنم

امر وجوب پر کنم در کتبات ممکنی … صورت نام حک کنم معنی آن نشان کنم

بر قعه چند و چون درم چهرهٔ بیچگون کشم … مشعلهٔ حضور را رهبر سالکان کنم

شمس و قمر دو جرم شد مطلع نورشان یکی … ثور و اسد بیک کمان هم سفر از قران کنم

نفی ز لام الف نشد زانکه خود است نفی خود … پس ز تکرر الف نفی ثبات از آن کنم

علم محیط جزء و کل بدرقه شد بهر سبل … ره بغلط نمی برد سر کش کاروان کنم

بر عدد نفوس ها راه بود سوی خدا … ترک کنید ما جرا اصلح کلت بیان کنم

نفی و ثبات جنگ و جاه آمده جمله خلق را … گفتمت اصل مدعا هش بکنی چسان کنم

نفی ذکر آله کن خوی خودی تباه کن … ترک گدا و شاه کن وعظ بد استان کنم

راه خدا ز شش جهت بر تو نمودم ای فلان … هر جهت که رو کنی اوست رخت بآن کنم

هوش ز خود مکن بدر با دل و جان و راگر … این سخنی ست مختصر شرح به بیش از آن کنم

شورش عشق اینچنین یافت وجودش از زیبا

گر تو هست بیش ازین ره بنما چسان کنم

در دائرهٔ دلها من مرکز جان باشم … یک پا بنقط دارم دیگر بجهان باشم

من صورت پرکارم لام الفم میخوان … من ترجمه لایم کز خویش کران باشم

این هستی مطلق هستیش بود از حق … شک نیست که در علمش معلوم چنان باشم

این علم بیان راست کز نوک قلم ریزد … الهام درونی را ناطق بلسان باشم

فخر عجم و دهرم در درس عرب فهمی … من فرمقطع را این مدرسه خوان باشم

ای مولوی عرفان بر من سبقی برخوان … کز زلزلهٔ ایمان دایم بامان باشم

بالم یزلی کارم افتاده چنان دایم … قیومی آن حی را پیوسته عیان باشم

با معرفت باقی فانی بنمایم من … از هستی آن مطلق ز اطلاق نشان باشم

از معرفت حقی حق معرفتی گشتم … زین پرده هویدایم بی پرده نهان باشم

حق خود بظهور آمد تا حق بشناسد شش … فی خلق شده ظاهر در حرف زمان باشم

از شورش عشق دارد از سخنان نام

خود اوست ستاینده من گم ز میان باشم

مدان از من سخنها گم منم گم
اگر گویم که هستم هستی اوست
بد او او باشد و این گم گم از اوست
اگر جوئی مرا هرگز نیابی
بدریا قطره راجستن محال است
چو باشد جوهر اصلی ز قدرت
از و بودم با و موصوف گشتم
سوالات و جوابات من و تو
ز خود آمد بخود او خود بخود گفت
طلسم بود جبریل و محمد
تمامی سر ما او حات گفتم

ز من ها گم شدم گمها گم گم
اگر گویم نیم تنها گمم گم
به او شد زندهٔ اشیا گم گم
اگر یابی بود مولی گمم گم
نباشد جز که در دریا گمم گم
نشد اصلم هیولا لا گمم گم
صفات او بود پیدا گمم گم
از او او راست او یکتا گمم گم
چنین راز هویدا واگمم گم
بعبده خوانده ما او حی گمم گم
نفهمیدی چرا زینها گمم گم

ز شور عشق حسن از پرده بیرون
بر آمد زان تماشا ها گمم گم

ز اعلای علیین جان من اوج دل باز آمدم
ای عندلیب خوش سخن یک نکته با گرش بکن
صوفی و شیخ حافظ ملا و درس مدرسه
از عرش تا فرش زمین یک پر فشاندن میسرم
از آشیان خود برآ تا صید خود سازم ترا
من شهسوار جذبه ام صید انبیا را کرده ام
شاهم شدید از لامکان در قدرتم داد آشیان
جانرا قدیمی آشنا بوده بحق دور از هوا

من صید عقل کل بدم در دید شد باز آمدم
تشنه طعمه دارم آمده با عز و با ناز آمدم
با گام می ساینده ره من مرغ پرواز آمدم
جانیکه در چنگ آمدش با او و همراز آمدم
با شاه بسپارم هلا نزدت باعزاز آمدم
هم بوده هم آورده ام ترکم که در تاز آمدم
با من سخن گوید نهان از خلوت راز آمدم
اندر حریم کبریا بی یار و انباز آمدم

من صاد قانرا صادقتم من عاشقانرا عاشقم

له

من شورش عشق حقم باجمله دمسازم

آن صیحه ام که کون و مکان زافنا کنم / آن جذبه ام که جان و جهان زاجدا کنم
آن نقطه ام که دائره کن بیا محمد / بارم که پشت همت گردون دوتا کنم
صاحب توکلم نکنم کسب غیر عشق / زاهل یقینم عرش کجا متکا کنم
آن ره روم که زاو سفر کرده ام وجود / در کعبه جای سازم و ترک دعا کنم
تسلیم سرنوشت قضای مشیتم / جان را نشان ناوک تیر بلا کنم
از بسکه خو گرفته بتفرید او خیال / بیگانگی ز رابطهٔ آشنا کنم
زاهد کشم ز خلوت و آرم بپای دار / زنار و سبحه رشتهٔ حلق ریا کنم
از ظل عین عکس به هستی در افگنم / در آئینهٔ ضمیر هویدا لقا کنم
فقرم که ظل بوم بمن خسروی کند / جا کی بزیر سایهٔ بال هما کنم
صرف حقیقتم نگر از ابتدای حرف / هر جنبش قلم سخن انتها کنم
کو نکته سنج معنوی اندر بساط دهر / تا لوح سینه اش بتکلم ضیا کنم

از شور عشق غایت تحقیق خوانده ام
در هر سخن حقیقت وحدت ادا کنم

از سر کوی عدم واله و شیدا گذرم / بوجود ار برسم هستی یکتا نگرم
نبود صورت شیئ بلکه بود معنی وی / یک مسماست من این کسوتش اسما شمرم
ذره ذره چو نقابند برخسار صفات / ز تجلای شهودش شده بینا نظرم
برقعهٔ هستی او نفس تو باشد سالک / چون تو رفتی ز میان راست شد آنجا جبرم
هر چه در ماست همه اوست چه مائی و منی / این خیالیست که پخته شده در مغز سرم
هستی و نیستی اضداد بنام آمده اند / نیستی نیست بجز هستی واحد نگرم
نیست مادون یکی هستی مطلق احد است / بحقیقت نگرم کشف الهی هنرم
مشرکی چیست اضافت باحدیت دگر / چیست توحید که جز یک نبود جلوه گرم

رائے و مرئے موجود بر آیت وجود

ادست بین ده ازین شورش عشقش بدرم

ای صوفی از خلوت برآ از تن نمایان میکنیم — عمریست کاندر کشف این اسرار من جان میکنیم
گوئی که قطب آدمم یعنی مدار عالمم — بنگر که من این دهر را نزد تو ویران میکنیم
قطبی و غوثیت کجا بین خلق شد یکسر فنا — گفتم گزین دعوی برآ حق با تو برهان میکنیم
من نفی می بینم سوا اثبات میگوئی چرا — کوری تو از دید خدا توحید اعیان میکنیم
از مرتبهٔ قطبی برآ در ظل فردیت درآ — کین ظل نور کبریا بر تو درخشان میکنیم
همچون مفرد فرد شو از جمع مردان مرد شو — دارو مباش و درد شو دین و درمان میکنیم
دردش مگو درمان بود ذوقش جمال جان بود — رهبر سوی جانان بود جا نرا بجانان میکنیم
ای عزرئیل جزو و کل بهدی توئی بر آن سبل — تفصیل شد در مجمل توضیح عرفان میکنیم

از شور عشقم ماجرا بگذشت از هفتم سرا
من بلبل باغ بلا زان مدح یزدان میکنم

نه گویم از خودی حرفی چه گویم از خدا گویم — چو می بینم وجود او از و در جمله جا گویم
نه بینم صورت دیگر کز و آرم سخن ها سر — بجز هستی آن اکبر سخن دیگر چرا گویم
جهان آثار او بینم نه نقش ما و تو بینم — یکی بینم نه دو بینم یکی را عین لا گویم
جهان اسم و مسمی او جهان حرف و معنی او — ز نفس خویش پیدا او جز او هست از کجا گویم
بود یک هستی مطلق مقید مظهرش الحق — شده بر جزو و کل رونق نمیدانم چها گویم
جهان هستی ندی ارد چو آن نور که بی آدم — بجز حق جزم کی دارد از آن نور ضیا گویم
خودی گشت از خدا پیدا بنفس جمله اشیا — خودی ان گشته خود گویا خود یا از خدا گویم
بذات خویش پیدا او محیط نفس اشیا او — چو خود با دوست تنها او دوبا او رازها گویم
حقیقت بین بتحقیقم بقول شیخ صدیقم — غریق بحر توحیدم کلام حق نما گویم

ز شور عشق سرشارم بحال خود گرفتارم
ز غیر دوست بیزارم بخویش این قصه‌ها گویم

ز درد تو آب زندگی بجز دوا کجا روم — حق چو محیط آمده گو ز خدا کجا روم

ذره بذره علم او شد ز وجود من خبر
هست ز نقص قدرتم نیست نما کجا روم

قدرت او چو روح و دم پرورشم همیکند
عین حیات من شد او بهر فنا کجا روم

اول و آخر همو باطن و ظاهر همه
در سر و در سرم همو جلوه نما کجا روم

حالت خویش سر کنم کون و مکان خبر کنم
از دل و جان سفر کنم گوی مرا کجا روم

آمد و رفت هر نفس گشته پدید از دو پس
شهرت ناقه از جرس پر ز صدا کجا روم

دائرهٔ وجود را رقص بشش جهت دم
رو بحریم او مرا قبله نما کجا روم

آرزوی جمال او نقش ضمیر من شده
از پی کعبهٔ طلب بهر دعا کجا روم

عقد دلم نگشته حل گرچه بصد زبان کنم
قصهٔ حال قربتش گفته بلا کجا روم

هر طرفیکه یا نهم هر جهتی که سر کشم
هستی اوست هم بهم جمع و جدا کجا روم

مملکت وجود من شورش عشق زان خود
کرده خراب از وطن جز بخدا کجا روم

درین دفتر بسا اسرار دارم
بدین آئینه حسن یار دارم

بچشم اهل دل کر خار بود
بمغز دیده اش گلزار دارم

دل دیوانه را افسون گرم من
سر شوریده را طومار دارم

خرابیهای هستی جهان را
ز کنج معرفت معمار دارم

بنای گنبد نیلوفری را
ستون بارگه از دار دارم

من از سرچشمهٔ آب سیاهی
روان در کشت خط انهار دارم

بساط دهر و گردون جهانرا
بنقش نقطهٔ پرکار دارم

جمال چهرهٔ اعیان شب را
ز بهر دیدهٔ بیدار دارم

درون ظلمت و یجور غفلت
شعاع مطلع انوار دارم

بمرآت وجود کل اشیا
فروغ طلعت دیدار دارم

منم کان قلزم دریای وحدت
درون چشمهٔ گفتار دارم

ازل از لایزالی جبه ابد شد
سر این رشته بر آن تار دارم

منم پیغمبر از حقیقت　　که شرع مصطفی اظهار دارم
مرا غیر از محمد نیست هستی　　چو دین احمد مختار دارم

زشور عشق مغز و استخوان سوخت
حجاب نور حسن از نار دارم

ایضاً

سر بازار یکرنگان متاع جلوه می بینم　　جمال حسن معنی را فروغ دیده می بینم

تتمه

سر بحر محیط او شدم کشتی نوح جان　　تنور آب طوفان را درون سینه می بینم

تتمه

به دریای عدم رفتم نهان از بیم کم رفتم　　با نوار قدم رفتم قدم لغزیده می بینم

تتمه

قدم آنجا نه ره دارد قلم خود روسیه دارد　　نفس عمری تبه دارد لبان پیچیده می بینم

تتمه

ضیای نور دل آری دلیل عقل حس باشد　　کمال ذوفنونان را ز خود دزدیده می بینم

تتمه

منم پرکار نقش آرا که اندر نقطه پابندم　　بگرد خود دو عالم را بپا گردیده می بینم

تتمه

بمعنی روح رحمانم بصورت نفس انسانم　　نمیدانم که نادانم بلی نادیده می بینم

تتمه

چو می بینم که می بینم نه با آنم نه با اینم　　سخن دانان دوران را ازین رنجیده می بینم
مسیحا گر فسون آرد مرا کی از جنون آرد　　طبیبان را درین سودا آب دیده می بینم
برنگ سر قلبم هو گوید هوالله گرچه میجوید　　خودی از من خدا پوید سخن سنجیده می بینم

هم از راز درون خود دو سه حرفی که سر کردم ‌ ‌ ‌ مگر اهل دل خود را چو خود فهمیده می بینم

ز شور عشق هول دل مراد ار دهر شد حاصل
که خلق اهل عالم را بخود خندیده می بینم

خداوندا بطوف خانه تقدیر تو کردم ‌ ‌ ‌ بهر چیزی که تقدیرم تو کردی من همان کردم
ز تقدیرت نیاید بیش و کم یکذره هست از من ‌ ‌ ‌ چو من معدوم بودم از کجا حالات پروردم
تو بخشیدی و جود اول گرفتی اختیار آخر ‌ ‌ ‌ بهر جانب که میخواهی کنی میل دلم هر دم
درون جان کردی فروغ جلوهٔ وحدت ‌ ‌ ‌ ازان پس برون این نکتهٔ توحید سر کردم
منور جسم و جانم از طلوع نور پیغمبر ‌ ‌ ‌ غبار خاک پائی مصطفی را تاج سر کردم
بشوق جلوهٔ دیدار در افلاک شد جانم ‌ ‌ ‌ چو من پیران شدم جوق ملک بی بال و پر کردم
نمیدانم چه میگویم بحیرت بسکه حیرانم ‌ ‌ ‌ خودی را از خداوندی تو زیر و زبر کردم

[illegible]

ز شور عشق دارم در سر خود بانگ غوغائی
که از سودای این معنی ز ملک تن سفر کردم

در جگر سبوکشان راح روان فراستم ‌ ‌ ‌ در دل تنگ عاشقان آه شراره پاستم
بسکه ز خود برون شدم مظهر کاف و نون شدم ‌ ‌ ‌ معتکف بطون شدم هست عدم نماستم
مشعلهٔ ضیا منم حاصل ذره ها منم ‌ ‌ ‌ وز دو جهان جدا منم با همه آشناستم
کاش که دیده در بدی بصرت بصر بدی ‌ ‌ ‌ تا بمنت نظر بدی کائینهٔ خداستم
راز درون عارفان شمس صفت بمن عیان ‌ ‌ ‌ در حرم موحدان کعبهٔ مدعاستم
گم شده ام من از خرد نیست نشان من بجد ‌ ‌ ‌ هستی اگر کنم سزد مظهر کبریاستم
جمع شوند صوفیان طوف کنند قدسیان ‌ ‌ ‌ بر سر جمع صادقان حامل آن لواستم
صادقم و صدقم عاشقم و معشقم ‌ ‌ ‌ خود چو حکیم حاذقم داروی دردهاستم
حالت وجد عاشقان شرح ندارد بیان ‌ ‌ ‌ بر سر فراق منکران خنجر لافتاستم
عزلت کنج دل مرا شهرت جز و کل مرا ‌ ‌ ‌ معرفت سبل مرا مهدی مقتداستم
رقص و ترانهای من گریه و هایهای من ‌ ‌ ‌ شاهد رنجهای من صوفی باصفاستم

جذب جنون مطلقم شمس بطون مشرقم
در حق حق محققم واقف رازہا ستم

شہپر شوق بال من محو خدا خیال من
عقل نیافت حال من در حد ما ورا ستم

مست می الستیم دشمن خود پرستیم
مفلس گنج ہستیم معدن کیمیا ستم

از دل و جان سوا شدم تا بحق آشنا شدم
ہم ز فنا فنا شدم تا ببقا بقا ستم

از ازل و ابد برون تاختم از رہ جنون
تا ز ظواہر و بطون فارغ ہل اتی ستم

نقطۂ تحت با منم مرکز نقش ہا منم
واقف سر لا منم حلقۂ چشم ہا ستم

مظہر روح قدسیم گوہر پاک انسیم
فضلیم و اویسیم شاہد قل کفا ستم

حلۂ عشق در برم تاج قناعت افسرم
جد بحق ست رہبرم پیروی مصطفا ستم

شورش عشق عاشقان سر منیست در نہان
از سر کوی لامکان در دہئہ یحیا ستم

خضر وقتم در تلاش آب حیوان نیستم
عکس جانانم ولیکن زندہ از جان نیستم

سیر تم را صورت حق بہر خود آئینہ ساخت
چشمۂ نورم ولی خورشید تابان نیستم

ذرہ ذرہ ممکن از من بہرہ ور شد از وجود
نفس اشیا ہست من در قید امکان نیستم

آن فرید الفردم از اطلاق فردیت ورا
ز اتصال و منفصل پیدا و پنہان نیستم

کفر مطلق را منم ایمان ہادی احد
ز اشتراک جوہر و اعراض ایقان نیستم

معنیم از درک ذی ادراک باشد در ورا
صورتم آمد بشر در سیرت انسان نیستم

حق و باطل را سوا کن از وجود عین ذات
بعد ازانم بین کہ اندر قید عرفان نیستم

از خبرہا و اشارات و کنایت ہوش بند
غرق حیرت شو من آن بحرم کہ پایان نیستم

شورش عشقم کہ شور عشقم از خود در خود است
مطلقم در نفس خود وابستۂ شان نیستم

معجزہ قصہ بی بی صدیقہ رضی اللہ عنہا

شربت صاف تر از کوثر و حیوان دارم
گلشن تازہ تر از روضۂ رضوان دارم

طوطی قدسم و حرف از شکرستان دارم
سخن از معجزهٔ شاه رسولان دارم

تا یکی روی خود از آینه پنهان دارم
نظم سیراب تر از لؤلؤ و مرجان دارم

سوی باز ارجهان بر سر دکان دارم
بی بها شد گهرم لیکنش ارزان دارم

ای خریدار نگر مشعلهٔ گوهر من
غیر نور نبوی جلی نیست درین چنبر من
شاه آمد بقضا گاه دو چشم تر من

کامد از عرش برین سطح زمین احسنت من
خاک پاش آمده از عهد ازل افسر من
بسته شد نقطه صفت دائره گرد سر من

دیده بگشای نظر کن بسوی منظر من
کاندرین صحن درون من چه گلستان دارم

کرده راوی خبر از اول این قصه چنان
من گرسنه شده ام داری اگر لقمهٔ نان
هان بخور روی شب آنجا که بکردی گذران

که نبیؐ عایشهؓ را گفت ای محرم جان
حیله کرد عایشهؓ از زد که بود کار زنان
نان ز من خواهی و عیش تو بود با دگران

تا سحر بوده دو چشم سراهت نگران
کو طعامی که بخوان پیش تو مهمان دارم

زین سخن طبع وی از حضرت صدیقه گرفت
شد روان از حرم رد بسوی کوچه گرفت
نگذارم روی از من بدلم غصه گرفت

این عجب کار که چشم از رخ معشوقه گرفت
دامنش از سر رغبت همه مرغوبه گرفت
اشک بارید ز مژگان و در گریه گرفت

کرد زاری و تضرع بزبان توبه گرفت
آش و نان چیست فدای تو دل و جان دارم

دامن از خشم سوی گردن دستش سرور / گشت بتعجیل روان جانب مسجد از در
عایشه رضه ماند با ندوه و غم خود مضطر / کس نبوده که کند درد ورا چاره دگر
گرد از جرأت گستاخی خود خاک بسر / گشت نومید رخ آورد به حق اکبر

گفت یارب ز سر لطف بسویم بنگر
کاندرین لحظه عجب حال پریشان دارم

چادر از سر بکشید و بسر خاک نهاد / روی در سجده بخاک و گل نمناک افتاد
از غم و غصه عجب چابک و چالاک افتاد / بتضرع بدر آن صمد پاک افتاد
کوه سیماب بزمین از سر افلاک افتاد / قطره هاش از مژه چون انجم افلاک افتاد

رفت هوشش ز سر و پرده ادراک افتاد
نوحه بر خویشتن از کرده عصیان دارم

آه پر دردش ازین غم بسموات رسید / غلغله در ملک از مژده آیات رسید
ذکر نفسش همه از نفی باثبات رسید / قفل سربسته بمفتاح عنایات رسید
استجابت ز سوی قاضی حاجات رسید / نه یکی مرتبه اش بلکه بکرات رسید

صلی الله علیه و آله

جبرئیل از سوی رب بهر مهمات رسید
کای محمد خبر از جانب رحمان دارم

یک قدم داخل مسجد شده دیگر به برون / دامنش سخت گرفت آمد جبریل حرون
گفت نگذارمت ای شه که دگر پای درون / واگذاری که چنین امر نمود آن بیچون
ترک فرمان خداوند بود کار زبون / خود مقرر شده این مسئله در شرح متون

حیرت افتاد بسرور که چه حالست اکنون
گفت حکمت که پنهان ز رفیقان دارم

حق بفرمود که از عایشه رض دلگیر چرا
زود دریاب کنیز در درگاه مرا
کرده لبهای تضرع بسوی حضرت ما

آمدی عایشه رض شد و اگر از دست شما
نکنش خشم و مشو از غضب و قهر جدا
رو بخاک است در افتاده و بردار ورا

خوش دلش ساز و رخش پاک کن از گرد و غبار
که من احسان و کرم بهر عزیزان دارم

باز پس گشت نبی صلعم شد بسوی خانه روان
کامده بر سر او سایهٔ نور دو جهان
سرور آمد بر تخت و خموش از سخنان

عایشه رض از اثر پاش خبر گشت نهان
سر برآورد ز خاک و بنشست او بمکان
هر دو را از اثر تفرقه دل گشته زران

ترس و لرزان شده صدیقه و چشمش نگران
چون کنم هم این ریش که بر جان دارم

جبرئیل ع آمد و ناگاه مثل خواند زبر
هم ز لوط ع و عمل زوجهٔ او بار دگر
در دل عایشه رض افتاد ازین قصه اثر

نه که از نوح ع و هم از کفر زنش در خبر
قصهٔ زوجهٔ فرعون و گمانش یکسر
سر برهنه شد و چادر بدر آورد ز سر

جست صدیقه و در پای نبی افتاد مگر
یا رسول عربی من بتو ایمان دارم

تو چنان دان که من این لحظه مسلمان شده‌ام
آخر از کردهٔ خود باز پشیمان شده‌ام
زیر پای قدمت خاک پریشان شده‌ام

از سر صدق و یقین از دل و جان شده‌ام
حال من بین که عجب خسته و حیران شده‌ام
چاره کن رنج مرا بی سر و سامان شده‌ام

ستر من پوش که بی پرده و عریان شده‌ام
خلق نیکوی ترا پیش تو برهان دارم

زین سخن سید عالم تبرحم دیدش
بتر از دی عدالت زو فاسنجیدش
یا حمیرا لقبش داد و بآن نامیدش

از سر لطف و کرم جرم د گنه بخشیدش
کی دگر بار بخود ری و حقیری دیدش
معذرت بین که نبی از همگان بگزیدش

حق تعالی همه از فضل خود آمرزیدش
تابیان راز خدا وعده غفران دارم

ناگهان بار دگر آمده جبرئیل امین
یا نبی بهر تو فرموده اله تو چنین
این طعام از پی صلح ست میان دو قرین

طشت حلوای بهشتی بنهاد و بزمین
آشتی دادم و برکندم تان از دل کین
زین قبیل ست ضیافات بخلقان زمین

صلح از جانب ما بود و ضیافت هم این
شاد باشید که من شادی چندان دارم

زان طبق هر دو بهم لقمه خوریها کردند
هر زمان شکر الهی بزبان آوردند
بود صدیق ز خوردن کف شوریکه بردند

هر یکی لقمه بکام دگری می کردند
تا که آواز قدم از پس دامنش کردند
مانده دو لقمه وانرا ببیدر بسپردند

خوبیه صلح و غضب یک بیکش بشمردند
این طعام آمده از حق تو مهمان دارم

ساخت آنرا دو عدد لقمه و صدیق نخورد
وان دگر را بلب حضرت صدیقه رضا ببرد
هر که زندیق بود از غم این قصه بمرد

آن یکی را بدهان شه ابرار سپرد
گفت کین عیش شما عیش جنت اندر خورد
جان خود را به نگهبان جهنم بسپرد

وانکه دل شاد شده زین سخنم ایمان برد
ز اهل عرفانم و این نکته ز عرفان دارم

نظم کردم خبر معجزهٔ پیغمبر | وا چکیده ز نی کلک من این لحظه شکر
نقل حلوای بهشت است درین قصه نگر | ذوق شیرین دهان از ده بحیاست اگر
گشته در موسم سرما چمنم تازه و تر | آتش عشق بجان و دلم افگنده شرر

جای آن دارد اگر خوش بنویسند بزر
شورش عشقم ازین قصه هزاران دارم

ای عاشقان ای عاشقان اینک بگفتار آمدم | یک لحظه گوش دل کشا کز نزد جبار آمدم
در مقعد صدق قدم نگر عند ملیک مقتدر | کز پرتو تصدیق دل با قول اقرار آمدم
هر چند پوشیدم فشا احوال راز سینه ام | جام ازل نوشیده ام سرمست سرشار آمدم
از وحدتم محو احد یک هو بود بیحد و عد | توحید الله الصمد گفته ببازار آمدم
عکس بچشم آئینه ظاهر تر است از مهر و مه | حاضر حالش از همه تن محو دیدار آمدم
هستی ذات جهان پیدا بود از شمس جان | از غیب غیب آمد عیان از بهر اظهار آمدم
باشد محیط کل شیئی با علم و قدرت ذات حی | مدرک نگردی جز بوی بین سر اسرار آمدم
هو هو زنم از امر هو هرگز ندانم ما و تو | یا هو از و من هو از و مخمور و خمار آمدم
بازار شهر کن فکان گرم آمد از سودای جان | هم میفروشم بی زبان هم خود خریدار آمدم
ملک خودی برهم زدم تا از خدا من دم زدم | دیوانه در عالم شدم از بسکه هشیار آمدم
کی قطب گوید قال من کی غوث داند حال من | از پردهٔ اجلال من من نور انوار آمدم
من عشق عشاق آمدم من جام از واق آمدم | از عهد میثاق آمدم وز حق خبردار آمدم

من شور عشقم عاقلان کز من خروشند عاشقان
از شوق وصل ای صادقان سر بر سر دار آمدم

از فضای لامکان در ملک امکان آمدم | فیض جانان بوده‌ام و در نغمهٔ جان آمدم
صیرفی عشق نقد مرا بدل بانسیه کرد | گنج بی پایانم و در خاک انسان آمدم
گوهر راز کجا سنجید در میزان عقل | عشق میداند سراپا حاصل کان آمدم

از حجاب کفر یکرنگی و ایمان خودی
پارسائی چیست از غیر خدا یکسو شدن
گرچه دفترخانهٔ وحدت چنان اوراق ماند
من که با دست تهی رفتم به ملک نیستی
بسکه در نگاه قدرت راه بر نکرت زدم
از هوا تخت هوائی را فرو راندا ختم

دل خبر دارد که بیشک من مسلمان آمدم
کی شکستم عهد میثاق و به پیمان آمدم
من کی از شیرازهٔ وحدت پریشان آمدم
شیخ فقرم دستگیری کرد و سلطان آمدم
حیرتم بر سر زد و وز عقل نادان آمدم
مور کی بودم کنون بنگر سلیمان آمدم

شور عشقم که از ارواح برار قام جسم
همچو ذره بر هوای شمس رقصان آمدم

غزل توبه نامه کلی که از اویل حال بلوغ الی آخر مدت حیات فقیر شیخ سعد الدین احمد انصاری علیه الرحمة الباری گفته و کرده قولاً و فعلاً و اعتقاداً و سکراً و صحواً خالقاً و خلقاً بجناب ذات اقدس و احد مطلق بازگشت نموده برین غزل مندرج کرده تا نادانان حقیقت را در کتب و رسایل ایشان انگشت ایراد نبود که اندر حال سکر و مستی معذور بوده است و از نامرضیات الٰهی جل شانه و نامشروعات مصطفوی علیه الصلوٰة والسلام بازگشت نموده که از شرائط حضرت محققین ست رحمة الله علیه و علیهم اجمعین۔ رباعی

توبهٔ اہل حق از غیر حق است　گرچه قیدست و ولیکن مطلق آست
موت و حشر اہل حق با حق بود　زندگی شان از حق ست و با حق ست

وآن غزل بے بدل این ست

زبسکه داده شرابم زیاده قی کردم یعنی از بسکه حضرت اقدس الٰهی بر باطن من جرعهٔ می وحدت و محبت افزون چشانید و فیوض فراوان از طاقت و برداشت بر جانم از شربت الستی ریخت از باطنم بظاهر آمد بصفت کلمات شطحیات و اکثر علت قی کردن از پر خوردن و شطحیه را نسبت بقی کرده است

غریو و ولوله و ہای و ہوی و ہی کردم یعنی مرا طاقت صبر نماند و بر من غلبه
شود پس نعره و فریاد کردم چنانچه مولوی رومی فرماید ع سر من از ناله من
دور نیست یعنی مصرع ہوای مستی و دیوانگی ز خویشتم برد پس آن جوشش مرا بی
اختیار ساخته مدہوش گردانید بفکر و عقل و خرد گفتگوی کی کردم
وانچه گفتم از بی ہوشی و وہم و تخییل و تعقل بوده باشند مریضی که در حال
غلبه در دکلمات گوید که اہل صحت دران متحیر و متعجب آیند خطا بحرفی
اگر رفته است معذورم پس اگر سخنان من در نزد عقلای ازمنه و ممکن
و دراک ظواہر کم عیار آید معذورم و مغلوبم والله غالب علی امره بعذر معترفم
از عنادی کی کردم مرا عذر من بمن ظاہر ست و معترفم باعتذار و مصرم معاند
اہل اسلام نیستم بلکه مسلم حقیقی ام ہر انچه شرع رسول خدای پسندد
پس آن نکتہای که در نزد ظاہر شرع مقبول نبوده و رسول خدای صلی الله علیه
آله وسلم را صنے نبوده است مرا مراد نشد توبه من زوی کردم
مقصد و مدعای من نارضای پیغمبر علیه السلام نبوده و بنا شد از آن توبه و باز
گشت نمودم چه خود در الحقیقت بود ستم شاکر و چونکه کلمات شطحیات من حقیقت
پسند بود و عند الله مقبول بر آن شاکرم بمنتہای آلہی و بمنتہای نعمت
باطنی لئن شکرتم لأزيدنكم که کفر نعمت حق کی ز جام می کردم
و کفران نعمت آلہی که آن کاس محبت ست بدان ناسپاسی نکنم شراب
شوق طہور ست رب چو شد سقا باید دانست که جرعه محبت یزدانی
پاک و حلال ست چونکه معطے و ساقی آن حضرت ایزد بود قوله تعالے و سقاہم
ربہم شرابا طہورا روان مرده بکام شراب حی کردم بعد از نوشیدن
آن جرعه روان مردهٔ غفلت را بحضور و شہود زنده ساختم نبات و قند و شکر را
رواج چندان نیست یعنی حلاوت و شیرینی اینہا در مذاق اہل ذوق
و معارف کمتر از حنظل و لذت نه مے بخشند بشہد این سخنان کش ز کلک

سپری کردم آن چنان که شهد این کلمات که شفائی صدور آدمیان ست لذت می بخشد که مر شهد را فیه شفاء للناس فرموده و شربت باطنی طراوت از تا
قلم دارد و در وی حلاوت ست **منم که عرصهٔ املاک خلق وامر تمام**
مو آن یکسر که از روی کشف حقیقی و سر تحقیقی ظاهر و بطون خلق وامر را ملاحظه
نمودم **بیک نفس بزدم گام و جمله طی کردم** در یک نفسی که از خودی
بیرون شدم بی پا و قدم در طرفة العین طی زمان و مکان نمودم و حقیقت
جمله را دریافتم که بجز از هستی حق وجود حقیقی نداشتند بلکه از هستی او تعالی
در تشبیه بودند **اگر بهشت بود قصر و حور و نعمت و تخت** عزیز من
اگر لذات جنان بدون مشاهده و رویت حق همین اشیاست که تمامی
آنها را مآل شهوات و لذات و تفاخر نفس ست و سوای ذوق مشاهده
است در نزد من ترکش اولی ست **گواه باش برادر که ترک وی**
کردم ای برادر فردای قیامت در نزد حق مشاهده بدی که از الله تعالی
بجز رضای و لقائه میخواهم و اگر باختیار جزوی تکلفم **بسرمهٔ که مرا**
داد عشق بینائی یعنی کحال معنوی که از بقیهٔ سرمهٔ ما زاغ البصر و ما طغی
در دیدهٔ جانم کشیده و غبار ظلمت تهنیت ماسوی را دور ساخته **نظر بریده**
ز اشیا بلا سستی کردم چشم از مشاهدهٔ خلق کور و ناپینا آمده و جمال
حقیقی که مانند شئ نیست بینا و روشن گشته کما قوله تعالی و لقیهم نضرة
و سرورا **نظر بغیر احد کی کنند اهل شهود** یعنی عارف باشد آن
زمان عارف گردد که بدون هستی و شهود مطلق در دیدهٔ سرش جلوه
ننمود و بوجوش مرآت شهود گردد و بود تا بود ابدا دایما **ز نور اوست**
که خورشید و ماه فی کردم از کمال پرتو نور جمال اوست که نور
ماه و خورشید خلقیت را چون سایه بی نور و معدوم دیدم که مرا اینها را
از فون بود و نور هستی حق را قول نیست **إِنَّ اللهَ لا يُحِبُّ الآفِلِين**

نکردم این سخنان خفیه در ده یحیا یعنی اظهار توبه از مخالفت شریعت وحقیقت
پنهان نکردم و در وطن ظاهر که آن ده یحیا ست بلکه علانیه کردم چنانچه اظهار حقیقت
را آشکارا نمود بسمع زمرهٔ آفاق و روم و ری گردم تا بگوش ملک و جن و
انس و ذوی العقول رسد که حقیقت معرفت عرفا چنین ست تا دریابند ز شکوه
عشق مرا علم حق بمغز پرست یعنی مادهٔ معارف من ولوله و شورش و جوشش
محبت حقیقی ست که ایزد تعالے تفضل نموده و بغیر کسب عطا فرموده که الایمان
عطاء من الله ومن نور الله و آن فیض نور ملکے جل شانه تمام ذرات هستی وجود
مرا فرو گرفته که سر موی ظلمت باقی نمانده و علم او بدریافت نفس او و تعلیم است
و کسب معلومیت از جبین ذات مینماید هر آنچه کردم و گفتم بعلم وحی
کردم پس آنچه گفتم از قول و کردم از فعل کتابت از خودی نکردم بلکه بتعلیم علم
الٰهی کردم که معلم من علم و تعلیم اوست و از دانائی او از جهالت خودبینی
جدا گشتم و باین معارف ممتاز آمدم منه

ردیف النون

از برونم خانمانها وز درون بی خانمان
این چنین کس دیده باشد جان گسسته از جهان

در میان ظاهر و باطن حجاب اکبرست
ظاهرم شد کن فکان و باطنم شد لامکان

ظاهر من بند آب و نان چو مرغ دانه چین
باطن من طیر قدسی فوق عرشم آشیان

در حقیقت از ملایک بهتر و هم مهترم
ظاهرا یک کهتری باشم میان مردمان

نقش آب و گل بصورت مینمایم در نظر
رنگ جان و دل بمعنی دارم از عالم نهان

صد چو افلاطون و لقمان گر بجویندم بعقل
در هزاران سال کی یابند جز نام و نشان

خلق پندارند کین فردیست از ابنای جنس
حق همیداند که بیرونم ز درک انس و جان

شش جهت با چار ارکان از وجودم سوخته
برق انوار تجلی موسی دهرم بخوان

اندرونم جلوه زار هستی قدس آمده
آئینه مشش و ستم ببینند از من رفقان

گنبد گردون گردان رقص دارد گرد من — کی خبر دارد که من بیرونم از دوران آن
جذب دیدار الٰهی کرده از خویشم برون — خانه خالیستم چون کعبه در این خاکدان
جز عنایات و تفضل علت دیگر نبود — زان سبب اول نهادم پا بفرق فرقدان
صورت من هیأت آفاق را معنی شده — در مراتب این وطن آمده ارواح شان
مرتبهٔ ارواح من از درک ممکن شد ورا — برمثال چشمهٔ خورشید و چشم ناظران
از صفات خویش گشتم در صفات الله گم — ذره‌ای کم کم شدم پس یافتم ذاتش عیان
آنچنانکه خود بخود خود بود بیچون و چگون — شاهد و مشهود بی آئینه رو میدید آن
عکس ظل و مظهر و آثار از وی محو بود — سلب و ثابت را جز او کی بود حرفی درمیان
دل شد از اسرار مست جان شد از دیدار مست — سر و اخفا را نمیدانم چه حالت رفت شان
حسن ظاهر حسن باطن غایت از ادراک گشت — کیست تا مدرک شود از رمزهای نکته دان
از لبان مست جوش می بگفتار آمده — لب نمیداند که چون جنبید زین شرح و بیان
مصطفی را بود آگاهی ز وحی جبرئیل — سر او وحی بعبده را نه از جبریل دان
واسطهٔ دیگر نبوده در میان او و حق — او و او و او و او و او و او او راز دان
هستی من همچو نی در اختیار نائیست — هرچه او گوید بباطن ظاهر از من آید آن
چون قلم در دست کاتب ناقل حال ویم — چون بجنباند بجنبم همچو از سرو دوان
عالم از اسرار غیبم غایبم از خود کنون — از ازل تا ابد یک لمحه و آن است آن
آن واحد شان واحد راز واحد بنگرد — وحده هو هو بگوید هو من و منهو همان
رسم و اسمم جان و جسم غرقهٔ توحید گشت — من مفرد گشته‌ام فردم میان مفردان
فیض من از نسبت پیغمبر مرسل بود — کامده افضل میان مجمع پیغمبران
قافله سالار عشقم سالکان را رهبرم — سارهان ره نبرند غیر سیر کاروان
عاشقان از جنت و از نیف و زنج رسته اند — طالبان باغ رضوان اکثر آمد ابلهان

شیخ سعدالدین انصاری شور عشق گفت
کیستم من ذوق و شوقم در وجود عاشقان

چنبر چرخ بشکند زمزمه درون من | کنگر عرش افگند زمزمه درون من

بانگ ترنم دلم عقده گشای مشکلم | پردهٔ عقل میدرد زمزمه درون من

ذوق ترانه‌های من مستی و بوی های من | جام الست می چشد زمزمه درون من

راح روان فراسنم مظهر کبریا سنم | بیخود دوست سر زند زمزمه درون من

کیست که رازدان شود محرم سر جان شود | قصهٔ خود بخود کند زمزمه درون من

جذب یقین عاشقان آفت دین عاقلان | باده پرست میکند زمزمه درون من

ذکر خدای میکنم حرف خودی منیزنم | گوش اگر تو نشنود زمزمه درون من

دل بدلم اگر نهی از دل من خبر شوی | جز بخدا نه میرسد زمزمه درون من

خواهی اگر پیام رب عقل بهیبتی طلب | نعرهٔ حیدری کشد زمزمه درون من

نعره کشد چو عاشقان جامه درند مهوشان | پردهٔ عنصری درد زمزمه درون من

هو چو کشد ضمیر من دیر شکار بت سر من | دل بهوای حق برد زمزمه درون من

شورش عشق پرده در زد بملایک و بشر
طبل عیان همیزند زمزمه درون من

عقل میگوید که سیر کوچه و بازار کن | عشق میگوید طواف کوی آن دلدار کن

عقل میگوید که رو با دوستان خوشدل نشین | عشق میگوید جدائی روز خویش یار کن

عقل میگوید که رو در بستر خارا بخسپ | عشق میگوید فراش خویشتن از خار کن

عقل میگوید که در گلهای گلزار رنگ بین | عشق میگوید که اندر دیده نیش مار کن

عقل میگوید که میر انجمن شو درمیان | عشق میگوید که جای خود بکنج غار کن

عقل میگوید که شیخ سبحه و سجاده باش | عشق میگوید که در گردن برو زنار کن

عقل میگوید که اندر مدرسه تدریس ده | عشق میگوید که عزم خانهٔ خمار کن

عقل میگوید که نقش عالم و آدم ببین | عشق میگوید که از غیر خدا انکار کن

عقل میگوید که دم درکش ز حرف عاشقی | عشق میگوید بعالم کشف این اسرار کن

عقل میگوید که ایمان بغیب ایمان بود | عشق میگوید که این کفرست استغفار کن

عقل میگوید که ممکن نیست رویت در جهان — عشق میگوید دو عالم مظهر دیدار کن

عقل میگوید رباط و خانقاه و پل بساز — عشق میگوید که برکن خشت آن مسمار کن

عقل میگوید که کامل شو عنقا گشته گم — عشق میگوید دو چشمت صافی از نگار کن

عقل میگوید که اندر لا و الا سیر کن — عشق میگوید که هو گو نفی این تکرار کن

عقل میگوید که ملک و مال و دنیا راحت است — عشق میگوید که هر هیچ ترک این مردار کن

عقل میگوید که حفظ جان شیرین واجب است — عشق میگوید سر و جان زیر پای دار کن

عقل میگوید که حور و جنت و رضوان بجوی — عشق میگوید که جز دیدارش اندر نار کن

عقل میگوید عشق را مجنون سودائیست این — ای طبیبا رو علاج حال این بیمار کن

عشق میگوید که من هشیارم از روز ازل — یارب از آن خواب غفلت عقل را بیدار کن

عقل میگوید چنان و عشق میگوید چنین — این دو قطره در درونم یکدر شهوار کن

من شنیدانم که این نکته را باور کنم — این دو ضد را در درونم عکس یکدیدار کن

شیخ سعدالدین انصاری بحیرت زین مقال
شورش عشقش ده از توحید خود سرشار کن

یا الهی این دعا از من اجابت زان تست — عقل را مقهور گردان عشق را قهار کن

ای در دو عالم نور روشن تو چراغ دل من — وی ندانم تو گلشن تو و باغ دل من

کاروانهای خیالت گذران در همه عمر — پیش بین راکب توسن بسراغ دل من

بادصحرای هویت چمن دل جوید — یافت بویش مگر از کوی و باغ دل من

شرر شعله شوقت جگر ماه بسوخت — آفتابست مگر تکمه داغ دل من

همره راهروان پس نگرانی نبود — آب سرگشته کنون بهر ایاغ دل من

[illegible] میخانه که [illegible] سر خم دانه [illegible] — دام واکرده همین از پی زاغ دل من

شورش عشق که جان را طرب انگیز کند
محفل آراسته از بهر فراغ دل من

در دیده اشکم گشته تو ن انا الیه راجعون — دل کنده ام از دنیای دون انا الیه راجعون

تا علم فقر آموختتم دلق فنائی دوختتم — گشتم ز رخت تن بیرون انا الیه راجعون

زد طبل هو بر من صدا ماندم عصا را با ردا — از صوت او گشتم جنون انا الیه راجعون

شهباز دست شه بدم چندی ز زاغان زدم — گفت ارجعی ام در درون انا الیه راجعون

سلطان هشتارکان مرا بنهاده نام جان ما — اسم مسمی شد کنون انا الیه راجعون

از عالم قدس آمدم در خلوت انس آمدم — دیدم که من بودم همون انا الیه راجعون

نقد تحیر مایه ام تخت تفکر پایه ام — تاج از سرم شد سرنگون انا الیه راجعون

شه نزد من باشد گدا کز فقر آمد بی نوا — این شرح کردم بر متون انا الیه راجعون

ای عزرئیل از من بر جان کرده ام ناحق گرو — کم خوان تو من این فسون انا الیه راجعون

جان جلوه گر در سینه شد عالم مرا آئینه شد — ظاهر مبین آمد بطون انا الیه راجعون

با نور او دیدم با واعیان لعینم رو برو — بی شبهه و هم بی نمون انا الیه راجعون

من شور عشق مطلقم از حق بحق سر الحقم
شد فاشم این راز درون انا الیه راجعون

کی زد وئی کنم سخن من بخدا خدا امن — خلوت من شد انجمن من بخدا خدا امن

جان نه تن است تن نه جان جای ولیست در میان — سر نهان شود عیان من بخدا خدا امن

نیست سر جدائیم تا شده آشنائیم — نی سخن هوائیم من بخدا خدا امن

دل شده آلتی بجان آلت دل بود زبان — کین سخنان شود عیان من بخدا خدا امن

حق صفتم صفت حقم مظهر نور مطلقم — حق حقیقت حقم من بخدا خدا امن

وحی درون برون شد مظهر کاف و نون شده — ظاهرم از بطون شده من بخدا خدا امن

من منم نه من منم کز من و ما سخن کنم — نی به تنم نه تن تنم من بخدا خدا امن

شوق ز شوق سر زده روح بروح پر زده — عشق ترانه در زده من بخدا خدا امن

جان که ز جان روایتی می بکند حکایتی — نیست درین شکایتی من بخدا خدا امن

رشته سر حال من بسته سر خیال من — کامده قال حال من من بخدا خدا امن

[illegible] — [illegible] من بخدا خدا امن

دوست سخن ز من کند بی لب و بی دهن کند — بر سر انجمن کند من بخدا خدا ابن

ذاکر و ذکر و دهان ذات و صفت جدا مخوان — عاشق و عشق آنچنان من بخدا خدا ابن

پو بحکم چو خوانده دور ز وی نه مانده — خوانده تو ولی نه رانده من بخدا خدا ابن

حجت قاطع آورم از بر سامع آدم — نکتهٔ جامع آورم من بخدا خدا ابن

عین واثر چو آئینه دو نشود چو مهر و مه — زان یکی ست زمزمه من بخدا خدا ابن

آمد و رفتنی روان واسطه گشته درمیان — روح کشیده این فغان من بخدا خدا ابن

شورش عشق معنوی کرده خبر ز مومنی
نیست علامت دوئی من بخدا خدا ابن

ای خداوندا بفضل از غفلتم بیدار کن — خواب شیرین از چشمانم چو نیشش خار کن

مست و بیخود گشته ام از سکر غفلت هر کجا — جرعهٔ از جام وحدت ده مرا هشیار کن

عقلم اندر حق و باطل میدواند موکشان — سرگرانم ساز چون منصور اندر دار کن

پای تا سر غرقهٔ لوث معاصی گشته ام — شست و شوی جرم من با آب استغفار کن

گفتهٔ لا تقنطوا من رحمة الله در کلام — لطف اندر بارهٔ من از کرم ایثار کن

سالها در تندرستی خو گرفت جان من — یک دو سه روزی دلم از عشق خود بیمار کن

تاج فقر اندر سرم نه مهر فقر اندر دلم — عزت دنیای دون را در دو چشمم خار کن

هر تعلق خار دامانت بر مردان راه — آشنای خود کنم وز غیر خود بیزار کن

برده طوفان خیالاتم بگرداب هوا — فکرت و اندیشه ام را غرقهٔ اذکار کن

مفلسم از نقد هستی ساز چون نی زیت نوا — کنج ویران دلم گنجینهٔ اسرار کن

خاک کثرت نور بینائی ز ابصارم ربود — چشم کورم را لکحل لایق دیدار کن

وادی ایمن ز ایمان ساز نخل هستیم — برگ و شاخش پر شرر از شعلهٔ انوار کن

چون کشتی زین تنگنای جسم مرغ جان من — مسکنش جنات تجری تحتها الانهار کن

شیخ سعد الدین انصاری مهاجر شد ز خویش
بازش اندر ملک دل جان اولوا الابصار کن

نافهٔ مشکین دل باز کنم این زمان — تا برسد بوی جان در تن کروبیان
نام الهی بماست قوت روح روان — حمد هو الله مراست مایهٔ امن و امان
اول و آخر خود اوست مظهر او کن فکان — ظاهر و باطن همه اوست نور زمین و زمان
جام محبت چشم از کف ساقی جان — کحل سیحا کشم در بصر انس و جان

صلی الله علیه — کوس محمد زنم بر در هفت آسمان
سکهٔ احمد زنم در زر کون و مکان — آله وصحبه وسلم

بحر ازل موجزن از نم نامی قلم — نور لوای اسرار جان بر سر بازار دم
مطلع نور نبی است در دم هر صبحدم — بر صفت آفتاب باز کشاده علم
هستی عالم تمام بود نگشتم عدم — آدم خاکی نداشت شعلهٔ روح دم
بود محمد این سرور هر سر قدم — ذات الهی نمود جلوه در و از قدم

آیینه حق نماست احمد آخر زمان
در تن خلق جهان اوست بمانند جان

پردهٔ افلاک را بر درم از این سخن — باز بر این لوح دل ثبت کنم حرف کن
تا فیکون در رسید نکتهٔ من فهم کن — مرد سخندان گذار عقل جدید و کهن
عقل تقدس بیار درک کلامم بکن — نخل هوس را تمام بر شکن از بیخ و بن
میم ز احمد برآر ماند احد در نشین — بهتر از این نعت او نیست بشرح و متن

بندهٔ مولی صفت او بود اندر جهان
هستی او هست از و هم نهان هم عیان

در شب معراج او دیده خدا را یقین — گر دره دامنش کحل همه حور عین
خیل ملک بر درش کم بود از خوشه چین — مدحت خط سبز بر رخ آن مه جبین
سورهٔ یاسین بخوان تا لمن المرسلین — بین که خداوند گفت مدح محمد این
زیور نعلین او زینت عرش برین — خاتم پیغمبران ص ملکت حق را نگین

راست رو و راست بین سرور پیغمبران ص

اول اہل ہدا آخر دین پروران

آدم و نوح و خلیل فخر باحمد کنند — یوسف و هم اسمعیل فخر باحمد کنند
موسی و هم رودنیل فخر باحمد کنند — ذوالکفل و اشموئیل فخر باحمد کنند
مریم و عیسی دلیل فخر باحمد کنند — سدره و هم جبرئیل فخر باحمد کنند
صور دم اسرافیل فخر باحمد کنند — میکائیل عزرائیل فخر باحمد کنند

خطبهٔ احمد بخواند مجمع کروبیان
دین محمد گرفت زمرهٔ سبوحیان

امت عاصی مدار دست ز دامان او — شش تو چندین هزار عشرهٔ احسان او
کون و مکان یافت زندگی از جان او — سورهٔ رحمن رسید در صفت شان او
سورهٔ صاد آمده قصهٔ چشمان او — سورهٔ نون والقلم نعت قلمدان او
سورهٔ شمس و ضحی نور درخشان او — آیت واللیل چیست گیسوی پیچان او

یافته جان و دلم زندگی جاودان
زان دم روح القدس نفخهٔ رب المنان

سایه نبود ز جسم نور خداوند بود — کی مگسی در نشست یک نفسی در وجود
در کمرش کی گرفت حلقهٔ این تار و پود — چرخ فلک در سرش خیمهٔ نیل کبود
فرش زمین زیر پاش بهر قیام و قعود — خلد برین مجمرش شجرهٔ طوبی ست عود
حاسد او در سقر غرقهٔ نار است و دود — هست امیدم همین ای رب حی و دود

حشر بسازی مرا زمرهٔ این خاندان
رنگ من از زعفران کن صفت ارغوان

تاج [illegible] منزل است در سر علیای او — خلعت لولاک راست بر قد بالای او
سوره سبحان بخوان عزت اسرای او — سورهٔ والنجم چیست قربت اوجای او
قاب ز قوسین یافت قرب تدلای او — آیهٔ قاف است و صاد قصهٔ طغرای او
شق قمر در فلک زینت گلهای او — چشم کواکب فراز بهر تماشای او

کام لبم پر شکر آمده زین داستان
لذت این به مراست ز نغمات جنان

از سر عرش برین تا بر فرش کهین
آمده مالک رقاب ذات محمد امین
ملک عراق و حجاز بر یمن تا بچین
از حد این شرق و غرب بحر و بر سرزمین
بلکه ز روز ازل تا بدم یوم دین
جن و وحوش و ملک انس و طیور از مین
شمس و قمر ابر و باد خاک و جبال متین
بر همه فرمان رواست جمله ورا در نگین

او شه فرخنده بخت عرش ورا نزد بان
چتر هویت فگند در سر او سائبان

از پس او صاحب این عز و ناز
کرده ببام فلک مسند عزت فراز
تخت خلافت خداش داده بعمر دراز
شیخ و صغیر و کبیر شاه عراق و حجاز
حین حیات نبی بوده امام نماز
مار گزیدش بغار زانکه بد او جانگداز
مال و سر و جان خویش کرده بسر و ر نیاز
سوره واللیل چیست بهر ثنایش طراز

منکر بو بکر کیست دشمن پیغمبران
گبر و جهود است یک هم خر و هم قلتبان

قرمطیان از نفاق فکر دگر ساختند
ز حسد و بخل بعد عمر باختند
زیور اسلام و دین طور کفن ساختند
خویشتن از دشمنیش ز اهل سقر ساختند
کینه سلطان عمر در جگر انداختند
بین صحاب کبار شور و شر انداختند
قالب خود مثل سگ در بدر انداختند
بغض عمر در درون غدر بر انداختند

محتسب دین عمر آمده ای مومنان
در پس اسلام او جهر بگفتند اذان

بعد شه دوره دار نوبت عثمان رسید
در تن هر مرده دل از سر نو جان رسید
مژده عیش و طرب بر همه خلقان رسید
در فلک و در ملک حلم و حیا زان رسید
لقمه جود و سخاش بر سر هر خوان رسید
در کف هر بینوا زر و در و مرجان رسید

یوسف مصری دگر بار بکنعان رسید — کلک گہربار او زینت قرآن رسید

در فلک مہتریست کوکب ابن عفان
زیر نگینش دو ماه اوست شه اهل زمان

ختم شد این گیر و دار بر شه دلدل سوار — در صف مردان دین صف شکن نامدار
نشو و نما یافته از کمرش ذوالفقار — لا و نعم لافتی نیست چو او در دیار
قطب حقیقت علی جمله جهان را مدار — بعد ولی کس ندید مسند احمد قرار
در صفتش هل اتی آمده از کردگار — جود و سخا و وفا علم شجاعتش شعار

حیدر کرار گیر دست تو در معشر جان
لحمک لحمی نبی داده خبر زین میان

رافضی و خارجی هر دو سگ ملحدند — بلکه ز سگ کمترند خوک و دد و دزخند
بسکه خسیسند و خوار رانده ازین مطبخند — چون مگس و چون جعل جیفه خور و بد رخند
جمله ز بغض و حسد جسم و تن بر زخند — سر و زمهر نبی گشته مثل بحیند
کی بهدایت رسند بسکه بسنگ رخند — از سر راه یقین دور دو صد فرسخند

صلی الله علیه و آله
دشمن یاران او ره نبرد در جهان
نیست بدل مومن او هست سر مفسدان
و اصحابه و بارک و سلم

ای سر و جانم فدا باد بآل نبی صلعم — بر همه اهل بیت جمله عیال نبی صلعم
حضرت خیر النساء رض نور سلالِ نبی صلعم — هم حسن رض و هم حسین رض جام زلال نبی صلعم
باقر رض و زین العباد صادق رض قال نبی صلعم — موسی رض و سید رضا رض معنی حال نبی صلعم
شاه تقی رض با نقی رض نقل وصال نبی صلعم — عسکری و مهدیست نقش مثال نبی صلعم

آب خور دین من چشمه این خاندان
زندگی جان من از دم این عیسیان

سعدی ویتیم بدان از دو یحیاستم — نسل معاذ جبیل بنده مولاستم
در ره دین نبی بی سر و بی پاستم — نسبت من نسبتی ست فضل تعالاستم

لا شدم از جان و دل مجرد را لاستم | چشم حقیقت کشا غرق تجلاستم
موسی طور دلم هم ید بیضاستم | در پس قاف قدم بیضهٔ عنقاستم

شهپر دین نبی ست بر سر من سایبان
پر کشم و بر پرم از سر کون و مکان

چهره شاهد مقصود در آئینه من | گوهر معدن اسرار گنجینه من
شاد و خندان بر مجلس اخوان گذرم | هیچ محرم نشد آگه زغم سینه من
چشم من کور شد از دیدن امکان وجود | پرده هرگز نکند دلبر دیرینه من
کینه در سینه عارف چو بود هستی خلق | هستی اوست صفائی دل بی کینه من
این خیالات مخالف نشود نقش قدم | جامع کثرت من ساعت آدینه من
ظاهرم گرچه ز وحدت بکثر پیوست | فکرتم وا نگرد حالت پیشینه من
ز دویم هم بویم باویم آرام بود | صبح من شام شود چون شب دوشینه من
سر آغاز روان جانب پایی انجام | قطره ام باز نشیند بر دیده من

شورش عشق که در شهر دلم شور افگند
دل بگوید بزبان فهم کند سینه من

ندانم از کجا یابم نسیم بوی درویشان | دماغ جان کنم تازه ز خاک کوی درویشان
سر خود را قدم کردم بهفتاد و سه گشتم | پسر بودم پدر گشتم بجست وجوی درویشان
هر آنکس یاد ایشان را شناسد عین جانان را | فرو شد دین و ایمانم ز تار موی درویشان
ایا درویش درویشان اگر داری سر ایشان | گذر از خویش و در خویشیان بر و در سوی ایشان
اگر از اهل ایشانی یقین از اهل ایمانی | خدا بینی خدا دانی بروی خوی درویشان
گر شنفتند از من و از تو دمادم میرسند یاهو | زغیر حق شدند یکسو نشین پهلوی درویشان
چو بر گفت احمد مرسل شفیع آخر و اول | مفصل گفت فی مجمل منم دلجوی درویشان
مکن آن شان لامکان باشد نه بین انفس جان باشد | نشان شان بی نشان باشد شنو یاهوی درویشان
اگر محمد بیس سکینی زمن کن یاد این آمین | گذر از دنیوی و دین لشو منه وی درویشان

الا ای شیخ قدوسی نداری زنگ محبوسی
بجان میرو بپا بوسی بکلب کوی درویشان

از خودی بسکه گریزانم من	با خدا دوست و گریبانم من
نفسی نیست که بی او باشم	زنده از نفخهٔ رحمانم من
خواب و بیداری من یکسانست	خود نه در این و نه در آنم من
قرب و انس ست بو حدت دایم	از ازل تا به ابد رانم من
دل و دین بسکه فراموشم گشت	یادم آمد که ز جانانم من
چشم آئینه ز دیدار پرست	حسنش اندر من و جویانم من
لمحه بر دیده حجاب ست حجاب	چشم وا مانده و حیرانم من
جز احد نیست چو در وحدت شی	نیست راهست بوی دانم من
علم حق دائره بر جزو و کل ست	نقطهٔ مرکز امکانم من
نفس اشیا بجز او هست نه گشت	سبق از دفتر او خوانم من
قطرهٔ در بحر حقیقت شده گم	موج دریا شده طوفانم من
روح از نفخ هویت شده حی	چون که ز و بوده از و دانم من
من من حرف من از او دارد	او ست من گوی همه دانم من
نقطه فرد بود علم ازل	تا ابد اوست از و خوانم من

شورش عشق ز داز حسن علم
عشق با حسن ز دو دانم من

اندر لزله خدیم شد شهر جسد ویران	ناگاه هویدا شد آن گنج که بد پنهان
آن گنج چه گنجی بود کامد میان ظاهر	آن مخزن وحدت بود کز غیب بشد عیان
در عرش و نه در افلاک این گنج نهان بود	پوشیده بد این مخزن در خاک و گل انسان
کس گنج نهان ساز و جائیکه گمان نبود	کی اہل ملک بوده آگه ز دل انسان
لا علم لنا گفتند افواج ملک یکسر	در سجده در افتادند چون امر شد از سبحان

چون مخزن ایمان را بر خویش نگهبان هست — بر دزدی این مخزن شیطان شده سرگردان

با خنجر لا حولش و ز ضربت الا الله — چندان زدمش بر سر تا جسم شدش بیجان

ایمان صفت حق ست کس چون صفتش ورزد — قایم صفتش با ذات ذاتش بصفت یکسان

این خوردن و نوشیدن این شهوت و حرص آز — بر گنج طلسمی بست تا کس نبرد آسان

هر ذره ز اشخاص حرفی ست پر از معنی — در مکتب ما می آی شو عالم این قرآن

اسرار همه آفاق در انفس ما باشد — گنجینهٔ رحمانست این گنج دل مایان

از شورش عشق او بس ناله سراییدم
شاید که رسد روزی که در گوش کس این افغان

از نام میدوند جهان در پی نشان — آن بی نشان نگر که ز نامش نشد نشان

نامش بجز نشانهٔ هستی نشان نداد — از بسکه شد بپردهٔ اجلال خود نهان

جان زنده در بدن شد و تن زنده شد بوی — تن بیخبر ز جان که چه بودست اصل جان

زین قربت و فراق دو عالم بحیرت اند — سر زد از این ترانهٔ دلسوز عاشقان

جام شراب و ساقی ازین سکر بیخبر — خور جان باده نوش که گشته است سرگران

تا بر ابد ز پا و سر هرگز خبر نگشت — آن کو چشید در ازل او جرعهٔ بی گمان

یکبار هر که دید تجلای حسن دوست — هرگز نگشته در نظرش رنگ این و آن

جان و دلش تمام همه نور حسن یافت — او در جمال گم شد و مستغرق ست بآن

نور بسیط شش جهتش را چنان گرفت — او مثل ذره گشته ز خورشید زنده جان

باقیست با بقای خداوند بی زوال — چون قطره که گم شده در بحر بیکران

از شور عشق جوهر اصلی بحق رسید
چون نور کو بشمس بود بسته جرم آن

از عشق خود خود گشته ام از هستی خود خود بیرون — مانند آن دیوانه کو سر زند بصحرا از جنون

از غیب حاضر آمدم بر خویش ناظر آمدم — با بس مظاهر آمدم در ظاهر از بطن البطون

از نقش خود بیرون شدم بر حسن خود مجنون شدم — ز بیچگون در چون شدم در رمز حرف کاف و نون

کن شد پدید از کان من از مخزن احسان من
از من هویدا شان من کیشان من بی‌چون

جز من خود دیوانه‌ام بیخود و بیخود بیجا نه‌ام
هم جان هم جانانه‌ام هم زنده هیچ هم گردون

از کنه مکنونم آمدم از علم معلوم آمدم
از علم مفهوم آمدم هم شرح باشم هم متون

جز من بمن ظاهر نشد جز من بمن حاضر نشد
جز من بمن ناظر نشد در رؤیت عین العیون

بینم بخود از دید خود از حالت تقدیر خود
تجیدم از توحید خود بر حمد خود خوانم فسون

بی دیده بر خود دیده‌ام بی صوت سر فهمیده‌ام
بی سمع هم بشنیده‌ام افغان بیرون و درون

جز من بمن در بود نی جز من بمن مقصود نی
جز من بمن موجود نی من خود همان و هم همون

آئینه بر خود ساختم پرده ز رخ انداختم
رخش حقیقت تاختم با نعلهای واژگون

من محو و حیران خود و من مست شور عشق خود
من درک در من علم خود قائم بجا الهم هستمن

ایضاً منه

از دست غمت گوشه ویران طلبم من
بیگانگی از خویش و عزیزان طلبم من

از بحر گریزم لب هر چشمه اندوه
در از صدف دیده گریان طلبم من

از بسکه بود حسن تو بی پرده هویدا
عکس رخت از چهره خوبان طلبم من

آتشکده طور بود خلوت عشاق
پس بوی تو از سینه بریان طلبم من

تا قرب ولی مژده نمودی تو بقوسین
از پشت خم قامت پیران طلبم من

یک قوس کوششش بود و سجده دگر قوس
وان قرب دنی ز آیت قرآن طلبم من

هر لحظه خضوع تو دمی آمده مشتاق
معراج نماز آمده و فرمان طلبم من

تجرید جدائی بود از خلق بکلی
راز است قرائت که ز جانان طلبم من

ره کن سوی هستی نه ازین ره به بلندیست
از نیستی آن هستی یزدان طلبم من

در شورش عشق است سرگشته عبادت
این بندگی از قوت سبحان طلبم من

چه خیالست درین کله ز سودای جنون … گه گهی مے نزد واز سر مغزش بیرون
هر چه گوید همه از بیهوشی و بیخبری ست … گه کند شرح ز خالق گهی از خلق شئون
تافته در سر و مغزش همه انوار ازل … بزوال آمده آن نور ز آثار و شئون
حق گرفته است حیاتش بتصرف دایم … کیست کو واکشد از قبضهٔ حق جوهر اون
حق بحق قصهٔ توحید کند بی کم و کیف … نیست باطل که رود حرف و کلامش بزبون
تافت تبدیل و روشش همه چون سرکه زمی … شربت شوق پرستار نسر و پا چون گلگون
موی آن موست که اندر تب رسته سیاه … بسفیدی چو رسد نیز همان موست همون
صفت مشک بکافور بدل گشته نگر … پس خضاب عارضی آمد همه ریوست و فسون
این صفات بشری رنگ خضابست مرا … اصل آن موی سفیدست که جز بست گون
هر که او نیست بدل از صفت هستی خویش … نیست آن عارف مطلق بود آن گشته زبون

شورش عشق که چون بحر ازل در موج است
گوهر فقر بر آورده ظاهر ز بطون

از ننگ و ناموس جهان تا پای گرو ستم برون … پس بی سر و پا گشته ام در خلوت حق اندرون
ز انسان که من ره کرده ام در عین الله کرده ام … بی رهبر و ره کرده ام از اهتدای بی نمون
جذب الوهی رهبرین شد هو معی تقدیر من … وحدت بود تاثیر من بر من مؤثر رهنمون
آنجا که من ره برده ام مخلوق را نبود اثر … غیر از شهود مطلقش ظاهر در آن بطن بطون
شد نور ذاتی مرشدم با جلوهٔ حسن قدم … چون زو بدم باز او شدم انا الیه راجعون
ظاهر ز تقدیر ویم در ضبط تدبیر ویم … سر مشق تحریر ویم در نقش لوح کاف و نون
من موج دریای ویم من گوهر یکتای ویم … من حسن پیدای ویم بی پردهٔ غیبم کنون
کی صورت و دیوار با کس تکلم مے کند … من زندهٔ روح ویم با کالبد خوانم فسون
ای مرده دل گوشت کجا نزد تو میخوانم نوا … یعنی خدا را با خدا خود دیده ام بی چند و چون
غائب نشد هرگز ز من غیبت نشد او صاف او … هر کس که غائب داندش در کفر رفته سرنگون
آمد سرشتم مظهرش هرگز ندانم غیبتش … شد ظاهر از صنعتش هم از تحرک و ز سکون

افعال و احوال جهان و ارندان و احداث زمان — کثرت چند و حدت و چون اجسام پیچان شد زبون

افسانهای عشق او وحی ست بی تکذیب و شک — در در رگ رمز و معنیش عقل بد بر در جنون

این شور عشق از علم حق بر جا اند ظاهر این سبق — بر شوی نقش غیر حق از لوح دل ای ذو فنون

ای هر دو عالم بسته اندر رشتهٔ یک کاف و نون — بیخ و شاخ و برگ و میوه کردی از خسته برون

بیشالی را بصد تمثال بنمودی عیان — دست و پا و چشم و گوش و سر ز نطفه در نمون

هر قصد و حدیثش پوشیدی حجاب تو بتو — از رهٔ عشق و محبت کرد مت آخر برون

دیده می گویم نه من نادیده گویم رازها — غیب گفتن کفر باشد نزد شرع ذو فنون

گر ملک را کرده از عقل کلی بهره مند — لیک بر من داده ادراک از راه جنون

جمله بر بحث تسبیح گشته قایل از غرور — بار تعلیمی نمودی علم ما لا تعلمون

حین را بر عکس و ظل انداختی در افتراق — اب و ام و ابن نسبت کرده اعلا و دون

اصل آن اصلست کاندر قسع صورت جوش شده — معنی آن معنی ست کاندر حرف رفته اندرون

رحم را بنگر که ظاهر آمد از لفظ سلام — قهر را می بین که در دشنام باشد سرنگون

فعل خیر و شر نشان دوزخ و جنت بود — هر کرا بر هر چه دیدی دان که از آفات اون

گوهر نا سفته سفتم نکتهٔ ناگفته گفت — گر خریدار و خرد مندی بگوشت کن کنون

بسکه بالا از قیام و پایان ندارد فکرتم — هر نفس در تند کامی سابقم از سابقون

حکمت اندر آفرینش نیست جز اظهار حق — کرد مت ظاهر که واقف باش از حال درون

ظاهر و باطن چه در غیب و شهادت خود نگست — قلت قول الحق تعالی الله عما یشرکون

هر چه بینی جمله را آثار حق دان ای پسر — جاهلان را گفته حق لا یسمعون لا یبصرون

جامهٔ تقوی بپوش و اندکی رو در کنار — تا نیائی در حساب اهل قوم مسرفون

صبر کن از هر که آید بر تو از ظلم و ستم — تا بحسرت قدسیان گویند انتم صابرون

کم ستم کن بر ضعیفان ای که بر دست قوی — تا نگویند ظالمون گویند هم لا یظلمون

بر زبان و دل تو ذاکر باش چه پست و بلند — تا بظلمت در نمانی مثل قوم غافلون

از خضوع و زخشوع دل بخوانندت بحشر
تائبون العابدون الراکعون الساجدون

از فرشته بگذری بر شرع اگر ثابت روی
بر ملایک حجت آری قول نحن مصلحون

در سحرگاهان بگو تواب و مسکین نو بها
چون بپویند قدسیان گویند هم مستغفرون

گر دلالت میکند شیطان بطاعت گوی
گوی گر حقیم ما انا الیه راجعون

شیخ سعد الدین انصاری هزاران شکر گوی
به این لطف که حق گفته است انتم مؤمنون

یار من نازکتر آمد از گل نازک بدن
عاشق او گشته است هر جا که باشد مرد و زن

بوی خوشبو تر از راسبیل پیشش بیست
لاله و نسرین نمیشاید که سازد پیرهن

سنبل و ریحان بزیر پای او شسته گیا
شعلهٔ رخسار او برسوخت شاخ یاسمن

سوسن و صد برگ و سوری سر آورده خاک
بهر تعظیمش بپا برخاست سرو اندر چمن

شد گلاب و ارغوان خون کفن از حسن
زعفران زرد و خراب از درد او اندر زمن

نرگس شهلا و لاله سرنگون در کره دشت
از حیای چشم او سرخم شد نمای جانمن

سوزن مژگان او دوزد لباس آفتاب
گر برآرد برقع از رخسار خود در انجمن

مشک و عنبر پیش زلف او ندارد سنگ نی
آهوی تنک ختا جعدش هویدا از ختن

ابروی او آبروی جمع خوبان جهان
جبههٔ او سجده گاه عابدان ذوالمنن

خوی پیشانی او سرچشمه آب حیات
خنده اش گوهر نثار آمد بهنگام سخن

لعل و یاقوت و در و مرجان همه در حقه اش
شهد و شکر را نمیخواهم چو بوسم آن دهن

خالها بر طرف رخسارش صف اندر صف زده
گوئیا پر یافته یک جا همه زاغ و زغن

روی او روشن تر از خورشید و انجم است
در زمین و آسمان عکسش نگنجد از حسن

هر که شد مغرور حسن خود سوای حسن او
از گناه خود فرو افتد در آن چاه ذقن

شام و روم و سند و هند و ملک توران و ختن
چین و تاتار و سبا جویند بویش تا یمن

مشرق و مغرب شمال و جنوب و بطحی و حجاز
بر سلامش باد را قاصد فرستند از وطن

وحش و طیر و جن و انس جمله ملائک فلک
گرد تعظیمش بخود سازند دایم جان و تن

شیخ سعد الدین انصاری لباس تن بخت
بر امید آنکه از دستش بگیرد تند کفن

عین و عکس پدید است نو و آب ببین — اندر آئینهٔ جان جلوهٔ دیدار ببین
نیست جز رومی بحقیقت بوجود و به شهود — خویشتن را تو بخود محرم اسرار ببین
جانم از اخگر دل تازه شرر بار آمد — در و دیوار بدن شعلهٔ انوار ببین
سر خود گیرم و از کون و مکان بگریزم — دو جهان طی بقدم کردم و رفتار ببین
شعر رنگین بگفتم معنی بیرنگ در وست — نقش صورت چه کنی معنی گفتار ببین
گر ترا هوش بود هر سخنم هوش ربا است — عقل زایل کند این جرعه سرشار ببین
شاعران شعر و غزل گفته درین دهر بسی — ای سخن سنج بیا لذت اشعار ببین
رگ جان از طپش عشق تحرک دارد — ای طبیبا برس و حالت بیمار ببین
چشم دل کور شد از غفلت و در خواب بماند — حسن جان ظاهر و از دیدهٔ بیدار ببین
خلوت و صومعه و خانقه و مدرسه را — همه اندر گرو جبه و دستار ببین
گوهر کز صدف عقل نهان پرورشش — این زمان در کف مستش سر بازار ببین
عشق بی درد نباشد سر و پا درد شدم — جانم اندر غم دلدار گرفتار ببین
گره بسته دل جز بنفس نگشاید — بند این کار تو در سبحه و زنار ببین
چند در کعبه شوی معتکف و سجده زنی — یک زمانی لذت رخ خانهٔ خمار ببین
پای دیوانه بزنجیر حیا انس گرفت — میر مجلس به پیش عاقل و هشیار ببین
کاروان نفسم بار محبت دارد — گر بچشمی باز کن دیده خونبار ببین
و هر مصر است در و جلوه زده پرتو حسن — یوسف ارزان شده و نیست خریدار ببین

غلغلهٔ شورش عشق است درین دهر بسیط
هر که زو یافت خبر سر بسر و اببین

من مست می عشقم هشیار گریز از من — وین میرود از دستت زنهار گریز از من
آن رنگ که در عزم جا کرده نشد بیرون — در خواب چه خسپیدی بیدار گریز از من

من شیفتهٔ یارم بیمارم و بیمارم ‌ ‌ من رنج دگر دارم غمخوار گریز از من
در زاویهٔ پستی غائب شدم از هستی ‌ ‌ با کام میا نزدم طبّار گریز از من
از خویشتن تبرا کن دیدار تمنا کن ‌ ‌ نی دعوی موسی کن گفتار گریز از من
آندم که رهید از جان پس بار دگر باید ‌ ‌ محروم ز تخیلها اشعار گریز از من
چون کشته شود خاس ل ساده شد از عشقش ‌ ‌ هنگام حضورست این افکار گریز از من
از بسکه شدم ویران از زلزلهٔ وجدش ‌ ‌ آباد نمی گردم معمار گریز از من
من عالم روحانی بی جنبش پا رفتم ‌ ‌ هان نقطهٔ نقدیدم پرکار گریز از من

وقتی ست که آتش نیست پیوند زمانش نیست
ساقی شده شور عشق خمار گریز از من

کافر ار واند ازین باطن من ‌ ‌ طوف آرد بطاف دل من
بین شهنشاه تکبر نشناخت ‌ ‌ قیمت جوهر آب و گل من
زورق فکر بگرداب فنا ‌ ‌ رفته از موجهٔ دریا دل من
در زمین دل من دانهٔ شوق ‌ ‌ کشته توحید نگر حاصل من
صورتم معنی تفصیل دل است ‌ ‌ دار و آئینهٔ جان قابل من
ذات اگر موی صفت بشگافد ‌ ‌ حل شود از نظرش مشکل من
خبر حسن پری زاده چو یافت ‌ ‌ مجنون شد سفر عاقل من
غوطه تا در دل قلزم زده ام ‌ ‌ بین محیط ست یک از ساحل من

شورش عشق که حق با حق دید
حق نماینده بود باطل من

صوفی خلوت دلم خورده شراب ارغوان ‌ ‌ گشته بیرون ز زاویه آمده کو بکو دوان
عقل فروخت با جنون شور زیان شدش ز کف ‌ ‌ تا ز خیال سکر او رفته ز فکر جسم و جان
از در شام تا سحر خاک کند بفرق سر ‌ ‌ از سر جمع عاقلان رفته میان کو و کان
او ز رباط و خانقه رفته به کنج میکده ‌ ‌ در بدل شراب او بیع نموده طیلسان

کیست رو بعجب حال چنین خبر دهد ــ کاوردش بمدرسه وعظ بگویدش عیان
با و خیال بوالعجب جا شده در دماغ او ــ کی ز نبفته میرود خشکی مغز عاشقان
از سخنان سر هوالب نگرفته است عتی ــ عقل نگشته محرمش بسکه بگردم التسان
شیخ اگر بخلوتش محرم معرفت کند ــ گویدش و که کاملم خود تو لی پیر ناقصان

شورش عشقم این خبر گفته بگوش اهل دل
حال چو بی زوال شد یافت کمال سالکان

در دل آئینه صورت بیا معنی به بین ــ در درون ذره‌ها خورشید نور افزا به بین
چشم خودبین از خدابینی ندارد بهره ــ دیده پوش از دیدن خود بعد از ان بگشا به بین
نقد هستی نا ورد سودی بکف عشاق را ــ در سر بازار پستی برگذر سودا به بین
ای شده خفاش و از خورشید رو برتافته ــ در درون مردم چشمت یکی بیضا به بین
مظهر آثار واجب آمده ممکن بشنو ــ وحدت بحید و عدا از کثرت اشیا به بین
چهره معشوق غیبی همچو خود ظاهر شده ــ گر نداری دیده بینا ز چشم ما به بین
قطره آب ست گوهر قعر دریا گشتش ــ این حباب و موج کف کم در دل دریا به بین

شور عشقم در تجلای حقیقی غرق نور
کوه تن طور ست و جان موسی دل سینا به بین

پادشهان را سزاست جود و کرم داشتن ــ از غم بیچارگان درد و الم داشتن
شاه شبانست و بس اهل رعیت رمه ــ رمه ز دندان گرگ جمع بهم داشتن
از ستم حادثات و ز غضب ظالمان ــ عاجز و بیچاره را شاد ز غم داشتن
شه چو بود آفتاب مظهر عالی جناب ــ هر دل افسرده را گرم کرم داشتن
جود و کرم خسروی ست ورنه گدائی بود ــ بهر دو ویرانه ده طبل و علم داشتن
شاه ز بخشش شود مالک گنج قلوب ــ از بر شه نا سزاست دفن درم داشتن
تخت عدالت نشین کشور گیتی ز تست ــ کج نروی چشم باز پیش قدم داشتن
هر که بغیر از شهان کرده طمع از خسان ــ بر لب بحر محیط چشم به نم داشتن

آن مطلق نفس اطلاق ست در هستی خود — مطلق الاطلاق چین خود بود بی قید کان
کان بود قیدی که اندر حرف شد بند زمان — اسم شد قید مسما ذات بی قیدست آن
معنی اندر معنی اندر معنی ست — نیست حرف وصورتی این معنی معنی بدان

شورش عشق ست کاندر مغز جانها جا گرفت
از درون جان نوا کش قصهٔ تفرید خوان

در دیدهٔ اهل دل دیدار به پیشم من — هم بینم و بنمایم از بسکه قرینم من
از هر غم و هر شادی بیرون شده فکر من — در بادیهٔ حیرت پیوسته حزینم من
تا حسن نگار خود در گلشن دل دیدم — از باغ جهان هرگز گلدسته نه چینم من
در حلقهٔ این گردون فرمان قضا دارم — انگشت سلیمان را آن نقش نگینم من
تا سرمهٔ مازاغش در چشم دلم آمد — در آئینهٔ گیتی جز دوست نه بینم من
طوف حرم وحدت احرام شد از کثرت — پروانهٔ ایمان زا شمع دل و دینم من
عیسی بکلمات آمد در مرتبهٔ ممکن — بین صفحهٔ دورا زا آیات مبینم من
جز عشق نه پیغمبر جز عشق نه کس سرور — جز عشق نه این بشنو در آن حصن حصینم من
تا غلغلهٔ عشقش در ملکت کون افگند — از کثرت این غوغا بس حجله نشینم من
در جوشش فرو رفتم چون موجهٔ تنگ قلزم — چون آب همی خندم هم چین بجبینم من

از شعلهٔ شور عشق پر چون شجر طورم
والله که چنان گفتم بالله که چنینم من

ای بنده مرو از من بر تو نگرانم من — صد مرحله بگریزی از پی تو دوانم من
بر عشق تو این اشیا کردم ز ازل پیدا — ای بندهٔ بی پروا خلاق جهانم من
ظاهر شدی از قدرت و ز مرتبهٔ وحدت — در آئینهٔ صورت بنگر که عیانم من
از فطرت تقدیری گر مسلم و گر کفری — در طفلی و در پیری بر جان تو جانم من
گر مؤمنی و کافر بر حال توام ناظر — گر منکری و شاکر رزقت رسانم من
در صحت و بیماری در مستی و هشیاری — دارم بتو غمخواری پیوسته چنانم من

هر چند کنی عصیان از پیروی شیطان
من آمده‌ام رحمن از تو گذرانم من

عفو از تو نه بگذارم حلم از تو نبردارم
غفارم و ستارم عیب تو بدانم من

در حشمت اگر سوزم بر تو ادب آموزم
صد چاک ترا دوزم پرده‌ات ندرانم من

از صد پدر و مادر شد شفقتم افزونتر
زنهار مرو زین در نقصت نرسانم من

هر چیز که میخواهی در خواه که من بخشم
نی بخل کنم حاجز بین شاه شهانم من

در عیش و نشاط تو در موت و حیات تو
کارم به نجات تو نفعت برسانم من

با تو نه غرض دارم از تو نه عوض خواهم
فعلم همه بی علت منانت ازانم من

کاهت بنعم اندازم گه شادیت افزایم
بی شرکم و انبازم این حکم برانم من

تو جنگ کنی ز عصیان من آشتی از غفران
با تو بتو در احسان بی سود و زیانم من

خود را ز تو میجویم در تست نهان رویم
از تو بتو میگویم بی کام و زبانم من

هر زنده که شد ظاهر آخر ز پیش مرگست
من زنده جاویدم بی روح روانم من

گرچه ز دو یکتائی خود مظهر اسمائی
از مائی و زمائی خود غیر ندانم من

از شورش عشق خود در تو طلب افگندم
در دهر ز من غوغاست مطلوب جهانم من

ای عاشقان ای عاشقان گویم یکی راز نهان
با گوش جانها بشنوید از قول من این داستان

عقل ارچه افلاطون بود در عاشقی مجنون شود
از ملک خود بیرون رود افتد بشهر دیگران

در شهر مردم آشنا هرگز نباشد باوفا
چون گل ز گلشن شد جدا ماند بدست دیگران

احوال کل زینسان بود داند کس ار انسان بود
پس جان و دل حیران بود زان دم که نفخی همچو جان

هر یک بسوی خود کشد با رشته حبل متین
شاید که بردارش رسد سلطان تخت لامکان

یعنی بکند جذبه‌اش سازد رها زان کشمکش
از یک تجلی ذره‌اش چون خنده کند در جهان

کاری که جام می کند صد ساله زاهد کی کند
در یک نفس چون طی کند راه دراز کن فکان

ای عقل با زیبا مکن شیب و فراز بیجا مکن
این عشوه سازیها مکن رهبر مشو بی سالکان

ای صوفی تسبیح خوان تیر کرامت را کمان
در نزد جمع عاشقان کشف تو شد یکسر گمان

شاه باسماک گنج ملک نخواهد گرفت / می نشود جز بال ملک چشم داشتن

زر برسان بر سپاه تا که سپه سر دهد / جمله بزور زرست گرسنه کم داشتن

لشکر اگر صد هزار هست و بود خوار و زار / پا می نهد در فرار جان رستم داشتن

پند پدر کردمت شاه ز بخت جوان / جبهه کشائی به راست زابروی خم داشتن

باج سپردم بتو گنج گهر از سخن / نسخهٔ حرف صواب به ز قلم داشتن

شورش عشقم عنان میکشد هر سو دون
گرد سر عارفان طوف حرم داشتن

پرده برانداختم از رخ کون و مکان / حسن احد بنگرم از همه هستی عیان

شش جهتم جلوه زار آمده حسن نگار / قطره و شبنم از کنار غرقهٔ بحر گران

پرتو وحدت ضیا داده برین ذره ها / خیر و شر آمد فنا از اثر جاودان

فاعل مطلق یکی ست او ز قضا و قدر / آلت فعل ست خلق در عمل این و آن

چون همه مخلوق اوست فاعل و مفعول فعل / کیست بجز او دگر در همه اشیا نهان

مشرک اگر نیستی این سخنم دین بگیر / مشرک و شرک و شریک این شده وهم و گمان

چشم حقیقت کشای حسن حقیقت ببین / من بیقین دیده ام بهر تو کردم بیان

هستی تو پرده ایست بر رخ هستی بجو / هستی توحید اوست مغز وجود جهان

پاره شده هستیم هستی حق آشکار / آمده سر میکند از لب من داستان

نی بیان الهی ست نغمه نمانائی ست / کن بحقیقت نظر نیست نی اندر فغان

جنبش لبهای خلق از حرکات دل است / نغمه بدل او کند از دم خود بی دهان

وای تو گر وعظ من سے نگرفتی بگوش / گنج گهر ریختیم نزد تو من رایگان

بنده عاصی نگر کابر دغفار تو / گشته خریدار تو از تو ترا هم زبان

از نظر شور عشق گشته ستم کیمیا
مخزن وحدت منم مملکت شور جهان

همه از فراق نالند منم از وصال نالان / که بصد زبان بنالم براین شکسته حالان

گر جمال حسن دادی رنگ شیده برقع اسیر
بسطامیات منگر گذر از دگر خیالان

تخیل دماغی بودت عجب چه باغی
که بنور او نماید بجز از احد محالان

چو وجودت در تو نشود بی‌خبر از تو
که بمحرمات هرگز نشود یکی حلالان

سخنم چو آب حیوان همه عمر می‌فزاید
چه کنم همی نخوردی دم آب این زلالان

سر و تخت هزاران بدرم حجاب چیست
چو ز اصل کور چشمی تو رود به محالان

نه سخن از محال گفتم همه ز اصل حال گفتم
خبر از کمال گفتم همه اندرین مقالان

چو ز شور عشق در کس اثری نگشت ظاهر
بود اصل کور باطن همیان جمع ضالان

انچه من دانسته‌ام گر عرش دانستی چنان
می‌شدی گه در زمین گه می‌شدی در آسمان

عرش اندر اهتزاز از مدحت توحید من
همچو مو در لرزش و جنبان امد و هفت آسمان

دل که سبز و سخوه چون برگ مهدانی چیست
در تحرک آمده از نفخه مخفی جان

قرص وحدت آمدم ذرات من کثرت بود
روزن اشیا پر است از پرتو من کن فکان

غیرت اندر ضمن صورت معنی اندر ضمن حرف
نایم و در ضمن ایدان راز گویم بی زبان

مرکز امکان بود در بینش من نقطه
مردم چشمیست آن نقطه که بیند حق عیان

خود بخود بی آینه بیند جمال خویشتن
خود نمائیها و خودبینی زدی آمد نشان

عقل کل علت و نفس کل همانا کاتب است
هر قلم اسرار کاتب را برآرد در میان

کفر و ایمان نیست اندر مذهب اهل شهود
خبر شهادت نیست ادراکی که داند این و آن

سال و ماه و هفته و روز و شب آمد خلق را
از ازل تا ابد شد آن واحد بی زبان

من که آن بی زبان زحال مطلق یافتم
حال این حالت بود کز قالها گشته کران

حال گفتن حالتی باشد مقید در حروف
حرف را با این ضمائم حرفها ز اطلاق دان

اندر اطلاق است نادانی و حیرت نزد من
من که از من ما و رایم محو اطلاقم از آن

آخر محو است علم و آخر سکر است صحو
اول و آخر نباشد عشق را شرح و بیان

از ازل تا ابد جز آن واحد بیش نیست
تو بها از آن برون آید همان گشت آن

کشف الهی خاص شد کشف دگر وسواس شد — کان پیشهٔ خناس شد بر قول جمع صادقان
گر بحر و بر دفتر شود کی راز من آخر شود — آنکه ترا باور شود نوشی چو جام ارغوان
سر پا شد و پا سر شده تا سطر این دفتر شده — از عقل قدسی پر شده مغز سر دیوانگان

از عشق شوری در دلم در دهر این شد حاصلم
من پیشوای کاملم از بهر جمع ناقصان

میکنم مدحت صاحب نظران — در بن گوشش همه بیخبران
پیشهٔ به ز خدادانی نیست — کسب معنی نکند بی هنران
همه در تیههٔ خودبینی گم — بنجو از جرعهٔ بادی گذران
صحبت مرد خدا اکسیری ست — نه نشین بهر خدا با دگران
آن که از خود نه کشد هستی تو — زود بگریز از و جامه دران
هر که بجهد بتو از رشتهٔ خلق — بند آهن شود بت همچو خران
زود بگسل سر پیوند ز غیر — پای بر بند ازین همسفران
هر چه هست از اثر هستی اوست — کی اثر یافت کس از بی اثران
همه گویند خدا غیب از ماست — حاضرش دیدهٔ یقین دیده وران

شورش عشق صدا کرده بلند
لیک نشنید کهی گوش کران

افسوس که راحت نیست در خلوت میخواران — ماندی ز خدا مهجور از صحبت هشیاران
خواب و خور خودبینی پس پردهٔ تو بر تو — گشته ست ولی پیدا در دیدهٔ بیداران
آب جگر شبنم خشک از اثر شمس ست — نم کم شده از چشم از آتش غمخواران
واعظ بسر منبر خوش خواند غزل از بر — بی بهره چو گوش خر از افواج ستمگاران
نادیده جمال هرگز شیدا نشود عاشق — اول نگر و آنگه اشکش همه خونباران
بر کوی طبیب آخر تا کی بدوا تازی — یکره بگذر باری در کوچه بیماران
پرسش چو به بیمار است صحت نه مرا کار است — خوش آمدن یار است با اهل دل افگ[illegible]ن

درویشی دوا خوشتر مر عاشق صادق را
آن کو نبود صادق رفت از ره دینداران

از شورش عشق او صد گونه سخن دارم
گه سالم و گه ابتر در موعظهٔ یاران

پیداست در آئینه دل صورت جانان
در آئینه دل دو جهان بین شده حیران

جان بین نه جهان بین بود اینک بگفتستم
سری که نگفته است نبی از آیت قرآن

قرآن همه پر از صفت هستی خلق ست
خلاق شد از پردهٔ مخلوق نمایان

پیش از ازل این خلق نهان بود بخالق
این لحظه خداوند بخلق آمده پنهان

زین تفرقه جمع هزاران علم افزود
از علم بمعلوم علیم ست بمیدان

ابداع صنایع همه از علم پدید ست
بی علم تو مبدع کند ابداع پریشان

چون هستی مصنوع شد از علم ز صانع
تنها نشدند از اثر علم بهر آن

طوف بوجود اثر هستی خود کن
معلوم کنی علم علیم ست و دلیل شان

نه ظرف نه مظروف بود هستی شانش
در نکتهٔ من جلوه زند دفتر فرقان

در مدرسه ام از سر خود هوش بدر کن
پس مسئله علم حقیقت کنم اعیان

از شورش عشق ست کلامم دم قدسی
بین نفخه کنم هر نفس اندر تن عرفان

نمیداند بغیر از حق کس از حالات درویشان
ز فضل الله روا گشته همه حاجات درویشان

جدا گردی خود بینی بشان از صدق اگر شینی
جمال کبریا بینی هم از مرآت درویشان

ندارند وصف ظلمانی شدند از بسکه نورانی
بود خورشید یزدانی بهر ذرات درویشان

ازین درس خدا دانی گهی سطری اگر خوانی
بود تفسیر قرآنی هم از آیات درویشان

شکسته غیر را رونق ببین کز پی تو مطلق
بنفی آمد سوای حق نگر اثبات درویشان

شهانرا شکن افسر شده دوران بجبر بر
علم زد از فلک برتر کنون رایات درویشان

ظهور مظهر اسما بدیشان مثل خور پیدا
گذشت از ملک ادنی دمی فکرات درویشان

نداری دیدهٔ معنی از آنی بر سر دعوی
گهی لا گه نعم گویا شدی در ذات درویشان

زمین و آسمان یکسر پریشان آمده چاکر — با مرایزد و اکبر بکن طاعات درویشان

ز شور عشق سر کردم ولیکن مختصر کردم
با دراک بشر کردم ز اکرامات درویشان

بسیار سبق گفتم در مدرسه عرفان — باشد که یکی فهمد از مضطبه ایشان
ارواح و ملک لشکر جمعند درین دفتر — با دیده دل بنگر افواج علمداران
هر مصرع این دیوان شد سلسله مردان — بستهست درین عرفان نگشاده کسش آسان
مردان طریقت را تیر و تفنگ و تیغ ست — در حالت کارزار با معرکه شیطان
درگاه هدایت را چون چشمه خور روشن — کردم بیقین ظاهر در دیده شب کوران
از سلسله ما جوید سالک ره قربت را — دوری ز خودی باشد قربت بسوی سبحان
صد ساله عبادت را گر کس نه خود اندیشد — یکلحظه دهد بر باد در مذهب سرمستان
با نقد فنا بفروشش املاک عبادت را — گر عجب بکف ناید گنج گهر یزدان
اول قدم این راه خود بینی و غفرانست — آخر قدم آرا هرگز نبود میدان
با پیر طریقت گوی این نکته من بر نوی — بی عشق بیابی راه در خلوت انسلطان
در ظرف حجاز امروز آن نسبت تحقیق — تقلید شو و تحقیق گر نکسلد این پیمان
پیوسته درین گرداب غرق آمده فکرتها — در دانه توحیدش هر کس نبرد آسان
شعر و غزلش شمارکین معزول و حیست — بر لفظ عجم آمد و آمد عربی قرآن
منکر تو بغیر حق در قلقل این دفتر — الکن شده امر حق حالت شده نقل بیان
چون غرقه توحیدم حرفم همه وحدت شد — کثرت نگرم فانی مانده نظرم حیران
اشعار و غزل بیحد زد زند شعرا در دهر — از دهر برون معنی دارد غزلم برخوان

از شورش عشق آخر از عقل برون رفتم
دیوانگیم علمی ست در سینه مقبولان

حمد رب العالمین — با السموات مبین
گو بیم همین تا یوم دین — از حق هزاران آفرین

برجانت ای سلطان دین	بر خدمتت روح الامین
	از آسمان شد بر زمین
یا رحمة للعالمین	**خیر الخلایق اجمعین**
ای سید آخر زمان	شاهنشه پیغمبران
خسرو سروری بر سروران	هم مهتری بر مهتران
ز اهل زمین و آسمان	نعتت کنم از مغز جان
	نی آنکه گویم سر زبان
یا رحمة للعالمین	**خیر الخلایق اجمعین**
ظاهر ز نور خالقی	بر آفرینش سابقی
از قول یزدان صادقی	قرب خدا را لایقی
بر امتان بس مشفقی	معشوقی و هم عاشقی
	از هر چه گویم فایقی
یا رحمة للعالمین	**خیر الخلایق اجمعین**
عنقای اوج وحدتی	سر فوج موج کثرتی
ذات و صفت را شهرتی	بر منبر قدرتی
بال همای فکرتی	در کام جانها شربتی
	در چشم دلها رویتی
یا رحمة للعالمین	**خیر الخلایق اجمعین**
ای ناظر ذات احد	منظور الله الصمد

کشف الهی خاص شد کشف دگر وسواس شد — کان پیشهٔ خناس شد بر قول جمع صادقان
گر بحر و بر دفتر شود کی راز من آخر شود — آنگه ترا باور شود نوشی چو جام ارغوان
سر پا شد و پا سر شده تا سطر این دفتر شده — از عقل قدسی پر شده مغز سر دیوانگان

از عشق شوری در دلم در و هر این شد حاصلم
من پیشوای کاملم از بهر جمع ناقصان

میکنم مدحت صاحب نظران — در بن گوشش همه بیخبران
پیشهٔ به ز خدا دانی نیست — کسب معنی نکند بی هنران
همه در تیجهٔ خودبینی گم — بیخود از جرعهٔ بادی گذران
صحبت مرد خدا اکسیری ست — نه نشین بهر خدا با دگران
آن که از خود نه کشد هستی تو — زود بگریز از و جامه دران
هر که بجید بتو از رشتهٔ خلق — بند آهن شود ست همچو خران
زود بگسل سر پیوند ز غیر — پای بر بند از این همسفران
هر چه هست از اثر هستی اوست — کی اثر یافت کس از بی اثران
همه گویند خدا غیب از ماست — حاضرش دیده یقین دیده وران

شورش عشق صدا کرده بلند
لیک نشنید کهی گوش کران

افسوس که راحت نیست در خلوت میخواران — ماندی ز خدا مهجور از صحبت هشیاران
خواب و خور خودبینی پس پردهٔ تو بر تو — گشته ست ولی پیدا در دیدهٔ بیداران
آب جگرم شبنم خشک از اثر شمس ست — نم کم شده از چشمم از آتش غمخواران
واعظ بر منبر خوش خواند غزل از بر — بی بهره چو گوش خر از افواج ستمگاران
نادیده جمال هرگز شیدا نشود عاشق — اول نگرد وانگه اشکش همه خونباران
برگوی طبیب آخر تا کی بد و نا تازی — یکره بگذر باری در کوچهٔ بیماران
پرسش چو به بیمار است صحت نه مرا کار است — خوش آمدن یار است با اهل دل افگاران

در دین دوا خوشتر مر عاشق صادق را — آن کو نبود صادق رفتا زره دینداران

از شورش عشق او صد گونه سخن دارم
گه سالم و گه ابتر در موعظهٔ یاران

پیداست در آئینه دل صورت جانان — در آئینه دل دو جهان بین شده حیران
جان بین نه جهان بین بود اینک بگو گفتم — سری که نگفته است بنی از آیت قرآن
قرآن همه پر از صفت هستی خلق ست — خلاق شد از پردهٔ مخلوق نمایان
پیش از ازل این خلق نهان بود بخالق — این لحظه خداوند بخلق آمده پنهان
زین تفرقه جمع هزاران علم افزود — از علم بمعلوم علیم ست همیدان
ابداع صنایع همه از علم پدید ست — بی علم نه مبدع کند ابداع پریشان
چون هستی مصنوع شد از علم ز صانع — تنها نشد ندا از اثر علم بهر آن
طوقی بوجود اثر هستی خود کن — معلوم کنی علم علیم ست در این شان
نه ظرف نه مظروف بود هستی شانش — در نکته من جلوه زند دفتر فرقان
در مدرسه ام از سر خود هوش بدر کن — پس مسئله علم حقیقت کنم اعیان

از شورش عشق ست کلامم دم قدسی
بین نفخه کنم هر نفس اندر تن عرفان

همیدانه بغیر از حق کس از حالات درویشان — ز فضل الله روا گشته همه حاجات درویشان
جدا گردی خودبینی بشان از صدق اگر شینی — جمال کبریا بینی هم از مرآت درویشان
ندارند دست ظلمانی شدند از بسکه نورانی — بود خورشید یزدانی بهر ذرات درویشان
ازین درس خدادانی گهی سطری اگر خوانی — بود تفسیر قرآنی هم از آیات درویشان
شکسته غیر را رونق ببین کز پرتو مطلق — بنفی آمد سوای حق نگر اثبات درویشان
سهما از سر شکن افسر شده دوران بجسم بر — علم زد از فلک برتر کنون رایات درویشان
ظهور مظهر اسما بدیشان مثل خور پیدا — گذشت از ملک او ادنی دمی فکرات درویشان
ندارد دیدهٔ معنی از انی بر سر دعوی — گهی لا گه نعم گویا شدی در ذات درویشان

زمین و آسمان یکسر پریشان آمده چاکر | با مرا یزد اکبر بکن طاعات درویشان

زشور عشق سر گردم ولیکن مختصر کردم
با دراک بشر کردم ز اکرامات درویشان

بسیار سبق گفتم در مدرسہ عرفان | باشد کہ یکے فہمد از مضطبہ ایشان
ارواح و ملک لشکر جمعند درین دفتر | با دیدۂ دل بنگر افواج علمداران
ہر مصرع این دیوان شد سلسلۂ مردان | بستہ ہست درین عرفان نگشادہ کسش آسان
مردان طریقت را تیر و تفنگ و تیغ ست | در حالت کارزار با معرکۂ شیطان
درگاہ ہدایت را چون چشمۂ خور روشن | کردم بیقین ظاہر در دیدۂ شب کوران
از سلسلہ ما جوید سالک رہ قربت را | دوری ز خودی باشد قربت بسوی سبحان
صد سالہ عبادت را اگر کس نخواند شد | یک لحظہ دہد بر باد در مذہب سرمستان
با نقد فنا بفروشش املاک عبادت را | کز عجب بکف ناید گنج گہر یزدان
اول قدم این راہ خود بینی و فقر است | آخر قدم آرا ہر گز نبود میدان
با پیر طریقت گوی این نکتہ من بر گوی | بی عشق بیابی راہ در خلوت اسلطان
در طرف حجاب امروز آن نسبت تحقیق | تقلید شود تحقیق گر نگسلد این پیمان
پیوستہ درین گرداب غرق آمدہ فکر تہا | در دانۂ توحیدش ہر کس نبرد آسان
شعر و غزلش منما کیں معقول و حیست | بر لفظ عجم آمد و آمد عربی قرآن
منکر تو بغیر حق در قلقل این دفتر | الکتب شدہ امر حق حالت شدہ قل گویان
چون غرقہ توحیدم حرفم ہمہ وحدت شد | کثرت نگرم فانی ماندہ نظرم حیران
اشعار و غزل بیحد [illegible] شعراء دہر | از دہر برون معنی دارد غزلم بنہان

زشورش عشق آخر از عقل برون رفتم
بو انکہ سیم علمی ست در سینۂ مقبولان

حمد رب العالمین | با السموات مبین
[illegible] بر ہمہ [illegible] | از حق ہزاران آفرین

برجانت ای سلطان دین | برخدمت روح الامین

از آسمان شد بر زمین

یا رحمة للعالمین | خیر الخلایق اجمعین

ای سید آخر زمان | شاهنشه پیغمبران

خود سروری بر سروران | هم مهتری بر مهتران

ز اهل زمین و آسمان | نعتت کنم از مغز جان

نی آنکه گویم سر زبان

یا رحمة للعالمین | خیر الخلایق اجمعین

ظاهر ز نور خالقی | بر آفرینش سابقی

از قول یزدان صادقی | قرب خدا را لایقی

بر امتان بس مشفقی | معشوقی و هم عاشقی

از هر چه گویم فایقی

یا رحمة للعالمین | خیر الخلایق اجمعین

عنقای اوج وحدتی | سر فوج موج کثرتی

ذات و صفت را شهرتی | بدر منیر قدرتی

بال همای فکرتی | در کام جانها شربتی

در چشم دلها رویتی

یا رحمة للعالمین | خیر الخلایق اجمعین

ای ناظر ذات احد | منظور الله الصمد

معروف قل ربی وجد
مقبول تو کی گشته رد
لولاک نعت می سزد
خلق از تو مے خواهد مدد

از سایه ات شیطان رمد

یا رحمة للعالمین ص
خیر الخلایق اجمعین ص

بے تو خدا اعیان نشد
خوانندهٔ قرآن نشد
مرحوم الرحمٰن نشد
بے تو کسی حق دان نشد
یا بندهٔ ایمان نشد
در کالبد ها جان نشد

بے عشقت انس و جان نشد

یا رحمة للعالمین ص
خیر الخلایق اجمعین ص

هر کس ز تو سر تافته
از مهر حق رو تافته
جا در سقر انداخته
نفرین بے حد یافته
سوے جهنم تاخته
خود را مستقر ساخته

ایمان خود در باخته

یا رحمة للعالمین ص
خیر الخلایق اجمعین ص

مشفق تر از مادر پدر
تا بر پرم سبے بال و پر
ارواح را هستی پدر
بر جانم افگن یک نظر
زین کائنات هشت در
زان روستی خیر البشر ص

بر تو گریزم از سقر

یا رحمة للعالمین ص
خیر الخلایق اجمعین ص

بیچاره سعد الدین ترا | بگرفته بر خود دین ترا
از جین تین حسین ترا | سلطان یوم الدین ترا
در دو سرا مسکین ترا | از جان کند تحسین ترا

از وی دعا امین ترا

یا رحمة للعالمین ﷺ | **خیر الخلائق اجمعین ﷺ**

همان گویم که پیش از آن نه آن بود و نه این — در یکی آن کرده پیدا ز اولین تا آخرین

نقشبند هر چه آمد از عدم تا بر وجود — فیض بخشش آنچه باشد از کهین تا از مهین

فیض عامش نام و رنگ و هیئت هر ذره را — در ظهور جلوه آورده ست آن نور آفرین

بیضها در چرخ پرورده ز مرغ آفتاب — کرگس شب را پرانده از سما سوی زمین

از حقیقت جلوه کرده بر مجاز از اصل اصل — هم ز وحدت در هیئت کثرت زده رایت مبین

بل ز اسما و صفات آثار ذاتی را نمود — تا بامکان آمده ممکن بآثار مبین

واجب از ممکن بذات خویش پوشیده نقاب — عکسش آتش پرتو افگنده بعین ماء طین

شمس نتوان دید غیر از پرده ابر رقیق — زین مثل خلاق بین از پرده خلق ای امین

از ارادت میل فطرت کرد و اینجا خلق — تا که سازد آینه ذاتی ز نقش ماء و طین

عقل را از علم بیرون کرده چون نور از بصر — از حیاتش روح را پرورده چون باغ از زمین

نفس کل را صورت جزوی باغراض حواس — داده همچون نقطه و اجساد زان ماء مهین

تو ز شهوت در دماغ زرد ماده زان نهاد — تا بدان روشن شود حرص و خیال بهر یقین

یا ورا آرد نمو مختفی را بدین اظهار ها — چیست شهوت نقطه از پای مهیش در جنین

بعد حمدش شمه گویم ز نعت مصطفی ﷺ — کلک ابدا قضا را خاتم ست و هم نگین

هیچ اندر ورق وهم ست آنچه بیرون شد از آن — جمله را آمد اساس سرار خیر المرسلین ﷺ

طفیلش عرش و فرش شش جهت بنیاد کرد — خود واحد در میم احمد ﷺ جلوه گر از حین حین

میم احمد ﷺ مرکز پرکار سر اعظم ست — علم جزو و کل درین نکته ست گوش بین

صلی الله علیه وآله واصحابه اجمعین

رازها دارد احد با احمد (ص) از حین ازل
واقف از راز نهانش چار یار نازنین

شد محمد (ص) چار حرف و هم خلیفه گشته چار
هر یکی هر حرف نامش را شده نقش نگین

میم اول حضرت صدیق و حا آمد عمر
میم ثانی گشته عثمان دال را حیدر رهین

رکن آفاقند هر یک یا که یکیک عنصر اند
چار برج قلعهٔ دین اند هم حصن حصین

رکنهای بیت دین اند هم امام چار رکن
کس پس رو این چهار آمد امیر المؤمنین

بعد حمد و نعت القاب محبان رسول (ص)
چند حرفی دارم از اعجاز ختم المرسلین (ص)

گویمت این معجزه از خواجهٔ کون و مکان (ص)
گوش دل بگشا و در وی درکش این در ثمین

در سخن سنجان اگر حرفم نسنجد نیم جو
کان زر باشد که دارد وصف آل طیبین

با تو گویم نقل وصل مرتضیٰ (رض) و فاطمه (رض)
کان چنان پیوند شد از امر رب العالمین

قرة العین خدیجه (رض) بضعهٔ خیر الرسل (ص)
کان عفت معدن عصمت جمیله نازنین

چون بهنگام رشادت در رسید آن پاکزاد
مادرش بد مرده و بودش پدر (ص) اندوهگین

بهر اسباب نکاحش مصطفیٰ (ص) دلتنگ بود
جبرئیل (ع) از آسمان آمد فرود اندر زمین

گفت حق گوید سلامت یا رسول مجتبیٰ (ص)
بهر کار فاطمه (رض) هرگز مکن دل را حزین

زانکه از تو دوست تر دارم من آن مستوره را
امر تزویجش بمن بگذار ختم المرسلین (ص)

هست ما را بنده محبوب و مقبول از ازل
دوست را با دوست وصل سازم و دایم قرین

سجدهٔ شکرانه آورد آن رسول (ص) از این خبر
سر برهنه با زمین افتاد با خد و جبین

چون بشد جبرئیل (ع) نزد کردگار خویشتن
روز جمعه بار دیگر آمد آن روح الامین (ع)

همرهش بودند سه یار دگر از نزد رب
اسرفیل (ع) و میکائیل (ع) و عزرائیل (ع) پاکدین

هر یکی با یک طبق سرپوشش پیچیده هم
همرهشان چار صد الف دگر خادم یقین

وانهادند آن طبقها پیش مصطفیٰ (ص)
گفت سرور (ص) این طبقها چیست سربسته چنین

جمله گفتند جامهای جنت و اثمار اوست
حق بگفتا فاطمه (رض) را با علی (رض) دادم همین

جامه درپوشانش و میوه سراپایش بریز
این کرامت کرد حق با فاطمه (رض) تا یوم دین

گفت حضرت (ص) کین بلایا زینت عقبیٰ ماست
اندرین دنیا نخواهد نیز فرزندم چنین

معجزه در نکاح حضرت فاطمه الزهرا رضی الله تعالیٰ عنها ۱۲

ما درین دنیای دون کردیم ذلت اختیار — عزت عقبی ازو خواهیم در روز پسین

گفت حضرت یا اخی اسرار این تزویج گوی — که چنان کرده خداوندم نکاح آن دل نگین

گفت حق فرمود ابواب جنان را وا کنند — بسته گردانند درهای سقر را بس متین

عرش و کرسی را بزین ساخت خلاق دو کون — شجرهٔ طوبی و سدره سبز و خرم گشته بین

قصرهای جنت و فردوس اعلی مشکبار — حور و غلمان شادمان در خیمهای عنبرین

تخت یاقوت و زبرجد زرنگار داخل پا — لؤلؤی مکنون فراوان همچو سنگ اندر زمین

نوفها پر از تجلی به ز نور مهر و ماه — از و هم عرش مملو خمر و شیر و انگبین

جمع کردی در روحانیان یک جا هم — زیر طوبی جمع گشتند در لباس فاخرین

تهنیت کرد قدسیان در عالم بالا جسم — بهر شادی بتول مصطفی بی کبر و کین

جبرئیل ملک آزاد از شغل عمل — در تغنی بس طیور و رقص در بس حور عین

امر شد باد سبیره را دزیدن در جنان — تا عبیر آمیز سازد باغ رضوان را متین

زیور جوهر نثار حوریان از هر درخت — از الهی ریخته بر رقعات نازنین

رقعات باغ رضوان ست و بیخود از نوا — برگها با شاخها هم کف زنان چون راقصین

گفت حق ای ساکنان عالم بالای من — این عروسی کنیز ماست هشدار بدین

سید اولاد آدم فاطمه باشد بنام — با علی دادم مرا درا باشهود صالحین

من خلیفه مصطفی جبرئیل از مرتضی — حق بداد و من قبولش کردم از حق الیقین

صورت عقدش چنین در آسمانها بسته شد — آنچنانکه تو بخواهی ساز عقدش بر زمین

کرد تبسم خبر با فاطمه هم با علی — ازدواج هر دوتان کرده خداوند اینچنین

جمع کرد اصحاب را در مسجد آن شاه رسل — آمدش جبرئیل گفت ای رحمة للعالمین

حق تعالی خطبهٔ این عقد اندر آسمان — خوانده هست در آسمان تو خطبه خوان اندر زمین

خواند حضرت حمد یزدان خطبهٔ غرا بلیغ — باز اندر آخر آن خطبه فرمود اینچنین

گفت دادم فاطمه را با علی از امر رب — مرتضی گفتش که من کردم قبول ای شاه دین

از خداوند و رسولش من رضا و شاکرم — شاد گشتم شادمانم در میان مسلمین

چون خدا میخواست من هم از خدا میخواستم
چار صد درهم صداق فاطمه رض گفتا علی
چون خبر شد فاطمه از عقد مهر خویشتن
چو توئی خیر الخلایق خود ترا من خواستم
مهر هر زن سیم و زر پس مهر من هم آنچنان
چون خدا داده مرا با مرتضی رض در آسمان
عاصیان امتت باید بد اندر مهر من
همدرین بودند کامد جبرئیل از کردگار
کرده است ایزد بمهر فاطمه ز هر ارقم
هر کرا خواهیم بخشم در صداق فاطمه رض
هر دو عالم گر دهم در مهر او باشد روا
چون خبر شد فاطمه رض را سر آن قطعه حریر
کرده تعویذ آن رقم را در گلوی خویش بست
وقت رحلت چون رسیدش این وصیت کرد و رفت
سر بر آرم روز محشر این حرم سرم حجت است
گرچه کافر تو مهر فاطمه رض در جان بکار
جان من بادا فدای خاندان مصطفی صلعم
باز کردم با تو این قصه را سازم تمام
گفت صدیق و عمر را هم بسلمان این سه تن
تا جهاز فاطمه رض را در بسازند این چهار
بود یک طاحونه پوشش و را یک پاره پوست
سبحه بودش ز خرما چوب کوزه از تراب
بهر او دنیا و عقبی مال و زو سنگ ست چوب

اینچنین امری که کس را نیست جز من بعد ازین
مصطفی صلعم گفتا رضا با جمع خلق حاضرین
عرض دارم گفت ای بابا بحال من ببین
فرق تو و من چه شد با خلق عالم ای امین
این روا نبود بخواه از رب من بهتر ازین
عاصیان را باید اندر مهر من روز پسین
تا شفیع شان شوم در نزد خیر الغافرین
با حریر پارهٔ مکتوب در دم اینچنین
عاصیان را شافعه باشد بهنگام غمین
گر بخواهد بخشش از اولین تا آخرین
کو جگر گوشهٔ حبیب ماست آن نقش نگین
شاد شد چندانکه نتوان گفتنش با اهل کین
تا بوقت رفتن دنیا بدش یار و قرین
خط مهرم در کفن دارید با من در زمین
وعده حق را ز حق خواهم نجات مجرمین
کین چگونه مشفق ست بر عاصیان غافلین
گر سگانش را سگی باشم من فخر ست این
فاطمه رض را با علی رض چون کرد آن سید قرین
شد رفیق این هر سه تن یعنی اسامه حارثین
بسپرند با مرتضی رض مال متاعش سالمین
بالشش از لیف خرما پنبه بودش بالیقین
کاسه بودش از خشب بنگر جهاز اینچنین
این عروسی کس ندارد غیر بنت مرسلین صلعم

چون بدید این حال را صدیق اکبر گریه کرد
گفت این باشد جهاز فاطمه رض ای مؤمنین

فاطمه آمد برون یک شملهٔ صوفش بسر
ده و دو پیوند کرده در وی اخت الحسنین

ده و دو پیوند فاقی بود فرزندان او
آن امامان که مشهورند زآل طیبین

پس غریو افتاد در اهل زمین و آسمان
فقر فخر مصطفی ص شد شهره در دنیا و دین

گفت حضرت ص بس بود مرگ ندر را اینجهان
زاد ما تقوی بود در راه حق عین الیقین

در لبش قرآن و در دل مهر یزدان نقش بود
حالتش این بود تا بودش اجل اندر کمین

آس کردی جو بدست و مهد جنباندی بپا
گریه کردی با دو چشم از شوق حق آن جبین

لب بغیب این زمان از حب دنیا در درون
رقص در پا غمزه در چشمان و دف در دست بین

پیرو نیکان کجایند تابع قرآن کیند
مرد و زن را برده از ره دیو شیطان لعین

یا الهی از طفیل نور پاک مصطفی ص
ختم کن کارم بایمان حشرم اندر صالحین

هم صلوة و هم سلام بیکران از من رسان
با نبی و آل و اصحابش با بیت اجمعین

معجزه با لفظ تازی بود در مکتوب ها
شیخ سعدالدین انصاری بنظم آورد این

هر که خواند خاص شد از طفیل مصطفی ص
فاتحه ایمان بخواند در حق این کمترین

صلی الله علیه و آله و سلم

یا الهی هر که خواند یا که این را بشنود
شافعش کن مصطفی ص و فاطمه رض آل یقین

ردیف الواو

ای سر و تاج خسروان گرد غبار راه تو
بو که مگر بفرق شان واگذرد سپاه تو

حشمت آفتاب را می نخرد بچاکری
بسکه علم بلند زد شعشعهٔ کلاه تو

پا بتو ساق عرش را داده بنعل خود شرف
طاق فلک بخاک زد عز و جلال جاه تو

سایهٔ آستین تو گر بسر ما فتد
جبر خود آشیان کند سایهٔ دین پناه تو

جا بتو تخت لامکان ملک تو شهر کن فکان
کامروا شد از ازل بنده دادخواه تو

لنگر خویش گر نهی بهر شفاعت گنه
کوه نکرده همسری هیچ به پر کاه تو

ز ورق دلشکستگان بسته بلنگری توشه ... باد هراو سے وزد از دم صبحگاه تو
امت عاصی ترا اگر بسقر در افگنند ... برود سلام سے شوند از تف دود آه تو
ترک خاک غلام شد هند دو گیسوی ترا ... خال جمال حوریان زنگی تن سیاه تو
گر زبان و سینه ام تخم کنند جز و کل ... سر نه کشانه خاک من جز ورق گیاه تو

شورش عشق از دو سرم می زرود گهی که شد
نزد قضای لم یزل جان و دلم گواه تو

شک بخدا نیاوری کین سخنان بود ازو ... اصل نظر اهر بطون وان همگان بود ازو
جهل تو و علوم تو شمس تو و نجوم تو ... تفرقهٔ هجوم تو در دو جهان بود ازو
عقل تو و جنون تو هم ره و رهنمون تو ... هم حرکت سکون تو با تن و جان بود ازو
هم سر و تخت و تاج تو هم مرض و علاج تو ... مملکت و خراج تو نام و نشان بود ازو
کیست جز او و ملک او زو و بیا من بگو ... من بتو گفته ام ازو کون و مکان بود ازو
قدرت و علم او ببین در همه شی بود قرین ... چه بسما چه در زمین علم و بیان بود ازو
تو چه در غرورتی بستهٔ رنگ و صورتی ... کوزه چه در کدورتی نقش جهان بود ازو
هستی تو ز قدرتش شد بظهور فطرتش ... پرتو نور حضرتش جلوه کنان بود ازو
هم تو ازو و من ازو نکتهٔ ما و من ازو ... هستی جان و تن ازو کام و زبان بود ازو
هر چه که هست از ازل تا با بد از عقد و حل ... اصل حصول و ما حصل سود و زیان بود ازو
داده مرا ارادتش انچه که خواست قدرتش ... واسطه شد مشیتش بین کن فکان بود ازو
زود برا از خودی ره بسوی دوئی زدی ... کافر و مشرک آمدی وحدت آن بود ازو
تو چه کسی که تو شوی تا تو شریک هیچ شوی ... چون تو او ئی ازو شوی او و تو ئی بود ازو
هستی تست هست وی هیچ شراب سکر وی ... عود و رباب چنگ نی شور و فغان بود ازو

مطرب شورعشق من بربط واحدیش زد
گر بیقین نظر کنی عقل و گمان بود ازو

ایدل ببازار میر و لی سودا ئے او ... گرم آمده شهو بعدم از کثرت غوغا ئے او

نقد وجود جزء و کل آمد تجلی را بها — لیلی حسن ار بایدت جان بخش از سیمای او
از خود گذر کن کین خودی زو شد تو عاشق — از جنس علت بیکیف آمد ترا تغمای او
از خاک کثرت پر فشان ای عندلیب باغ جان — در قاف وحدت آشیان دارد بلی عنقای او
لالاست بال مرغ دل لام و الف شهپر ازو — در زیر بالش جزء و کل پران سوی الای او
جام دل ار صافی شود جم صید اسکندر کند — مرآت صورت پر بود از جلوه معنای او
تا شربت حق الیقین پر شد بجام مرسلین — اندر فلک روح الامین مست از می مینای او
اسرار علم من لدن در سینه ام جا ز امر کن — آدم طفل نو سخن از علم الاسمای او
محراب وحدت متکا دارم ز عرش استوی — اندر حریم کبریا تنهائیم یکتای او

جان و دلم گو مدفنم افشا کند راز حرم
از شور عشق این دفترم حرفیست از طغرای او

من نگویم اوست گویا از لبان جانم او — من بدردش خو گرفتم آمده درمانم او
گرچه درمان میکند من درد درمان ساختم — هیچ درمانم نسازد آمده حیرانم او
حرف و معنی کی جدا باشد زهم ای عالمان — من چو حرف و معنیم حق آنچنان میدانم او
باطل از حق پر بود لیکن بچشم حق شناس — پر بود ز کثرت وحدت دیده رخشانم او
از ظهور حق زهوق رسم بطلان دیده ام — رسم و عادت سایه آمد شمس هفت ارکانم او
ذره ذره پر شد از عکس نور آفتاب — قطره غرق آمد به بحر و چشمه طوفانم او
جوهر اصلی خلق آثار وصف خالق است — کثرت ست اسما مسما را یکی میدانم او
ظل ذاتی آمده اظهار اسما و صفات — کیف مد الظل بروق نور شد برهانم او
ظاهر و باطن شیونات تجلی زو باوست — نیست غیری در حقیقت هستی این شانم او
غیر ازین دینی ندارم مومن حقیقتم — صورتم مغز حقیقت معنی ایمانم او
هیچ هستی نیست غیر از هستی وی این نشان — عاشقش باشد علامت آدم و عرفانم او

شورش عشقم که در ذرات شمسش دیده ام
بی زوالش یافتم هستی بی پایان او

ای دل درود شاه پیمبر بجان بگو زین راز سر نهفته باهل جهان بگو

یعنی که اوست سلسله جنبان هست و نیست سر حلقه وجود شهود و ششش ازان بگو

اظهار ذو الجلالی حق از جمال اوست صاحب جمال مجلس کون و مکان بگو

پیرایهٔ جمال محمد محبت ست محبوب حق بدانش و محبوب جان بگو

جان زنده از ویست و بدن زنده شد بجان سرمایهٔ حیات جهانش روان بگو

خلاق صورتی بهانه از ازل نساخت صورت نمای حسن علیمش نشان بگو

قل انما انا بشر مثلکم بخوان جسمش مکان و جوهرش از لامکان بگو

آن نقطه که مرکز آفاق و انفس ست حال محمد ست بحسن بیان بگو

لوح و قلم بنعت محمد زبان کشود بر کاف و نون تو نکته برین کن فکان بگو

نور احد بکسوت احمد مجلی ست بر کوه طور و موسی عمران عیان بگو

نور محیط ذرهٔ اشیا ممکن ست بر جمال سید آخر زمان بگو

ما بهترین امت و او بدر انبیاست این قصه بر محافل کروبیان بگو

عرش مجید فخر بنعلین او کند این عز و این وقار بهفت آسمان بگو

دنیا و دین و اول و آخر طفیل اوست سر مشق قدرت قلم را بیان بگو

آدم و سمی نداشت نبی بود مصطفی نوح و خلیل را توازین داستان بگو

بی او کسی بدوستی حق نمیرسد او را دلیل و واسطهٔ انس و جان بگو

در پیشگاه قربت قوسین جز او که رفت با جسم و جان معرج قدسش فلان بگو

وصفش ز گفتگوی بپایان نمیرسد یکچند نکته در صفت دوستان بگو

سر فتر ام شده از صدق یار غار بو بکر را امام همه امتان بگو

قرآن جدید قامت عمر ستون دین آنرا بزرگ پیشرو عادلان بگو

ذی النورا نورست نه بسین نیرین حلم و حیاش را فلک و اختران بگو

سید علی که قدوهٔ آل ست و هم عیال ختم همه چو خاتم پیغمبران بگو

بیخود نشین عشق جمال محمدی تسبیح اهل بیت چو سبحه جبان بگو

فخر النسا ست سیده مجمع امم
ستبیر و شبیر شش دو گهر از جهان بگو
زین العباد و باقر و جعفر عماد الدین
دارای اقسر ند بیا مدح شان بگو
موسی و کاظم ست هم از کاظمین غیظ
سید رضا رضا بقضا ز آسمان بگو
مهر تقی و حب نقی در درون بکار
این تخم را بمزرع هر دو جهان بگو
سر فوج اهل مغفرت آنشاه عسکری ست
زان حق نمای مهدی آخر زمان بگو
مدح محمد امام برگ جان گرفته جای
با جان بهر شود تو مرا جان جان بگو

بیچاره سعد دین بدرت دارد التجا
یکبار ششش ای رسول حق از امان بگو

آئینه گشتم سراپا عکس حسن یار کو
ذره ذره دیده گشتم جلوهٔ دیدار کو
من نگنجم غیر حق گنبد در آن خلوت سرای
جز فشان در دست نام از هستی اغیار کو
از عقاب غیر حبت بارها سربسته ماند
ای طبیب مهربان داروی این بیمار کو
لسکه و نغرم جنون جا کرده از حین ازل
تا ابد تا ید بدون افسونگری هشیار کو
از انانیت جهان دعوی فرعون همی کنند
عالمی [illegible] گشته صحن پای دار کو
شربت صافی خانه تشنگی از من نبرد
لب پر از [illegible] ناله دارم خانهٔ خمار کو
آن شب قدر که سال انتظارش میزند
هر نفس [illegible] رست اما دیدهٔ بیدار کو
پادشاهان تاج [illegible] از غرور ملک و جاه
مرغ [illegible] سر [illegible] آن سر سر دار کو
پای خود [illegible] کناس گردیدم و لی
بوی آن [illegible] شمیدم خانهٔ عطار کو

شورش عشقم که پا و سر نداند [illegible] طلب
گر [illegible] قائم عزده [illegible] کو

این راز [illegible] که بیان میکنم از تو
سنگ [illegible] پیوسته عیان میکنم از تو
[illegible] الم الف دل [illegible]
هر لحظه [illegible] شور و فغان میکنم از تو
[illegible] تشنیم [illegible] در کف [illegible]
[illegible] شهان میکنم از تو
[illegible]
[illegible] دران میکنم از تو

قوس قزح و ابر بهار ست ز اشکم — در جان صدف تیر و کمان میکشم از تو

ابروی خیال ست پس از چهره سوا — وان دیده دل سر فشان میکشم از تو

سربسته معما نه کند حل بجز از عشق — انگشت فلک بند میان میکشم از تو

من حرف بصرفه کنم از کشمکش لب — آن وحی زدوم که زبان میکشم از تو

پیغمبر عشق ست که جیش همه یاهوست — بی لطف سوالش نخان میکشم از تو

از شورش عشقست که با گرد جهانم
هر سو طلب گمشدگان میکشم از تو

بر آمد از دلم اسرار یاهو — که هر گوید لبم گفتار یاهو

وجود شش جهت مرآت معنی ست — تجلا جویدانه دیدار یاهو

سرای کاف و نون کاراسته کاخ — اساس خشتش از معمار یاهو

سر و سر شد درخشان همچو خورشید — زعکس پرتو انوار یاهو

مرید پیر توحید ست روحم — که دارد در نفس اذکار یاهو

وجودم زا خیالش گشته هستی — ندارد نقش جز افکار یاهو

سلیمان از ضمیرم دیو بر لب — باسم اعظم طومار یاهو

ز شور عشق تصدیقم حقیقی ست
مجازی زان کنم اقرار یاهو

نگر بخته هوای دلم از صدای هو — پوشیده هر نفس نفس من قبای هو

در هر نفس معیت هو همنفس بماست — نیم نفس جدا نشدم از صدای هو

قایم بهوست روح روانهای زندگان — این زندگی بپاست ز در [illegible] تنای هو

بیگانه شو ز خود که بهو آشنا شوی — بیگانه گشته ز دو جهان آشنای هو

باج و خراج نیست درا ملاک سینه ام — زانرو که تخت زد بدلم بادشاهی هو

مستغنیم ز دولت کونین تا ابد که — از آن زمان که آمده ام در گدای هو

هو گشته زندگی روان من ازالست — یا هو شعور [illegible] های هو

از شور عشق مرده دلان زنده میشوند
روح دمیده شد بجد از دعای تو

ملهم غیب احد پیدا کو — دو جهان محو جز او شیدا کو
غرق دریا شده غواص کنون — در تک بحر لب گویا کو
پر جبریل بمن سایه فگند — جنبش از بام و در عنقا کو
خضر موسی شده در پرتو طور — جلوهٔ نور ید بیضا کو
جام دل آینه از عکس رخش — شربت شوق و امینا کو
لا شده کیف و ممون در نظرم — صورت دیده وری الا کو
خود نمائیش از قید برون — رشته و سلسلهٔ اسما کو
ره نوردان سوی معراج دوند — منزل قرب ورا بالا کو
پست و بالا همه درماندهٔ اوست — کو محیطی خدا را جا کو
دل هر ذرهٔ هستی بشگاف — غیر خورشید صبحی اعلا کو

شورش عشق که مجنون وی است
جوی در مغز سرش سودا کو

شربت ارواح را پیمانه زد — کاسه اشباح را خمخانه زد
مردهٔ گور عدم را از خبر — زندهٔ ایجاد با هم خانه زد
اعتکاف کنج حیرت گشته فکر — پیر راه عقل شد دیوانه زد
هر که همصحبت بجفر عشق گشت — آشنایان گشته اند بیگانه زد
جبرئیل مکتب وحی قدیم — با حدوث استاد شاگردانه زد
در عزازیل آتش غیرت چه کرد — سوخته با دود و مرد و دانه زد
کارفرمان دار کاف و نون علم — خود سرشته هیئت کاشانه زد
نعل ایجاد عدم نشنیده — دربن گوش جهان افسانه زد

شورش عشق ست کنج گنج دل

شد ز باط کن نکان و پروانه زو

در هست و نیست ظاهر و پیدا بود همو — بر حسن خویش واله و شیدا بود همو
جز او نبود در عدم و در وجود شی — نور وجود جلوهٔ اشیا بود همو
زانست نار عشق جهان پر شراره گشت — تنها نه طور جلوهٔ سینا بود همو
هم پیشتر ز پیشی و هم بعد تر ز بعد — دایم بذات خویش هویدا بود همو
این خلق بر جمال حقیقی ست چون نقاب — مستور این حجاب سراپا بود همو
جز پرده نیست محرم دیگر بوجه ذات — عکس صفات و جلوهٔ تنها بود همو
خود او باوست عین اثر زوست جلوه گر — در ره حواس بدرک رد بود همو
شد پاره پاره کلک قلم را ولم زبان — آری به نی زبانه گویا بود همو
توحید بین بغیر یکی دیگرے ندید — گفتم بصدق صورت و معنی بود همو
چیزیکه هست هست بجد از فعل فعل او — پیوسته در مظاهر اشیا بود همو
نام و نشان خلق از و گشته در حساب — تنها وجود مظهر اسما بود همو
غوث روان و روح وجود عدم کیست — قطب مدار قنبر علیا بود همو

از شور عشق نفس مسیحا ست زنده جان
اعجاز ید قدرت بیضا بود همو

ای آمده وجود و عدم زنده جان ز تو — دیگر کجاست آن که نگشته عیان ز تو
از نقش غیب و شهادت بیک قرار — هستی و نیستی نشد هرگز نهان ز تو
هم از تو در نشانم و هم از تو بی نشان — در بی نشانی ست هویدا نشان ز تو
گم گشته در تو خلق و تو از خلق آشکار — این نور و ظلمت ست مثل در میان ز تو
از دایره احاطت علمت کجا رود — آنکه گریخت از تو به بندست هان ز تو
از تست انچه هست بنام جهانیان — از خود نگشته هستی جان جهان ز تو
از حفظ تست خانهٔ دین بی خلل کنون — جنت که گشته قبهٔ دار الامان ز تو

در شور عشق کشور توحید پر شور

بگرفته دهر ساحت سود و زیان تو

نگر بچشم حقیقت که او بود با او — مدان بغیر وی هرگز علامت من و تو

دوئی نداشته اصل بوحدت واحد — شریک ممتنع آمد بهستی آن هو

هموست جلوه گر از نفس خود بفعالی — که باز چهره کشوده ز پردهای من و تو

دوئی یکیست از آن رو که از یکیست پدید — ز عین عکس هویداست جلوه گر هر سو

هر آنکه دیده کشاید باصل هستی خویش — بغیر خویش نه بیند قریب حضرت او

از آن بود که بهر کس منی ست پیوسته — انانیت همه از اوست ظاهر از من و تو

کشای گوش زمانی بگفته نغمه‌ام — شنو که با تو چه گفتم هم از حقیقت تو

ز شور عشق صفیری مراست پنهانی
که کام و لب نشد آگه ز حرف و قصهٔ او

بسکه دلم خراب شد نیست مجال گفتگو — غایت حال شد ز کف رفت خیال گفتگو

در سر کوی بیخودی لبکه شگافت فکرتم — هیچ نیافت لحظهٔ راه مثال گفتگو

حسن حقیقت بشر آئینه را شگافت دل — ز آنکه ندید در صور عکس جمال گفتگو

خانه خلوت فنا داشته ره سوی بقا — لیک نداشت با کسی قرب و وصال گفتگو

عارف اگر نفس کشد هو بوجودش حیات وس — مانده ز خاک تشنه لب ز آب زلال گفتگو

اهل حرم بسته لب از سخنان محرمی — دور چرا همی کنند قال و مقال گفتگو

تا نشدام گفتنم راز برون نیفگنم — چونکه بگفت هان بگو رفت سوال گفتگو

نی نه کشد ز خود فغان تا دم نائیش نزد — پردهٔ سینه چاک شد در غم حال گفتگو

شورش عشق عاقبت از دل و جان خبر گذا
بسکه بدیده ام از و حسن کمال گفتگو

دست و گریبان شده عشق بمستان او — بسته بجان و دلش رشتهٔ پیمان او

کوه بدن یا بگل گشته توکل گزین — سینهٔ خارا گرفت گوهر رخشان او

از اثر نور او کون و مکان آشکار — در همه پنهان شده صورت اعیان او

شعشعهٔ نور ذات آمد نفس صفات　　فعل فاعل بیافت دمدمهٔ شان او

هرچه که بینی ازوست جلوه گر اندر دو کون　　کرده ز باطن ظهور هستی احسان او

پرده و هم پرده دار جلوه زنان آشکار　　آمده در روزگار شاهد ایقان او

چند بپوشی نظر از رخ چون آفتاب　　ذره ندارد حجاب از مه تابان او

نیست بجز جلوه گر نیست وجود دگر　　صورت و معنی نگر آمده جویان او

من که هم از شور عشق نعره زنم کو بکو　　گوش دلم پر شده قصهٔ برهان او

در زبر و بالا راست چپ بسیار گشتم کو بکو　　چیزی ندیدم غیر او چندانکه کردم جستجو

در خویشتن غیر جز و کل حق دید در وجود و چه در عدم　　چیزی که بود از این و آن ز و داشت یکسر رنگ و بو

در مزرعهٔ دل دانهٔ تصدیق وحدت سر زده　　گم گشته از چشم دگر هستی ندانم غیر او

توحید یک بینی بود در مذهب عشاق او　　ایمان ندارد تا ابد آن کس که بیند غیر او

نفس احد ظاهر شده در نفس کثرت سر بسر　　کو دیده تا بیند در از آئینه های ما و تو

عالم علامات خدا باشد هویدا جا بجا　　او گشته نور دیدها در دیده و دیدار است او

بر اهل حاضر غیب نی وزین کلامم ریب نی　　در پیش چشم غافلان خود کرده پرده تو بتو

در هر اثر پیداست او در دیده ام لیکن چه کم　　دنیا و عقبی گم شده در خود و هویدا گشته او

ای کور دل بگشا نظر توحید گشته جلوه گر　　بر وعدهٔ فردا چرا او ماندهٔ خود در آرزو

از شور عشقش من شدم پیدا بجوشش از عدم　　از هستیش هست آمدم پیوسته باشم هست از و

دور خود چه میروی دست حیات جان تو　　های ز هو هی میکشد در نفس روان تو

از چه دوی به پیش و پس هوش گذار بر نفس　　شور و فغان کشد جرس همره کاروان تو

قافلهٔ نفس روان میگذرد چو کاروان　　رفته بسوی لامکان در طلب نشان تو

هو معکم و بی خبر پر دل و جانت ای بشر　　از رگ جان قریب تر حضرت مستعان تو

مرده ام و سخن کنم لیک نه ما و من کنم　　بر سر انجمن کنم قصهٔ داستان تو

نی نه کشد ز خود نوا جز دم نای هر کجا — هش که سخن کند خدا از دهن و زبان تو
وحی درون برون شود عقل پی جنون شود — عالم کاف و نون شود ای نکته دان تو
هر دو جهان چو مرده ان هستی اوست زنده جان — خود بخود آمده عیان نیست بجز دعیان تو
تو ز ازل نبوده از چه خودی فزوده — بهره نیافت هیچ یک ریزه ز نان خوان تو
بحر محیط رحمتش موج زنان ز کثرتش — محو شده ز حیرتش جسم صحیفه خوان تو
آئینه تو و اوست رو خود بخود است روبرو — دیده جمال خود همو از دل و نفس جان تو

شورش عشق از ادب مانده ز جستن طلب
باز نشسته بسته لب در جگرش فغان تو

بر لب و کام و زبان حمد و ثنا ها از تو — این منی ها در تو لی ها شده افشا از تو
قول کن از تو و سمع فیکون از تو شنید — خلق ظاهر بمراد تو متنا از تو
خواهشت آنچه که میخواست کند آن خواهشت محو است — در قضا و قدر این حکم قضا ها از تو
آنچه از نوک قلم بر دل لوحست رقم — ظاهر حرف ز تو باطن معنا از تو
هیچ شی نیست که از خود بخودی شیئی شود — همه ز آمده این هستی اشیا از تو
گر نبد خواهش تو اینی و آنی بندی — از تو شد آن و زمان این همه ها از تو
سر بازار جهان گرمی بازار از تست — حسن یوسف ز تو و عشق زلیخا از تو
سعت و تنگی ز تو موت و حیات از تو بوده — زهر و تریاق و شفا های دوا ها از تو
از ثری تا بثریا ملکوت و جبروت — آدم از تست حوا علّم الاسما از تو
نیست استاد ترا تا بتو علم آموزد — علم خلقت ز تو و علم علما از تو
سحر فرعونی و مکر حیل و تزویرش — طور موسی ز تو و هم ید بیضا از تو
خالق کل چو توئی جز ز کل نیست سوا — ذره شمس تو و قطره که دریا از تو
بی پدر طفل سخنگوی تو ظاهر سازی — نفخ روح القدس مریم و عیسی از تو
نغمه چنگ و رباب و دف و قانون و جرس — مطرب و صوت و نوا شعر و غزلها از تو
شهوت و از داخل جمله بتخلیق تو شد — بهر عیش خدنگی که شده پیدا از تو

هرچه در حیطهٔ تخلیق تو آید نه تو شد
مالک ملک تویی ملک تو تنها از تو

لاشریکی تو تخلیق و عمل خلقت تست
از تو شد نفس عمل روح عملها از تو

پس مصافات عمل با دگری چون بشود
خود دگر نیست بجز هستی یکتا از تو

که تواند که کند فرق میان تو و خلق
خلق اسم آمده و نفس مسمّا از تو

عین غیرت ز تو کو غیر که غیرت تو کنی
دشمن و دوست ز تو صلح و جدلها از تو

چه قیام و چه قرائت چه رکوع و چه قعود
سجده از تست بتو ربی الاعلی از تو

اینها کی خبری داشته از وحدت ذات
خود خبر دادی شان نفس خبرها از تو

کن فکان را خبری نیست ز موجود شدن
همه بیخود ز خودی این خود و خودیها از تو

سر هفتاد و سه ملت همه پرشور از تست
کعبه و دیر ز تو مؤمن و ترسا از تو

خیر و شر از تو و نفع و ضرر و نقص و کمال
آنچه ظاهر شده در دنیا و عقبیٰ از تو

غنی و مفلسی از تست درین دهر عیان
تخت شاهی ز تو و دلق گداها از تو

لمن الملک بگفتی تو بفرقان حمید
لاشریک آمده و ملکت دلها از تو

روح کل نفس کل و عقل کل از آن تو بود
در بشر آمده موجود مهیا از تو

نیست کس جز تو که این سر تو گرداند فاش
بصر و سمع ز تو درک سخنها از تو

خود بخود باشی و خود گویی و هم خود شنوی
کو دگر تا که کند درک بیانها از تو

همه تو و همه از تو بتو انجام گرفت
جسد و قلب و خفی روح و هم اخفا از تو

پرده از غیب و شهادت تو بخود پوشیدی
باز از هستی خود پرده دریها از تو

عالم غیب و شهادت بتو هستند مصاف
از ازل تا بابد واله و شیدا از تو

خود بخود جلوه کنی هم تو بخود دانگری
دو جهان آئینه در جلوه تجلیٰ از تو

آنچه در مخزن دل آمده در سطر رقم
قلم و لوح ز تو علم و بیانها از تو

نیست غیری که ز تو فاش کند راز بدهر
راز دان خود تویی و راز تو افشا از تو

شورش عشق ز تو جلوهٔ حسن ست ز تو
خود بخود دیدن و این ذوق و تماشا از تو

ایضاً اتفاق بر آن افتاد که این غزل را شرح باید نمود تا اہل ظاہر بر حقیقت

معانی جمع اشعار این کتاب اندکے اطلاع یابند و گمان آن نبرند که این غزلہا و
اشعار را معنی لطیف و عبارت شریف نیست و ندارد و اطلاقش بلفظ عاری المعنی
نکنند و بقصور فہم خویش معترف آیند ٭ **دو عالم است پُر از ہستی**
خدائی تو ٭ چگونه ناز کنم از غم جدائی تو ٭ یعنی عالم علامت ست بر ہستی
خداوندی او جل شانہٗ و خلق مرآت خلاقی او بوند و اندر آئینه لابد که جمال
پر تو اندوز بود از انکه پرداختن و ساختن آئینه محض بجہت انعکاس جمال و
صورت بود لیکن ہرچند که ظاہر صورت اندر آئینه جلوه کند و نمودار گردد اند
ظاہر از حسن و خط و خال و خوبی اما حقیقت باطن شخص در آئینه نمود ار نه گردد
که آن حقیقت ذات واجب ست و این صورت حقیقت صفات بود که دلالت
بر ذات میکند یعنی پرتو ذات ست که در صفات ظہور نموده و ظل صفات
ست که در آئینه وجود خلق بصفت آثار در نمود و ہستی آمده یعنی ہر که خواہد
که نور صفات را مشاہده نماید در ہستی ممکن نظر تعمق کشاید و تجلی صفاتی را در
نفس اشیا بیند کما قال بعد المتصوفین رحمہم اللہ ما رأیت شیئاً الا و قد رأیت
اللہ فیہ اشاره باین تجلی صفاتی ست و ہر که خواہد که به تجلی ذاتی ممتاز
آید در آئینه ہستی صفات مشاہدۂ نور ذات نماید چنانچه صورت حروف
دلیل بر معنی ست ہمچنین خلق دلیل اند بر صفات و صفات دلیل ست بر
ذات که بر حقیقت الحقایق ست و اندر آخر این کتاب در ترجیع از ان اشاره
رفته است و آن این ست بیت

نیست بجز ہستی او ہست کس

زیر و زبر راست چپ و پیش و پس	**ظل صفات آمده عالم تمام**
پرتو ذات ست صفت والسلام	انتہی ذاتی که ذات اندر عالم حلول نموده یا

وجود عالم گشته و یا متحد بعالم آمده تعالی اللّٰہ عن ذلک فرموده شده دو عالم رست پر از ہستی خدائی تو یعنی مملوست عالم از صفت ربوبیت وخلاقیت تو که بدون این وجودی ندارند و موجود نمیشوند کما قال اللّٰہ تعالیٰ وہو الذی فی السماء الٰہ وفی الارض الٰہ وہو الحکیم العلیم چگونه نالم کنم از غم جدائی تو یعنی چون مشاہدۂ این انوار و علوم این اسرار بر من منکشف آمد الم فراق از من برفت و تحقق قربت ہستی ذات و معیت صفاتی کما قوله تعالیٰ وہو معکم اینما کنتم و نحن اقرب الیه من حبل الورید در وجود من سریان و جریان نموده حتی که اندر ہستی من ابدا صفت تفریقی نماند و لذت این دریافت وحدیت وجود ہمچون اغذیه در پرورش روحانی من مد معاون آمد۔

نمود من ز وجودم شدست بیگانه	از آن نفس که خبر شد ز آشنائی تو

یعنی چون بحقیقت این قربت و معیت و دید و دریافت رسیدم ظل ہستی صفاتی که در وجود داشتم از نظرم گم شد چنانچه آفتاب طلوع نماید و ظلمت شب ناپدید گردد یعنی ظلمت وجود ندیدم بجز نور شہود و بیگانگی و فرقت ابدی روی نمود از آنکه نور شہود اطلاقی او را انوال نبود و این پیدا شدن وجود از سبب صفت لم یزلی و لایزالی حقانیت او بود و این آگاہی اوصاف مطلق ذاتی را بمنزله آشنائی ذکر کرده آمد۔

ہر آنچه صورت ہستی گرفته است ازل	بچشم آئینه آمد بخود نمائی تو

یعنی پس از و دریافت آشنائی و نور آگاہی اطلاق تو اطفال صفاتی و آثار آن در ادراک معنوی من آئینه آمدند حتی که اگر بلحظه نظر در ہستی آنها فقد وجود احدیت متجلی گردد و اعداد کثرت آئینۂ یگانگی و خدانمائی و خودی واحد باشند یعنی کثرت وحدت بود و چون آئینه واحدیت در آن واحد نماید

هرچند که آئینه دیگرست و صورت شخص دیگر لیکن در حال نگریستن آئینه صورت نمایان گردد ز آئینه اتحاد آئینه محض بجهت دیدن جمال بود نه بجهة دیدن مشاهده و نفس آئینه و این آئینه که اظلال صفاتی آن را ذکر نقطه داغ کدورت در وی نبود بجز صنعت مرآتی که اسم مرآت بوی اطلاق یافت

ندید دیده من جز تو خویش و غیر بدهر	از آنکه آمده بینا روشنائی تو

یعنی در هیچ حال بجز نور شهود و هستی یگانگی وجود در دهر که مراد از ازل الی ابد است که بلا بدایت و بلا نهایت باشد در هستی من ننموده که فرموده هو الاول والآخر والظاهر والباطن یعنی در هرچه دیدم بتو دیدم و هرچه گفتم بتو گفتم و بتو دانستم از آنکه این ادراک و دانائی و گویائی و بینائی و محسی که ذکر کرده شد با دراک او صاف تو بود کما ورد فی الحدیث القدسی فاذا احببت کنت له سمعاً و بصراً و یداً و مؤیداً و لساناً فبی یسمع و بی یبصر و بی یبطش و بی ینطق و بی یعلم۔

فروغ ذات دریدست پردهای صفات	که نافته ز فنا جلوه بقای تو

یعنی شعشعهٔ ذات پردهای صفاتی را خرق نموده که اظلال صفات که مؤثر اند در وجودات آنها هالک و فانی اند که فرمود کل شیئ هالک الا وجهه بعد از هلاکت و فنای اثر بقای مؤثر ظهور و تجلی نماید هرچند که صفات پرتو ذات اند اما نه کمال عین ذاتند چنانچه پرتو شمس اندر کوهها و دیوارها افتد اما بقای ظلمت در اجزای دیوار و کوه باقی بود چون آفتاب بالکلیة و کمال طالع آید آن بقیه ظلمت بالکلیة ناپدید گردد پرتو شمس در عین شمس شود و پرده صفات از میان برخیزد و بقای عین ذات تجلی فرتبقای ابدی دائمی قیومی نماید۔

نماند مالک ملک تخت شہر وجود	دگر کجاست بجز عز کبریائی تو

یعنی در ملک ہستی کہ مراد از انانیت اقدس تست مالکے نبود کہ لمن الملک الیوم لله الواحد القہار ندا در دہ یعنی سلطانی ذات در شہر وجود صفات پایندہ و بے زوال بود بغیر کبریائی نفس حقیقی و عین ذاتی بدون آثار صفاتی یعنی آثار صفات در عین ذات مضمحل بود۔

زہی خیال کہ در خیال خلقت نیست	ہوا نماندہ بمغزش بجز ہوائی تو

مراد ازین خیال عین بود یعنی در علمیت ذات صفت تخلیق و نمود خلقت اعیان و صور علمی مکتوم بود و ذیل شہرت صفاتی را پردہ عصمت ذاتی در پوشید کہ بجز ہویت ذاتی بتمامیت صفاتی را نپرداز و خود را در خود پوشند و معلوم بوی جز وی نبود۔

ہزار مرحلہ طی کردہ است در نفسے	نرفتہ نیم قدم غیر رہنمائی تو

و باز از صفات و ظہورات بیان میفرماید کہ ذات علین بحبت ہزاران صفت تجلی نمودہ دران واحد کہ فرمود و ما امرنا الا واحد کلمح بالبصر وہم اندرین تجلیات کہ ظہور فرمود از نفس او عین خود متحرک و متجزی و بغیر نیامدہ و غیر از تو ہدایتے کہ بتوحید راہ نمایاند۔

شکستہ خاطر من تفرقہ ہزاران داشت	بدست عقد مودت بمومیائی تو

یعنی در حالی کہ من در تجلی صفات و آثار صفات متفرق و سرگردان بودم پس تو نور ذاتی بمودت انجذات و مومیائی الطاف و تفضل خاطر را از تفرقہ مشاہدہ آثار صفات ظلال عنصری جدا از کثرت بوحدت منعقد ساخت کہ مراد از مقام جمع الجمع است۔

گروه اہل معارف بگرد حرم من | ہمیرسند بنوا من کنم گدائے تو

یعنی این معرفت که ایزد تعالے جل شانه از کمال فضل و انتہای منت بر من عطا فرموده که در ہر بیان اشعار و مصراع ہزاران جواہر اسرار منتظم و منسلک گردانیده ام و انبارہاے دُر مکنون را ذخیرۂ یوم التناد نہادم تا گروہ عرفا از کشت مزرعۂ معارف من توشه و بہره بردارند و قوت روان و حلاوت جان سازند و عرفا استفاده معرفت از معارف من نمایند و من از حضرت ذات استفاده حاصل نمایم که ختم معارف رتبۂ انسان ست و مرتبۂ ولایتی که قایم مقام نبوت و خلافت حضرت نبویت علیه الصلوٰة والسلام آن اسرار را پوشیده نگذاشتم و مامور و منوم گردانید تا در افشای آن زبان قلم را متحرک گردانیدم انچه بدانم رسانیدند به بیان رسانیدم و ما علی الرسول الا البلاغ ــ

ترا ست عجب از ہای پوشیده | نہان کنم نکنم کشف از کماہی تو

یعنی حق سبحانهٗ تعالے را بحقیقت خودش حقایق ذاتیه ہست ازین بیا نہا مستور و پوشیده تر که بر اظہار آن مامورم نگردانید آن اسرار پوشیده ام که آن معرفت کماہی فی الحقیقت

نه این منم که بتوحیدت آمدم شاہد | شہود تو بتو خود میدہد گواہی تو

قوله تعالیٰ شهد الله انه لا اله الا هو والملائکة و اولوا العلم قائما بالقسط یعنی من مستغرق حضرت شہودم و این بیان توحید و حقایق و معارف از دریافت و علم و ادراک ات ــ فی نیست اظہار شہادت عالمیان اندر حال منازعه خصمان بود و او تعالے را جل شانه خصم ممتنع و محال پس ادائے شہادت در حضور قاضی و خصم باید که باشد مقصد از ادای شہادت و قبولیت دی بحکم مجلس حکمه قاضی با مدد گواہی که شاہد را خصم رو نماید و این که ذکر کردم علت شہادت خلق بخلق بود مع وجود الخصومت

واندر توحید باری جلّ شانہٗ نہ خصم بود و نہ خصومت و نہ قاضی کہ رہ مقبول بوی متعلق باشد و ہم در معاملۂ خلق باید کہ شاہد از اوّل معاملہ الٰی آخرہ مطلع بود پس اطلاع خلق در اولیت و آخریت ہستی باریتعالےٰ غیر مطلع و جاہل پس اصل شاہد وحدانیت توحید واجب شہود ہستی وی بوی بود از اخبار و اقرار وی کہ بر رسولان و انبیا علی نبینا و علیہم السلام اخبار توحید نمود و ایشان را مخبر گردانید و آگاہی داد پس من شاہد بشہود تو آمدہ ام کہ از تو بتو خبر و حکایت مے نمایم بالہام و اطلاع تو نہ بخود و اظہار شہادت وحدانیت مے کنم الا ترا بتو شاہد میدانم و مے بینم۔

نہ بیخودی کند ایچ پارسائے تو	ازان شراب کہ دادی بشیخ سعد الدین

یعنی شیخ را شراب معنوی حقیقت نوشانیدی و او را لایعقل از وجود اعتبارے امکانی ساختی و حال آنکہ مقرر است در ظاہر آنکہ بکس شراب نوشاند آن را پارسا نخوانند پارسا آن کس باشد کہ نہ خود شراب خورد و نہ بکسے خوراند بلکہ شراب را از خم ریزاند و خورندہ و نوشندہ آن را زجر نماید و شیخ میگوید کہ بمن شراب حقیقت نوشانیدی کما قولہ تعالےٰ وَسَقٰهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُوْرًا با وجود نوشانیدن شراب تہمت لبقائی تو نمے نہم و ترا بہ کمال پارسائے ذکر مے کنم وصفت تنزیہی او تعالےٰ بپارسائی مناسبت دارد یعنی بیخودان و بیہوشان را لابد کہ کلمات ہزیان گویند با وجود کمال این بیخودی سخنان ہزیان و لایعنی نگوییم و مدح پارسائی تنزیہی توحید نمایم۔

نوا کشد چو نی از نی نوازندۂ تو	ز شور عشق نوا تا دمیدہ بدلم

یعنی کہ از رائحہ نفخہ قدسی ونفخت فیہ من روحی تا در وجود من دمیدۂ این کالبدم مانند نی از دمیدن نائی وخروش و نوا و صداست کہ قالب مانند نے

مرده و نوازنده زنده —
نی که سینالد ز نای درصد است
روح اگر بانست و نیگر جان جان
این قلم جسم ست و کاتب جان او
حرف نزاید زدی بی آب و آم
گر نزد کاهم او سرش را می برد
تا ابد از گفتگو نکند خموشش

نظم

گفتگو در کالبد ارواح راست
در درون جان بود جانان نهان
در کتابت مانده سرگردان او
گر نغمید کاتبش گوید گرفتم
گر نزاید حرف نقشش بر ورد
دیگ اواز آتشے آمد بجوشش

وله ایضاً

نیست صدای ہای ہو جامه دران عشق کو — حسن برون شد از حجب دیده وران عشق کو
از سر کشور وجود تا در منزل عدم — قافلها روانشده راهروان عشق کو
بود حجاب ہو عدم چونکه وجود خلق شد — نیست نهان ز دید کس ذات نشان عشق کو
محرم و ہم حریم از و زمزم و ہم حطیم از و — کعبه و ہم مقیم از و طوف زنان عشق کو
غیر احد کجا دگر سر معانی صور — زین خبر تو بیخبر تو سخنان عشق کو
ہم تبسم خدا فشان مید ہد ت نظاره کن — دیده ہوش چشم من عین عیان عشق کو
در تہ پست عین تو دور چرا ہمی روی — چون نفس و صدا یکیست شور فغان عشق کو
اصل صدا بود نفس فہم نکرده ہیچ کس — جنبش قافله جرس ذکر لبان عشق کو
ذاکر و ذکر دو شد فکر اگر کسے کند — نار و حرارت ست یک سوخته جان عشق کو
خالق و خلق اینچنین آمده در حساب دو — اصل دوئی بود یکی وحدت شان عشق کو
در ہمه ہا ہمه کرده ملبد زمزمه — ہو معکم نشد غلط نطق بیان عشق کو

شورش عشق راست کج گفته کلام بی حرج
خبر صبر شد فرج غمزدگان عشق کو

ردیف ہائے ہوّز

شراب ساقی وحدت چنانم سرگران کرده
دماغم خشک شد مغز سرم را استخوان کرده

ز چوبی وز شیرینی نشد سودای من زایل
بنفشه در دماغ من چو کار زعفران کرده

سر شوریده ام دایم ازین گنبد صدا جوید
ازان در گوش هر کس را صداها و فغان کرده

بهر دم طی امکان میکند شهباز فکر من
بچنگال صفوت او شکار قدسیان کرده

بخلوت خانهٔ معنی سماعی میکند جانم
مگر در وجد و رقص او زمین را آسمان کرده

حقیقت های وحدت راز باطن میکند ظاهر
که از یک نکتهٔ معنی هزاران داستان کرده

الا ای شیخ سجاده بطاماتی تو آماده
مگر بر عاشق ساده ترا کی امتحان کرده

اگر بی عشق کس گوید که از علم بحق واصل
هزاران مثل آن تاجر درین سودا زیان کرده

طریق حق اگر خواهی به شور عشق همره شو
که در هر گام رهبر در برون از کن فکان کرده

نفسی به که جانان ز تمامی جهان به
نظری بدوست کردن ز حیات جاودان به

چه ازین بود نکوتر که ز غیر نام نبود
نگهی بچشم عبرت ز نمودن عیان به

غم شربت محبت ز کف وفا ستاندن
بمذاق دل چشیدن ز نعیم آن جهان به

بخدا که جز لبی نبود معنبر هوشم
که هوای این تخیل ز نشاط کن فکان به

نروم سوی کعبه بجز از مراد وصلش
جگر سینه دیدن ز دعای انس و جان به

غم نفع و نقص دنیا بدل ار نهد مسلمان
ز چنین خیال باطل بمیان کافران به

بتدبیر معانی نبود اگر قرارت
بصدای لحن بودن بسماع داستان به

غم عشق اگر بسینه چو چراغ دوده بندد
بدرون نار خفتن ز گلاب و ارغوان به

بمیان ظلمت شب بتفکر ار نشینی
که شعاع راز معنی ز جمال حوریان به

نشوم به کنج خلوت ز ریا و عجب گاهی
که بصدق خویش عاشق سر آخرین نیکان به

غم شور عشق دارم نبود بجان قرارم

مے شوق اگر گذارم زمن اهل منکران بہ

الا ای ساقی دیر مغانه — مرا سرخوش کن از جام شبانه

بکامم ریز تلخ آسبی که داری — که شیرین کردم شور زمانه

قلندر گردم از اطوار هستی — شوم تیر ملامت را نشانه

سلامت رو چه داند لذت عشق — که راحت جوی گشته جاودانه

بلی تن پروران را جان ضعیفست — یکی را مانده از هجر دوگانه

کنون دانای غیب و عالم راز — بگوشم خواند حرف غائبانه

گزین نه طارم علوی و سفلی — توئی مقصود دیگرها بهانه

بگویم بر تو پندی گیر در گوش — نه پنداری که این باشد فسانه

حریم خاص را محرم نگردی — مگر یکسر شوی گم از میانه

در آن محفل که باشد شحنهٔ عشق — بذردی عقل شد در بندی خانه

الا ای مفتی دیباچهٔ عقل — نیابی این روایت در خزانه

یکی در مجلس رندان قدم نه — یقین و قال شد چنگ و چغانه

تمامی بی خبر از پای تا سر — نه آگاهند ازین رقص و ترانه

بپند جوید سعتر از سوز ناری — که اندر سینه ام دارد زبانه

ز شور عشق اندر دهر غوغاست
جهانی گشته از سر گرانه

آهوی سینه چاک من تیر ترا نشان شده — شاخ بلند سرکشش چنبره کمان شده

تازپی شکار او عزم منودی از حرم — از سر کوه شده نگون بر در آستان شده

از کشش خیال تو از سر و پاش کی خبر — با صفت بگو که تو بی سر و پا دوان شده

سرعت خواهش ترا فهم اگر کسی کند — بهر حصول مطلبت نکتهٔ کن فکان شده

کیست درد طلب کنی او نکند اجابتت — نیت بهمت آوره همت فراوان شده

هر چه کنی او منت آن شود از قضا بجا — هم بقبول او هم بود هر دو دمی عیان شده

نیست گنه گنه بخود تا تو گنه نخوانیش — هر گنه نام شی نهی او بجهان نشان شده

شربت می چو ریختی بر لب و کام عقل من — کرده ز خویشتن سفر عازم لامکان شده

منکه بجمع صادقان از همه آخر آمدم — وآن همه منتظر من کین سر عاشقان شده

بی تو نه هست هست شد بی تو نه نیست نیستی — هستی وی بود یکی این دو بوی روان شده

کی ازل و ابد یقین هر دو ترا بخود کشد — تو ز میان شان کران هم تو محیط شان شده

مطرب شور عشق من بربط شوق میزند
دهر و مهر انچه شد در و آ همه کف زنان شده

بنوش جرعهٔ صافی ز جام بسم الله — بکام ریز و بلب گوی نام بسم الله

کسیکه لقمهٔ از خوان معرفت برداشت — نشد گرسنه ز بخشش مدام بسم الله

فدای نام تو کرده خلیل جان پسر — مگر بخواب شنیده پیام بسم الله

دریده جیب قباهای صورت از تصدیق — برهنه کرده جمال نظام بسم الله

ببین ثری و ثریا پر از تجلی اوست — مقام نیست یقین در مقام بسم الله

همی برم سر غفلت ز گردن سودا — کشیده چو تیغ از نیام بسم الله

صلاح دهر و حوادث نکرده کار من — ومیده ام چه بخود اعتصام بسم الله

لوای و تاج تجمل بشوکت ازلی — بمن رسیده هم احتشام بسم الله

دلم چو دانهٔ مرغ هوای قدس آمد — زمانه صید کنم من بدام بسم الله

تنم بفرش کند اقتدا بکعبه و دیر — بعرش آمده جانم امام بسم الله

چو قاسم ازلی داده قسمت هر یک — مرا رسیده بقسمت سهام بسم الله

ز شور عشق همه عمر من شب عید است
چو فطر من شده ماه صیام بسم الله

سر عاشقان باشد لا اله الا الله — امن دهم امان باشد لا اله الا الله

هم باول و آخر هم باطن و ظاهر — در همه نشان باشد لا اله الا الله

مومنان مشفق را طالبان صادق را — میر کاروان باشد لا اله الا الله

رد ازین شود مقبول کام ازین شمع وصول حاصل از جهان باشد لا اله الا الله
شش جهت ازین باشد روشن است ازین شیا نور کن فکان باشد لا اله الا الله
قربت ملایک ازین فتح کار سالک زین ذکر انس و جان باشد لا اله الا الله
راز انبیا این است سر اولیا این است فکر صالحان باشد لا اله الا الله
گر نگوید این را کس کافری بود ناترس در دل و زبان باشد لا اله الا الله
ما فقیر و مسکینیم نشسته بر در ویم گنج مفلسان باشد لا اله الا الله
تحفه ندارم تا برم بر سلطان غیر اینکه جان باشد لا اله الا الله

دیگ عشق جوش ازین شهر عشق شور ازین
قبله جهان باشد لا اله الا الله

می برد غم از دلها لا اله الا الله زنده میکند جانها لا اله الا الله
کافران ازین مومن خایفان ازین ایمن نور پاک ایمانها لا اله الا الله
رد قبول ازین گردد رهبر و یقین گردد پاسبان منزلها لا اله الا الله
غم نمیخورم بالله تا که گشته ام آگه شد ثقیل میزانها لا اله الا الله
مسکنی که اندر وی گفتگو کنند ازجی میر مجلس آنها لا اله الا الله
اهل عالم قدسی حول عرش و در کرسی ذکرشان بدیوانها لا اله الا الله
در سمک همین سوداست در فلک همین غوغاست قال و قیل محفلها لا اله الا الله
طالبان قرب الله عاشقان وجه الله رفت و آمد دمها لا اله الا الله
دم برایگان مگذار بایدت اگر دیدار هین زند تجلیها لا اله الا الله
هر دلی که این داند هر کسیکه این خواند پرده کونچه گانها لا اله الا الله
دار عاشقان برپاست نور عاشقان اینجاست جان کنند قربانها لا اله الا الله
بندگان با اخلاص عاصیان پر وسوسها حاضر اندر بارگاها لا اله الا الله
هر که لب ازین بندد کی خدایش بپسندد کو نبرد در ماتنها لا اله الا الله
در لحد شوی تنها دم کجا زنی آنجا ای زبان و دندانها لا اله الا الله

دم غنیمت ست ای یار رو برایگان مگذار | ز دست شاه سلطانها لا اله الا الله
ای مرد تو به هر در از در خدا مگذر | نیست دایم این دمها لا اله الا الله
ذکر شیخ سعد الدین تا قیام یوم الدین | شد بصوت دستانها لا اله الا الله

شور عشق اندر جان آتشی زده پنهان
سوخت طاق ایوانها لا اله الا الله

بگو یک ساعتی الله الله | بنوش از شربت الله الله
زمین و آسمان و عرش و کرسی | پر است از عظمت الله الله
ایا عاقل اگر عقلی ست بر تو | بجان کش محنت الله الله
ز محنت تا محبت نکته فرقت | بیا کن خدمت الله الله

بجز غافل که از حق مانده محروم
جهان بر صورت آمد الله

چو غفلت کار شیطان لعین ست | بشو در حضرت الله الله
بجز تو جمله اهل الله خورند | شراب وحدت الله الله
ز الله گفتنت گردد میسر | بلا شک قربت الله الله
جگر خون کن اگر از اهل عشقی | ز تاب فرقت الله الله
بخوار ای جان دلگیر ستین | که آید حرمت الله الله
خدا را رحمت ست ای عزیزان | به هر دم شهرت الله الله
خلایق جمله بهر شهرت اوست | شناس این حکمت الله الله
بغیر او دگر غیری میندیش | بترس از غیرت الله الله
درون ذره ذرات اشیا | بدیدم عصمت الله الله
یقین دانی که خاک ما سرشتند | بجام شربت الله الله
الا ای شیخ سعد الدین بوحدت | شدی از کثرت الله الله

ز شور عشق آمد این مقامات

دوام فکرت الله الله

الله الله همه گوییم هو الله الله
تا برآید نفس از پا پی آن روح قدس
دم که برما خبر از نگهت جانا نه دهد
همه هو رقص کند عاشق جانان سرخوش
این لباس بشری را بلب بحر حضور
طپش شوق سا[illegible] بدو عالم ندهیم
مست و بیخود چو شویم از قدح کوثر عشق
هو هو غیر هو الله نزد دم نفسم
دست بر مصحف دل می نهم و میخوانم

و مبدم از همه پوییم هو الله الله
جان سپاریم و بجوییم هو الله الله
هوش داریم و بپوییم هو الله الله
هر قدم گوی بگوییم هو الله الله
هین بیا بید بشنوییم هو الله الله
منزل روح بروییم هو الله الله
فاش گوییم که هوییم هو الله الله
شاهد روی بروییم هو الله الله
کاف و ها را و بگوییم هو الله الله

شورش عشق به بین قطره چو در بحر افتاد
پس از این جوی بجوییم هو الله الله

دیوانگیم عقل ز عالم بربوده
پرواز کند فکرتم از انفس و آفاق
آن آئینهٔ مردمک دیدهٔ عشقم
غارتگری شوق ربوده دل و دینم
از چشم شدم کور هم از گوش شدم کر
دیدن بجز او نه ببیند و گر او نشنود از غیر
از حیرت و نادانی خود لب بسته ندانم
صیقل گه ارواح نزد لباس محبان

جز جهل برین عالمیان هوش نبوده
انگشت حنا لم گره از علم کشوده
کان صورت معشوق بمعشوق نموده
بر بستر تسلیم تن آرام غنوده
این دیده تر دیده و گوش از تو شنوده
این فضل و عطا از لش بوده و بوده
لبهای من این قصهٔ توحید ستوده
زنگ هوس و از یکبار زدوده

این شورش عشق ست که از حس سر آورد
هر ساعت و هر لحظه بوی جلوه نموده

تا از سحاب رحمت شد قطرهٔ چکیده
در باغ سینهٔ من خوش سبزه ها دمیده

از غصه ها دل من چون غنچه صد گره داشت
وز نوبهار جودت باد کرم وزیده

در لاله زار احسان گه گه ز داغ حسرت
وز بوستان لطف جان نکهت شنیده

عمرم بدین نمط رفت منت که کی غلط رفت
خو کرده با خیالت با فضلت آرمیده

با شربت محبت خود طینتم سرشتی
بر من جفا و فا گشت زان حال کافریده

در بادیهٔ تردد فکرم بسا قدم راند
از باده وصالت دل جرعه چشیده

با بی بضاعتان کس هرگز نکرده سودا
با عیبهای بسیار فضلت مرا خریده

با ناز ای بی نیازت سرمایه نخواهد
بی طاعت و عبادت بخشش ازل رسیده

بعد و فراق نبود بر رهروی حقیقی
گر جذبهٔ محبت بر یک نفس رسیده

ارواح چون ز اجسام گیرد سر جدائی
از ملک چار ارکان در لمحه جهیده

اهل کرم عطایا بر مفلسان بریزند
هان طایفهٔ کریمان بر داده پس ندیده

تاثیر رحمت تو از آفتاب کم نیست
هین سنگ لعل گشته با یک نظر خود دیده

از شور عشق کردم اظهار نعمت حق
اظهار شکر واجب بر هم نعم چشیده

الٰهی از کمند نفس و شیطانم رهائی ده
ز صحبتهای زشت خود پرستانم جدائی ده

بچاه غفلت افتادم ندانم چیستم چاره
ز چاه تن چو یوسف کن برونم تخت شاهی ده

غبار ماسوی الله تیره کرده مردم چشم
ز کحلستان مازاغ البصر عین ضیائی ده

دل اشکسته دارم درون خسته دارم
بالطاف خداوندی به بند و مومیائی ده

به هر هرگز ندارد کس علاج درد عصیانم
حکیم حاذقی یارب تو دردم را دوائی ده

بجز تو نیست کس فریادرس در حالت سختی
پناه من خداوندا بعون کبریائی ده

خداوندا ز عصیان شرمسارم عفو میخواهم
بفضل خود ببین بر من نوید بیگناهی ده

برونم را بآب توبه و تقوی مطهر کن
درونم را بصیقل گاه اذکارت جلائی ده

ندارد نقش ممکن نسبتی با حضرت واجب
مکن بیگانه از امکان بخویشم آشنائی ده

چو کردی ذی خلقی ابلهیم ملتجی یکسر
بسان کعبهٔ اقبال مرا حاجت روائی ده

الهی از اسرار ضمیرم محو و مستی کن | حقایق های اشیا را بمن جلوه نمایی ده
ز جام وحدتم مدهوش کن تا در خروش آیم | مرا از من ستان و در بدل وصف خدایی ده
زبانم را بتوحید هویت چون کلیم الله کن | روانم را چو روح الله دم مشکل کشایی ده
بظلمت خانه دنیا ره اخلاص گم کردم | ز نور روی پیغمبر صلی الله علیه و آله روشنایی ده
نمیدانم چه میخواهم از تو ای قاضی حاجاتی | سپردم کار خود با تو تو دانی هرچه خواهی ده

ندارد شیخ سعدالدین امیدی غیر احسانت
بروح احمد مرسل که ایمانش عطایی ده
صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم

مخمس شیخ سعدالدین احمد انصاری بر غزل حافظ الدین شیرازی

از آن نفس که جان را در کالبد دمیده | پیکان تیر عشقت در مغز دل خلیده
بینایی از دو چشم خونابه اش چکیده | ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده
باشد خشم مستت چشم جهان خریده

ای جان آفرینش در نسبت شرافت | افلاک و شمس و انجم گردند در مطافت
در مدحت قلم را مبرا نم از ظرافت | همچو تو نازنینی سر تا بپا لطافت
گیتی نشان نداده ایزد نیافریده

افسانه جهان گشت آوازه سرشت | بازار گرم کرده لعل شکر سرشت
جانها گرو گرفته سیم بناگوشت | در قصد جان عاشق ابرو و چشم شوخت
گر این کمین گشاده گه آن کمان کشیده

در نه سپهر چون تو کس نیست در نکویی خوش شمایل | از حسن خلق شد خلقت بر تو مایل
یا ساقی ز نغمه سر کن ص برخاست از بیدل | تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل

باشد ز هجر تو در خاک و خون طپیده

از خشم عشق جانان گفتن نمی‌نشاید … شرط وفا نباشد کز دوست شکوه زاید
خود صبر پیشه کردم تا کام دل برآید … از سوز سینه هر دم دود دم ز سر برآید

چون عود چند باشم در آتش آرمیده

بنشسته با خیالت پیوسته راز گویم … با عجز و عذر و زاری با صد نیاز گویم
کوته سخن نسازم درد و دراز گویم … گر دست من نگیری با خواجه باز گویم

گر عاشقان مسکین دل برده و رمیده

ای شیخ ده رها کن بگذار شور و غوغا … در شهر دل نگهدار سودای این تمنا
داغش نگو و مسپار از بهر او فردا … کردی ز مخزن دل اسرار عشق افشا

کس چشمها ندیده نی گوشها شنیده

نمائی روز فردایم بمیدان یا رسول الله … که من بار گران دارم ز عصیان یا رسول الله
چو بیکاروانی تو مرا در ره نمانی تو … بشر کلمه رسانی تو بیاران یا رسول الله
اگر چندان گنهگارم امید از تست بسیارم … بروز حشر مگذارم پریشان یا رسول الله
تو ئی چون رحمت رحمن ز بحر جمع محتاجان … ز رحمت قطره یه رسانیان برزان یا رسول الله
چو خوان لطف بکشائی چو از فضل نجشائی … من حیران تماشائی ثناخوان یا رسول الله
از آن خلق عظیم خود هم از لطف عمیم خود … سر خوان کریم خود مرا خوان یا رسول الله
بده یک شربت صافم که بر لطف تو می لافم … لب تشنه ز الطافم مگردان یا رسول الله
الا ای رحمت عالم نگاهی کن بحال هم … بدرگاه تو میمانم با فغان یا رسول الله
سوال کس نکردی رد از آن رو آمدی احمد … بنعتت والضحی آمد بقرآن یا رسول الله

منم سائل بدرگاهت یتیمی بی سر و سامان — بلند است همت و جاهت ز خلقان یا رسول الله
درین دنیای سرگردان شبم تاریک و بی پایان — چراغ روشن از ایمان فروزان یا رسول الله
بنوبت ره نورد آیم سر میدان چو گرد آیم — میان اهل درد آیم بدرمان یا رسول الله
نه ره اندر حرم دارم نه سوی پس قدم دارم — ترا دارم چه غم دارم بدوران یا رسول الله
ز نیکی سوی بد رفتم خطا کردم غلط رفتم — هم از کردار بد گشتم پشیمان یا رسول الله
بقرب خویش راهم ده ز عرفان عز و جاهم ده — امانم ده پناهم ده ز شیطان یا رسول الله
الا ای شافع عصیان برویم دفتر قرآن — بیازادیم از نیران قلم ران یا رسول الله
بحق تو صاحب نار نبی ترازویم گران سازی — اگر نیکوییت اندازی بمیزان یا رسول الله
ندارم طاقت و یارا دلم چون صخره خارا — بده نان مرده مارا بده جان یا رسول الله
سر بازار محتاجان منم کاسه بکف حیران — دلم را از غم حرمان مرنجان یا رسول الله
کریمارا نه می‌زیبد که کس نومید از و گردد — قبولم کن منم گر رد بسبحان یا رسول الله
دل و جان در دعا گو جهان جوید عطای تو — خدا جوید رضای تو ز شاهان یا رسول الله
چو در رحمت فرود آئی نقاب از چهره بگشائی — بوصلم مژده فرمائی ز هجران یا رسول الله
به بسم الله جمالت بسوره تبارک شد — بفضل و جود و احسانت بمنان یا رسول الله
بسر فاتحه و طه سبحان الذی اسری — به بوبکر و عمر شاها بعثمان یا رسول الله
بآن شاه علی حیدر بآن شبیر و آن شبر — مرا زان چشمه کوثر بنوشان یا رسول الله
باهل بیت و اصحابت بجا نیاز آن احبابت — بدینداران محرابت به نیکان یا رسول الله
که اندر ساعت آخر نظر بر حال من فرما — بهشتی ره عقبی کن آسان یا رسول الله

صلی الله علیه و آله — کمینه شیخ سعدالدین شفیع آرد تو یا یاسین / بحال حشر و یوم الدین کن احسان یا رسول الله — و اصحابه و سلم

اگر بکوی حریفان عشق یابی راه — نماند شک که رسیده ای بکشور الله
بگوش دل شنوی نکته حقیقت ما — سزد که چهره کشاید جمال الا الله
اگر ز پیروی اهل دل ست بی روی — بود که زود رسی بر مراد دل دلخواه

گدائی از در درماندگان حیرت کن — که گنج فقر دهندت صفات عزت شاه
قلندری چه بود تارک وجود شدن — نه آنکه ترک کنی خرقه و لباس و کلاه
ببین که مرده کفن در برست نیست بخود — ز ستر نیست برون مردکان خاص اله
گهی بمیرم و گه زنده گردم از دم او — دمیده سور هویت بسینه بیگه و گاه
دمی فنا و دمی باقیم از صفتش — درین مصیبت و شادی شدم جامه سیاه
بپرس منزل و مقصد ز رهروان عدم — که سر راه ندانند بغیر سالک راه
مباش غره بکردار چون تو اندیشی — خراب گشته هزاران درمانده حال تباه

ز شور عشق کنم فاش راز معنی را
که آمده است بمن کشف حال عفو گناه

ذره ذره آئینه دیدار وحدت آمده — آنچه در ظاهر نشان نقش کثرت آمده
این وجودم مظهر دیدار در خود یافته — زین سبب بر من حقیقت دین و ملت آمده
پاکبازان را طهارت پاکی دل آمده — پاکی دل از سوی الله طهر کامل آمده
نشکند هرگز وضوی دل نزد عاشقان — عاشقان از بحر بیرون کی بساحل آمده
دایم اندر بحر توحیدند اندر شست و شوی — وان خودی چرکیست کی از آب زایل آمده
فکر غیر از دل چو بیرون رفت آن دم عاقلی — هر که او دیوانه نبود آن کی عاقل آمده
از وحدت را کجا دانند هشیاران دهر — زانکه از خود گم شدن این کار مشکل آمده
تا نگردی گم نیابی منزل مقصود را — تا بگل دانه نشد گم کی بحاصل آمده
علم توحیدست کز نوک قلم این درس نخواند — هر کرا توحید نبود محض جاهل آمده
گر بود علم جهان در سینه اش خود جاهلست — غیر علم جان و دل هم آنکه باطل آمده
غیر علم جان و دل در رفته بیرون محو گشت — علم روحانی ترا با اصل واصل آمده
اصل رومی ارچه با نقلست سر گشته گشت — آنکه رفت از نقل سوی اصل واصل آمده

شورش عشقست کز ذات احد گوید سخن
این دوی از اصل واحد پرتو ظل آمده

کالبد چون کسوتی بر هستی جان آمده — جان ز بهر شهرت خود اندر امکان آمده

جان ز قالب جلوهای رنگ رنگ آرد پدید — باز خود در جلوهای خویش حیران آمده

کالبد جز آلتی نبود ز بهر فعل جان — بار بر جان کسب و فعل از بهر برهان آمده

حجت او هم باد و دایم بگفت ست و شنید — فعل کس در گردن او باز تاوان آمده

عرش و کرسی فلک فصلند و وصل اندر نظر — با کواکب ازلی تاثیر گردان آمده

فعل و فاعل ازلی پیدایش مفعول از او — این سواره بین عجب سرمست چوگان آمده

عالم از تاثیر قدرت جز علامت نیست پس — علم حق معلوم ازین درس عیان آمده

عین را اعیان و صفت یک نیست دایم انقدر — کین اثرها در نظر چون شمس تابان آمده

آنکه تن بیند سخن از خط و خال و زلف راند — و آنکه جان بین ست دل نادیده حیران آمده

این لباس از بهر تن شد پرده تن بهر جان
چشم شور عشق بینا بر رخ جان آمده

بدیدم جلوه دیدار طلعت — گرفتم پرده از رخسار طلعت

فلک را املاک را ثنائی خبر نی — ندانند معنی اسرار حکمت

رود در جویبار سینه من — شراب صافی از انهار طلعت

بدل سر خفی از جان شنیدم — لبم می‌چشد از گفتار طلعت

تجلیهای آثار صفاتی — هویدا آمد از اطوار طلعت

دل ویرانه بی گنج معنی — عمارت یافت از معمار طلعت

مه و خورشید در چرخند روشن — ز عکس پرتو انوار طلعت

سلیمان را مسخر انس و جن گشت — ز نقش صفحه طومار طلعت

حصار جزو و کل دربسته زات — محیطش مرکز پرکار طلعت

سر شوریده شور عشق دارد
چشیده جرعه سرشار طلعت

سعادت قسمتم الحمد لله — ثنای حضرتم الحمد لله

درون مغز جان اسرار توحید — نوشت از فطرتم الحمدلله
وجود ماسوی چون نقش آبی — برفت از فکرتم الحمدلله
جمال حضرت قدس حقیقت — نمود از کثرتم الحمدلله
کف خاک وجود از آفرینش — سرشت از وحدتم الحمدلله
بمیدان فنا و خنجر لا — شهید قربتم الحمدلله
بدریای شهود هستی هو — غریق حیرتم الحمدلله
هم از آئینهٔ هستی اشیا — نمود طلعتم الحمدلله
اگر در انجمن پیوند خلقم — بدل در خلوتم الحمدلله
بشهرت پرده از رخ گر گرفتم — خفی در عصمتم الحمدلله

ز شور عشق وصلم ذاتی آمد
بری از فرقتم الحمدلله

از شر تمام خلق دهر است پناه — لاحول و لا قوة الا بالله
پیوسته تو ذکر خویش کن بیگه و گاه — لاحول و لا قوة الا بالله
میگوی گر از گنه شدی نامه سیاه — لاحول و لا قوت الا بالله
یوسف چو نگون گشت بگفت اندر چاه — لاحول و لا قوت الا بالله
از چاه کشیدش و رساندش بجاه — لاحول و لا قوت الا بالله
گر گفت گهی ز صدق درماندهٔ آه — لاحول و لا قوت الا بالله
فریادرسش ز غیب آمد ناگاه — لاحول و لا قوت الا بالله
میگوی اگر در غضب آید تو شاه — لاحول و لا قوت الا بالله

بر شور عشق ما گشته پیوسته گواه
لاحول و لا قوت الا بالله

ردیف اللا

مقراض وی باشد لام و الف لا
پرکار هوی باشد لام و الف لا

شق کرده همه گردون از دست آن بیچون
انگشت نبی آمد لام و الف لا

ای آنکه تجلی را بر صفحهٔ کن بنگاشت
نوک قلم صنع ست لام و الف لا

قفل در دل غافل هر لحظه کشود از وی
مفتاح در قرب ست لام و الف لا

از مشعلهٔ فاعل در فعل زده پرتو
روز و شب گردون ست لام و الف لا

منفی ست هوای حق از صدمت ذات او
برق جذب شوق ست لام و الف لا

اغیار نمی خواهد از بسکه غیور آمد
زان روست بخود رسته لام و الف لا

گر عکس وی باشد آن حسن حقیقی را
آیینه نمی جوید لام و الف لا

لا گرچه سر ذکر ست در کام و لب غافل
بیگانه حضور او را ست لام الف لا

از خستهٔ شور عشق شد نخل و لم طوبی
شاخ و شجر تفرید لام و الف لا

در دیدهٔ من صورت موجود و عدم لا
تنها دیجور همه دق در نگری قدم لا

در صفحهٔ این هستی مدور بگشا چشم
از نوشتهٔ بجز نقطهٔ القمر بید قلم لا

کام لب جبریل به روح سبق عشق
کی خوانده که قصه زد از نعم لا

اسما خبر می آمد از نعت مسما
تسبیح زبر پیش زمینی تقسم لا

لا لا ست بغیر از الف معنی مطلق
ذاتی نه به دست بیاز دمی هستم لا

لا صورت الا ست همه پیش الف لام
پرتو نداد و بخود این حرف علم لا

معلوم علیم ست بخود از اثر علم
علام عالی ما ست بخود هم بود و دم لا

این شورش عشق ست که کرده سفر از خود
منزل نکند گوشهٔ احداث و قدم لا

نسبت مصدری نیست ماهی و الا
لا تسلی جو همه در یا هی و الا

نور کل قسمت از ان ارواح
تحتانی سطح قرب ست فالا

رحمت ایمان تحقیقی عارف
تصوف اتصاف ست لایزالا

تذکر خلعت تشریف حضرت / تفکر خالی ست از واه و ویلا
تدبر مایهٔ علم معانی / حواس آمد عیون ماده بالا
طهارت پاکی ست از لوث هستی / نماز آمد شهود ذو الجلالا
کفاک الله فی الدارین وحدا / فکن باشد سقوط المثالا
فلا تسعوا بما تستلم صدقتا / فان الشر مبهوت الخیالا

ز شور عشق وحی آموخته روح
که خوانده آیت قولا ثقیلا

ردیف الیای تحتانی

ای پیک شوق خوش بیا کز نزد رحمان آمدی / در چشم جانم ساعتی بنشین که مهمان آمدی
مرگت بخوانند ناقصان بر من تویی آرام جان / جانم بیراز اینجهان کز سوی جانان آمدی
شاهی نمی ارزد بجو این نکته را از من شنو / تنها بغیر از جان مرو چون بدرقهٔ جان آمدی
جان خاک راهت میکنم بنگاه دگاهت میکنم / از دل نگاهت میکنم با روی رخشان آمدی
گشتم ز سلطان دورتر تا یافتم نام بشر / در قرب سبحانم ببر کز امر یزدان آمدی
بینم خدا در روی تو کی میشوم از کوی تو / بویه مشامم بوی تو با روح و ریحان آمدی
چون باد گردی بدر هم کو بکو و بحر و بر / اسکندری یا خود خضر با آب حیوان آمدی
بر مومنانی مهربان بر کافرانی قهرمان / از بهر جان صادقان با حور و غلمان آمدی
بر کافران مرگ آمدی بر مومنان برگ آمدی / بر عاشقان ترک آمدی مانند ترکان آمدی
تاراج ساز جان و دل تن را کنی هم رنگ گل / کی میدهی یکدم مهل محکوم فرمان آمدی
گه جد به کردی گه جنون تا عقل را سازی زبون / از بسکه هستی ذوفنون کشاف فرقان آمدی
گه ساغری گاهی گه خسروی دگاه کی / گه بربطی گاهی نالان و گریان آمدی

ملک و ملایک را گذ. بر نیست ای صاحب نظر
از شور عشقی غیب مست و غزلخوان آمدی

ای همنفسان خیز بدین خواب گران هوی — گویید بصد دستان از دل و جان هوی

این سردی غفلت را وین ظلمت کثرت را — از سینه براندازید گویید عیان هوی

چندانکه گنه کردید بس نامه سیه کردید — خوش عمر تبه کردید ای پیر و جوان هوی

زین عالم آب و گل در کشور جان و دل — یک لحظه بکن منزل پرواز کنان هوی

گریان و پرافشانی صد ملک و ملک مانی — سرگشته چه حیرانی وز نام و نشان هوی

چون عشق برافروزد صد ملک و ملک سوزد — تا طفل دل آموزد از مکتب جان هوی

در مجلس میخواران ره نیست بهشیاران — گویید بهم یاران با آه و فغان هوی

ای بی اثران هوئی ای بی هنران هوئی — ای بیخبران هوئی ای مرده دلان هوئی

صوفی که طرب دارد احوال عجب دارد — اندر دل شب دارد خوش قص نان هوی

بی بربط و چنگ و نی بی ساقی و جام می — دارند بهم هی هی این حق طلبان هوی

تن پاره کن از مستی گر عاشق جان هستی — گر زهر دو جهان رستی بی وهم و گمان هوی

هو هو بله هو هو هو گو غیر خدا کو کو — بگذشت ز ما و تو صاحب نظران هوی

کس نیست رقیب ما کس نیست قریب ما — هو گشته مجیب ما داریم از آن هوئی

این حالت وجدانی شد مغز مسلمانی — تا کی تو نمیدانی این راز نهان هوئی

این مست که میر قصد دیده است بجو مقصد — ز اغیار نمی ترسد ای درد کشان هوی

هو هو نفس و دارد افغان چو جرس دارد — دیدار هوس دارد در دادن جان هوی

دیوانه سعد الدین گم گشته ز عقل و دین — از پای طلب منشین ای جان جهان هوی

صلی الله علیه و آله — از شورش عشق آخر اسرار شود ظاهر — و اصحابه و سلم

مومن نشود کافر هان پیر مغان هوی

رگ برگم نوا گشت در صفت محمدی — تا برباب جسم من ناخن زندگی زدی

دفتر روزگار را صفحه بصفحه دیده ام — ثبت هم اندران بود قصه نعت احمدی

دیدهٔ روشن سرم خیره شد از شعاع تو — تا تو ز مشرق دلم پیش ازل برآمدی

لوح سر ورق توئی حمد سر سبق توئی — اول صنع حق توئی گرچه در آخر آمدی

آدم خاکی از کجا نور تجلی از کجا
جبهٔ قدسی از کجا سجده زنان بجا بدی

افضل انبیا توئی خواجه اولیا توئی
بر همه مقتدا توئی و آن همه بر تو مقتدی

ای شه هاشمی نسب یافته تو عرش رب
داده الٰهیت لقب تاج و لوای سرمدی

شمع سراچه دلے فاتحهٔ عقد مشکلی
پیشرو منازلی قافله را هدی شوی

صل علی محمدٍ مدح تو گفته کبریا
من چه کسم نگویمت شاه رسل خوش آمدی

خسرو چرخ هر زمان در قدمت دو دیده جان
غاشیات کشد عیان حشمت تو موبدی

عز و جلال جاه تو قرب دنی گواه تو
داده ترا اله تو حسن کمال احمدی

هر که ز اهل دین بود این سخنش یقین بود
مدح تو بس همین بود دیدی جمال ایزدی

خلق اگر شود زبان مدح تو کی کند بیان
بر سر جوق عاصیان تاج شفاعت آمدی

هر که درو خرد بود چنگ بذیل تو زند
وانکه قبول تو شود کام نمانده در بدی

خاک در تو یک بیک جن و ملک شد و بشر
منبر تست نه فلک نور ره مساجدی

هر که ترا مرید شد صاحب کشف و دید شد
از نظرت سعید شد چونکه ز ما در سعدی

شورش عشقم از جنون مدح تو میکند کنون
از عقلای ذوفنون برده حساب ابجدی

معلول بعلت نبود کار خدائی
بخشد بتو از فضل و کرم آنچه که خواهی

هستی تو پیدا چو ز علت نشد اول
معزول بعلت نشد ایمان عطائی

کی اهل کرم شد ز عطا باز پشیمان
ایمان نشود سلب چو بخشیده الٰهی

چرخ و مه و خورشید پی کار تو گردند
برگو ز پی رزق تو برگشته چرائی

حاصل تو وجود اصل شناسی ست بگفتم
کن فکر بخود بین که خود از اصل کجائی

ظاهر شدی از قدرت و آخر بچه تقدیر
از اصل خود ای نقل بگو از چه جدائی

بین نسبت ذاتی ست ز مخلوق بخالق
کو غیر که نسبت بوی آری بکماهی

جز قادر و مقدور درین دهر دگر نیست
یک فاعل و فعلست درین جلوه نمائی

خود وراز خدا دیدم خود او ست هویدا
خود هستی خود می نگرد بی من و مائی

صلی الله علیه وآله

از شورش عشق مست من این راز که گفتم
بالله که ز صدق است درین نیست دغائی

واصحابه وسلم

مرحبا خاک درت تاج سرم یا نبوی — خلعت آمد ببرت مرتبهٔ مصطفوی

آمد ارواح و دو عالم ز بطونت بظهور — نسبت پاکتر از نسبت ام و ابوی

قد و بالای تو از کنگرهٔ عرش بلند — زان سبب نسبت اولاد تو آمد علوی

سفلی و علوی گردون همه خاک در تست — تاج یابند اگر بر سر شان راه روی

اصلت آمد اثر شعشعهٔ پر تو ذات — سوخت از غیرت برق تو گروه لغوی

وحدهٔ پر شده تا انجمن از کثرت — سنگ‌گون گشته بخلوت سر تاج نبوی

کفر و ایمان همه در حلقهٔ زنجیر تو بند — دشمن و دوست زده چنگ بذیل تو قوی

از غم آزاد شوم در دو جهان ای شه من — یکنفس داد مرا گر ز کرم وا شنوی

هر چه هست آمده از حین ازل تا بابد — همه تو دارند همه جان و دل خود فدوی

یثرب و مکه و بطحی که شرف یافته‌اند — از طفیل قدمت تست چنین پیشروی

تخم مهر نبوی در دلت از شورش عشق
کشت کن عاقبت این کشته خورد با دروی

هرگز بجوی نه مخرم مسند شاهی — کو ز اهل رعایا طلبد نقد سپاهی

هر عامل دی چوب بکف مثل گدایان — در دروازه بدروازه کنند باج گدائی

مسکین بتضرع طلبد یک لب نانی — شاهان بتظلم طلبند مال هوائی

این جو است نش اصل طمع گشته نظر کن — از ملک بملکی بکنند مرحله سائی

از حرص گدا گشته گمان برده که شاهم — اینست گدائی ز کسان خواست چو خواهی

حاجت طلبی جز بخداوند روا نیست — مسکین طلب مغفرت از باب الهی

روزی مقدر مطلب بیش نگردد — بنشین بتو روزی رسد از صنع خدائی

آنکس که برزاقی حق آورد ایمان — کفر است رود گر بدر حاتم طائی

شاهان به دو سه شهر زمین طبل نوازند — فقر است که کوس زده از ماه بماهی

سلطان بود آن کس که کفش آبله دارد
نان از عمل خود خورد و برهنه پائی

نیمی خورد و نیمی بدرویش رساند
نیم دگرش شاه رباید بدغائی

از ظلم چو پرسد که چه رفته است بمظلوم
از رهزنی و دزدی حکام کمابه

سلطان چو شبانست و رعیت گله اوست
دارد نگه از گرگ دکند رمه چرانی

شیر از رمه آنکه که خورد با دحلالش
شکرانه بجا آورد از داد خدائی

سلطان که ز انصاف و عدالت خبرش نیست
تاج گهرش پاره سنگی ست جلائی

بر فرق سرش سنگ بباریده وخبر نیست
کی میشود آگاه وی از ظلم سیاهی

درگاه اسیران برحم بند الٰهی
یارب در خود بردل من باز کشائی

از شورش عشقم سفر عالم قدسی
در پیش شده وز دو بحیاست جدائی

تا زتن بیرون نیائی کی بشهر دل رسی
کن سفر از شهر دل آنگاه بر منزل رسی

صد هزاران زورق و کشتی بگرداب فنا
غرق کن تا در دل آن بحر بی ساحل رسی

دانهٔ وحدت بمغز جان بکار ای باغبان
بعد ازین کشتن بیکدم بر سر ساحل رسی

تخم وحدت را نه ماه و سال و ساعت پرورد
بی نفس اندر نفس بر حق بی باطل رسی

نکته های عجب آمد بدرک غافلان
آن زمان فهمی اگر بر مرشد کامل رسے

از کمال عشق هر ناقص مکمل مے شود
زین کمالی نیست افزون گر بجان بیدل رسی

کی بهر تسبیح و سجاده یابی ره بدوست
جز جنون عشق ای عاقل بدو مشکل رسی

از غم و اندوه خلاصی نیست هر ذی روح
خود رهائی یابی آن ساعت که زیرگل رسی

اصل تو فعل ست ای مغرور هوشی کن بجو
نسبت خود را تأمل کن که بر فاعل رسی

شور عشق ست اینکه از جذب و سلوک مژده داد
هان وسیله وصل عشق ست زان تو بر واصل رسی

شراب شوق که از جام عشق نوش کنی
چو مست زباده شوی مست و ترک هوش کنی

بهوش نیستم و حرف من ز هشیاران
بود بسمع حقیقت اگر تو گوش کنی

تویی که همتو ی وهم منی ز خود رانی | چو بحر از دل طوفان خویش جوش کنی
قلندرم که ز عریانیم سبب شد عار | چگونه خرقه و سجاده‌ام بدوش کنی
منم چو روح مجرد ز جسم آزادم | روا مبین که مرا حسن حله پوش کنی
رسن لم یزلی بی زوال سے تابم | نیم چراغ که با باد دم خموش کنی
اگر ز زنگ خودی وی جان فرو شوئی | بسان آئینه با خویش روبروش کنی
ز زهد خشک سزاوار عشق کی گردی | شراب اگر تو ننوشی کجا خروش کنی

صلی اللہ علیہ وآلہ | سری که در قدم شور عشق خاک نشد / چگونه اش قدح پیر مے فروش کنی | وصحابہ وسلم

ای بتو شد ابتدا و مدۂ سروری | ختم بنام تو گشت خاتم پیغمبری
مظهر ذاتی توئی نور صفاتی توئی | ظل ثباتی توئی شعشعۂ داوری
روز ازل هیچگون طبل تو در کاف و نون | تا بظهور و بطون حاکم این کشوری
عرش علمدار تو فرش قدم زار تو | نسخۂ طومار تو لوح و قلم گستری
کرسی سی پایه‌ات صفحۂ یک آیت | جوهر یک پایه‌ات شد زحل و مشتری
قرص قمر در فلک نان جوی بی نمک | کلک تو اش یک بیک بشکندش خیبری
دائره آفتاب نقطۂ پرکار تو | در ورق روزگار منشی و سر دفتری
سطر وجود و عدم از تو بود یک رقم | ناطقہ حیف العلم مانده زبان آوری
سابقۂ رحمتی قافلۂ فطرتی | واسطۂ شهرتی شاه ملک لشکری
مظهر اسما توئی شب رو اسری توئی | غرق تجلی توئی حسن خدا انگری
واقف اسرار ذات متصف بر صفات | از تو برات نجات یافته جن و پری
کوکبۂ اصطفیٰ از تو بود هرکجا | ظل تو جدید هما لیک شرف خنتری
ای گهر بحر جان آمده تا عیان | جوهری کن فکان گشته ترا مشتری
وهم اساس از تو یافت عقل حواس از تو یافت | روح شناس از تو یافت معرفت اکبری
آدم خاکی کجا مسند قدسی کجا | نور تجلی کجا در بشر عنصری

ذات تو بُد در میان گشت پدید این جهان ای شرف جسم و جان منظر این شش دری
نور تو بر جزو و کل مهدی راهِ سبیل هم نبی و هم رُسل دیده ز تو بهتری
ای شه عالی مکان نور زمین و زمان جمعت هفت آسمان خطبهٔ پر منبری
عرش و ثری و سمک فرش رهت یک بیک محتشمان فلک کرده ترا چاکری
خلق ثناخوان ز تو بندهٔ احسان ز تو یافت سلیمان ز تو حشمت انگشتری
زلف تو دام شده لعل تو جام شده تلخ بکامم شده شربت شکّر تری
از شرف جاه تو دبر حشم گاه تو خاک کف پای تو خیمهٔ نیلوفری
آمده مقتدا بر همهٔ انبیا عرش ترا زیر پا بسکه بلند اختری
تا تو نمودی علم رفت ملکِ ستم عدم ملکت دارا و جم صولت اسکندری
تخت تو اوصاف حق تاج تو وحی سبق بخت تو شسته از ورق نقش خط آذری
نعت ترا من رقم میکنم از این قلم بو که ز راه کرم یک نظرم بنگری
کاف کفایت تویی های هدایت قوی جای حمایت تویی جنت و هم کوثری
نور تو نار و شرر سوخت گنه را اثر گل شگفد از سقر چون تو بر آن بگذری
در نظرم هرچه هست از دم روز الست از می عشق تو مست ساقی بحر و بری
هاشمی امی لقب فخر عجم هم عرب تربیت کرده رب مرشد خشک و تری
آن که بصدق شناخت نور تو در سینه یافت از تو بصدیق رض یافت سایهٔ پیغمبری صلعم
ثانی اثنین تو محرم دارین تو قاب بقوسین تو بسته بعهد آوری
صدق تو اش بر کشید پا سرِ منبر کشید از پس او سر کشید معدلت عمری رض
حامی دین آمد او اهل یقین آمد او تاج نگین آمد او چاکرکش قیصری
قلعهٔ علم و حیا گشته ز عثمان رض بنا داده دو دختر درا همچو مه خاوری
حامل قرآن بُد او رحمتِ رحمان بُد او زیب جوانان بُد او در صف جود آوری
علم نبی را کمال داشت علی قال و حال فاطمه زهرا رضی الله عنها بود و حسن عیال با حسن و عسکری رض
حیدر صفدر کرار اوست قاتل کفار اوست میر علمدار اوست در شکن خیبری

موی تنش چون سنان در نظر دشمنان
آمده هردم عیان با فر غضنفری

نعت رسول و خلف فاش زمن هر طرف
بس بودم این شرف مدحت پیغمبری

از ده بیجا ستم غرق تجلا ستم
مظهر آلا ستم لا ستم از سبکری

سعدی دین آمدم ز اهل یقین آمدم
جبل متین آمدم سلسله ام قادری

سلسلها بند من بسته به پیوند من
جذب خداوند من واسطهٔ رهبری

شورش عشق از ازل گفته بضرب المثل
متصل و منفصل لؤلوے آب اندری

جگری غرقه بخونم چه کند تازه وضوے
نه کند هیچ زمانے گذری برلب جوی

دل اگر بسته نبودی بکمند سر زلفے
زچه رو آمده لرزان بخیال سر موی

بهوا دام نشاندم که مگر صید من آید
بوفا عهد شناسی بصفا آئینه روی

کمر عشق به بستم که سفر میکند از خود
مگرش پای شکسته که نشسته سر کوی

بضمیرم نه مصیبت بجز از موت دو عالم
که بهر آمد و رفت نفسم هاے و هوی

بزبان راست نیاید سخن راز حقیقت
که قلم وا کند انشا خبری گوی مگوی

خبری مے کنم اینک همه دم بخبر ازا
که خود او آمده طالب زچه داری تگ و پوی

مگر اندوهی گریزی که چنین در تگ و تیزی
نه تو از اهل تمیزی که دوی سوی بسوی

تو ئی آئینه معنی که جمال از تو نماید
تو چرا غافلی از خود که با آوردی بروی

اگر از شورش عشقم سخنی رفته هوائی
نکنش هیچ ملامت که کشیده ست سبوی

کشودم چشم در چشم تو بودی
جمال خود بچشمم مے نمودی

تو دیدی بر جمال خود ز چشمم
در آن لحظه که چشمم را کشودی

میان دیده و دیدن چه فرق ست
ازین وصلت فراق از من ربودی

در ینجا نی عروج و نی نزول ست
خبر دادم زمعراج وجودی

فنا در خویش بودن خود بقائی ست
زخود بیرون شدن آمد شهودی

گرفتارم بخود از خود بخود من
نمیدانم دگر هستی بود ی

نبی و مرسل اندرین تحیر
فرو رفته که در اصل از چه بودی

در اصل خویش سرگردان و عالم
بکثرت رفته کثرت شان ز بودی

ندانند کز چه هستیم و چه هستم
اگر دانم ز گفتن نیست سودی

خود او داند که او از خود بخود اوست
عجب در بر لیست و میوه می غنودی

از شور عشق قلزم چشم آب است
گنج و پیچیده می خواند سرودی

ای عاصی پریشان رخ زرد و رنگ کاهی
نومید از چه گشتی از اینچنین الهی

صد بار توبه کردی یکره به سر نبردی
آخر ز حق گریزان بر گوی از چه راهی

روزی و تندرستی نگرفته از تو گاهی
رزق تو میرساند بیگاهی و گاهی

رو از عطا پشیمان نامد تو از گناهان
آن سازمی بان را بحرفی عذر خواهی

گر دل برفت آخر بر دست نفس شیطان
آنکه بخشیده نه اقرار بر دو هستش گواهی

گر نیکی و صلاحی خود آید از تو گاهی
غیر از جبار با آتش مزد دگر نخواهی

زهد و یقین و تقوی میجوید از تو مولی
او شد بجهد راضی بر خود شر از چه خواهی

یکذره عشق ذاتی برخویش اگر نیابی
زان به که از تو باشد از ماه تا بماهی

از فعل بد پشیمان آمد رضای سبحان
حقا رضای باری بهتر ز بادشاهی

از شور عشق چندی دارم بابل غفلت
دایم مطیع فرمان شد اصل بیگناهی

بسیار شکوه دارم از عمر بیوفائی
هر دم ز من گریزد بیکام و نقش پائی

چندانکه حیله کردم تا مونس من آید
چون باد شد گریزان هر لحظه جا بجائی

رفتم بهر فسونگر تا آرمش با فسون
او خود فسونگری داشت پر مکر و پر دغائی

با هر طبیب گفتم کن چاره بحالم
گفتند جمله یکبار درد یست بیدوائی

در جستنش بهر کوی چون باد میدویدم
نامد بدستم هرگز جز مشت خاک پائی

هنگام رفتن وی از اقربا و خویشان | باری بسر نیامد بر قدر پر کاهی

جز شربت محبت شد تلخ کام جانها | ساقی مگر بگوید بار جه درآئی

چندانکه سعی کردم رو پس نکرد سویم | تعجیل رفت چون باد من دیدمش قفائی

بر پیر و شیخ و زاهد بس التماس کردم | نامد باستجابت از هیچ یک دعائی

از شور عشق راهم با دوست گشته نزدیک
کام و قدم نه گنجد آنجا نعیر آهی

چو خود به بینی خدا نه بینی | چو خود نه بینی خدا به بینی

چو تو نماندی خدا بماند | چو خود نماندی چرا نه بینی

بدیده خود را از هستی تو | بدون واحد مرا نه بینی

چو تو زبانی خدا سخنگو | زبان و گفتن جدا نه بینی

تو آلت فعل حق ست فاعل | تو فعل و فاعل سوا نه بینی

توئی تو منظور خودست ناظر | بتو مقابل ورا نه بینی

تو چون طلسمی ترا بتو بست | طلسم بگشا که تا به بینی

ز بسکه دیدی شدستی اعمی | چو کور گشتی شفا نه بینی

ز تو بتو گفت ششنو بهر سه | یکی ست با تو دوتا نه بینی

معیت او ز کس جدا نیست | ز خود بخویشت که تا به بینی

توئی چو صورت همو ست معنی | تو معنی خویش چرا نه بینی

بخود

بچشم جانها خود ست بینا | بدیده سرورا نه بینی

منم که اورا بدو به بینم | درین صوابم خطا نه بینی

ز شور عشقم سخن سر آورد
بچشم ها هوا نه بیستی

ز سرتا پا ستم ایمان تو از کفرم چه پیری | بوحدت وحدتی دارم تو از شرکم چه پیری

ز قدرت آدم پیدا نیستم از آدم و حوا | وجودم مظهر اسما تو از اصلم چه پیری

بمن حق عشق میبازد بمعشوقیم مے نازد — زدید حق بمن بنگر تو از حسنم چه میپرسی
ز مغز دلی خبردارم که بر تو چند اقرارم — ز غیر دوست بیزارم تو از صدقم چه میپرسی
ازل را با ابد دیدم بمیزان بلکه سنجیدم — نهایت یک نفس دیدم تو از عمرم چه میپرسی
بدیگ راز سرپوشم ز جام عشق مدهوشم — شد ستا امکان فراموشم تو از ذکرم چه میپرسی
ز من من نه تو تو بجز حق کو کسی کو کو — بالقاسم بود هو هو تو ز فکرم چه میپرسی
چراغ جان بهو روشن بود جانها بدل محرم — چو اخگر تن بدان منضم تو از نورم چه میپرسی
نه از خاکم نه از بادم نه از آبم نه از آتش — حیات از نفخهٔ قدسم تو از جنسم چه میپرسی
بجز آن می ندانم که از وی زنده شد جانم — بوصفش محو و حیرانم تو از علمم چه میپرسی
بقید اسم مے نایم مسمارا مستمایم — چو قطره گم بدریایم تو از قدرم چه میپرسی

ز شور عشق سرشارم ز خود با خود گرفتارم
چو من مخمور خمارم تو از عقلم چه میپرسی

بحرف یاد کن تا به معنی برسے — که معنی ست معیت بحرف چون برسی
حروف بند مخارج بود بکام و زبان — که نیست قید معانی لقلقل هوسی
حروف دام بود طوطی معانی را — ز حرف گفتن خود همچو مرغ در قفسی
بگردن شتر مست بسته اند درا — نه اشتری و نه باری و نالهٔ جرسی
بگومیت جسدی یا دلے و یا نفسی — بگفتمت که تو جانی و در نفس نفسی
خزاین ملکوتی بهستی تو درست — بدزد رانی دیوان گنج خود عسسی
بهر نفس تو راهیست تا بحضرت ذات — نفس بحرف مکن صرف تا بذات رسی
همین طریقهٔ عشق است و جذبه ای سالک — بقیل و قال لسانی بمعرفت نرسی
حروف غیر صفت ره بذات می نبرد — حروف قید مخارج بود تو قید حسی
ز حس برآ که حواسات روح کرده به بند — که نور روح نیاید بحس تو خود چه کسی
حواس قید نجوانند و شد خودی بحواس — ازین دو قید خلاص ار شوی بوصل رسی
ز شهد خوان کلامم تو ذره گر بچشی — هما می اوج هویت شوی اگر مگسی

ز شور عشق وجودم حقایق است
فنا بهستی من شو چه با خودی چو خسی

ای دل بغم عشق گرفتار جهانی
گر دوستیش تا بابد دشمن جانی

سیر آمدی از زندگی آخر چه خیال ست
کاندر سرت از عقل نمانده ست نشانی

یک لحظه بخود آی و زمانی سر خود گیر
عمرت همین رفت به پیری ز جوانی

در کام و زبان دو جهان صرف تو باشد
گفتی تو نگر بر همگان راز نهانی

چون اهل خرد پیش و پس خیر و شر اندیش
بی فکر چرا توسن اندیشه دوانی

مطلوب ترا طالب و تو طالب مطلوب
از تو بتو نزدیک و چرا دل نگرانی

در طلبش عین دوا آمده هش دار
زین درد چرا پیش طبیبان بفغانی

ناموس شریعت مکش از پرده بصحرا
صد فتنه برانگیزدت این حسن عیانی

از شورش عشق ست که میدان حقیقت
نقش قدم خامه شد از ستیز عنانی

زچه پرده کردی از من رخ خود نه مینمائی
که هزار بار گفتی بکنم ز تو جدائی

چو ز من بمن قریبی سر دوری آید از من
تو بقرب خویش بنگر چو بعهد با وفائی

نه مراست بیتو بودن نه رواست بیتو مردن
که علاج خود ندارد غم درد آشنائی

بفقیری تو مرگم ز رقیبی تو خشم
بیکی نظر زمانی همه دردی و دوائی

کمر ست صلای عامی ده پنج کوس گردون
که شهان دهر دایم بدرت پی گدائی

نه منم بمن نمایان که شوی ز دیده پنهان
چو ظهور ذات اعیان همه غیب از آن نمائی

ز شهادت تو شاهد شده ام بعین اشیا
نگر ند کیف خود [illegible] چو تو رنگ نشان نزدائی

سر و پای فکر حیرت نرود بهیچ پایه
بجهات پا نماندم که بذات رهنمائی

جگر سبو پر از خون شده چون دهان گردون
[illegible] آب جیحون ز صیام پارسائی

نخلد بدیده خارم گل عشق اگر گذارم
نگرفته اختیارم هوسی گره کشائی

غم شور عشق هرگز نشکست استخوانی

که ز معنی آن بجو شد همه کام مومیائے

به هوای تو گرفتم ز همه خلق جدائی
که مگر از همه پنهان بدلم چهره نمائی

نروم بسوی کعبه که کلیسا بتو نازد
گره مشکل عالم همه با تو گشائی

سر میدان ارادت خم چوگان تو باشم
ز دل مرکز اشیا ره تفرید نمائی

دل شوریده قراری نکند جز سر کویت
بامید یکه زمانی ز حرم جلوه گر آئی

جز بحیرانت نبود غیر کلامت
ز زبان که تو گوئی سخنش نیست هوائی

غم فرداست ز هجران و گر اندیشه نباشد
بدل طالب صادق پس عهدست وفائی

ز ترحم بگریزد نفس اهل شقاوت
شده از مظهر لطفت اثر اندر سعدائی

دل من جز تو نه جوید لب من بیتو نگوید
ز تو حرفی بتو گویم که تو دایم شنوائی

ره منزل نشناسم مگر از خود شده هوشم
حضرم محو تو گشتم سفرم از تو جدائی

اگر از خویش برآئی برخت پرده فرائی
نه برون می شوم آخر ز محیطی خدائی

نزد شورش عشقت ز سرم تا که تو باشی
که مرا هستی ذات تو شده عین بقائے

شوریده سرم عقل بمغزم نکند جای
هرگز نکنم صحبت این ابله خودرای

دیوانه ام و عشق مرا مونس حال است
جز مصلحتش نیست نفس می نفهم پای

ای واعظ شهر این سخن سرد تو تا چند
گرمی ز درون نیست این زمزمه شهرا

از آتش دل سوختی این جبه و دستار
آن نیست که انیست شدی معرکه آرای

در منبر عشاق خطیبی بجز از عشق
ای عقل نباشد قدمت رنجه مفرمای

دود دل ما سوخته ما دوزخ خدا را
دوزخ تو معطل شدی آخر بتوا می وای

رضوان که بهشتش همه دام است و فریبست
جز دانهٔ دیدار نه عشاق نهند پای

مرغیکه نشسته است بشاخ گل تغرید
باغ ارمش پیش نظر خار سر پای

از شورش عشق است فضولی سخنانم
عاقل نه دود از پی آوازه ها ئے

بارها توبه شکستیم تو بمن بخشیدی — سالها برهنه گشتیم تو بمن پوشیدی

وه ز لطفت بکه بر بن عاصی جامی اری — پردهٔ عیب مرا پیش جهان ندریدی

واقف حال منی عالم اسرار منی — همه عیب ز شهر عدمم بخریدی

قیمتیم ملکت توحید الستی کردی — رد مگردان چو ز ادل همه عیبم دیدی

کیست دیگر که خرد بندهٔ پرعیب وگر — ای خطابخش عیوبم ز هنر بگزیدی

کیمیاگر بخرد مس بفروشد زر پاک — مس عصیان بزر مغفرتت سنجیدی

ز اغنیا جود و کرم میطلبند این گدا — نیست ز بخل و ز طالب نه گهی بخشیدی

کیست کز تو طلبید و تو ندادیش مراد — قاضی حاجتی و راز جهان بشنیدی

عمل هرکه براندازهٔ ایجاد و لیست — من بعصیان تو بغفاری خود نازیدی

پشت خم گشته ز احسان تو سعدالدین ست — کش کشان از دو جهان سوی خودش بکشیدی

شورش عشق بجانش زدهٔ از پرتو ذات
هردم از فضل و کرم حال دلش پرسیدی

گه پرده می کنی و گهی جلوه می کنی — نازم ترا که پرده بیک بنده می کنی

چون پرده می کنی همه بیگانه می شوند — در جلوه می کنی همه را بنده میکنی

زاهد گهی بخلوت اگر گریه می کند — در عین گریه در دل او خنده می کنی

طالب تو ای بخلق دفرستاده رسول — اظهار راز از لب پرسنده می کنی

ما کیستیم تا که طلبگاریت کنیم — خود را طلب تو در دل جوینده میکنی

خوبان حجاب کم کنند از مردگان گور — تو خود نقاب از بر بیننده میکنی

از صدق هرکه یک قدم آید بسوی تو — بازش بصد قدم دل فرخنده میکنی

از شور عشق چشم دلم گشته پر ز آب
آتش بآب من زن اگر زنده می کنی

زیر و بالا راست و چپ در پیش و پس یکتا توئی — بی جهت زین شش جهت بی کیف و کم پیدا توئی

نا امید از تو نگشته نی سعید و نی شقی — سایلان را روز و شب چون خانهٔ یغما توئی

بوده بازیچه کیی در نزد دیدار بیهان
عاقلان را در یقین آن جلوه که بیضا توئی

مشک معنی میوزد از خطهٔ خط قلم
در مشام اهل دانش نافهٔ بویا توئی

هرچه گفتم از تو گفتم چون تو در مین میدی
من نیم من من نیم اندر نیم گویا توئی

آنکه میگوید منم آنهم توئی من کو بوے
وانکه گوید دیده ام در چشم وی پیدا توئی

خلق باشد آلت و اسباب اثبات ترا
ثابتے بر نفس خود اسباب را جویا توئے

گنج مخفی بوده در خلق گشتی آشکار
زین مثل ضرب المثل تمثیل زن هرجا توئی

خانه بر دوشی نداری مسکن آرنگار
هر نفس دروازه جنبان بر در دلها توئی

شورش عشقم زند هوشے کنم افشای راز
منعکس در شربت جام صور معنی توئی

بیکی شرر نگار را جگرم کباب کردی
پس و پیش بوده ام از تو زچه رو شتاب کردی

بدلم بنای محکم ز خیال وصلت آخر
بیکے نظر سراسر همه را خراب کردی

قلم ازل گرفتی بارادت قدیمی
الفم بدل نوشتی پس ازان کتاب کردی

ز دوات نفس معنی نقط صور کشیدی
احدم نمودی اول پس ازآن حساب کردی

نگرم بنقش کثرت همگی جمال وحدت
نشوم غلط هزاران بیخ ارتقاب کردی

تو و وصف لایزالی منم از خیال خالی
بنمودهای رنگین زچه اضطراب کردی

پیے شهرت مسما شده زاسم ظاهر
ز کمال کردعزت ز نظر کتاب کردی

رخ شور عشق بنگر هزار آئینه یک
بدگر ندیدم آخر اگرم حجاب کردی

فلک کرد عرصه روی مین از دوستان خالی
نشد وقت خزان فی شه چمن از بلبلان خالی

بهار عمر بگذشت و بروی گل نخوردی می
نظر بر شیشهٔ دل کن شده برخاکدان خالی

مگر ایام یکسر پیشهٔ گنج پروری دارد
فضای برگشته هرطرف از راستان خالی

نه بینی فوج رهزن سر کشیده از پس و پشت
چه پیچیے نظر کن شد ربا طاز کاروان خالی

غبار ظلم کرده چشمهٔ خورشید از مظلم
سزای آتش آن تختی که شد از عادلان خالی

ببستم در کمر صمصام الا الله و زغیرت
کنم میدان دین از فرقهٔ گردنکشان خالی

جهان روح اگر یکجا از رخ پرده برگیرد
شود زیر زمین کنج لحد از مردگان خالی

هزاران نکتهٔ سربسته را بنهفته ام در دل
ز بسکه یافتم بزم جهان از همزبان خالی

ندیدم خضر وقتی تا دمی باوی بیاسایم
مگر روی زمین را کرده اند از زندگان خالی

بغیر از زنده جان حرص شهوت زنده دل گم شد
شراب شوق گشت از شیشهای سالکان خالی

بعزلت راه بکسر گیر سعدالدین انصاری
که شد کنج رباط و خانقه از صوفیان خالی

ز شور عشق دم در کش بغیر جان بزن آتش
که هرگز راز آن خلوت نه گشت از داستان خالی

دل پر درد خود عاشق بافغان میکند خالی
صدای رعد ابر از آب باران میکند خالی

درون سینهٔ مغموم مظلوم ستمدیده
بآه صبحگاهی تخت سلطان میکند خالی

صفای سینه از تسبیح خیزد ابن آدم را
بیک لاحول گفتن دل ز شیطان میکند خالی

ز اسرار حقایق دم بنامحرم نخواهم زد
درون خود صدف کی ز آب نیسان میکند خالی

ز بعد خاکساری خسته را تکبر شجر گردد
هوای کبر دل از نور ایمان میکند خالی

بغیر از جذبه راه عشق بازی طی نمیگردد
بیکدم ملک جان از غیر جانان میکند خالی

اگر از زندگی عشق خضر آگاهی یابد
ز جام خود همان دم آب حیوان میکند خالی

بسلطان غمم کشور همه بد اختری بخشد
کلاه فقر من صد تاج کیوان میکند خالی

غنیمت دان بهار زندگی و صحبت خوبان
بیک گردش فلک محفل ز یاران میکند خالی

مشو مغرور رنگ و بو به نسرین و سمن بنگر
بدست باد یکدم جیب و دامان میکند خالی

بسنت بهاصبوری پیشه کن چون یوسف کنعان
که احسان و کرم بس چاه و زندان میکند خالی

جواب شعر صائب گفته سعدالدین انصاری
ز بدن خانهٔ شهر ز سامان میکند خالی

ز شور عشق گنج فقر بکشو دم بهر مفلس
بسی مخزن بدست خود کریمان میکند خالی

با همتم از عطای او مرتبهٔ مفردی
کرده بلند دایتسم دبدبهٔ مفردی

کوس شهنشهی زنم نوبت هومعی زنم
از دم راستی زنم زمزمهٔ مفردی

بسکه جریده رفته‌ام بی دل و دیده نه‌ام
پشت خمیده رفته‌ام من بره مفردی

برق سوار فکرتم نازلهٔ شتیم
قافلهٔ ارادتم جاذبهٔ مفردی

بی دل و دین نشسته‌ام تا بوفاش بسته‌ام
از همه سو گسسته‌ام رابطهٔ مفردی

گشته جلا بقات من کشف سرادقات من
حجلهٔ ذاکیات من طیبهٔ مفردی

فرد حقیقی حقم وتر وجود مطلقم
سابق علم اسبقم واسطهٔ مفردی

وحدت لغش واحدی روح تن مجردی
عکس جمال ایزدی تاج سر مفردی

شورش عشق در دمن شسته غبار گردمن
هست وحید فرد من قافیهٔ مفردی

هر ذره که باشد بود آثار تجلی
در دیده همه دیده بدیدار تجلی

در عاقل و معقول چو درآئی و مرئی
اندر همهٔ پرتو زده انوار تجلی

یک جلوهٔ توحید به بسیار نه گنجد
از بسکه عظیم ست نمودار تجلی

جز ذات شیونات صفاتی نبود شئی
در کفر غریق آمده انکار تجلی

از وحدت و وز شرک خبر نیست درآنجا
کامد خبر از قصهٔ گفتار تجلی

آوازهٔ صیتش شده در ملک و ملایک
منصور معلق شده در دار تجلی

بازار عدم گرم شد از پرتو حسنش
کس نیست بجز عشق خریدار تجلی

ذاتست که از پرتو قدرت شده ظاهر
بر جمله محیط ست ز اظهار تجلی

دانم که من از جلوهٔ او آمدم اعیان
پنهان ز چه سازم ز کس اسرار تجلی

از شورش عشق ست نهان شهرت هیچی
دیوانهٔ خویشم آمده هشیار تجلی

بشدم گم از میان من تو ز نام من چه پرسی
چو خود اوست آرزویم تو ز کام من چه پرسی

ز دو کون درگذشتم نه بجان و دل نشستم
ز سخن مرا طلب کن ز مقام من چه پرسی

بنسیم روح هر دم لب غنچه واکشایم
چو خیال هر دماغم ز مشام من چه پرسی

نزدم علم دبیر سر کارگاه محشر
لشر لعیتم برابر ز نظام من چه پرسی

ز صفات خلق مردم بلقاش جان سپردم
ز نفس روان سترده‌م ز دوام من چه پرسی

کم و کاست راندانم مه بدرکن فکانم
چو ستون آسمانم ز قیام من چه پرسی

چو به نیستی ست کارم سر هست از ان نیارم
بطریقه سر قطارم ز زمام من چه پرسی

ز امامت محبت شده ام بطاق حیرت
نفسم بدل گره شد ز کلام من چه پرسی

سوی کعبهٔ تجلی شده سجدگاه من دل
به تشهدم برابر ز سلام من چه پرسی

چو ز شور عشق واحد شدم از زمانه مفرد
چو امام عاشقانم ز امام من چه پرسی

در چه ام پرده صد تای هستی
شکستم شیشهٔ صهبای هستی

بهم بستم نفس جان را خبر نیست
گسستم رشتهٔ ها های هستی

ثبات ثابتم از نفی نفیم
بالاستم از لا لای هستی

بکام ابل و جدم قطرهٔ صاف
شرابم خارج از مینای هستی

چه باد گرد گشتم کوسے در کوی
کشیدم پاے از صحرای هستی

بکنج نیستی دور از تخیل
ز راه فکر بستم پاے هستی

من آن بحرم که اندر قعر وحدت
نمودم قطره در دریاے هستی

ز نور لم یزل در اوج عزت
سپردم ذره را بیضاے هستی

هما... فکرتم را علم حق بال
ز پروازم کم ست عنقاے هستی

ز شور عشق راز حسن گفتم
بگوشش آنکه رفت از جای هستی

شد داروی این خستهٔ بیمار تجلی
بان ناله مکن کامده آزار تجلی

برخیز طبیب از سر بالین من براز
جان میدهم ار میکند آن یار تجلی

زاهد قدم از خلوت تاریک برون کن
پرگشته کنون کوچه و بازار تجلی

آشفته شده پا و سر عاشق شیدا
هشدار که دارد در و دیوار تجلی

شد پرده صد تو بسر دیدهٔ غافل / آری نگرد مردم بیدار تجلی

این عالم صد رنگ که در چشم تو آید / از هستی حق کرده بیکبار تجلی

این جمله تجلی ست ولی چشم تو کورست / با دیدهٔ دل وانگر آثار تجلی

این غیر نمائی بر دیوانه چندست / هشیار نظر کرده ز اغیار تجلی

منصور که جان یافته در مجلس خوبان / شاهد که بنوشش بسر دار تجلی

دل بیخبر از شورش عشق و نی قلم
بنوشت بدفتر همه ز اسرار تجلی

از دو جهان بریده ام تا که تو دلبری بری / وز در دل برون شدم تا بدرون بری بیا

جز تو نمانده در نظر دیده ندیده خیره شد / باز ز چشم مست و سر فتنه‌گری گری گری

می شنود ز نفس من آنچه که سر ز بیخودی / بی لب و کام و بی دهن خود تو سخنوری دری

قافلهٔ نفس روان می گذرد ز شهر جان / باز باوج لامکان و مسند شه بری بری

جنس کساد نفس را بیع کنم به نیستی / تا که بنقد هستیت باز خری خری

سر حقیقت است هان می کنم هر نفس عیان / گوش کنش بسمع جان تشنه مشنیش سری سری

عمر غنیمت است هان هش مگذار رایگان / در دم مردن ای فلان حیف خوری خوری خوری

صحبت اهل حال را صحبت حق شمار کن / بنده کمر بخدمتش باش بچاکری گری

نالهٔ شور عشق من چون بخدا نمی رسد
گرچه ز صوتش این زمان گوش کری کری گری

ز درون جان نوا کش بترنم معانی / چه خوش آن شنا که گوئی بزبان بی زبانی

بله چو نفس برآرد چو هوای کس برآرد / که فغان جرس برآرد برضای کاروانی

سخن جرس صدا شد که بگوش خلق جا شد / ز فهوم ماورا شد کلماتش ارچه دانی

بکلام و حرف نتوان خبری ز عشق گفتن / که شرارهٔ محبت نه بنحو و دستانی

غم عشق جان بسوزد تن تنش همان بسوزد / دو جهان چنان بسوزد که به هیچ و ندانی

جگر از شراره چون شد که نفس ز دهن سحر شد / دل و جان خود فرو شد بلقای جاودانی

بله‌های جوی مستان ز درون چه بستان شده جمع می‌پرستان بهوای جان فشانی
بهوای زخم قاتل ز سکون رمید شد دل طپش از نشان بسمل بتو می‌دهد نشانی
بیقین کن این تامل نگر اصل جزو می کل خور و سایه در تقابل احد آمدست ثانی

ز نوید شور عشقم دل وحی مستمع شد
لب جبرئیل علمم نه سخن کند نهانی

دل صوفی از مرقع شده سوی خودنمائی که برون ز خلوت آمد سر کوچه مرائی
بدل ار شکسته آید بوجود بسته آید ز رضا گسسته آمد بهوای پارسائی
ز عصا عصائش زاید ز ردائش زد فزاید بفریب رونماید ره شمس از دغائی
دل صاف باده نوشان ز صفا بود خروشان ز شراب عشق جوشان بشرارهٔ خدائی
نظرش بغیر معنی نکند نگه بصورت همه دیده گشته چشمش بصفای آشنائی
بقلندری نمایان ز وجود گشته عریان لبش از صفات یزدان نکند سخن سرائی
بحجتی چو جام می را شنوی کلام حق را تو بدان نوای نی را بود از لبان نائی

تو بشور عشق بنگر بود از ازل قلندر
شده گام اول او را ز وجود خود جدائی

زنده شد جانها ز تو خود زندهٔ بیجان تجلی ممکن از تو گشته پیدا ظاهر از امکان تجلی
ذره ذره از تو روشن شمعت از دیدن نهان در حقیقت مهر و ماه و شمس هفت ارکان توئی
عالم غیب و شهادة از تو هستی کرده فاش نفس موجود و عدم را جوهر اعیان توئی
هرچه در اندیشهٔ و ادراک و دانش بگذرد در همه موجود و ثابت هر کجا یکسان توئی
در محیط هستی تو غرقه آمده هست و نیست در درون بحر هستی لؤلوی پنهان توئی
ناظر و منظور و حسن آئینه هستی تست در طراوت رنگ و روی چهرهٔ خوبان توئی
موج و هم بحر و حباب و قطره آن آب است آب غیر تو کو دیگری آن نوح و آن طوفان توئی
آفرین صد آفرین بر آفرینش های تو که ظاهری زین آفریدن باطن ایشان توئی
حرف و معنی لازم و ملزوم نفس دیگرند قادر و مقدور وصف خویش را برهان توئی

خلق وخالق قدرت و قادر جدا از هم نیند — هر معلم این سما گفتم خبر گویان توئی
از تو تا خود فرق و دوری در نظر می نامدم — قرب از حبل الوریدی و اصل فصلان توئی
گم شدم در این حقیقت یافتم شرح کمال — نیست نقص اندر کمالات کامل پیران توئی

شورش عشق ست در مغزم که دارد این مقال
من نیم هان من نیم در کام من گویان توئی

فخر از ننگ بعشق بدین میکند ولے — شاهی بغیر تاج و نگین میکند ولے
فاسق ولی شود سبک از کمال عشق — پس دور را بدست قرین میکند ولے
عشق ست پیر را هبر کامل از ازل — هر لحظه سیر عرش برین میکند ولی
حرف درون ماست مطاف طواف حق — طوف درون بپای پسین میکند ولی
من آنکسم که در معنی من منی ز هوست — ها ها و هوهو پے این مے کند ولی
پیغمبران ولیست نبوت نشان اوست — ور امتان بیان بیقین مے کند ولی
هر مشکلی که بسته شود اهل دیر را — با آه سینه فتح حصین مے کند ولی
مشکل حکایتی ست که در دیر نایدان — بے جبرئیل وحی مبین مے کند ولی

از شور عشق شعلهٔ آشفته تار را
از نفس خود بروی زمین مے کند ولی

صورت و معنی بهم آمیختی — شورشے در کن فکان انگیختی
خلق فعل تست تو خود فاعلی — باز در مفعول فعل آویختی
ما چو مفعولیم فعل ما کجاست — در جزای فعل خونها ریختی
زین سبب ما را جزا امید ہی — جبر را از کسب ما بگسیختی
ناید از مصنوع صنعی نزد عقل — با جنون در اختیار آویختی
اختیار از خود ندیده اختیار — پرتو قدرت نهان انگیختی
عاجز از گفتار این کار آمدیم — بے رسن ما را بدار آویختی
جنبش این گفتگو در کار من — از قضائے ما مضے پس ریختی

یک قضا چندین قضاها افزود
حکم پی در پی بعلم آمیختی

جنبش تن نیست جز تحریک جان
باز جان را جنبشی انگیختی

شورش عشق از تو در شور آمده
خاکش از عنبر یال قدرت بیختی

ظاهر شده صورتی از نقش معانی
معنی است نهان در دل صورت که بخوانی

صورت بنگر پی ببر از وی بسوی معنی
روشن بتو کردم همه اسرار معانی

اسم است جسد جان شده بر اسم مسما
زین گونه صفا شد تو بآن ذات که دانی

توحید وجود این بود ای عارف سالک
نی آنکه تو مخلوق چو خلاق بخوانی

مخلوق لباسند صفات ازلی را
پس جامه نشد عین کس این علم ندانی

بر اصل نظر کن نه بدین جامه بیا
گر دیدن این جامه هم از اصل بجانی

از فکر صفاتی ببری کی پی بسوی ذات
آن ذات نه ذات است که آید بنشانی

این دید یقین است که به بیند به بصیرت
آری به بصر دیدن ذاتش نه توانی

موسی بجسم جلوه ذات آیینه المبدا ثبت
مدهوش شده از پرتو نور المعانی

از شورش عشق است سخنهای حقیقت
سر علم بر دن ریخته در کلک بیانی

قابل تا دیل نبود نکته بسته عاشقی
گوش عالم گشته کر از هایهای عاشقی

وسوسه خناس تلبیس از ابلیس بگذاشته ند
سوخت جان عاقلان از اندیشه‌های عاشقی

از لب سودائیان معذور شنید است کس
هر طرف کرده پریشان رازهای عاشقی

حکمتی نیکوتر از عشق است بعالم کجاست
زر شود قلب وجود از کیمیای عاشقی

شد امید ناامیدان در زبان القطاع
سر شکسته شد درست از مومیای عاشقی

قول کنت کنزا مخفیا اگر بشنید
آشکارا کرده حق خلق از برای عاشقی

زیر و بالا غلغله ملک و ملک از چه روست
انتهای هستی آمد ابتدای عاشقی

شورش عشق است کر وی گشته کر گوش جهان

بسکه گفته هر کجا افسانه‌های عاشقی

نکرده پای برون کس ز قسمت ازلی ۔ اگرچه سعی نموده هزار از جدلی

تو جد و جهد هم از قسمت ازل انگار ۔ نگفته کس سخن از خود چه از خفی و جلی

منم که نکته سرایم ز کارگاه ازل ۔ خبر کنم همه حالت سبنجی و دولی

درون ز وحی و الهام پر بود همه را ۔ از آن سپس بلب آرند نکته لک و لی

ز اختیار بشد عزم اختیار ز کف ۔ سوی مشیت رب لیس ما حصلی

درونم از غم این راز سوخت کس نشنید ۔ ز بوی نکهت جان‌بخش روی متصلی

فراق و وصل بکید بگیرند پیچیده ۔ ز اختیار بدر شو آنچه انقطع وصلی

نه من خودم ز خودی خود بپوست خودگویان ۔ کلیم سامع و ناظر بود شکور علی

ز شور عشق دو عالم بجست و جستی حال

گشوده عین بصیرت فاین تو عدلی

از عشق کنون گشتم دیوانهٔ سودائی ۔ بین در بدر افتادم در کوچه رسوائی

جیب دل و جانم چاک افتاده تنم در خاک ۔ در گرد در کویت تا خود تو چه فرمائی

غمها شده بسیارم همدل ز کجا آرم ۔ فریاد که رفت از کف آرام و شکیبائی

در مدرسهٔ تدریس پیش از همه بود انیس ۔ لب رفته چو سنگ آمد از عجب و خودآرائی

ای شیخ صفوت کیش بگذر ز سر این درویش ۔ بگذر که همی سوزد اندر غم تنهائی

گشت انجمن کثرت خلوتکدهٔ وحدت ۔ پنهان شده خلق از من ز انسبکه تو پیدائی

تا دل بتو پیوستم از عقل و خرد رستم ۔ مدهوش و سرمستم از جرعهٔ یکتائی

چون چشم گشودم من ظاهر ز تو بودم من ۔ بیتو نه غنودم من در گنبد مینائی

الحان درون من غیر از تو نه بشنود ۔ بی کام و لب و دندان حقا که تو گویائی

از شورش عشق ای دل پیوسته شدی غافل

پیدا شدت منزل سرگشته و سودائی

پابند جنون گشتم من که ز نکونامی ۔ از عقل برون رفتم من که ز نکونامی

خود طینت تخمیر م با جنس خمیر آمد | هوشش از چه کنم پیدا من که ونکونامی
گنج همه کلمات من آراستی عهدست | گنج کرده ثمر تخلم من که ونکونامی
زین محفل هشیاران مے طلبم بارش | وز دم پیے بیداران من که ونکونامی
سرمایه زکف دادم پس راه بعدم بردم | فقر است ره آوردم من که ونکونامی
این خانقه بے در سقفش همه نیلوفر | پر شد ز می احمر من که ونکونامی
مدهوشی پیر عشق نقلیه خود فرمود | گفتا که شد این تحقیق من که ونکونامی
جامست جهان یکسر زین جام تو جان بنگر | جم در کف اسکندر من که ونکونامی

از شورش عشق آخر غائب شود ت حاضر
سر برده مرا این سر من که ونکونامی

سبق ره رسم عشق بود نادانے | حاصل از آئینه بتو و بجز از حیرانے
صورت آید گذرد در نظر آئینه باز | چون خیالی ست چه فکر از پی او حیرانے
مردم دیده همه منتظر صورت است | نقش دیوار شده هر که انسانے
عمر چون آب روان ست و نفس هیچ بها | تند باد است که خاکش طلبد مهمانے
باد در سینه روزن نکند هیچ قرار | حرکت بجز سکون یافته سرگردانی
لب فرو بند که مرغ دلت آید بنوا | مردگان زیر لحد در سخن روحانی
غافلی چون مگس اندر طلب جیفه دوان | اشک بارد همه دم از عرق پیشانی
علم عالم همه جهل ست اگر فهم کنے | نیست معلوم بتو علم حقایق دانی
کلبه فقر تجلی که ز حسن احدست | انجمن نیست بجز معرکه شیطانی
ساکن درگه سلطان همه شیطان صفتند | غیر وسواس نکارند دران دهقانی
غم دین نیست یکی را بدرون بسکه پرند | از هوا و هوس خواب و خور حیوانے

شورش عشق بود زلزله مملکت دل
بیکی لحظه هر آباد کند ویرانے

از صورت هر ذره کند جلوه معانے | هم پرده ز صورت کند او باز نهانی

زین پرده عیان آمده و باز نهان هم
در عالم موجود وجودی بجز او نیست
دال اند وجودات و عالم بوجودش
زین روست دلیل خود و هم عارف معروف
اصل ست یکی نقل هزار از پی اثبات
دانستن تو پیر تو دانائی ذات ست

زین ظاهر و باطن بیقین شد نه گمانی
این دهر مر او راست علامات نشانی
مدلول بجود دال نمودات عیانی
توحید همین شد که یکی راست نه ثانی
ز اسما و صفات آمده روشن که بدانی
از خویش مدان انچه که دانی تو ندانی

از شورش عشق ست حقایق شده ظاهر
باطن نشد آن علم که در مدرسه خوانی

مخمس

تا ز سر لی مع الله ناطق و گویا شدم
در فضای لامکان بی مسکن و مأوی شدم
بی زبان آن دهر گنبد مینا شدم
از خیال و فکرت و ادراک ناپیدا شدم
موج آن دریا بدم هم غرقهٔ دریا شدم

هست ظاهر این کف و موج حباب از نفس آب
اسم آمد منقلب تعداد و وصف آمد حجاب
از تلاطم چون نشیند بحر اینها شد خراب
سایه زانگه که دارد بود و اصل از آفتاب
ظل خورشیدم که با خورشید نور آسا شدم

ظاهر از تاثیر قدرت نقش موجودات شد
جلوهٔ علم ست کاندر سینهٔ مرآت شد
همچو آن فکر که نقش صورت و آیات شد
جان عرفانست کاندر جسم اسم ذات شد
چون نظر از لا بریدم ناظر الا شدم

قدرت این شکل نسبة باکه شکل این قدرتست
زین اثر عین موثر در ظهور فطرت ست

کثرت این شاخها از اصل نخل وحدتست | صورت از معنی پدید و حسن معنی صورتست

پرتو این جلوه دیدم بعد از آن شیدا شدم

هرچه ممکن آمده آثار واجب آمد او | طالبان مغلوب ز اصل آنکه غالب آمد او
مطلب آخر در طلب و نقش طالب آمد او | جان حیات معنوی را همچو قالب آمد او

جا بجان باشم که جان مطلق اشیا شدم

از علو رتبهٔ علویت سفلی زیر پا | انتهای خلق همچو ابتدا حال ابتدا
هرچه دارد ابتدا باشد مرا در انتها | چون نماز مقتدی کامد صلوٰة مقتدا

اولین و آخرین را واسطهٔ کبری شدم

از حقیقت از حقایقهای مشهودی منم | نقطهٔ پرکار را در دور موجودی منم
ز انکشاف راز مطلق نقش مقصودی منم | عابدیت را معبدگاه معبودی منم

جمع تفریقم که جمع الجمع را انشا شدم

باطنم ظاهر نمود شد ظاهرم باطن نمود | محرم اما از حرم بیرون و نامحرم درون
تا ز بیچونی هویدا آمده اینچنین و چون | گنج مخفی آنچنان مخفی ست در بطن البطون

همچو عنقا از اشتهار اسم ناپیدا شدم

صاحبان از محرمیت در پس در آمدند | از هوای دورباشی گفته سرور آمدند
همچو نامحرم جدا از وصل دلبر آمدند | راز سلطان ناشنید قلب لشکر آمدند

محو حیرت گشته‌ام اعلام ما اوحی شدم

شرح متن عشق کردن ہ چہ کار مشکل ست
پیر دہقان محبت ہر کجا بے حاصل ست

طفل تو آموز درس مکتبش اہل دل ست
نیستی سرمایۂ بازار فرد کامل ست

فرد افرادم کنون از جمعہا تنہا شدم

شورش عشقم کہ طبل و کوس فرد یت زنم
یک سوارہ حملہ بر افواج جمعیت زنم

این کلام از علم خود در جمع غیبیت زنم
گردن ادراک را با سیف محویت زنم

استجابت را خدنگ قوس او ادنی شدم

رباعیات

بیرون نکنم راز درون دل خویش
مفلس ز وجود خود غنائیت بزرگ

کافسانہ شود در لب بیگانہ و خویش
این ست تونگری توئے گردرویش

رباعی

افسانۂ عشق نشنود گوش ملک
در قربت روح نفس را بار بود

ہر چند کہ جای کردہ در اوج فلک
جز نفس کراست قول اللہ معک

رباعی

ای بندہ ز خود گذر کہ من زان توام
گر ہوش بمن سکئے مرا و انگرے

پیوستہ محیط جسم ارکان توام
بینی کہ چراغ [illegible] وایمان توام

رباعی

ای بندہ ز قدر تم ہویدا گشتی
من آرزوے تو دارم و تو زچہ رو

بر گوے بجود از چہ تمنا گشتی
بگریختۂ از من و بیجا گشتی

رباعی

ای بندہ چو طفل مکتبت سے خوانم

پنہان مشو از من کہ ترا جو [illegible] نم

گر بگریزی ز تو از وجودت بعدم — بی ریب و گمان غیب و نهایت دانم

رباعی

دوری ز تو گشت من بتو نزدیکم — نزدیکتر از روشنی و تاریکم

چون ظلمت و نور غرق هستی من اند — تو بد کنی و من بتو اندر نیکم

رباعی

در روز ازل طالب تو من بودم — درگاه وجود در عدم بگشودم

مطلوب تو بودی که بتقدیر و قضا — صد مخزن صنع قدرتت بنمودم

رباعی

تا شربت شوق خود بکامم دادی — آزاد ز بند ننگ و نامم دادی

من جمله شدم سمیع و تو جمله کلیم — از کوچهٔ هر ذره سلامم دادی

رباعی

مطلوب خلایقند و طالب خالق — عذرای حقیقتی اند وایزد موافق

از دیدهٔ حق نظاره میکن بر خویش — معشوق توئی و او ترا خود عاشق

رباعی

ای خود بخودی خود خداوند — بی آب و اُم و زوج و فرزند

از بسکه مجردی و فردی — کی اسم و صفت ترا کند بند

رباعی

ای تو بتوئی و تو بتو تو — جز تو دگری کجا ز کو کو

در هر نفسی روان از روح — ها ها ز تو وارد و هی هو

رباعی

بودی تو و با تو شئی نبوده — با شئی تو چنان بخود ستوده

از نعت کلام نفسی تو — نی گفته کسی نه کس شنوده

رباعی

هرچند که تخم زار کشتی — از وحدت خود جدا نگشتی
دهقان حقیقت تو انسان — از کلک قدر قضا نوشتی

رباعی

جان در بدن و ز تن خبر نیست — جز روی تو بر و اثر نیست
هان معرفت تو از تو باتست — این عقده کشائی از بشر نیست

رباعی

عالم چو علامت صفات ست — بی نفس صفات محو ذات ست
از خود نشدند بخود هویدا — الا که حیات شان ممات ست

رباعی

ای هست ز هستی تو هر هست — هر هست بنفس و هستیت پست
مخلوق طلسم گنج ذات است — خود خود ز خودی طلسم بشکست

رباعی

اشیا نه بخود شدند اشیا — اندر چپ و راست زیر و بالا
الا که توئی محیط هر شئ — از علم تو آمدند پیدا

رباعی

جز علم معیت اثر نیست — خود این اثرات از دگر نیست
در نام جهان نشان تو باشی — جز تو ز نشان تو خبر نیست

رباعی

آئینهٔ حسن تست خلقان — خود را نگری بنفس ایشان
آئینه خبر ندارد از خویش — کان نیست نظر فگنده در آن

رباعی

از تو بتو این سخن سرائی ست — کی زین سخنان ترا جدائی ست
علم تو محیط بر حروف ست — هر حرف ز بحر حق نمائی ست

رباعی

اسرار تو ظاهر از کلامت / پیدا از کلام حرف نامت
مشهور شد انبیاے مرسل / از بهر رساندن پیامت

رباعی

معشوق توئی که از عدمت ظاهر ساخت / بیخواهش تو بقدرتت باهر ساخت
از بطن بطون بظاهرت اعیان کرد / زاعیان تو نقش خویش را ظاهر ساخت

رباعی

از وحی لت خبر نشد جبرائیل / بے واسطه راز گفته در سینهٔ خلیل
از مکتب وحدت سبق حیرت گیر / کین علم نباشد بزبور و انجیل

رباعی

ای بیخبر از آمدن عزرائیل / رخساره زرنگ سرخ ازو گرد و نیل
بیهوش کله مزن بدلها گفتم / در گور تو پا نهد ب اشتر و فیل

رباعی

افتاد و خبار غم دل رنگین شد / صیقل گر دم رفت و اندر چین شد
کفار فرنگ گشته در کعبه مقیم / سرلشکر هند در یمن بیدین شد

رباعی

حق معنی آدم است و آدم صورت / کثرت بود آئینه حسن وحدت
عارف بود آنکه فهمد این حرف شگرف / ورنه بود او بنده حرص و شهوت

رباعی

من مست و شراب ناچشیده / پیراهن عافیت دریده
یکسو شده از مقام و مسکن / از جمله جهانیان بریده

رباعی

ما معدن گوهر آگهیم / در چشم جهان چو برگ کاهیم

همسنگ بباد و کون نبود ما | کونین سپاه و ما چو شاهیم

رباعی

در دائره عشق نقطه کی گنجد | در مدرسه اش حرف غلط کی گنجد
عشق ست که از عین و ز تقریر و راست | در ذات وی اسماء و صفت کی گنجد

رباعی

من دامن مهر یار کی بگذارم | از غیر احد تا باید بیزارم
مدهوشی من نبا شد از سکر شراب | این هوش الٰهی ست که در سر دارم

رباعی

از بسکه شراب خورده ام قی کردم | خوش نعره و هائی هوی و هی هی کردم
من عرصه خلق وامر را بی کم و کاست | نهاده قدم بیک نفس طی کردم

رباعی

آن هستی مطلق که جزا و نیست دگر | باطن بحقیقت ست و ظاهر بأثر
هر نقل بسوی اصل ره می پوید | تا در یابد حقیقت خویش نگر

رباعی

هر که شرح مقطعات کند | ذات را قید در صفات کند
نشود ذات قید در اوصاف | نفی را کی کسی ثبات کند

رباعی

چندانکه بگفتیم نیامد در گفت | زین بعد به بندیم در گفت و شنفت
در اسم و صفات کی شود قید آن ذات | خود قید بود مشا براز و هم جفت

رباعی

ای بنده چرا ز من جدا میباشی | مغرور بهستی فنا می باشی
از سوی من آمدی بمن خواهی رفت | هرچند بخلق آشنا می باشی

رباعی

تا جرعه ز جام بیخودی نوشیدم — چشم از پی دیدار جهان پوشیدم
دیدم که تو بودی و تو باشی همه وقت — هر چند که بدیده یقین کوشیدم

رباعی

ای بنده من از داده پشیمان نشوم — از جهل تو در شکست پیمان نشوم
از هو محکم مگر نداری خبری — بگریزی اگر تو من گریزان نشوم

رباعی

یارب تو وجود خلق پیدا کردی — از چشم دگر بجود تماشا کردی
از کنت کنز مخفی بودی — خود را بلباس شان هویدا کردی

رباعی

ای آنکه ز خویشتن نداری خبری — بر قالب خویشتن یکی کن نظری
حق ساخته بهر خود ترا آئینه — کثرت تبر داری که تو داری اثری

رباعی

ای آنکه ز من نام و نشان میجوئی — پیوسته مرا در آن جهان می جوئی
صاحب نظران ز هر دو بیرون فی بینند — فرعون شدی و در آسمان میجوئی

رباعی

من نیستم آنکه از فسونم یابی — یا در صفت چون و چگونم یابی
جهدی کن اگر لایق دیدارمنی — گر هستی و نیستی برونم یابی

رباعی

دانم دانم که هر چه گویند نه — از جهل بهر کجا که جویند نه
از قید مکان و لامکان بیرونی — در هر جهتی که خلق پویند نه

رباعی

عشق است که از دو دیده نم میریزد — بر سینه ریش صد الم میریزد
این نیست سیاهی که بدفتر دیدی — خون جگر از نوک قلم میریزد

حکایت در بدایت آفرینش عالم از رسول داود علیه السلام و معنی حدیث کنت کنزاً مخفیاً

ای برادر یک زمانی هوش دار
با تو حرفی گویم از راز کهن
گفت داود نبیّ کای کردگار
چیست حکمت ز آفرینشهای خلق
این شب و دین روز این زشت نکو
زین زمین و آسمان زیر و زبر
زین جهان و زان جهان مقصود چیست
داد ربّ العالمین وی را جواب
هش که داودا چه پرسیدی مرا
گنج ذات و هستی من بُد نهان
خود غنی بودم ز استغنای خویش
نی بدم محتاج این ارض و سما
بر عبث من نافریدم این و آن
نقد اسرار و صفات خویش را
ز اصل یکتائی دوئی کردم عیان
هم ز بی مثلی خود مثلی پدید
تا به تمثال و مثل سبی تسلیم
زانکه از ضد ضد بباید درشناس
هر چه ظاهر کردهام جفتند و ضد
قهر و رحم این هر دو ضد یکدگر

تا بفرق تو کنم گوهر نثار
از بنای آفرینش یک سخن
کز چه رو کردی تو این خلق آشکار
این علامتهای تخت و تاج و دلق
سرّ این خلقت خداوندا بگو
چیست مطلب مرا هم ده خبر
این همه کون و مکان از بهر کیست
چه جوابی که بدان عین صواب
گویمت ز اسرار این ایجاد را
خواستم تا گنج ذاتم عیان
بودم عالم بعلم و رای خویش
نی شده مقصد مرا نشو و نما
در دل هر شی مرا حکمت نهان
خواستم در کف نهم درویش را
همچو شخص و سایهٔ او بی گمان
از قدم ظاهر نمودم من جدید
ظاهر آید در نشان بی کیف و کم
مجتهد را از مثل زاید قیاس
تا ز ضد روشن شود بی ضد ند
آمد استدلال کن جان پدر

هرچه شد بی ضد نباشد در جهان — بی نشان را از نشان پیدا نشان

خلق و خالق را ازین می پرتوی — که تویی چون مرده و خالق چو حی

مرده از زنده پدید آمدی — زین حقیقت ز اصل یکتا آمدی

باطل ارچه ضد حق شد ای پسر — لیک حق ظاهر ازین ایشان هنر

تو هنر بین عیب این ضدها مبین — بر تو روشن میکنم نور مبین

تو مبین بر ظاهر و نقش کسان — کن نظر بر شاهی این مفلسان

خود تو ضد خالقی خالق نزاد — از تو خلاقی خود را جلوه داد

بس کنیم این گفتگو آمد دراز — باز آییم بر سر آن راز باز

این همه آثار اظهار آمدند — بس نه یکتاییم بسیار آمدند

از صفات خویش کردستم برون — خلق را چون گوهر از قعر بطون

همچو موج و گوهر از بحر منند — در صفت غیرند در ذات از منند

شخص و سایه نیست چون از هم جدا — اینچنین بشناس رب و خلق را

چون شنید از "لاطم بحر ذات" — هم شنید موجهای این صفات

این اثرها در مؤثر گم شود — همچو آن قطره که در قلزم رود

مرغ بود در اصل و لیکن او ز اصل — آمده پیدا و بر اصل ست فصل

میوه در ظاهر برون آمد ز شاخ — لیک باشد بیخ را میدان فراخ

گرچه در صورت همی جان و تنند — در معانی از منند و با منند

سبزی این شاخها گشت از اصول — ذره در خورشید خود کرد افول

خسته از شاخ ست تا شاخت از آن — این شجر را خسته پیدا گشته هان

هر یکی آیینهٔ یکدیگر اند — در حقیقت گوهر یک جوهر اند

همچو مؤمنان مرآت مؤمن آمدند — ممکن از واجب به ممکن آمدند

این سخن را نیست پیدا انتها — قدر فهم خلق گوییم نکتها

[illegible]

شیخ سعدالدین حدیث مصطفی — شرح ده بر زمرهٔ اهل هدی

حکایت مضمون حدیث در مدح خلفای راشدین رضی الله تعالی عنهم ابیات

بشنو از من ای عزیز نیک ذات — یک خبر از سرور ﷺ والاصفات

گفت پیغمبر ﷺ اگر بودے روا — دوستی مر خلق را غیر از خدا

یا بمن فرمان شدی از آن جلیل — گو بگیر از بهر خود شخصی خلیل

بے گمان صدیق بودی دوستم — در میان مغز جان و پوستم

باز گفت بعد من ار بودی نبی — جبرئیل از بهر عمر آمدے

مر نبوت را سزاوار است او — بسکه او از دین خبردار است او

هم بگفتا مے ندیده مهر و ماه — در میان مجمع خلق اله

از پس پیغمبران شخص دگر — جز که دیدے روی بوبکر و عمر رض

خیر خلقت تند بچشم آفتاب — حضرت صدیق و هم ابن الخطاب

نیز فرمود آن نبیِ دو جهان — در کمال یار سوم داستان

که خداوند و ملایک هر کجا — مے کنند از حضرت عثمان رض حیا

ز در قم حق نام آن ابن العفان — در پر جبرئیل و ابواب جنان

مرتضی رض را گفته کای ابن عمم — در خلاؤ در ملائے محرمم

من ترا موسی ع و تو هارون من — من تو لیلا و تو مجنون من

لحمه تو لحم من و خونم چو خون — رگ برگ شد در وجودت اندرون

بسکه او نزدیکم در قرب نسب — آنچنانکه باشم اندر قرب رب

اینچنین بسیار آمد از رسول ﷺ — از برای وصف یاران از قبول

هر که دارد بر پیمبر ع اعتقاد — کے دهد از بغض یاران دین بباد

در میان خویش لفضل از یکدگر — چون نبی مرسلانند ای پسر

قدر رتبه از خلافت بهره یاب — آمدند چون کوکب و مه ز آفتاب

در هدایت مثل انجم هر کجا — آمدند مر امتان را رهنما

دست از ایشان کی کشم کوتاه من
من چو تخم زیر پای شاه من

هر که دارد مهر شان چون فرقلی
زاہل ایمانست آن بیشک ولی

هر که چون خشخاش دارد بغض شان
میرود مردود بیرون از جهان

شیخ سعد الدین چو تخم اندر زمین
پرورش کن مهر یاران از یقین

هر که خواند از ره صدق این کلام
فاتحه خواند بروحم والسلام

حکایت بر سبیل موعظه در خاتمه کتاب

یکے پرسید ازان پیر یگانه
چرا تنها شدی زاہل زمانه

عصا زه آمده پشت کمانے
ز رفتن پا نه مے پیچی زمانے

بدین قد کج و زپشت خمیده
چه مے جوئے بخاک از راه دیده

مگر چیزی بخاک افتادت از دست
که رویت گشته مایل جانب پست

نظر بالا نداری هیچگاہی
بسوی خاک ره داری نگاہے

بگفتا با جوان پیر کہن سال
تلطف کردی و پرسیدیم حال

شنیده بودم از پیران دیرین
که مے گفتند با هم حال پیشین

همی گفتند حیف از زندگانے
که اندر خاکها گم شد جوانے

ازآن رو دیده سوئے خاک دارم
مگر گم کرده را از خاک آرم

جوانے کرده ام گم ای جوانمرد
بجستجوی او رنگم پر از گرد

چنین افتان و خیزان عمر جویم
زحال رفته خود من چه گویم

ز دستم رفته ایام جوانی
بسے جویم بهر کویش نشانی

کسے از وے نشان او ندادم
بهر دم مرگ فوزین غصه دارم

اگر دیده همی خدا داده نشانم
چو دریا بم مرا ورا زنده مانم

بهنگامے که با من بود همدم
شب و روزان بجانم بود محرم

بقدر او نبردم پی که چون است — کنون آگه شدم از کف برون است

همی جویم نمی یابم دو باره — دلم در جستجویش پاره پاره

جدائی کرد از من رفت ناگاه — شب و روز از پی او می کشم آه

جوان گفت نگهبانی نه کردی — بحسرت از پی او رنج بردی

چرا خود رایگان از دست دادی — چو با تو بود داد او ندادی

بگفتا بد گمانم کو جدائی — نخواهد کرد با من بیوفائی

نه گشتم هیچ آگاه از جدائیش — ندانستم ز طرح بیوفائیش

خبرها کرده از من رخت بربست — ز تفریقش چنینم پشت بشکست

جوان گفتا علاماتها بسی داشت — بتو راز جدائی هیچ نگذاشت

همه برخواند پنهان آیت آیت — ولیکن مر ترا نامد کفایت

خبرها کرده بود سستی تو غافل — نبود سستی مگر خود صاحب دل

علامات جدائی داشت بسیار — ولیکن زان نه گشتی تو خبردار

گرانی تن و سستی رفتار — خبر کردت نه گشتی تو خبردار

کمی در اشتها و ضعف حرکت — همی کردت خبر هر روز یک یک

دگر موی سفید و چشم تیره — خبر دادت ولی بودی تو خیره

دگر افتادن دندان خبر کرد — چو باد از گوش تو پندش گذر کرد

گرانی گوش و دیگر بوده نسیان — خبر کرده ترا هر لحظه زین سان

دگر تندی خوی و ضعف تمکین — خبر دادت نکردی فهم در این

نفس کوتاهی و سستی اندام — ترا کرده خبر در صبح و در شام

ندادی اندرین احوالها هوش — ولیکن خود تو کردی پنبه در گوش

شنیدی نوحهٔ همسایه چندان — که می کردند بر مرگ عزیزان

تو مرگ دوستان و باب و ماما — بچشم خویش دیدستی و اما

نکردی فهم بر حال خود آخر — که خواهد رفتنی هم بود فاخر

چه مه رویان و برنایان رعنا — بزیر خاک خسپیدند تنها
رخ گلگون بخاک آغشته گشته — سر خاکش یکی خاریست رسته
گلاب و عنبر و این مشک سوده — شده بدبو که خود بویش نبوده
سر زلفش بدست خاک مانده — دلش چون شانه از غم چاک مانده
قد سرو سهی شمشاد خم گشت — جدا هر بندش از پیوند غم گشت
سیه چشمان و گوهرهای سیراب — پر از خاک و کجا شد سرمهٔ ناب
لب و دندان شکر نوش شیرین — چشیده لذت خاک سیه بین
بیاض گردن و رخسار گلفام — عجب پنهان شد از ادراک افهام
نه ده مشتاق از غم سینه صد چاک — عروسان را کنون شد حلگی خاک
جوانان از شراب زندگی نوش — نکرده دست مرگش زو بناگوش
سلاطینی که در سر تاج شان بود — ز مشرق تا بمغرب باج شان بود
بدرگاهش هزاران پاسبان بود — فراوان چاوشانش در عنان بود
بمور و مار تنها مانده حیران — چه شد لشکر درین حال پریشان
وزیر و دفتر کشور کجا شد — که سلطان زین همه تنها جدا شد
بران کو شاد از مادر بمیرد — خبر جز باد از خاکش نگیرد
نکو و زشت و سلطان و گدا رفت — ازین وارفتا رو بر خدا رفت
همه دست تهی و مفلس و زار — بغم رفتند ازین دار غدار
بجز اعمال مال و زر نبردند — بجز حسرت غذا دیگر نخوردند
تو هم زینگونه خواهی رفت هشدار — خبر دادم خبر دادم خبردار
جهان خوب است یا خود شد خیالی — دیا نقش بر آتش مثالی
دیا مانند بادی هست در مشت — چو بگشائی نه بینی غیر انگشت
چه حسرت میخوری بر کرده خویش — هزار افسوس دیگر آیدت پیش
چرا باشی پریشان حال و دلگیر — شنو پندم جوانی را رها گیر

جوانم من ولے داروے پیری   بگویم فهم کن هرگز نمیری
همین یک دو نفس که مانده واپس   بیاد پاس دارش گر توئی کس
که بے یاد خدا بیرون نیاید   که از هر دم هزاران عمر زاید
تلافے عمرها را یک دم آمد   که با یاد الٰهی همدم آمد
هزاران سال اگر رفت بغفلت   همین یکدم مر اورا شد کفارت
دمے با یاد حق کافیست ای پیر   بعمر رفته ات این ست تدبیر
مخور غم گر دمے مانده است واپس   همین را صرف یاد حق بکن بس

بگو ای شیخ سعدالدین ز پیری
که پیری راست اندر پی ظهیری

بعد کر پیری اوقات خود باش   مکن اسرار پیری بیش ازین فاش
تو هر دم را دم آخر شمارے   بغیر از حضرتش دم بر نیاری
ز آدم تا باین دم آنچه مردند   همه با داغ حسرت جان سپردند
نشد کار کسے سامان بدوران   مگر ماند آنچنان کارش پریشان
هر آنکو زاد آخر بایدش مرد   خنک آن کس که با خود معرفت برد
هوا لحے زنده مانده خلق مردند   دم از جان بود و جان با جان سپردند
مراد از زندگانی چیست یک دم   که صرف حق شود والله اعلم

حکایت معجزه ثعلبه انصاری که او را با سعید بن عبدالرحمن عقد مواخات بود

حمد آن واحد که آنرا نیست حد   نیست ضد او را و نے جفت و ولد
نے عدد او را و نے مثل و نمون   پاک از کیفیت چون و چگون
او منزه ز آنچه آید در خیال   وصف ذاتش لم یزل بالایزال
حمد او بیرون ز حد گفتنی   او برون از حالت جان و تنی
ابتدای او ندارد انتها   انتهای اوست خود بے ابتدا

خود بخود بود او بخود موجود اوست / هم وجود و شاهد و مشهود اوست

قادرست و قدرت و مقدور او / زین اثرها آشکارا نور او

نیست دیگر آنکه آمد در وجود / قادر و مقدور و قدرت در نمود

فاعل ست و فعل و مفعول ست و بس / غیر واحد نیست ظاهر هیچکس

نیست زآثار آن مؤثر جلوه گر / این اثرها زو بود نی از دگر

از وجود آمد شهود و شهید / یفعل الله ما یشاء و ما یرید

در شهود او زبانها گنگ و لال / بیشتر ازین نشاید زد مقال

پیش اگر گویم نه فهمد درکها / مصطفی فرمود لا احصی ثنا

بعد تحمید خدای لاینام / میرسانم بر رسول الله سلام

کوست ظل پرتو نور احد / شمس و ظل از هم جدا نبود بجد

شخص و سایه نیستند از هم جدا / زین مثل میدان نبی را با خدا

خلق مفعولند از افعال حق / غیر ازین حرفی نخواندم در سبق

بشنوید ای زمرهٔ اهل هدا / قصه خوانم قدر ادراک شما

این روایت کرد اسامه ابن زید / کو دل و جان داشت بر آن شاه صید

مصطفی را بود عادت اینچنین / دو نفر را کردی او اخوان دین

ثعلبه یک مرد از انصار بود / با سعید او را برادر کرده بود

چون سعید و ثعلبه اخوان شدند / زان میانه همدل و همجان شدند

گفت پیغمبر ازین هر دو نفر / یک حضر باشید و دیگر در سفر

شد سعید از خانه در غزو تبوک / ثعلبه مانده بمسکن در سلوک

آب و هیمه می رسانید او بپشت / قول لین داشت نی حرف درشت

خدمت اهل برادر صبح و شام / کرد زانسانی که بربستی غلام

از قضا ابلیس کردش وسوسه / او فتاد اندر درونش هلوسه

تا ببینم من پس این پرده را / کین برادر زن چسان دارد لقا

صلی الله علیه وآله وسلم

ناگهانی دید حسن مه جبین
نازنین تر یافتش از حور عین

پیش چشمش جلوه زد چون آفتاب
یک نظر دیدش شد اندر اضطراب

بی تحاشی دست بر صدرش نهاد
تا مگر یابد ز وصل او مراد

گفتش آن زن کین چه کار است ای اخی
از ره حق دور چندین فرسخی

حق اخوان زین نمط آری بجا ای
تو مگر ترسی نداری از خدای

از نبی هم از برادر شرم کن
زین فعال زشت ترک عزم کن

این سخن کردش اثر اندر درون
نعره زد مستانه وز در شد برون

گشت مجنون سوی صحرا سر نهاد
داغ بر دل ز آتش محشر نهاد

وا ویلا کرد و سر در کوه زد
سنگ بر دل زین غم و اندوه زد

جیب بدرید و گریبان پاره کرد
در دخود از نوحه قصد چاره کرد

بیخور و بیخواب اندر کوه و دشت
نوحه زن اندر بیابان ها بگشت

از غزا آمد صحابه شاد دل
دوستان خوشحال و اعداشان خجل

هر یک استقبال یار خود شدند
از وصال یکدگر خوشدل شدند

ثعلبه نامد سر راه سعید
هر طرف کو دید یار خود ندید

باز با خود گفت کان زار حال چیست
در مرض باشد و یا خود او نزیست

چون بجا نه شد بشد در جستجو
ثعلبه را خود چه پیش آمد بگو

گفت خاتون با سعید آن ماجرا
آن خطا و آن ندامت هر دو را

شد سعید از بهر جست و جو روان
یافتش شوریده چون دیوانگان

می نیامد او بشهر از شرم خویش
بسکه مجرم گشته بود از جرم خویش

کشکشانش دست بسته آورید
آنچنانش جانب منزل کشید

دختری بوده در آن خصمانه نام
کرد استقبال بابا ز احترام

گفت خصمانه کای جان پدر
با چنین حالم سوی حیدر ببر

تا ببینم کو چه میفرمایدم
قتل یا خود توبه میبایدم

چون بحیدرؓ باز بان عذر خواه — گفت حیدرؓ آه حالت شد تباه

اینچنین کاری که رفت از دست تو — رو مکن از من تو تو به جست و جو

گشت نومید از امیر المومنین — گفت باخصمانه مرکم به ازین

با خجالت بر بسوی عمرؓ — تا شود شافع بسوی سرورم

حال خود چون گفت با سلطان عمرؓ — گفت عمرؓ زود بیرون شد ز در

چون که شد نومید ازین هر دو یار — گفت با دختر که ای فرزند زار

با چنین حالم سوی صدیقؓ بر — کوست یار اکبر و هم معتبر

شاید او رحمی بحالم آورد — همرهم گردد به پیغمبرؐ برد

در بزد صدیق گفتا کیستی — منتظر بهر در گهم از چیستی

گفت حال ماضای خویشتن — نزد بوبکرؓ آن حزین ممتحن

چون شنید این قصه از وی یار غار — گفت دست از دامن من دور دار

کرده صد دل را یکی دخت و پدر — سوی پیغمبرؐ روان شد نوحه گر

در بزد بر درگه سلطان خاص — تا مگر زین غم ورا سازد خلاص

کو شفیع جمع اہل ذلت ست — هر گروه عاصیان را رحمت ست

داد پیغمبرؐ بسوی خویش راه — کامده بر درگه او دادخواه

کردش استفسار از احوال باز — قصه سر کرد نزد یکش دراز

چون شنید احوال او خیر العبادؐ — باز پس کردش ناامیدش ز در

می ندانم تا چنین کس را اله — چون ببخشد زین بزرگی گناه

حیله ببرید از همه نومید اند — مرکب خود جانب توابه راند

بر نفس تواب یا تواب گفت — گرد جان با دیده پر آب رفت

باز در صحرای پر هول از خطر — رفت سوی کردگار داد گر

گریه و زاری کنان شد سوی دشت — نا امید یها یی دهی از حد گذشت

گفت یا رب سوختم زین نار غم — مرهمم نه در جگر دارم الم

[illegible]

ربنا اصحاب و پیمبر آمدم　　روسیه پیش تو داور آمدم
که بکوه و گه بدشت آن دردناک　　بر سر خود او همی بارید خاک
ناگهان شد جبرئیل نوخبر　　نزد پیغمبر ز سلطان قدر
گفت یا سید که میگوید خدا　　آفریدی تو مگر این خلق را
کین چنین نومید کردی آن عرب　　کرومت از بهر رنجوران طبیب
مغفرت از من شفاعت زان تو　　نا امید اش ناخوش کردی از چه رو
عفو فرمودم گناهش آنچه بود　　من غفورم من رحیم من ودود
مغفرت سازم گناهان تو بتو　　پرده های پاره را از من رفو
بنده چون گردد پشیمان از گناه　　من نه بخشم پس چسان باشم اله
رحمتم را هست سبقت بر غضب　　مغفرت بارم بخلقان روز و شب
گر نبودی رحمت عامم مدام　　پس بدی جنت باین خلقان حرام
کار انسان چیست نسیان و خطا　　کار رحمن چیست غفران و عطا
هر کس اندر کسب خود کامل بود　　گر نه بخشم عاصیان مشکل بود
زود آگاهش کن از این مغفرت　　ثعلبه مغفور شد زین معصیت
گفت آن سلطان که باشد مفتخر　　ثعلبه را کو رساند این خبر
گفت سلمان یا علیؓ ما یان رویم　　مر او را زین مژده و شادی دهیم
شد علی همراه سلمان سوی کوه　　تا که آساید غریب از آن ستوه
جست و جو کردندش اندر کوه و دشت　　سست باگشتند از بسیار گشت
از شبانان مدینه یک شبان　　پس بشد گفتند بادی داستان
گفت اندر روز ناید در نظر　　شب شود می بینمش زیر شجر
آه آهش تا سحر خوابم برد　　صبح چون گردد نشانش گم شود
منتظر زیر درخت آن هر دو یار　　از برای ثعلبه در انتظار
چون شب آمد افغانش بگوش　　ثعلبه مدهوش گاهی شد بهوش

نعره اش از هفت گردون شد بلند | وحشیان از غلغله او در گزند
پیش او رفتند مبشر آن دو یار | باز گفتندش ز فضل کردگار
چون شنید این مژده را از هوش شد | دیگ رحمت بهر او در جوش شد
چون بهوش آمد بگفت ای دوستان | دست و پا و گردنم بندید هان
شب بریدم در مدینه نبی بروز | کشکشانم برکشید او آه و سوز
آنچنان کردند یاران هرچه گفت | بر مراد او شد آن گفت و شنفت
چون بمسجد آمدند آن هر سه باز | مصطفیٰ را یافتند اندر نماز
وقت خفتن سورهٔ الهاک خواند | در پس صف ثعلبه استاده ماند
هر یکی گفتند اینک ثعلبه | بیهش افتاده است یا نال تبه
مصطفیٰ فرمود کابش زن بروش | بیهوشی او گر آید بهوشش
چون شدند نزدیک او جان داده بود | بسکه حق رحمت فراوان داده بود
گشت آن سرور سوی خانه روان | آمدش خصمانه در ره دو دوان
گفت ز احوال پدر یا سیدم | گو بی بر من که گرفتارم بغم
گفت رو خود وا نگر احوال او | شد روان دختر باستقبال او
مر پدر را دید جانش رفته بود | مرغ روحش از قفس بر جسته بود
جزع فزع بیحد و اندازه کرد | بر صحابه بس مصیبت تازه کرد
نوحه کرد و گفت ای بابامن | که کشاید عقد مشکلهای من
کو کسی تا او مرا بابا شود | ای مبادا کس چو من تنها شود
بیکسی ام را کسی و غم خور نیست | جز غمم زین دهر خورد و برد نیست
اشک میبارید پیغمبر چنان | گوئیا بارید ابر از آسمان
گوش کرد این قصه را از وی بتول | گفتش ای خصمانه گردانی قبول
من ترا با خود بجا در عایشه رض | خواهرت در دهر باشد فاطمه رض
گفت خواهم از خدا این دم مرام | تا که شه سازد دلم زین غصه شاد

مصطفیٰ گفتش تو فرزند منی ۔ فاطمہ رض شادان خود جگر بند منی

زین سخن شد شاد کرد از گریہ بس ۔ کین چنین شخصان مرا خویشند و کس

کرد بر اصحاب آن صاحب نوا ۔ غسل و تجہیز و تکفین دہید این شاہ را

کار تجہیزش تمام اصحاب کرد ۔ مصطفیٰ صلعم بہر نماز استتاب کرد

از عقب رفتند یاران با نبی صلعم ۔ ہر یکے با غصہ و غم مختفی

رفت آن سرور بر انگشت پای ۔ با لبِ رحمت رساندش تا بجای

اندش اندر خاک او با دست خویش ۔ شد صحابہ از غم او سینہ ریش

چونکہ یاران باز واپس آمدند ۔ با نبی اللہ در مسجد شدند

گفت شاہ عادلان یعنی عمر رض ۔ کز سر پا رفتنی ام دہ خبر

کز چہ رہ نگذ اشتی پا بر زمین ۔ بر سر انگشت رفتنی چنین

گفت آمد بس ملایک ز آسمان ۔ بر جنازہ این امام "تائبان"

گشت پر صحن زمین ز اہل ملک ۔ تا بعرش اعظم آمد یک بیک

جا نہ بد تا پا نہم اندر زمین ۔ زین سبب رفتن مرا دیدی چنین

مرحبا بر جانش آمد ز آسمان ۔ صد ہزاران مرحبا بر تائبان

مژدہ ہا آید ز حق بر عاصیان ۔ فسلک گردند اگر در تائبان

توبہ میکن ز بعد ہر گناہ ۔ "تا نگردی روز محشر روسیاہ

یا الٰہی توبہ پیش از مرگ دِہ ۔ از برای آن جہانم برگ دِہ

از طفیل تائبان این امم ۔ یا رہم بر توبہ ثابت کن قدم

توبہ کردم توبہ کردم توبہا ۔ توبہ ام را درپذیر ای رہنما

خود درِ توبہ ہنوزت بستہ نیست ۔ کس چو من از معصیت دلخستہ نیست

شیخ سعد الدین درگل رفتہ پای
مغفرت خواہد ز درگاہ خدای

ہم ز اخوانِ صفا جوید دعا ۔ خالصاً للّٰہ کنندش بی ریا

یا الٰہی ناظم این قصه را — قاریان و سامعان این جمله را
از کرم دل شاد کن چون ثعلبه — کامدستم از معاصی روسیه
مصطفیٰ را کن شفاعت خواه ما — گر نکردی آه با صد آه ما
پس صلوٰه و پس سلام جدید — بر رسول الله و آلش تا ابد

ترجیع بند

این چه حالیست که حیران خودم — گم ز خود گشتم و جویان خودم
خود بخود از سپی خودی گشتم — ناگهان فکر دگر زد دستم
هر چه آمد بخیال و نظرم — در همه صورت خود شد اثرم
همه مخلوق ز خود دیدم پر — گوئی اشیا همه بند و من در
با خود اشیا همه آئینه شدند — ز عکس من آنهمه در جلوه شدند
جمیع مخلوق شدند آئینه دان — من چو آئینه در ایشان پنهان
نیک دیدم که خودی آئینه بود — که خداوند در آن جلوه نمود
زان خودی نقش خدائی گشت — اصل این علم بحیرانی گشت
مبتدا این بمعیت بکشید — این مجازم بحقیقت برسید
این خودی بود و مجازی بمثل — خود خدا بود حقیقت ز ازل
سر این خود بخدا راهی داشت — راه قربی که گهی بعد نداشت
اتحادیست ازل را با بد — که در آن کثرت عالم نرسد
دارم از مکتب توحید سبق — نیست هستی بجز از هستی حق

یک الف فهم کن از دفتر من
از دگر حرف بیا شوی ورق

بر تو را خدم سخندان از کم و بیش — که نگر و بری از هستی خویش

گرچه هست آمده ای شده هست
وی خودی از چه شراب آمده مست

وین خودی از خدا آمده ست
آمدش مستی هستی ز الست

دیده در خود اثر هستی هوی
زان سبب قصه کند این من و تو

من و مائی که شنیدی ز کسان
نز خدادان و مدان از دگران

خودپسندی ز خدا آید راست
کاندرو راه ندارد کم و کاست

چونکه اصل همه از هستی اوست
دیگری دم نزند از همه زوست

همه او و همه زو یک صفت ست
که درو جلوه زنان معرفت ست

نزد عارف دو و ده را ره نیست
غیر واحد دگری از که نیست

چون ز خود خلق نیامد بوجود
همه را هستی اصلی زو بود

پس دگر کیست که یکرو بینی
که گهی مومن و کافر بینی

نظر افگن بسوی اول کار
که ندارد بجز این و [illegible]

دارم از مکتب توحید سبق
نیست هستی بجز از هستی حق

منکر نشد

یک الف فهم کن از دفتر من
ار دو گر حرف بیاشوی ورق

ای پسر من پدران را پدرم
نسبت جمله بواحد سپرم

چون ز قدرت همه مقدور شدند
از سپهای دگر دور شدند

هر سبب را مسبب راه ست
از این وقت که خود از گاه ست

این حدوث آمده حادث ز قدیم
خود رحیم ست مشکل برحیم

لیکن آن نقطه رحیم ست چو سنگ
ز و بغیر قسمی نه توقف نه درنگ

فرق مخلوق بخالق کن ازین
رحم را گشته سبب دوری ازین

هر که از نقطه وحدت شده دور
خود رحیم ست که چشمش شده کور

چونکه پرگار جدا شد ز نقط
نقش کج گردد و قدم راند غلط

مگذر از وحدت و کثرت بگذار — پاے اقطاب ازین یافت مدار

ختم آغاز با نجام شود — زانکه انجام خود اتمام بود

واحدست اول و آخر وحدت — از احد آمده ظاهر کثرت

ازلے را ابدے پیدا نیست — خود ابد را ازلے قطعا نیست

دارم از مکتب توحید سبق — نیست هستی بجز از هستی حق

یک الف فهم کن از دفتر من
از دگر حرف کیا شوی ورق

راز خلاق شد از خلقت فاش — چند غافل شده حاضر باش

همه زو ظاهر و باطن همه زو — نیست غیری بجز او در همه رو

این همه غیر نمائی جهان — پردهٔ ساخته بر حسن بدان

گشته این خلق هویدائے او — خود مثالند بیکتائے او

آب دریا همه از چشمه بود — اصل هر بحر بلے قطره بود

بحر در قطره نه هرکس بیند — این گلے نیست که هرکس چیند

قرص خورشید دل و ذره بیافت — ذره از چشمهٔ خورشید بتافت

کثرت ست آئینهٔ وحدت او — وحدت اندر همه دم روی بود

رو در آئینه بجو در روی بروست — یک بود اصل و هم از عکس دو است

عکس از عین اثر پیدا کرد — خود یکے اصل او اثرانش کرد

دو نباشد بحقیقت بنگر — هستی خلق ز خالق باثر

سر وحدت بخود افشا کردم — همچو خورشید هویدا کردم

دارم از مکتب توحید سبق — نیست هستی بجز از هستی حق

یک الف فهم کن از دفتر من — از دگر حرف بیاشوی ورق

نہ صنم من شدہ از خود پیدا
دعوی موسی و فرعونی از وست
نیست کس بخود سے خود گوید
گر ز خود خلق بخود خلق شدی
نہ بُدے حاجت خلقیت باز
پس بخود دہر ز خود دہر شدی
نہ بدے ہیچ تغیر ہر گز
دھر فانی نہ شدی تا باد
نہ بدے مرگ بعالم اصلا
کل شیئٍ ہالکٌ الا وجہہ
ہستی دھر فنا مے نگرم
عارفم معرفتم این شد وبس
دارم از مکتب توحید سبق

بدیٰ

این ہمہا شدہ از حق گویا
از ہمہ فانی وخود باقے از وست
کے نباتات ز خود خود روید
دانۂ خستہ بخود خلق شدی
پس بدی ذرہ بخورشید انباز
شہد بودی ہمہ کی زہر شدی
ہمہ بودند قوی نی عاجز
پس ہمہ خلق بماندی سرمد
ہیچ شئے را نہ بدے از اصل فنا
بر عبث نیست ادب دار نگہ
حے باقے ست خدا در نظرم
رفتہ کلی ز دلم آنہ د ہوس
نیست ہستی بجز ہستی حق

یک الف فہم کن از دفتر من
از دگر حرف بیاشوی ورق

عشق آتش شد و اغیار بسوخت
غیر غائب شد و خود حاضر گشت
دیدہ خود را بحقیقت کہ خود ست
نیک و بد آئینہ شد شاہد را
رنگہا جلوۂ بیرنگے اوست
ہو شہا برد بیک جلوہ چنان
نور ظلمت ز دل اشیا برد

بر رخ غیر ز خود پردہ بدوخت
بر رخ خویش خود ناظر گشت
خود بخود جلوہ گر از نیک و بدست
صورت معنوی آن واحد را
بر سلاطین ہمہ سرہنگی اوست
کہ دگر ہست نہ گردد بمیان
بردہ چشمۂ خورشید سپرد

همگی نور شد ز ظلمت گم
خود گے از اثر یافتن ست
چونکہ بیافت پس از گم شدہ کی
بد نہ جوید کس اگر بہ یابد
بدچہ باشد صفت انسانی
دارم از مکتب توحید سبق

آنچنان گم کہ شدہ گم در گم
ترسے گم شدہ بشتافتن ست
باز جستن بود از بیخبری
اہل عقل از پی ہدشتابد
چیست نیکو صفت یزدانی
نیست ہستی بجز از ہستی حق

یک الف فہم کن از دفتر من
از دگر حرف بیاشو ق
ایضاً ترجیع بند

پرتو دیدار دو عالم بسوخت
عشق سرا پردۂ وحدت درید
ہر چہ نہان داشت عیانش فگند
شد صفت ذات مؤثر ز ذات
خلق اثر ہاے صفات آمدند
این حرکت ہاے جسد مظہر ست
مظہر کاتب قلم آہ بدست
ہین کہ درین جملہ ارادت شدہ
واسطہ در واسطہ شد واسطہ
اصل نظر کن کہ فروع از کجاست
میوۂ فرعیم وسلے ز اصل ذات
ہستی مخلوق بود جلوۂ زار
نیست بجز ہستی او ہست کس

جان و دل عالم و آدم بسوخت
از احدیت سوی کثرت کشید
از صفت ذات نگر ہوشمند
کردہ اثرہاش نہان از صفات
باز صفت مظہر ذات آمدند
کہ اثر روح بر آن مخبر ست
حال دلش بر سر حرف آمدست
کو ز اثر جلوۂ قدرت شدہ
جملہ ز یک خواہش او آمدہ
فرع دو عالم ہمہ ز اصل خداست
شربت و شیرین شدہ ایم از صفات
صورت معنی ہمہ ز آنست آشکار
زیر و زبر راست و چپ پیش و پس

ظلّ صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات ست صفت والسّلام

خلق حد و قید و معانی حق ست | خلق مقید شد و حق مطلق ست
باز چنین مطلق و اطلاق دان | مطلق از اطلاق شمر بی نشان
مطلق واجب بوجوب احد | وحدت واحد بصفت متحد
تسمیه و اسم مسمّی درین | مرتبه باشد بتو گفتم یقین
ذات و صفات ست درین مرتبه | لازم و ملزوم بهم بی شبه
برتر ازین چشمهٔ اطلاق دان | اسم و صفت راه ندارد در آن
بیشتر ازین نه نبی را خبر | آمده نی هست ولی را خبر
شیء نباشد تو چه دانی که چیست | اسم نگنجد تو چه خوانی که کیست
جوهر بی جوهرش از خود گذشت | خانه برانداخت برآمد بدشت
بر صفت خلق برآمد عیان | باز شد از مثل بمثل در نهان
بسکه عیان ست نهان گردش | در پس این پرده چه جان گردش
هستی مخلوق بود جلوه زار | صورت و معنی همه زو آشکار
نیست بجز هستی او هست کس | زیر و زبر راست و چپ پیش و پس

ظلّ صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات ست صفت والسّلام

هستی مطلق شده جا نزا هوس | ظاهر و باطن چه تنفس و نفس
نام تن از دفتر دل گشت پاک | دل شده و یا تیغ غم جان هلاک
جان شده در بحر هویت غریق | گشته زنجیر بشریت عتیق
نیست ملک را چو درین رهگذر | عصمت او بر رخ او بسته در

سبلے خودم از جام هویت چشان — خاک زدم پردهٔ هستی ز جان
کامده ظاهر ز معانیم حرف — وزن نشد هیچ بمیزان صرف
صرف درین حال عقول و فهوم — نزد جنون آمده خود زشت و شوم
همیه برادراک مکن اے فنا — گشتم از ادراک تو یکسر ورا
ذات علیم ست باسرار ذات — تو ز صفت در صفتی از صفات
علم علیم ست معلوم و بس — فهم نه کردست برین علم کس
عالم و معلوم معانی منم — علم علیمم نه بیانی کنم
هستی مخارق بود جلوهٔ آن — صورت و معنی همه زو آشکار
نیست بجز هستی او هست کس — زیر و زبر راست و چپ پیش و پس

ظل صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات ست صفت والسلام

ای تو سزے آینه و طوطی کلیم — از تو بتو گفته کلام قدیم
نقطه ترا او بتو آموخته — بر رخ خود پرده ز تو دوخته
او نه عرب آمده و نے عجم — نقطه ترا هم بتو کرده رقم
هرچه تو ئی آن بتو آن حرف اند — صرف وچه نحو این همه را بر تو خواند
علم اسمات ملقب نهاده — از ملکت رتبهٔ برتر نهاد
نفس ترا آئینهٔ ذات خواند — هستی خود در تو باثبات ماند
دیده بکشا ببینش خود راشناس — تو زکجا کردهٔ نور اقتباس
عنزقهٔ نوری هوس طور چیست — مست ازل را می انگور چیست
قول انا الحق ز هو الحق بود — منکر این کافر مطلق بود
چشم دو بین کور کنا می مرد دین — در دو دو ده جلوهٔ آن یک ببین
چند هزار آیت و نامش کلام — نسخهٔ توحید نوشتم تمام

هستی مخلوق بود جلوه‌زار — صورت و معنی همه زو آشکار
نیست بجز هستی او هست کس — زیر و زبر راست و چپ پیش و پس

ظل صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات ست صفت والسلام

جسم شد از نطفه نمودار بین — نطفه نهان در جسد ست ای امین
گشته شجر حاصل یک خسته بار — خسته پدید ست ز نخل دراز
هر یکی اصل دیگری آمدند — برده برین پی خرد هوشمند
اسم و صفت زد شده بر هر یکی — ذات یکی ست بر همه گان بیشکی
ضد یکی معرفت دیگر است — هر یکی بر اصل یکی رهبرست
آمده کثرت شجر اندر نظر — خسته بود وحدت و اصل ثمر
پرتو توحید بکثرت ظهور — جلوه زنان چون شجر کوه طور
جمله جهان جلوه و موسی کجاست — حسن عیان دیدهٔ بینا کجاست
رب ارنی نکتهٔ غیریت ست — لن ترانی جلوهٔ عینیت ست
گرنهٔ اغیار نشد غیر او — پای دوان در طلب و سیر او
جمله خلقند اضافت بوی — غیر بگو از که کجا بود و کی
هستی مخلوق بود جلوه‌زار — صورت و معنی همه زو آشکار
نیست بجز هستی او هست کس — زیر و زبر راست و چپ پیش و پس

ظل صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات ست صفت والسلام

خیر و شر و نیک و بد و خوب و زشت — جمله بوند را بسنای بهشت
فرقت یک گشت وصال دگر — هر دو بود مخزن اعلی گهر

لعنت و رحمت نشو واسطیان ‌‌ ‌هر یکے از یکدگر آمد بر از

بین شب و روز از پی یکدیگر اند ‌ ‌ نیک نظر کن کہ یکے گوہر اند

خالق و مخلوق بوند آئینہ ‌ ‌ ہر یکے بر نقش دگر بے شبیہ

پے ہبرد از این بجمیع علوم ‌ ‌ ظل ہما یاب ز پرواز بوم

چشم دو شد دیدنش اما یک ست ‌ ‌ گوش دو تا گشت و شنیدن یک ست

اصل نظر کن نہ بعقل و فروع ‌ ‌ فرع شدہ برقع وجہ طلوع

پردہ بود محرم حسن و جمال ‌ ‌ زانکہ شدہ ہستی ظل لایزال

او ز جلال آمدہ کثرت بیاب ‌ ‌ بر رخ وحدت شدہ مثل نقاب

غنیہ تجلی و جلال و جمال ‌ ‌ ظاہر و باطن نبود ہیچ حال

ہستی مخلوق بود جلوہ زا ‌ ‌ صورت و معنی ہمہ زو آشکار

نیست بجز ہستی او ہست کس ‌ ‌ زیر و زبر راست چپ و پیش و پس

ظل صفات آمدہ عالم تمام
پرتو ذات ست صفت والسلام

ہیچ یک از خود رہ ہستی نیافت ‌ ‌ جز کہ در وہستی توحید تافت

باطن خود کردہ بظاہر پدید ‌ ‌ ظاہر و باطن ہمگی از خویش دید

ہر چہ بظاہر بظہور آمدہ ‌ ‌ پرتوہ باطن نور آمدہ

گوہر قعر ز وجود ست خلق ‌ ‌ غرقہ بحرند چو در تا بحلق

جلوہ بے رنگ ز رنگ آشکار ‌ ‌ کیف و نمون گشتہ بوی اعتبار

تا نہ بد اینہا نہ بد از وی اثر ‌ ‌ تا نشد اشیا نشد از وی خبر

بود علامات شدہ نار را ‌ ‌ خلق دلیل آمدہ دیدار را

دیدنی وے آمد ازین خلق باز ‌ ‌ نفس حقیقت نگر ز این مجاز

خود ز خدا نعرہ زند این خودی ‌ ‌ دم زنند اشیا ہمہ از خود معی

گوش نداری شنوی از شان — هو معکم می شنوم هر زمان
آن و زمان راه ندارد بآن — بلکه پرست از اثر او جهان
هستی مخلوق بود جلوه زا — صورت و معنی همه زو آشکار
نیست بجز هستی او هست کس — زیر و زبر راست چپ و پیش و پس

ظل صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات ست صفت والسلام

عین و اثر بین بحقیقت یکست — ز اسم و صفت گم خرد اندر شکست
نیست خلافی باصول اصول — باشدت ایمان به نبی و رسول
شرع اگر صد شده لیکن نبی — شد بحقیقت همه را دین یکی
منکر یک منکر جمع رسل — آمده ای راه رو این سبل
جان و نفس همدم و همراز هم — هم سبق و محرم و دمساز هم
فرقت شان ز اسم و صفت درمیان — رسم یکی آمده در اصل شان
ذات یکی شیون اخلاص صد — جلوه کند هر نفس از نیک و بد
رحمت حق از پی نیک و بدست — زین دو صفت خود زیکی موجدست
خیر و شر آمد زیکی در وجود — هر دو نظر کن که یک اخلاق بود
فعل و ارادت چو بهم گشت جفت — دل بزبان وصل چو شد حرف گفت
گر بمثل حرف نگفتم تا بحشر — فهم بکارست درین لف و نشر
هستی مخلوق بود جلوه زار — صورت و معنی همه زو آشکار
نیست بجز هستی او هست کس — زیر و زبر راست چپ و پیش و پس

ظل صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات ست صفت والسلام

بس کنم از قال کہ حالم بسوخت — شعشعۂ نور وصالم بسوخت

دیدم دیگر دم خبر از ذات او — اوست با و مصدری آیات او

امر بدل کرد و دل اندر قلم — گفت کہ از کلک نشان دہ رقم

امر نہان ست و عمل آشکار — کردہ عمل زامر نہان آشکار

نقش عمل بستہ ز قدرت برون — علم نہان ست بکنہ درون

کنہ بکنہیت شود در تراہ — نہ اسم و صفت ساختہ بس شاہراہ

گام درین رہ زن اگر رہ روی — تا کہ رسی در حرم معنوی

خلوت توحید ندارد حصار — خلوتے آمد ز صفت آشکار

بسکہ ظہورات بظاہر کشید — ہرچہ کہ شد ہست تجلاش دید

ہست تجلاش جہان سر بسر — جلوہ نمایست نظر کن نظر

بر تو نمود دم تو چرا منکری — کور شدی کور ز جہل و خری

ہستی مخلوق بود جلوہ زا — صورت و معنی ہمہ زو آشکار

نیست بجز ہستی او ہست کس — زیر و زبر راست و چپ و پیش و پس

ظل صفات آمدہ عالم تمام
پرتو ذات ست صفت والسلام

ولے کہ می بینی و تحقیق نے — حیف کہ اقراری و تصدیق نے

نام نگیری و نشان ننگری — نیست نہان از تو نشان پری

ظاہر بہ باطن اثر قدرت ست — جلوہ وحدت نگر این کثرت ست

طبع چہ در جسد طفل بین — نقش و خبر را اثری اصل بین

مجتہد از رلے تنگنا فیدہ موی — ہش کہ بہ آت نہفتہ ست روی

چون نظر از آئینہ برداشت کس — کے نگرد صورت خود آن نفس

ہوش بخود دار کہ خود کیستی — بیخود و بے فکر چسان زیستی

بیهوشے و سهو ازین نگذرد — اصل خود آن کس که بهیچ بنگرد

نیست شدت آن سر هستی نیافت — زانکه ز وحدت مے مستی نیافت

جام حقیقت نه کند سرگران — هر که نشد خاک درِ سروران

این سخن آن لحظه شود بر تو راست — تا که نظر پیشے ازین کم وکاست

هستی مخلوق بود جلوه زار — صورت و معنی همه زو آشکار

نیست بجز هستی او هست کس — زیر و زبر راست چپ و پیش و پس

ظل صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات ست صفت والسلام

ساقی نامه

ساقیا شربت دیدارم ده — ره بسوے حرم یارم ده

چون کنم کاهل جهان مرده دلند — سر فرو برده به تنگ سنگ وگلند

هر که او لایق اسرار شود — در کشش قابل دیدار شود

بیندش از خود و در خود نبود — غیر واحد مع واحد نبود

رگ جان سلسلهٔ توحید ست — کن فکان غلغلهٔ تجید ست

عرق جبههٔ فکر ست شراب — جگر تشنه ذکر ست کباب

خون دل العطش از شوق زند — کام جان لب بلب از ذوق زند

نرهد مرغ ز سوفار قفس — نرهد خواب ز گفتار قصص

فعل و افعال ز فاعل جدا ست — گنبد دهر ازین پر نو صدا ست

تن تنا تن تن تنا تن تن تن — هله هو نغمه سرایم چه سخن

زین مِی شوقم اگر قطره چشند — در لحد چاک زند جیب کفن

ساقیا آئینۂ جام بیار
شربت شوق درآن جام انداز
مستی و بیخودی از سر گیرم
کاف و نون را کشم آغاز کلام
سرا طباق بخاک اندازم
سینہ غربال چو افلاک کنم
ہمہ تن دیدہ شوم موی بموی
جرعۂ خضر ز حیوان یابم
سر برآرم ز گریبان رسول
تننا تن تننا تن تن تن

عکس رخسار دل آرام بیار
بیخبر در دہن و کام انداز
ہمچو طور آتش منظر گیرم
فیکون از پی او در انجام
پرتو در دل پاک اندازم
انجم از دیدہ ادراک کنم
ہمہ دل چشم شوم جوی بجوی
سبزی روح ز ایقان یابم
رخ نمایم سر مرآت عقول
ہلہ ہو نغمہ سرایم بہ سخن

زین می شوقم اگر مردہ چشید
در لحد چاک زند جیب کفن

ساقیا بزم حقایق بنما
محو حیرت شدہ را دیدہ بدہ
شمس اندر دل ذرات انداز
بحر در قطرہ اگر گنجانے
لمن الملک تمنا دارد
پرتو در دمے تابد
ابر باران حقیقت بارد
ز تو غواص گہرے دانم
نا شد من دائم تو حید بدید
تننا تن تننا تن تن تن

پردہ از حسن دقایق بکشا
روح دم در جگر مردہ بدہ
چشم در حلقۂ مرآت انداز
موج از ان قطرہ زند سبحانی
آن کہ در سر ز تو سودا دارد
ناچشیدہ میت این کی یابد
بحر دُرہاے شریعت کارد
گوہر خشک و تری در کانم
شیرم از سینۂ تفرید کشید
ہلہ ہو نغمہ سرایم بہ سخن

زین میِ شوقم اگر مُرده چشد
در لحد چاک زند جیب کفن

ساقیا بربط توحید نواز — تار در سینهٔ تقلید انداز
مطربی کن نفسی در بزمم — جان سپاری ست کنون در عزمم
جلوهات بینم و جان بسپارم — نغمهٔ چنگ تو در پیش آرم
وا وریها بر دار کشم — از درون نکتهٔ اسرار کشم
مغز سر را کنم از سودا پرون — نه طبق را کنم از غوغا بیرون
جگر سوخته را تازه کنم — در جهان حسن تو آوازه کنم
پرده از دیدهٔ کثرت ببرم — نور او با رخ وحدت سپرم
زنگ زآئینهٔ گل بردارم — وندران تخم غم دل کارم
حاصل جلوهٔ زشتش سودروم — جز بآن یار ازین کو نروم
تَنَنَا تَنْ تَنَنَنَا تَنْ تَنْ تَنْ — هله هو نغمه سرایم بسخن

زین میِ شوقم اگر مُرده چشد
در لحد چاک زند جیب کفن

ساقیا بزم ازین خوشتر نیست — شربت صاف چنین کوثر نیست
لب تشنه کو زمن بادیه سای — از تلطف در میخانه گشای
طالبم گر بیقین مطلوبی — راغبم گر تو بجان مرغوبی
نقد هستی کنمت صرف بجام — تا بکلی شوم از هستی نام
رقص در بادیه چون باد بپیچ — بزنم در نظر و باشم هیچ
هم ز بادی وز خاکی صفتی — بروم در جهت بی جهتی
زنگ ظاهر نه کنم چون تلوین — مستقر دا نشوم چون تمکین

بی‌نهایت نه کشم پای قرار — گر صفت معرفت آید بکار
قید را سلسله در قید کند — صید مطلق نه کسی صید کند
تننا تن تننا تن تن تن — هله هو نغمه سرایم بسخن

زین می شوقم اگر مرده چشد
در لحد چاک زند جیب کفن

ساقیا کهنهٔ خویش بریز — که می کهنه ندارد انگیز
تازه سر جوش بکامم انداز — گر تو خواهی بشنوی از من راز
تا که بی‌خود نشوم کی شنوی — از من افسانهٔ [illegible]
ظاهر از پردهٔ راز آمده — ورنه از بهر چه باز آمده
سر خویش چو پیدا کردی — بهر اظهار هویدا کردی
ورنه اظهار بود واسطه باز — کی شدی شهرت این کثرت راز
راز وحدت سر کثرت بکشید — تا که ظاهر شود این گفت و شنید
سر توحید هم اعیان ز تو گشت — این دلایل همه برهان ز تو گشت
نی منم آمده و نای توئی تو — نیست هوشم که چه فرمای تو
تننا تن تننا تن تن تن — هله هو نغمه سرایم بسخن

زین می شوقم اگر مرده چشد
در لحد چاک زند جیب کفن

ساقیا مستم از جرعهٔ مست — حال مدهوشیم از بیخودی است
بی‌خودم چون شجر طور ز راز — حاصل راز بهوشی شده باز
تو سخن کردی و موسی دریافت — [illegible] هر شی بهوش آشنا یافت
آن شجر خود نه توئی موسی بود — غائب از غلغلهٔ سینا بود

خود زمن گوئی و هم خود شنوی
سکرتم صورت غفلت شده باز
آن ورختم که زمن حق سخنان
یا خود آن کوه تجلی زارم
این خبرها نه همه از بی‌خبریست
تتنا تن تتنا تن تن تن

بی‌خبر من زمنی و نه توئی
رازها گوید و آگه نه ز راز
کرده با موسی و من کی بمیان
کز نظرگاه دگر بیزارم
خرّ موسیٰ صعقاً کی نگریست
هله هو نغمه سرایم بسخن

زین می شوقم اگر مژده چشند
در لحد چاک زند جیب کفن

ساقیا شورش روحانی کو
جذبهٔ رشتهٔ وحدت پیوند
بحر توحید فشردیم بلب
العطش گویم و مشروب بماند
وحده ماند بهو هو هو کوی
اثر و عین یک آمد و صفت
چون مؤثر ز میان رفت بردن
واحدیت با حد داشت قرار
یک صفت مظهر دیگر صفت ست
تتنا تن تتنا تن تن تن

حالت نعرهٔ سبحانی کو
نگسلد تا ابد از چوبی و چند
تر نه گشته است لبم وه چه عجب
جز یکی طالب و مطلوب نماند
ظل و عین ست بهم رو می بروی
در مؤثر بنمودند وجهت
اثر و عین یکی ماند همون
وحدت اظهار نمود این اسرار
خود ستودن نه نکو زین صفت ست
هله هو نغمه سرایم بسخن

زین می شوقم اگر مژده چشند
در لحد چاک زند جیب کفن

ساقیا جرعهٔ دوشینه بس ست
یک سخن بس بود آنرا که کس ست

شورش عشق صفت را اثرست ‌ ‌ ‌ اثر از عین نه ازل جلوه گرست
آتشش نیست ازین جلوه گری ‌ ‌ ‌ دایم ست این نمود جلوه گری
تا خدا ہست ہمین غوغائیست ‌ ‌ ‌ شورش و ولوله و مستی نیست
صد قیامت گذرد این باقیست ‌ ‌ ‌ خواهش این اثر از اطلاقی ست
این قیامت شده قید ز قیود ‌ ‌ ‌ بر مقید در مطلق نه کشود
ہست الآن کما کان مطلق ‌ ‌ ‌ انچه باشد که بقید آرد حق
از ازل تا ابد یک آن ست ‌ ‌ ‌ نفس آن جلوه گر از یک شان ست

شورش عشق بآن آن دید
جان ندید او که بجان جان جان دید

تننا تن تتننا تن تن تن ‌ ‌ ‌ هله هو نغمه سرایم به سخن

زین می شوقم اگر مرده چشد
در لحد چاک زند جیب کفن

مثنویات

سخنها نا تمام از عشق پس ماند ‌ ‌ ‌ که حال گفتن نفس از نفس ماند
چو لا احصی ثنا و مصطفی گفت ‌ ‌ ‌ کسی کو غیر ازین گوید خطا گفت
بگفتن راست ناید علم دیدن ‌ ‌ ‌ نیارد گوشها درک شنیدن
خلایق جمله در این گنگ و لالند ‌ ‌ ‌ بقدر حال خود اندر مقالند
بقدر قوت خود خلق رفتند ‌ ‌ ‌ برون از خلقیت چیزی نگفتند
تخلق شو باخلاق خدای ‌ ‌ ‌ که تا یابی بعلم آشنایی
برون از خلقیت خلاق باشد ‌ ‌ ‌ بنفس خود ز فردی طاق باشد
من آن علمم که ذات آمد علیهم ‌ ‌ ‌ بقا هر حادث از علم قدیم
بدوشت این حجاب از روی من گیر ‌ ‌ ‌ نظر کن کیستم از عین تقدیر

چو با تقدیر علم آمد برابر | نشد دیگر بجز الله اکبر
صفت با ذات دایم بوده باشد | چو بتگر کو ز خود بتها تراشد
چو علم و فعل قبل از فعل اوراست | بت از بیرون آید آن فعلی که او خواست
ولیکن فعل قبل از فعل مکتوم | بود در نفس گشت از نفس معلوم
چو علم هستی عالم بر او بود | همو بود و همو بود و همو بود
ز لاعین و ز لاغیر خبر گیر | که کردم بر تو ذات و صفت تفسیر
همو از علم کرد اظهار مطلق | پدید از علم شد انشای مطلق
ز سرالسر عیان اعیان ایجاد | سبب این نقشها را اوست استاد
غرض پیدایش آن آرایش اوراست | نه کاهیدن نه خود افزایش اوراست
بیفزاید چو آرایش بخوبان | بد و نابود خلقان ست یکسان
نه در اصلش فزود این خلق نی کم | نه ضعف آرد ورا ایجاد عالم
ازین رو لم یلد لم یولد آمد | ولد خود ضعف حال والد آمد
چو او بوده نه اشیا بود باوی | هو الآن کما کان راست بر وی
نه این خلقان مر او را شد محاذات | نه او را شد ازین خلقان مباهات
ولی در خود اثر زد دید خلقان | ازین رو اصل را گشتند جویان
ز نقش پا جهان گم کرده جویند | چو پابندست ز نقش پا نگویند
درانجا راه نقش و پای نبود | بجز هیهات هوی های نبود
بجز هو هو هوالهو دم نزدم | سخن کوته کنم والله اعلم

در مدح سخندان گفته شده

سخن کشتی سخندانست چون نوح | سخن جسم و سخندان گشت چون روح
تن بی جان ندارد زندگانی | سخن را نکته دان شد جان نهانی
سخن ظاهر سخندان باطن اوراست | سخن را نور باطن ظاهر آراست

سخن باران سخندان خود صدف شد | که باران از صدف صاحب شرف شد

سخن مرده سخندان آب حیوان | که مرده را بحیوان پرورد جان

سخن شد کن سخندان امر کن | ز امر کن شدش ظاهر سر و بن

سخن آثار احوال درون ست | سخن چون نیست وحالت بی چگون ست

سخن سر کلیم ست ای سخن سنج | سخن گنجی ست معنی اندرو گنج

سخن صورت سخندان معنی آن | بجز معنی ست صورت نقش حیران

سخن شد نو عروس حجلهٔ غیب | سخندانش بود مشاطه لاریب

سخن بکر و سخندان مرد باید | که از مردی او فرزند زاید

ز نامردان نزاید هیچگه زن | اگر مردی بعسکرت حمله زن

سخن طفل و سخندان جد و بابش | بیارند از پدر اندر کنارش

سخن جزو و سخندان آمد کل | که جزو بی کل ست آن خار بی گل

سخن جنت سخندانست رضوان | سخن را بسکه آراید سخندان

سخن باغ و سخندان باغبانست | که زیب و زینت آن بوستانست

سخن دریا سخندانست ملاح | غریق لجه آمد گاه و بیگاه

سخن صوت و سخندان سامع صوت | که بی سامع سخن را جان بود موت

سخندان بر سخن دل را کند گوش | ز ادراک سخن جان را دهد هوش

نباشد از سخن بهتر بدارین | سخن کن شد ز کن پیداست کونین

سخن باشد صفات حق تعالی | سخن باشد ظهور نعت اسما

سخن شد وحی جبرائیل تنزیلی | که نازل شد بخیر الخلق النبی

سخن ظاهر ز نفس زنده جان ست | که پیوند سخن از نفس آن ست

سخن ز انفاس عیسی نفس عیسی ست | بلی در طور سینا جان موسی است

سخن دال ست بر ذات سخندان | که بر مدلول بسته رشته آن

سخن آمد جان چو تار از بهر یزدان | سر خود کرده ظاهر چون زبان چون

سرے چون بستہ با بے چونی آمد / بشکر این نعم ممنونے آمد

مسلسل شد سخن را رشتہ با حرف / هم از قطرات باشد لجۀ ژرف

نظر بر اصل کن فرع از اصل ست / کہ اصل فرع هم از اصل اصل ست

اصولست این اصولست این اصولست / بلے روح ست در جسم عقول ست

اگر بر عقل زین ارواح نبود / وجود عقل جز اشباح نبود

بعقل کل دمیدم روح اعجاز / کہ آمد زنده از نفسم سخن باز

سخن پالا کشید از درک افهام / برون تر زانها و از کاف و نون کام

برون از کاف و نون علم ست مطلق / کہ علم آمد صفات ذاتی حق

کلام و علم حق با هم توامند / کہ با عالم بمعلومی نشانند

چو معلومات شد با علم معلوم / کلام آمد از آن با سمع مفهوم

نہ سمعی کو ز دل آگاه نبود / همان سمعیکہ بیدل گاه نبود

نہ آن دل کو ز دلدار ست غافل / همان دل کو باسرار ست واصل

سخن سر شد کند اسرار را فاش / نفهمد رمز این هر مرد اوباش

سخن دانا گل باغ سخن را / بود آبے کہ زیب آید چمن را

بگوش دل شنو حرف صوابم / بکام جان بخوان نقل کتابم

سخن گفتم بادراکت سپردم / تو درکش کن کہ من بی درک مردم

ازان معنی کہ دانستم نگفتم / ز نادانستگی گوهر نسفتم

تو هم دانستہ در این فهم بگمار / کہ در سوراخ هر حرفست صد بار

گره ها هست مشکل باید انگشت / کہ واکشایدش از ناخن پشت

بفکر و وهم ناقص رہ نیابی / بنور علم اقدس باریابی

بمفتاح عنایت قفل اسرار / کشایش یافتہ سیلے بکر هنجار

سخن مغز دل ست از دل برآمد / چو آن تخمی کہ سبزار گل برآمد

وجود تخمها از گل پدید ست / کہ قفل تخمها را گل کلید ست

کلیدِ قفلِ دل پیشک قلم شد
که اسرارِ درون از وی رقم شد

در مدح قلم گفته شده

قلم مفتاح گنج حکمت الله
که گردد هر گدا از جود وی شاه

قلم جبرئیل وحی سینه آمد
نو آموز حکمتش در سینه آمد

قلم حالات را وصاف باشد
قلم هر نقد را صراف باشد

قلم منشی الواح معانی
قلم سلطان ملک جاودانی

قلم سر دفتر علم الٰهی
قلم شد ابتدای ماه و ماهی

قلم پیش از ازل صاحب ازل بود
که کاف و نون به نزدیکش اصل بود

قلم بر کاف و نون زد چرخ اعلیٰ
ز رقص او ظهور جمیع اسما

قلم اعلیٰ دو عالم اسفل او
جهان روشن ز نور اکمل او

قلم آمد ذکور و لوح انثیٰ
کز و زائید یک ره کل اشیا

قلم از کاف و نون کونین بنا کرد
تو ید قدرت الله نقشها کرد

قلم نقاش رخسار شریعت
قلم کشاف اسرار حقیقت

قلم از ید قدرت نقشها بست
ز لا اسرار الا الله بجا بست

قلم شد ماه برج علم اقدس
قلم شد مهر با نوی مسدس

قلم بر ید قدرت گشت گردان
قلم مردست و گوید سر مردان

قلم بالا بلند اوج وحدت
قلم تید سرنگون فوج کثرت

قلم سر کلیم ست ای سخن سنج
قلم گنج ست علم الله درو گنج

قلم سبز ست از آب سخندان
چکد از نوک او بس بحر حیوان

قلم سرچشمۂ دریای قدرت
قلم شد جویبار گشت حکمت

قلم دو پاره شد از سر توحید　　قلم سیاره شد بر برج تفرید

قلم باشد لسانِ حق تعالیٰ　　که می گوید بعلم سرّ اسما

قلم حال درونرا ترجمان ست　　قلم ظاهر ولیکن غیب دانست

قلم ناگفتها را گفته هرجا　　قلم پوشیده را کرده است پیدا

قلم نشنیده را فهمیده از غیب　　کشیده مخزن اسرار از جیب

قلم شد زنده از ارواح کاتب　　قلم قلب ست اندر نفس قالب

قلم بر دست شاهان بادشاه است　　بدست مفلسان او بے گیاه است

قلم بر دست هرکس گشت آن گشت　　ز سرّ او خبر وارد نهان گشت

قلم برید قدرت گشت قادر　　قلم برید کافر گشت کافر

قلم بر دست شاعر شعر خواند　　قلم بر دست عارف راز داند

قلم بر دست مؤمن راز دین گفت　　بدست کافران اسرار کین گفت

قلم بر دست مومن وحده گفت　　قلم بر دست ملحد من و تو گفت

قلم در دست عثمان رضؓ خواند قرآن　　قلم بر دست نادان ماند نادان

قلم بیرنگ داند دست هرکس　　نشیند رنگ آنکس گیرد او بس

قلم باشد زبانِ دل ز دلدار　　سخن گوید ز هر مشتاق دیدار

قلم شد مولوی مولای سبحان　　از و گوید سخن پیدا و پنهان

نهان و آشکارا سرِّ هم جهر　　قلم داند که شید علامهٔ دهر

قلم دانای علم عالم الغیب　　یقین گفتیم که در این کی بود ریب

قلم تفریح دلها صد هموم ست　　قلم استاد مجموع علوم ست

قلم گویا وسعد الدین خموش ست　　دلش از شور عشق اندر خروش ست

قلم را شکست و نقش رفته　　از و دریادگار ست اے برادر

مرثیه در مصیبت نافهمیدن و موت سخندان و سخنگوی

ابیات

سخن در دو قسر و کام و دهن خاک — چه گویم از جفائی دهر و افلاک
بجای عقل مغز سر پر از خاک — شده خالی حواس از فهم و ادراک
سخندان و سخن گو هر دو شد گم — بجز نقشی نمانده جنس مردم
بصورت پر زمین از آدمان ست — ولیکن آدمی گم از میان ست
همان آدم که من میخوانمش کو — که یکدم دم نزد جز وصف او هو
بوصف لایزالی متصف گشت — نه ز آثار حوادث او حذف گشت
بر همی گشت از زوال ایمان صدقش — یقین شد در کمال احوال عشقش
بمعشوقی ز عاشق رسید او — بجز هو در دو عالم خود ندید او
مفرد گشت از جسم و دل و جان — هم از آثار حیرت ماند حیران
حضور غفلت و قربت شدش گم — نه درک و دانش ماند مردم
بدرک و علم او جز حق نمانده — غریق لجهٔ مطلق نمانده
برونش صورت دیوار گشته — درونش عالم الاسرار گشته
بظاهر صورت او آمده پوست — بباطن معنی او را پر شد از دوست
شراب شوق در مغز درونش — بجوشد ظاهر آید از برونش
چو آن خم عسل کز وی برآید — تراود شربت و بیرون برآید
بلی اقرار فرع و صدق اصل ست — ز اصل صدق خود اقرار نقل ست
اگر در دل نباشد صدق محکم — زبان اقرار نه کند نز دعالم
زبان خود ناقل احوال دل شد — گهی تفریق و گاهی متصل شد
خلایق ناقلند و نقل اخلاق — شده ظاهر از ایشان اندر آفاق
هر آن شی را که دیدی نقل حق دان — بغیر از نقل اصلش نیست اعیان
وجود انند نقل اصل واحد — که هر شیء ست بر هستیش شاهد
نباشد نقل خود بی اصل گاهی — که بی خور نیست ظل را تکیه گاهی
نه خور ظاهر شد و هم ضد و نور شد — بگوشش جمله خلق این قصه پر شد

مثلها ضد بی مثلند ولیکن | مثل شد بجز بی مثلیش ممکن

چند تمثال بی مثلی روح ست | بلی تن اصل و روشن ز شرح ست

هزاران شرح کردم علم حق را | بگوشش هر یکی گفتم سبق را

کنون او را کها را درک دادم | گروهی بی نوا را برگ دادم

اگر دانی بدانی کین کتابی ست | که شهر معرفت را فتح بابی ست

اگر دانی بدانی این بیانی ست | وجود بی نشان را خود نشانی ست

اگر دانی بدانی حق هویداست | ز خود ظاهر ترست او بی کم و کاست

بهستی تو هستی او نموده | ز هستی تو خود را ره گشوده

توئی چون پرده واو در تو روئیست | معانی خود بصورت رو بروئیست

که صورت غیر معنی نیست صورت | ولی معنی نهان آمد ز صورت

صور فانی و معنی را فنا نیست | تغیر در معانی خود روا نیست

چو صورت رفت معنی ماند مطلق | هو الحق شد هو الحق شد هو الحق

انا الحق صورت آمد پس هو الحق | بود معنی بدان ز اطلاق مطلق

مقید از تشبه نیست خالی | خود این نبود کمال لایزالی

چو ایزد از ازل خود لایزال ست | قیود اسم و رسم از وی زوال ست

فگندم اسم و وصف از عین عینش | منزه از صفات و زین و شینش

شیون و شان در حال وجود ست | بموجودی نه تعریف وجود ست

وجود آمد خبر موجود شاهد | خبر باشد یقین گفتار واحد

که توحید وجودی آمد اخبار | بموجودی ندارد این صفت کار

چو واجب ضد ممکن در حالت | وجوب ذاتی از ضد بی نصاب ست

هر آن وصفی که ضد اندر مقابل | بود او را نشاید آن ذات کامل

چنین دان اسم اعظم را تو تعریف | که ضد او را نباشد ز اسم توصیف

چه میدانم که فهمی سر عالم | که بیرون ترکشید از حال عالم

منزّه از منزّه باشد آن ذات ... زبی چونی مقدس گشتش اثبات
کہ بیچونی بود هم وصف او را ... ز وصف واصفان تنزیه او را
منزه گشت از توصیف و تقریر ... جوانان نبوت شد ازین پیر
هر آنچه انبیا اندر کتب خواند ... ثنا می گفتگو اندر صفت راند
صفت را نیست اندر ذات راهی ... نه در دنیا و عقبی هیچگاهی
صفت یک منزل است از نزل ذاتی ... که تا ظاهر شود شان ثباتی
ثبات آن ست کز انزال و تنزیل ... منزه باشد او از قال و از قیل
یکی کو قایل آید بر تنزّل ... نشد خالی یقینش از تزلزل
تنزل را زمان و آن نشاید ... تعالی الله بحق این شان نشاید
تزلزل خود تغیر باشد ای جان ... ثبات راست کی می آید این شان
بجلوه و آشکار و انکشاف است ... بخود ذلتی که ذاتش بخلاف است
چو در تقدیم او تاخیر نبود ... خود این آثار بی تاثیر نبود
تعدد در قدم کی شد صفت را ... چو تاخیر نشد آن بی جهت را
تقدم باشد آن جائی که تاخیر ... روا باشد نه در آثار تاثیر
اثرها را تغیر جائز آمد ... که در نزد مؤثر عاجز آمد
چو مقدور است بر تقدیر منضم ... ازان روی شود گه بیش و گه کم
همین اندک بود بسیار او را ... که بود عظم شوق عارفان را
دقایق را بر مز شعر ظاهر ... درین دفتر بود ز اول چه آخر
بعلم الله درین منظوم کردم ... بعالم علم حق معلوم کردم
ز کشف ایشان مکشوف آمدش راز ... که غیر از وی تبه دش هیچ انباز
جهان را از ست کز علم آمده فاش ... ندانند راز سلطان ابل او باش
نظر در هستی خود دار و بنگر ... که خود هست از کجا ای ای برادر
ز حق ظاهر شدی اما در تو غائب ... زغیب الغیب موجودی تو طالب

طلب در طالب ست اصل ارادت | که اندر طاعت او را گشته عادت
ز بسکه نیست جز وی هست راهست | ز هستی نقش هستی را ز خود بست
صفات و اسم و آثار و مسمّا | در آن هستی و واحد هست یکتا
دل و روح و تن آمد نفس واحد | بعالم روشن ست این امر بیحد
ولے دل دیگرست و روح دیگر | جسد ظاهر تر از پنهاست بنگر
حقیقتهای آن یک در دگر نیست | بلے این درک اندر هر بشر نیست
حقیقتهاست دایم نفس حق را | چه در اطلاق مطلق ره نه وی را
مقید مطلق و اطلاق از هم | جدا دارند حقایقها تو فافهم
چنانچه اصل و فرع و برگ و میوه | سوا از یکدگر دارند شیوه
ولیکن خود شجر در گفت آید | حقیقت این شجر از جستهٔ اید
بظاهر جسته پیدا از شجر شد | بباطن جسته را حال دگر شد
حقیقت در حقیقت در حقیقت | نهان باشد نهان اندر شریعت
شریعت در شریعت شرع دارد | که اندر فرع اصل فرع دارد
ز وحدت کی بوحدت میرسد کس | بوحدت وحدتے پوشیده شد بس
بذاتی ذات ذاتی مختفی هست | ز بے چون و چگون کی منجلی گشت
صفات و ذات اسم از بهر آن ذات | وسیلے آمده بر ذات بی ذات
دران حرف صفات و اسم بنود | مسمے جز که رسم و اسم بنود
غریو از جان و جسم نفس بر خاست | که ما را حق بجاے جلوه آراست
تجلی گاه معنی گشت صورت | که ظاهر نشد جز نقش کثرت
بدایع جلوهٔ نقش بدیع ست | که سمع سامع از سمع سمیع
خرد بیهش شد از صوت غنایم | معنی نغمه گر شد از نوایم
نواها خوانده ام از نامے قلم من | نفسها در دمیدم دم بدم من
مگر گز این دم یک مرده جانے | بگیرد زنده مانند جاودانی

منم آن زنده که هرگز نمیرم ... حیات الله بجان آمد خمیرم
بروح الله چو جانم را سرشته ... نداند از سرشتم خود فرشته
افاضات فیوض قدس خاصم ... بجان ریزد ز خلق آمد خلاصم
منم کز خلق خالق گشته ظاهر ... نه اوّل باشدم پیدا نه آخر
هم از اخلاق خالق نکته راندم ... درین دفتر که بهر خلق ماندم
منم بیزار از خلق وز خلقت ... برون تر دارم از خلقان حقیقت
نداند غیر حق خلقم حقیقت ... اگرچه ظاهرم همچون شریعت
حقایقهاے عالم ماند مکتوم ... نه گشت از گفتگو احوال معلوم
چو بیمارے که آه و واه دارد ... به لغز آن آه او کے راه دارد
مگر رنجور داند حال رنجور ... که اهل صحت اند از رنج خود دور
مرا معذور دارای اهل صحّت ... که من بیمارم از درد حقیقت
یقین از ناله ام درد سرت شد ... نداری درد این کی باورت شد
پری دیوانه را دیوانه کرده ... چو مغز هوش او را خانه کرده
پری زو گوید و او را خبر نیست ... بظاهر غیر این آدم دگر نیست
تو ظاهر بینی و باطن ندانی ... که در باطن پری باشد نهانی
پری هشیار در دیوانگان ست ... که از معنی بصورت او نهان ست
ولے دیوانه را دیوانه دارد ... که تاب حمل معنی او ندارد
ازان دیوانه گشته از خرد دور ... که طاقت نیستش ادراک آن نور
نه روزن راست تاب قرص خورشید ... نه خود جو رست ضبط بحر جاوید
ندارد خلق تاب جلوهٔ حق ... ازآن رو سر زده از وی انا الحق
چه غالب اوست بر او مر خود آخر ... بود ما مور مغلوب ست و قادر
انا الحق از لب او حق سراید ... بظاهر از لب آدم نماید
خدا را آدمی در جلوه شد گم ... بظاهر مانده او یک نقش مردم

چو حق یکتاست انا الحق از دگر نیست — انا الحق گفتنی کار بشر نیست

بعارف جلوهٔ اوصاف آگهی — سبهی دارد نظر افگن کماهی

چو حق بینی مپوشان چشمت از حق — که ظاهر نیست غیر از نور مطلق

چو نور شمع از فانوس بیرون — زند پرتو چنین دان عکس بیچون

نه پنداری که این نور از حجابست — حجاب از پرتو آن بهره یابست

مدان از جان حیات جسم نکبیر — که جان جان دارد از آن حی اکبر جل شانه

من دماسے که ظاهر از لبانست — بباطن این همه از جان جانست

خود این مخلوق خالق را لباسیست — وجود خلق را از حق اساسیست

نفس را از متنفس نفس باشد — نفس را روح اصل نفس باشد

ز روح و جان نهان اندر نهانست — ز جسم تن عیان اندر عیانست

نهان در ذات عین اند صفاتست — بجز نور صفاتش کی حیاتست

صفت چون جسم ظاهر در وجودست — بباطن ذات چون جان از شهودست

وجود آثر شهودش شد مؤثر — شده معروف در اولی و آخر

ازین ظاهر ترا او را کس نداند — چو من کس سپ اینجا کس نراند

نگه دارم عنان توسن اینجا — ازین برتر نه حال گفتن اینجا

سخن خود حال گشت و شبه شد قال — شدستم قال قال و قال من حال

ز رویت گلشن هستیم سیراب — شده والله اعلم ختم این باب

مثنوی

نیست مخترم به نسبت انسان — شده مخترم به نسبت رحمان

شد بعلم و ارادت و قدرت — نسبت من ز اوّل فطرت

با عرب با عجم نه پیوندم — هست پیوند با خداوندم

شده ام ظاهر از ظهور صفات — آنچنان میرسد بحضرت ذات

نسبت من چنین رسد بخدا / او همی گویدم که سوی من آ

از چنین می زند بگوشش دلم / گر نه لبیک گویمش خجلم

کل شیء یرجع الی اصله / سخن روشن ست بر که ومه

گرچه زو نیستم بخلق برم / پردهٔ خلق را اگر ندرم

ببرو خلق از خودی بپرند / هر نفس با خدای خویش رسند

این نفسها که های و هو دارد / جمله پرواز سوی او دارد

هر نفس رو برد بحضرت ذات / باز آید بکارگاه صفات

هر نفس نیک بین که معراجیست / بر سر سروران ازین تاجیست

دم نگهدار در پی دم رو / این نصیحت بیا ز من بشنو

کین نفسها بحق بود محرم / سوی دیگر مران تو اسپ قدم

مرکب این خیالها پی کن / منزل دور در دمی طی کن

نیے خاطر بهوش ماند مرا / جبر دان هر خیال سوی خدا

گر تفکر کنی به هستی حق / نیست هستی بغیر آن مطلق

اصل مخلوق را چو سنجیدم / نفس خالق بنفس شان دیدم

نیست تفریق در وجود شهود / چونکه در اصل یک هویت بود

بعضی از صوفیان کنند تفریق / نیست تفریق کرده‌ام تحقیق

چون کمال خدا بقت بصفات / هم مآل صفات دان بر ذات

فرق از ظل وعکس وعین بدر / کن اگر گشته از عین خبر

نظر از ظل بکن بعین انداز / عین بر عکس خود بود همراز

خالق و خلق عین و ظل آمد / این مثالش بجسم و دل آمد

یا چه قلب دایس شد مثلث / اصل را نیست هیچگه بدلش

کثرت و وحدت آینه در بیست / روی در آینه همان روی ست

کس یک روی را دو روی کند / آنکه در خویش بست وجوی کند

آئینه کی خبر که روی در وست | خود بخود آنکه جلوه گر در وست
جلوه خود بخود تماشا کرد | خویشتن را بخویش شیدا کرد
از خود او خود بخود بگو یه راز | نیستش کس درین میان انباز
تو نه آنے که دیگرے گوید | همه نور پیمبری گوید
تو مرا من مدان که من همه منم | جان منم گم شده ز جسم و تنم
پرده جان خود چو بدریدم | هرچه دیدم کمال حق دیدم
باطل و شرک ممتنع بودند | از رخ ذات مرتفع بودند
کیست کو ممتنع کند واجب | اوست دایم بامر خود غالب
حکمت امر ست کز وجوب آمد | بد نباشد بامر خوب آمد
امر آمد براند بر مامور | امر موعود تا بنفخهٔ صور
فرض ذاتے بواجب آوردم | قدر ادراک طالب آوردم
ورنه آن رازها که با من گفت | راست ناید بگفت و شنفت
چه قلندر چه صوفے و درویش | چه مشایخ چه زاهد حق کیش
همه دربند این و آن باشند | در پس پرده های جان باشند
کیست کز قید جان شود بیرون | غرقه گردد به هستی بیچون
تا ابد ناید او برون بکنار | از حقایق سخن کند سرشار
بحر وحدت کشد چو از خود موج | سر آن موجها رود سر فوج
موج بینی به بحر نندیشی | بحر بینی ست کار درویشی
بلکه در بحر بحر بحر شوی | از زمانه روی و دهر شوی
از زوال هبوط و رنگ افول | بے زوال آئی از کمال قبول
جلوهٔ دهر را نشان کمال | متجلی شوی بری ز زوال
حال و احوال حال کی برسد | در شباقی که دایم ست احد
نقطهٔ صرف کرده ام دفتر | در صفات کمال پیغمبر

ای معلم تو فهم نکته بکن — بر تو کردم ز علم نکتهٔ سخن
آنچه در لطف لوح مضمون بود — جمله در نفس نقطه مشحون بود
آن نقطه بود در صحیفهٔ دل — رو بخوانش که حل شود مشکل
آنچه من خواندمش اگر دانی — فارغ آئی ز جنس حیوانی
عالم علم معنوی گردی — اعلم درس مولوی گردی
علمها نیست که غیر ازین درس است — جهل و دانش چو بحث در حرف است
علم معنی ز بحث بیرون است — آنچه چون ست غیر بیچون است
چون گداز و به بیچگون شو گم — گم چه باشد که گم شوی اندر گم
گم شدم گم مرا کجا یابند — گر بیابند آن خدا یابند
سخن عشق را چو پایان نیست — عشق درد یست جای درمان نیست
برو ای خواجه و سر خود گیر — عشق ناید بحیله و تدبیر
این عطائیست بی زوال از دوست — مغز معنیست کش نباشد پوست
بتکلف بدست کس ناید — گرش جرعه به بخشاید
اولش درد بی طلب باشد — آخرش حالت عجب باشد
به قلم راست ناید اسرارش — بند کردم زبان ز گفتارش
مهر بر گنج عشق بگذارم — باز بر گنج دل نگهدارم

دم نگهدار شیخ سعدالدین
گم بدان این سمند را بی زین

مثنوی آخر کتاب در باب حقیقت این حقایق

این نه شعر ست درج اسرار ست — ظاهر از انتظام اشعار ست
این نه نظم ست هست سحر حلال — ساحران در مقال این شد لال
حرف بافان مو شکاف درین — بند گشته چو لاشه اندر طین

این سخن بی حیات ارواح ست | متنفس به قلب الواح ست

این نه حرف ست صورت معنیست | نقش بسته ز فطرت اعلی ست

مغز روحست و صوتش آمد پوست | نغمه ساز و نواگرست از دوست

نیست این وحی واسطه اندیش | بی وسیله کلام راند از خویش

قلمش جبرئیل روحانی ست | ورقش صدر سینه ظانی ست

از سماوات کشف شد نازل | در زمین وجود صاحب دل

فکر را اندرین نه راه گذار | از خیال این خبر بود بیزار

از هوا دم نزد بجز آن هو | غیر هو نیست در احاطت هو

نه جنون و نه عقل بی پرده | کز کدامین رحیق می خورده

هستیش از کی و ز که بازست | که چنین راز دان هر رازست

اوستادش کیست و درسش چیست | علمش از دفتر نبی و ولی است

نظم و نثرش بسابقه اسبق | نیست مانند در شبه مطلق

نقل و اخبار و قصه و تمثیل | اندرین نیست نقل قال و قیل

شعر سنجی و زلف و خط و عذار | زین همه پیچ و تاب دارد عار

جز یکی رشتهٔ بجان پیوند | سر دیگر ندارد اندر بند

آمده شیون صفات بوی | پرتو ذات منجلی در وی

آئینه مظهر جمال ست این | صورت و چهرهٔ کمال ست این

درکها را درین نه ادراک ست | بسکه از آن و این همه پاک ست

کام کی زد مجاز در این راه | جز حقیقت بگوی الا الله

اندکی درک اگر بود دانی | نیست این نسخه قول انسانی

کلمات الله است در تقریر | آمده ظاهر از علوم قدیم

علم در رد می دفتر اعیان ست | باز عالم ز درس پنهان ست

درس در مدرسه حروف نخواند | همچنان بی حروف و صوت بماند

عالمان درس خوان ز نوک قلم / قلم از علم سر بکرده قدم
کلک را از حیات شد حرکت / وز ارادت نموده صنع صفت
متحرک بقوت ازلی / بی جهت بسته نقش لم یزلی
از سراپرده هویت عین / کرده ظاهر جمال علم بعین
شان اوصاف از شیون ظاهر / جلوهٔ ذات از عیون ناظر
قلب مرآت پر ز وجه جمال / نفس اشیا شهود ظل جلال
نقش گویا که بین بین نقاش / باز نقاش گشته نقش تراش
از خود انگند علم و نقش برون / نتوان گفت هیچ نقش زبون
هر یکی در مکان خویش نکوست / خیر و شر هر دو در گذارش از دوست
زشت و نیکو در آن محل نسزد / هر یکی ره بسوی اصل برد
اصل ممکن ارادت و قدرت / آمده هوشش دار و فکرت
از کجائی و چیستی نه بپیچی / زان یکی آمدی ز چیست دوئی
این دوئی زان یکی اثر دارد / همچو مرغیکه خود دو پر دارد
گر یکی بال نیستش نپرد / گفتمت نکته بقدر خرد
در تعدد صفت اگر بیشند / لیک در فرط ذات یکخویشند
آن حکیمک تعدد قدما / گفته نادیده اصل عین بقا
دانش خود بخویشش داده قرا / کین وجود منست ز اول کا
عین وجود تو اصل دانش تست / باطل آمد تعدد از تو نخست
از قدیم ست آن قدم بعدم / متصف با صفات خویش قیم
حق و قیوم وصف آن قدم ست / کز حیاتش حیات این دو دم ست
دو دم از یک حیات آمد و رفت / دارد و جسم از و ثابت و رفت
این دلیلی ست روح قدسی را / نه سبیلی ست نفس انسی را
منطقی تا ملاحظهٔ اضداد / رفته و پی نبرده در افراد

ز ضد بضد در تقابل اندازد
چون بواحد رسد نپردازد

عقل را این کمال شد تا شیر
زان که این باب یافته است خبیر

مفرد علم اقدس از ذات ست
نیستش نفی عین اثبات ست

کامل آمد وجود با سجواس
ناسپاس بی حس بود کم از نسناس

گر صفات آمدی ز ذات جدا
نقص بودی کمال ذات ورا

همچو جسم اند این صفات بوی
که محیط آمدند بر هر شیی

مظهر فرها شد از اوصاف
قرص خورشید غیب قاف قاف

قاف قدس ست یا که قاف قدم
که نهان گشته از وجود و عدم

از وجود و عدم کناره گزین
بعد از آن ذاتش آشکار ببین

ذات ذاتیست وصفش آثاریست
چون رسل ناقل وز اخبار است

کرد پیدا از قدرت اول آن
بعد آن آمد آشکار و نهان

آن بد از لمحه بصر کمتر
که بیاید بدر کی نور نظر

نفس آن روز ن آمده بزبان
که ز آن رو نمود کاف کان

کاف کاین که حرف کن آمد
نون آن خفتش از سخن آمد

کاف نون جفت شد که کان زائید
ز اصل کان النفس زبان زاید

قدر یک دم زبان دراز کشید
خود حقیقت نه خود مجاز کشید

مد ظل بسط انبساط انداخت
غیب قابض همه بساط افراخت

ظل دلیل ست نور مطلق را
که نمود ست هستی حق را

غیب بد قبض و بسط شد ظاهر
حاضر آمد ز باطن آن ناظر

پرتو غیب از شهادت فاش
گشت ز انسان که بد تو شد باش

بود او را وجود حقانی
بوجودی که نیستش ثانی

اسم شیی ظل شیی بود
همچو نوری که اصل بی بود

یا چو عکس کس ست در مرآت
دو نمود ه یکی ست اندر ذات

کثرت آئینه است وحدت روی — رو در آئینه با خود است بری

رو برو با خود است واحد بین — نفس واحد شهود شاهد بین

عکس و عین ست ناظر و منظور — در مرایات کائنات ظهور

در صد آئینه صورت ست یکے — خود به تحقیق یک نماند شکے

من ما و انا ست ازان تخمین — حسن خود را شناگرست یقین

نیست غیرے که ما و من گوید — این همه نفس ذو المنن گوید

ما همانیم و با همان مانیم — عکس آئیم و عین را مانیم

مثل و مانند ما کجاست دگر — عکس بے مثل را مثل نه دگر

چونکه اعلی مثل بود اورا — خود مثال ست بے مثل اورا

این حقایق بدفتر آوردم — بحر اظهار مظهر آوردم

مظهریم آن وجود واحد را — شاهدیم آن شهود شاهد را

آسمانیم برج ذاتے را — نور روزنیم خود صفاتے را

اہل اغذ و درا ستیم قتال — گو نه باور کند حقیقت حال

فتح کردم حصار وحدت را — غارقے شد نقود کثرت ها

منم آن شه که غیرتم بمیان — غیر نگذاشت هیچ در کن کان

لمن الملک واحد القهار — ماند قهار و نیست شد اغیار

غیر نگداخت چون نمک در آب — بحر باقے بود حباب خراب

عین عین ست و عکس گم در عین — گشت و بے کیف ماند شیون شین

شد شیونات شان ناپیدا — ذره گم گشت در وجود ز کجا

ذو تتق تا نطق منور شد — بے تتق صور کے خود اختر شد

بحور

گفت ناگفته شد حقایقها — نیست جز علمش این دقایقها

بے صفت ذات کی شود ظاهر — این کلام ست ذات را مظهر

از دلیل و اشارتم دریاب — که نمودم ترا طریق صواب

نفس مقدور غیر قادر نیست | مؤمن این کلمه کافر نیست
قادر و قدرتست مقدورش | جملگی بهره یافت از نورش
بسکه نورش ظهور کرده بسیط | شد محیط او بجمله نور محیط
مهبط فیض نور ربانی | آمده کائنات ظلمانی
زین سبب رب جمع مربوبست | عالمین را ز اصل محبوبست
واحدست آن و حدتست وحید | احدست آن و مفردست و فرید
ابتدا چون بانتها آمد | انتها وصل ابتدا آمد
ابتدا شب طلوع روز بود | آخرش لیل شمع سوز بود
ابتدا قدرتست و آخر هم | ره بقدرت برند این عالم
از حق اند و بحق روند تمام | نیست نومید زینچه خاص و چه عام
گرچه کلی ازین نه گشت آگاه | لیک حق عالمست هر دم و گاه
از نفسهای خلق راه بروست | نیست گمره کس از معیت دوست
چون محیطی او احاطه گرست | کم نه کرده ست راه هر چه که هست
همه بر آفرینش اند قرار | همه را نقطه ویست مدار
وانکه را بر ضلالت او هادیست | ضال کی آمده مضل چو قویست
آن ضلالت بوی هدایت اوست | رهنمای وی از جلال بروست
چون جلال و جمال ازو باشد | هر دو را ره بکسی او باشد
چونکه غیرش نبود زاول کار | غیرت خود روا ز میان بردار
همه بی غیرتی چو غیرش نیست | شر نباشد گر که خیرش نیست
خیر و شر را ز میان برگیر | رو نظر کن بحاصل تقدیر
بین که تقدیر از که یافت قرار | بر شقی و سعید ز اول کار
عیب صنعت بصانع آید باز | این سخن می کشد ز بسط دراز
کار حق را بحق گذار و برو | بند تسلیم شو سلامت رو

گفت نه بی اگر رضا بقضا
رب دیگر ز بهر خویش طلب
با ادب باش در عطا و بلا
همچو طفلی که قهر مادر دید
چون نداند مشفقی دیگر
دیده پر اشک و دل پر از امید
گر تو بر کوچهٔ خطا رفتی
از قضا رو گریز سوی خدا
طفل در طفلی آمده معذور
همچو چیزی که اختیارش نیست
نیست از فعل خویشتن آگاه
لیکن از رحم مادر و خالقش
طلب شیر او بنوحه کند
اختیارش بکسب نیست دگر
هست این اختیار گریه برو
این چنین اختیار در همگان
جبر یاد رکه این حکایت کن
که تو جابر شدی و یا جبار
وین مثل بهر پیشنیان راندم
نکند ظلم کردگار بکس
نیست خالی ز حکمتش اشیا
بر تو راندم حقایق بسیار
ابتدایش صفات و ختمش ذات

رو بدر شو ازین زمین و سما
هش چه گفته هنوز سوی ادب
هم گریز از خدا بسوی خدا
هم بگریه بیا در او بخزید
در کنارش همی نخزید از سر
مهر جوید همی ز دست جاوید
کن تامل که از قضا رفتی
گر قضا دار هاندت بقضا
فرق کی داند او ز نار و ز نور
امتیازی ز نور و نارش نیست
که بره می رود و یا در چاه
باشد آگه ز حال ناخوش و خوش
تردد همی غذا طلب
جز که گریه بجستن مادر
خلقت کبریا بخلقت او
آفریده است کردگار جهان
باز از خیر خود شکایت کن
که بعادل دهی تو جبر قرار
نه که از بهر مجدان خواندم
همه عدل ست چه هوا چه هوس
نرسی در حقیقتش اما
گر اندک خبر شوی ز اسرار
آمده کین کتاب یافت ثبات

ایضاً غزلیات قدسیات که تخلص به شیخ القدوس کرده ملحق این کتاب کرده شد

غزل

طبیب عشق دوای جمال داد مرا — بعین تشنه لبان نزلال داد مرا
نهاد مرهم توحید در جراحت دل — شفا و صحت جان از وصال داد مرا
در بد بیخه رسشیر شهود آهوی دل — یقین زنده و مرگ از خیال داد مرا
ندای تحمک لحمی صفات سشه ذرات — ز شیر دم معانی کمال داد مرا
بدهر هیچ ندیدم جز عقده ظلمات — چو گنج بدر کلید خیال داد مرا
چو رسم خلقیت از من گرفت خالق ناز — خطاب انت انا در مقال داد مرا
ز نور عظمت جان بر دریده کوه تنم — فنای جسم ز صور جلال داد مرا

کشید رخت بشیخ قدس از تن روح
که خلعت ملکی لایزال داد مرا

بجوی صیقل ذکر و صفای سینه بیاب — تو تاج فقر بفرق من کمینه بیاب
تنت خراب کن و خاک این خرابه بمال — وزین خرابه تن بعد ازین دفینه بیاب
بدست آر دل کافر و مسلمان را — ازین طواف در کعبه و مدینه بیاب
دل است آینه رب نما اگر دانے — صفا ز غیر بکن حسن زآبگینه بیاب
تراست آب خیالات جسم تن طوفان — تو نوح دل شوا ناسنے ازین سفینه بیاب
گذار شهر بدن جای کن بگوشه دل — حریم خلوت تو سین ازین قرینه بیاب
تو کیمیای محبت ز خاک جان بشناس — رئیس این بدن اصل شهر و ز مدینه بیاب
ز دست دیو گمان برگیر مهر یقین — رواج سلطنت ای شه ازین نگینه بیاب

ز شیخ قدس حکایات قدس گیر بگوش
نزول دوست بر آن دل که نیست کینه بیاب

از خدا پرسی ای ز خودی خود همه اوست — من یاد گم شدم و ماند خود او دیگر و بود

غالب آمد بمن و من شدم از وی مغلوب
هرچه را می‌نگرم در نظرم صورت اوست

همچو آئینه مصفا شدم از زنگ وجود
پیش و پس زیر و زبر راست و چپم جلوه‌گر اوست

نیست یکذره که او یافت ز خود نام و نشان
همه یک مظهر موجودی اسمت همه اوست

بیش ازین گر بکنم قصهٔ توحید بیان
گفته از دوست ولی کام و زبان از من و توست

من و تو پرده بود هوش که اندر پس این
رخ برافروخته آن ماه چنین فتنه‌گر اوست

من نگویم سخن سر حقیقت به کسی
خود دگوید که بگوید نبود و بلکه نکوست

گاه گوید که مرا پردهٔ اسرار مدر
گاه گوید که در آن تا نگرد دشمن و دوست

هرچه او گفت کنم من هم از آن گفت و شنید
دم نگهدار که این گفتهٔ من گفتهٔ اوست

عالم است خود را چو بسے اسرائیل
گفت آن شیخ قدوسی ست که جان همدم اوست

درد بیدرمان من درمان ندارد احتیاج
درد عشق ست این نشد از بلغم و خون بد مزاج

بسکه از رنج محبت زار و حیران گشته‌ام
کی فلاطون می‌شناسد اصل و بر دم را علاج

از جنون شد منحرف اصل و دماغ هم مغز سر
کی شناسد این طبیبان اعتدال این علاج

ای طبیب معنوی دارو ی رویت ده بمن
رحم کن بر من که مے میرم بدرد لا علاج

شجرهٔ زیتون تنم شد بشرق و غرب در نیست
نور او مشکوة و دل مصباح و سرم شد زجاج

پیش ازین از کعبه دل که جهت آمد پدید
تب درون سینه‌ام از کعبه میگیرد خراج

شد جهات دل خراب از پیش غیر شر فارغم
فعل ابراهیم فعل آذری را کرد علاج

شیخ قدوسی ز نقش نیستی هستی گرفت
قدسیان اند این حقیقت تا ابد در این بهاج

ردیف — حای مهمله

هر که شد مجروح تیغ عشق من خراج براح
خوش شدار و بخشتم از وصلش که بکند استراح

از همان تیغی که بر جان خورد از آن بخشتم شفا
تا رهد از شور و شر از غم نشنید و فراح

زد بلال عشق بر گوشم صدای ارجعی
هم بصوت او باورستم شدم ز اهل فلاح

روز و شب بودم بشر خود پرستی غرق شد
خود شکستم می‌پرستم حق از آنم در صلاح

من از این غوغا نه میسازم بلند از سر خروش — که بگویندم توئی کافر بود قتلت مباح

عالمی بیگانه من بیگانه از بیگانگان — از چه رو کردم که اصل و دست از ایشان ملح

سازم از خون جگر نوک قلم تر و میدم — میکشم در روی دفتر که متون دگه شراح

ردیف — خاء معجمه

شیخ قدوسی که از روح القدس برخواند وحی
شش جهت پر کرد از آوازهٔ حی الفلاح

خال توحیدش بجان بنشست در دیوار رخ — علم و خط دریافتم زین نقطهٔ پرکار رخ

دفتر جان هر نفس خوانم بصد شرح و بیان — علم را یک نقطه گفت آن صاحب اسرار رخ

رخ نهفته جلوه نیرنگش اندر رنگها — صاحب رنگ ناامید از خوان پر انوار رخ

رنگ عالم زنگ در آئینهٔ دلها بود — زین گذر بنگر که نور اوست اندر نار رخ

از متاع هر دو عالم برگذر دریاب سود — کین دکان مفلسی شد زینت بازار رخ

چشم پوش و چشم سیرت از سر صورت به بین — فاینما ثم تو لوا ظاهر از اظهار رخ

چشم بلبل دید گل از عکس نور گل کند — ورنه کی بیند ز رنگ خار او گلنار رخ

شیخ قدوس این حکایات حدیث قدسی است
چشم بینا نور دید از شمع آتش بار رخ

ما هرگز دیده چشم آن کو رخ یار ننگرد — در چمن معاینه لله گل و خار ننگرد

خلعت هستی از بدن زود برآر جان من — در طلب محیط او سوی کنار ننگرد

خوف و رجا گذاشتم جان بهولش داشتم — بلبل گلشن رضا بخشش خار ننگرد

خاک وجود ماست هان مخزن سر لامکان — راه بگنج زد کسی هیبت مار ننگرد

عاشق زار رب ارن بعد ندای لن ترن — هوش چو از سرش رود نقش و نگار ننگرد

وقت غنیمت هان عزت لی مع ستان — مالک موت میرسد دار و مدار ننگرد

غنچهٔ دل لب و دهن باز کش در سخن — گلشن راز عاشقان باد بهار ننگرد

کعبه و دیر خیر و شر جلوه از دست جلوه گر — دل چو ز دست برد کسی پای قمار ننگرد

شیخ ز خانقه برادل که رود عشق کجا — جرعهٔ شوق نه لب عقل خمار ننگرد

صاحب دل که درازل آئینه داشت در بغل
داد به شیخ قدوس تا جز رخ یار ننگرد

ای تیغ برید دل کو وقت که دلدار آمد — قفل بگشا که طبیب دل بیمار آمد
خانه آرای ز سر تا قدم اسباب برآر — صاحب خانه بدر بی سر و دستار آمد
سر مخلوق برون کن ز سرا پرده دل — که خداوند بصد مخزن اسرار آمد
ز حرم زود برآی ز خودی با محرم — ساقی باده فروش نه ز سر بازار آمد
یوسف روح برا بند گران را بشکن — که زلیخای عزیزت بخریدار آمد
آمد آن شاه بمصر دل من برزد تخت — غیر بسوخت از آن واحد قهار آمد
لمن الملک زند نعره بی کام و زبان — مالک ملک دل او شد که باقرار آمد
کعبه آمد دل من کون و مکان سجده کند — صاحب کعبه درین خانه وطن دار آمد
بندگی دل من کن که دلم بنده اوست — بنده دل بری از سبحه و زنار آمد

شیخ قدوس توئے آئینه عالم قدس
زان سبب ذات اله جلشانه از تو پدیدار آمد

از روز ازل صاحب جان جلوه بجان کرد — انداخت ز رخ پرده و دیدار عیان کرد
گر میل نبودش که نه بیند رخ او کس — بر کوی بمن بهر چه این کون و مکان کرد
نامی ز تجلی شد و در نام محمد — خلاق جهان نامش ازین نور نشان کرد
از خاک تنی ساخت درون تب حیران — بنشست و ملک را سوی بت سجده نان کرد
بر صورت یوسف چمن حسن بیاراست — بلبل صفت از شوق رخش شور و فغان کرد
زد بر رخ لیلی اثرے باز دگر بار — بردید ز مجنون ز عقب جامه دران کرد
خود عاشق خود بود بخود عشق چنین باخت — بنمود گهی چهره که از ناز نهان کرد
از پرده هر ذره تجلی زده خود دید — خود گشت من آنکه ز من اسرار عیان کرد
از پرده جبریل سخن خفیه بدل گفت — آنگه بزبان عربی شرح و بیان کرد
هر چیز که از عین عدم آمده موجود — موجود در او دست بخود قایم شان کرد

ای شیخ قدوس این سخن قدس تو از اوست
خود اوست ولی پرده ازین اهل گمان کرد

پرده پیش چشم این نامحرمان هیچ و یار کرد
هر یکی را یار خواند و دیگری اغیار کرد

هر یکی خود جلوه کرد او خویش را بروی نمود
پیش چشم دیگری صد پردهٔ پندار کرد

هر یکی را از شراب معنوی دیوانه ساخت
وان دگر را از شراب مادمی هشیار کرد

آن یکی را گفت من زان تو و تو زان من
وان دگر را دور راند از خویش و اهل نار کرد

آن یکی را ساخت طوطی شکر معنیش داد
مر دگر را گر کسی بر ساخت بر مردار کرد

نخل هر کس را به آب می کند سیراب و سبز
شکر از نی کرد لعل از سنگ و گل از خار کرد

هر چه کرد او کرد در کارش نه جای گفتگوست
انچه کرد او نیک دانست او به نیکی کار کرد

از یکی برگفت انا الحق در میان خاص و عام
از دگر سو چوب آهن ساخت تا بر دار کرد

او چو نقطه در میان جان و برگرد جهان
عالمی را سر بسر گشته چون پرکار کرد

شیخ قدوس این حقیقت را تو از روز ازل
نیک میدانی که هر گرسے باز ار کرد

مگس را بین که عنقا گشته طیران در سما دارد
بتقیین شهپر عزت عرش و خلا دارد

ز استعداد ذکر حق شدش همت کنون تشنو
که با جبریل روحی سدره و منتهی دارد

ز شهرستان هستی سوی صحرای عدم رفته
متاع هر دو عالم را به نیم جو بها دارد

بر اقصی میرود قوسینش استقبال می آید
بدایات و نهایت لا بکف چون مصطفی دارد

حدیث معنوی از مکتب استاد جان داند
کلام الله ز دل گوید حقیقتش در سینه جا دارد

ز حق اسرار حق آموخت این جهل خودی بگریخت
کنون سرمایه رویت بچشم سر لقا دارد

ز عین صفتش او در عین جزو و کل پدید آید
همین گوید کین آئینه دیدار خدا دارد

بتن خاکست جان جوهری جانان پدیدار وی
بظاهر مس بباطن نیز این مس کیمیا دارد

زبان شیخ قدوسی ز روحی دل بگفتگوست
درین شک نیست جبریل سخن دان از خدا دارد

پری بجلوه بیازم نبرد کای هشیار / مرا ببین و شو از هوش این خودی برآر

ازین ربوده شدم خویشتن انداشتم / چو جسم خویش بجستم نبود جوهر یار

جمال آن صنم لامکانیم بنظر / تجلی زد و بنمود از در و دیوار

بیا ز خرمن عرفان من تو دانه بچین / بآب صدق و یقین در زمین دل میکار

خدا ببین و خودی را تو در خدا گم بین / بشد عزیز که رفت او ز خود پرستی خوار

ندای دادی بسینا بهر نفس شنوم / گهی نگفت بمن لن ترانی آن دلدار

غم محبت خود را چه در دلم بنهاد / خود اوست تا ابد بعد ازین مرا غمخوار

ندای فاخلع نعلیک نور جان در داد / خودی چو نعل برآوردم و شدم با یار

قلم بلوح دلم یک الف نوشت و گذشت / ازان مطالعه کردم و صد کتاب اسرار

حکایت ازل از شیخ قدس باز شنو
که تا ابد شده هستیش محو فی الدیدار

ر
در دیدار

عیار حقیقت محک جلوه زد امروز / خالص شدم از هستی خود بر صفت روز

چون آتش شوقم بدلم شعله برآورد / دوزخ بنشانم ز تف آه جگرسوز

شاداب جنونم ز تف بحر وصالش / سرسبز شمیدم چو چمن از دم نوروز

ز شمع محبت بدلم پرتو دیگر است / پروانه ز من مصلحت سوختن آموز

بر سوخت مرا نام و نشان آتش عشقش / ای مالک توحید تو نار دگر افروز

از نکهت روحم نفس عیسوی آمد / ای مرده بیدار بیا مجمر تن سوز

پس جیب حیا را ز محبت بدریدم / خیاط جنون آی و تو بر ما کفنی دوز

ای شیخ مقدس که حدیثات تو قدسی است
بر روح قدس آیت الهام بیاموز

عشق کی زیبد باهل بوالهوس / تاب آتش را ندارد خار و خس

نه باید تا نه تاب نار عشق / زر خالص او کشد فارغ ز غش

باید عنقا تا کند بر قاف سیر / کی کند طی این هوا را هر مگس

صبحدم نزدیک شد ای کاروان — از چه پیدا نیست افغان جرس
شب روان کوچهٔ دیدار را — باک کی باشد ز ناقور عسس
نه فلک را عاشقان در یک شبی — طی کنند از بال و اقدام نفس
مرغ جان شان در هوای لامکان — می پرد تن شان میان خاک و خس
هر کرا جانش بجانان یار نیست — ناکسی باشد تو مشمارش ز کس

شیخ قدوسی امام قدسیان
کشتهٔ از عشق معشوق است و بس

از عشق سخن گویم چون نیست بجز او کس — در شش جهت عالم اندر گل و خار و خس
هشدار کزین دولت نومید نگردی باز — نفس سگ مشتاقان پوشید ازین اطلس
وصفی ملکی دارد این نفس سگت هشدار — گفتم که برین مستی کین نیست کلام از کس
این جمله ازو باشد قی کز من و تو باشد — یک هستی هو باشد در قایم و در جالس
این کون و مکان از وست این هم و گمان از وست — تو گم بجدا باشی از خویش گذاری کس
از هر کس و هر ناکس یک جوهر جان بشناس — این ست کمال این دست بی دست نباشد کس
می کوب در دلها تا صاحب دل آید — گوید که چه میجوئی از درگهم ای مفلس
حاجات بدل باشد هان قاضی حاجت نیز — زین در تو مگردان روی که اینجاست نیاز و بس

تو شیخ مقدس را بشناس به تیزبهی
از شیخ قدس بشنو حرف احد ای خس

تو کیمیای الوهی ز خاک جان بشناس — ازین مکان زهی ذات لامکان بشناس
گند ز خود که خودی در تو کبریا دارد — تو این و آن خودیرا ازین و آن بشناس
بجود وحدت واحد بکثرت ست پدید — نشان وست تو از نام این و آن بشناس
حقیقتی که مرا در دل ست اگر گویم — ز بعد ازین تو مرا شاه انس و جان بشناس
قیاس را بیقین بزن محک که عین حق ست — یگانه را تو برون از حد گمان بشناس
یکی ست هستی او گر توئی دوئی این ست — ز شرک برگذر و عین آن بآن بشناس

نگویمت که ز حق دور ماندی ای نادان — صفات شه تو یک شد تو خود چو آن بشناس
ازین بلند نگویم که نیست محرم راز — کلام دوست تو از کام دوستان بشناس

لده خدای اگر بر تو گم شد ای رهرو
به شیخ قدس بیا راه شهر جان بشناس

شراب معرفت جلوه است ایهی نوش — سخن ز دل کن و وزاین نشان نشین خاموش
هر آنچه در دو سرا نیست در دل تو بود — خدا نمای دل تست طالبان مخروش
دل ست آئینهٔ حسن لایزالی او — ز عشق لم یزلش کن نظاره ای گم هوش
شراب صدق تو از ساقیان وحدت گیر — که بیخبر شوی از خود ز حق شوی لبرپوش
نگویمت که بجز او کسی بود موجود — وجود پر ز شهود خداست گفتمت بهوش
زبان و چشم و دلم را جمال یار گرفت — سخن ز من مشنو ز دست گیرش اندر گوش
تبارک الله ازین مهر که بلب دوست — که من خموش ابد اوست از ازل بخروش
سؤال الست بربکم جواب قالوا بلی — ازو باو بود این نغمه های مغنمه پوش

شم

[illegible]

ز شیخ قدسی ما نور قدس می تابد
که غیر نار زند دیگ اهل عرفان جوش

[illegible]

گر از خودی منم زنم هر دم خدا گوید خموش — در این سخن با کس کنم باز هم چرا گوید خموش
هستی و سلطانی ازو ملک جهانبانی ازو — گر ذره گویم ز من آن کبریا گوید خموش
در خرمن هستی او نور جمال خوش شده — او را غنا زیبشان جویم گدا گوید خموش
زین لایزالی سوختم دلق فنائی دوختم — از وی بقا آموختم باز از لقا گوید خموش
هستی او یکتا بود بی مثل و بی همتا بود — با جزو و کل یکجا بود زین قصه ها گوید خموش
خاموشی و گفتار ازو این لعل شکربار ازو — هم سرّ و هم اسرار ازو خود را چرا گوید خموش
این درد هر دم بیشتر گردد نه کمتر ای بشر — روزی شود کاید بسر هجر و جفا گوید خموش

ای شیخ قدسی پاک دین محبوب رب العالمین
گفت از خموشی لعنی باو از ندا گوید خموش

رز
الحمی

ز بیهوشی نشناسم که کیست عام و خواص نشد بغیر وجودش مرا ز کس اخلاص
ز بسکه آتش شوقش بسینه‌ام جا کرد بسوخت خرمن هستی من چه کفر و معاص
بمغفرت لب ابلیس تو به می گوید گناه جمله ببخشای کن ز نار خلاص
من ار چه رهزن آدم شدم بدانه عجب زده ره من بیچاره قدرتت بمعاص
رفیق مجلس اسرار مغفرت عشق ست ز فسق غیر تو بیزارم من ببخش معاص
یکی سخن کنم از کام جبرئیل عدم که نیست غیر وجودش وجود من اشخاص
بهر زبان سخن مشفقانه می گوید کجاست گوش تبارک که بشنود اخلاص

ز شیخ قدسی با اهل قدسیان بشنود
حکایتی که ز وحدت کند بیان خواص

ز چشمم روان ست سیلاب فیض ولم غرقه در قعر گرداب فیض
سبوی وجودم ز هستی شکست خزفهاش گم شد بتالاب فیض
ز تار رباب نفس هر زمان بر آمد نوای ز مضراب فیض
در جان آزادگان را بجوی روان ست در قعر میزاب فیض
سیل از قوت آب بر پا روان بگر قوت ذات سیلاب فیض
ریاحین جانم که پژمرده بود شده این زمان سبز شاداب فیض
بتعلیم ذاتی شدم سر فراز من از مکتب درس آداب فیض

بشنو نکتهٔ شیخ قدوس ما
که هست از کلام قدحیاب فیض

بتی دارم درون دل جدااش از دل نمیدانم عبادتخانهٔ دل را ز آب و گل نمیدانم
بدیدم لامکان را در مکان موجود در امکان ازین پس این مکانها را ره منزل نمیدانم
میان کشتی دل بودم و دل غرق دریا شد بدریا عین دریا گشتم و ساحل نمیدانم
رضا را ناقه کردم بار تا شهر فنا بردم طناب جان بریدم بستن محمل نمیدانم
بتیغ غمزه سر ببرید عقل از سر برون شد میان خون طپیدم لیکن آن قاتل نمیدانم

همان گندم که آدم خورد از جنت برون آمد
بجز آن دانه در هر دو سرا حاصل نمیدانم

منم آن بلبل گلزار وحدت زین چمن کثرت
نیامد خار اندر دیده غیر از گل نمیدانم

زذات شیخ قدسی نور حق جلوه هر ساعت
بجز حمد انا الحق نکته باطل نمیدانم

ز دل خرابم و آبادی بدن چه کنم
درین رباط کهن منزل و وطن چه کنم

چو خلعت بشر از جان کشیده ام امروز
دوباره روز دگر جامهٔ کفن چه کنم

بدیده ام بیقین عین نور جانان را
دگر مظاهر انوار جان و تن چه کنم

ببر درشحهٔ نور شش ز دیده نور بصر
تمیز صورت اخلاق مرد و زن چه کنم

حکایت احدی از زبان دل گویم
دگر فسانهٔ کام و لب و دهن چه کنم

ز فیض عام محبت خواص خاص شدم
اویس معرفتم رایحهٔ قرن چه کنم

بجان و دل بگرم نور پاک مصطفوی
غبار خاک ره یثرب و مدن چه کنم

منم چو خسرو عرفان لذت شیرین
بکام دارم و فرهاد کوهکن چه کنم

چو شیخ قدسم قدسیان عرش مجید
ثنای من بلب آرند من ثمن چه کنم

ازبسکه خرابم ز خرابات ندانم
آرے که چنین بروز خود پیر مغانم

تا جرعهٔ وحدت بلب از شوق نهادم
حرفے ز وجود غیر انا الحق بزبانم

من مرده بدم از نفس عیسی عشقش
شکر است کنون زندهٔ بی روح روانم

در باغ محبت گل نورسته تسلیم
رو دیده زمن زوست فراغت ز خزانم

آئینهٔ اسکندر و جمشید و جم و جام
آری ست دل من که از و شاه جهانم

از بال یقین بین ز ثری تا به ثریا
طیران زنم و عالم قدس ست مکانم

جان تقطیسم که زمن زنده جهان ست
تنزیه صفت بین که نه انسان و نه جانم

باطن همه لیلی و ظاهر همه مجنون
هم عاشق و معشوقم و هم حسن جوانم

شیخ قدسیم روح قدس گشت عنان کش

برر فرق رویت سر سردار جانم

خودی را با خدا یکجا نه دیدم	خدا را از خودی بیگانه دیدم
وجود جزو و کل را نیز موجود	بهو جوی یکی افسانه دیدم
تن از جان بود و جان از عین جانان	یکی را صاحب صد خانه دیدم
میان کعبه و دیر و خرابات	گهش هشیار و گه دیوانه دیدم
بود او لامکان و این عجب کار	جمالش را عجب کاشانه دیدم
شدم در مجلس پیر مغان و وشش	شراب و ساقی و پیمانه دیدم
بمن در داد جامی کز خمارش	بهر سو دیدم آن فرزانه دیدم
بود او شمع هر مجلس که باشد	جهان را گرد او پروانه دیدم
نه تنها دیدمش در محفل خویش	ببزم خویش و هم بیگانه دیدم
بدریای حقیقت غرق گشتم	صدف را صاحب دردانه دیدم
وجود آدم و حوا و عالم	ازان خرمن بود چون دانه دیدم
احد را با محمد ای عزیزان	بمعراج وجود یکجا نه دیدم

[illegible]

امام قدسیان یا شیخ قدوس
زعکس جان ترا جانانه دیدم

ما بسر بنهاده ام تاج جنون	عقل می آموزد از من ذوفنون
شهرت بازار وحدت کثرتست	شد جهان پیدا ازان از کاف و نون
بین حریم وحدت و کثرت مرست	در برونم دو یکی ام در درون
می نماید این تنم نقش و نگار	لیک جانم راست نقش بیچگون
ز آتش شوقش دلی دارم کباب	میرود ز انم ز دیده آب خون
جستجو میکردمش از شش جهت	ناگهان کرد از وجودم سر برون
او درون خانۂ جان بد نهان	من بحبت و جوش سرگردان بدون
دوری از من بود لیکن آن نگار	داشت بر جبل الورید من سکون

بیشتر زین عقل کی رانم سخن ها — کے وجودم گم شود در این جنون
سربلندی زین معارف در دو کون — ناشناسان تا ابد شد سرنگون

شیخ قدوسی مگو اسرار خویش
که نمی فهمند احمقهای دون

بیگانه از جهان شدم و آشنای تو — بی خانمان و دربدرم از برای تو
سنگ ملامتم دو جهان میزند بسر — مردی نباشد آنکه روم از سرای تو
رضوان بجنتم کشد و مالکم بنار — حیران بر آن منم که چه باشد رضای تو
سنگ ملامتم دو جهان بست در گلو — غمگین نیستم چو جمله کنند از برای تو
گه ربارن بگوی و گه لن ترن زنی — هرگز نیافت کس اثری مدعای تو
محو هستم بنا حجب گر نهند خلق — پابند تا ابد همه بوی وفای تو
بی کام و بی زبانم بی گفتگو ولی — درکام جزو و کل سخن ماجرای تو
کوه هستم چو طور شد از جلوه تجلیا — آری که خاک زر کند این کیمیای تو
در زیر پرده بازی صد رنگ باختی — یک رنگ عشق باخت دل از بردبای تو
وحدت دواند توسن کثرت بر این و آن — شد فانیا تو لوا فتم عرصه گاه تو
بین جذب استشیاق تو جان از تنم ربود — آهن چنین کشد بخود آهن ربای تو
سلطانی دو کون مسلم شد از ازل — آنرا که گشت تا ابد در گدای تو

هستی خویش شیخ قدس بر تو نفقه ساخت
تو النیبر میزند نفس از لن تانی تو

بسینه تافت مرا آفتاب یزدانی — گرفت سایه تن عکس نور روحانی
چو موسئی ست زبان در کلالتم زشتانی — شنو فصاحت رازم ازین تخندانی
صحیفه از لم در دلست تا بدیک — مرا مپرس فلان تا چه درس میخوانی
بنزد عالم عرفان سپاره ایمان — بیاد کردم و نادانم از مسلمانی
شریعت آموزدم فرض و واجب و سنت — بیان مستحب آورد این چه حیرانی

بحسیر تمم که زیک حسیر تمم هزار دگر	گشود باب یقین سوی شهر نادانی
ز راه باده به انتظار گرد آلود	شدم بمیکده ماه وصل سبحانی
نهاد رطل گرانم بلب ز لطف و کرم	زبان گشودم ازان پس باعظم الشانی
شدم ببوسی ملک منشی محبت دوست	نوشت خط سعادت مرا بپیشانی

نوای نغمهٔ داود شیخ قدس شنو
که قدسیان همه حیران ازین غزلخوانی

این ابیات در خاصیت تلاوت این کتاب گفته شد

هرکه خواهد مستی بی جام و می	شورش بی بربط و قانون و نی
هرکه خواهد پاسی کو بی رباب	بگذرد از پرده های ز حجاب
هرکه خواهد تا برقصد بی دهل	قهقهه خندد بحال جزو و کل
هرکه خواهد شرح صدر خویشتن	تا جدا گردد ز غمهای زمن
هرکه خواهد ترک جسمانی کند	ده حواس خویش روحانی کند
هرکه خواهد علم حال بی زوال	درک سازد سر کشف لایزال
هرکه خواهد زهد بی روی و ریا	طاعت بی عجب با صدق و صفا
هرکه خواهد درس علم معنوی	بی معلم خود بگردد مولوی
هرکه خواهد پیر کامل در طریق	تا بود در راه حق بروی شفیق
هرکه خواهد مرد صاحب دل شود	مر ورا حل عقد هر مشکل شود
هرکه خواهد کشف موجود و عدم	کان نگنجیدست در لوح و قلم
هرکه خواهد کشف معنی بی صور	از ملایک بگذرد بی بال و پر
هرکه خواهد طی کند اقلیم جان	بگذرد در لمحه از کون و مکان
هرکه خواهد سیر عرش دل کند	بی ریاضت معرفت حاصل کند
هرکه خواهد اتصال مصطفی	تا برد ره در حریم کبریا

هر که خواهد نور وحدت بنگرد / در همه اشیا چه از نیک و چه بد

هر که خواهد حسن خلق سازد آئینه / از رو وحدت بنگرداند همه

هر که خواهد آشنائی با خدا / هم شود بیگانه از هر آشنا

هر که خواهد نفس و شیطان مبروش / تا خلاصی یابد از هر کشمکش

هر که خواهد تا که شاهنشه شود / ذره پرور همچو شمس و مه شود

هر که خواهد غرق گردد در حضور / همچو موسی راز گوید او بطور

هر که خواهد کو اخص گردد ز خاص / خاصه خاص الخاص گردد از خواص

هر که خواهد کو بمیرد از خودی / زنده گردد با بقای سرمدی

هر که خواهد تا که محو حق شود / از مقید بگذرد مطلق شود

از سر اخلاص خواند این کتاب / با حضور دل که گردد فتحیاب

این کتاب از بحر وحدت موج زد / یک سواره خویش را بر فوج زد

در شکست هفتاد چنبر بی درنگ / غیر تیر و تیغ بی سنگ و تفنگ

ما سوای الله را کنون بریده سر / غیر چو زنده نماند کس دگر

نیست این دیوان شعر و شاعری / شور عشق است این نباشد سرسری

مغز مغز است این ندارد هیچ پوست / اندرین دشمن نه بینی غیر دوست

صورتش معنی است بر شکل حروف / ظاهرش مست اگر داری وقوف

کج مج حرفش مبین معناش بین / هم ز درکی ناقصان اعلاش بین

ظاهرش از باطن آمد جلوه گر / از خدا دانش مدانش از بشر

سر مخفی معناش از این گفتار کرد / از حقایق کشف این اسرار کرد

تا شعور از وی بهره یابد از کمال / گر ورا مطلب بود از علم حال

حال را در قال کرد از شور عشق / قال این حال است بر اهل صدق

همچو شامش گر مطالع کس کند / بیشک او را اوستاد حس کند

حس معانی را پر و بالی دهد / قال این بر سالکان حالی دهد

درد خود سازش که تا دارو دهد / غایتش خوان تا ترا شست ید دهد
اندرون خلوتش با فکر خوان / خواندن این بهترین ذکر دان
اندرین خود ذکر و فکر است و سلوک / هر گدا از درس این گردد ملوک
غرق این کن درک خود را ای عزیز / تا عزیزی آیدت از جمله چیز
کے شوی محتاج پیر و پیشوا / پیر خود کن شیخ شور عشق را
کاملی جز عشق نبود در جهان / شیخ کامل عشق شد بر ناقصان
زین مکمل تر نبی مرشدی / بر خدا جل شانه بر رسول او بر هدی
شور عشق ست این الهام حق ست / بر معتقد رهنمای مطلق ست
کے غلط رفته است بر راه هوا / از خدا آمد بر و سوی خدا
از خداوند ست و نبود از خودی / بر قومے گوید که قم قم ارجعی
چون تو انسانی و نسیان آیت ست / مشتق از نسیان شدستی از نخست
غیر حق نسیان کن ار انسان توئی / در نگر دستی بدان حیوان تئی
بس کنم وعظم گران مے نشنوند / سگ پے سگ خر پے خر مے دوند
هر کسے بر سوی اصل خود دود / آدمے با آدمے دو دو بود
جنس حق با حق همے مائل بود / جنس باطل طالب باطل بود
حق و باطل این دوئی را واگذار / تا بحق الحق بمانی برقرار
این تقیدها نشان مطلق اند / ضد ببند در کشاکش و در حق حقند
گفتگو جز کشمکش نبود دگر / بس کنم تا حرف فهم آید مختصر
قل و دل آمده خیر الکلام / بهر خاصان نے که بر اهل عوام
گر به کم گفتن شدی کار سنجے / کے کشیدی تیغ بر اهل شقے
من ندارم سیف دیگر در کمر / جز مکرر گفتگو بر گوش کر
بعد زین حرف فهم گره در دل بماند / خونم اندر گردن قاتل بماند
کاهلان و جاهلان و غافلان / واعظا ... آگهی شد قاتلانه

صلی الله تعالی علیه و آله و اصحابه و سلم

قول قاتل در شریعت شد روا	اینچنین فرموده است آن کبریا
اتقوا و اتقوا اهل التقی	من قتال الانبیا و الاصفیا

والتقوا اللہ حق تقاتہ واللہ اعلم بما فی علمہ المکنون ط

قطعہ تاریخ طبع دیوان شورش عشق چکیدہ کلک عالم تحریر العلیل جناب مولانا مولوی محمد عبد الجلیل صاحب لعاشی رامپوری زاد اللہ فیض المعنوی و الصوری

دکھائی کیا کتاب فیض معنی	یہی ہر نہایت منت کش عشق
سر جان ہو فدا جانا نہ چہ دم	تو بہو مکشوف یہ ہر شورش عشق
	۱۳۰۹

ایضاً — طبعزاد منشی امداد علی تخلص علوی

عشق قادر حسن خان صاحب طبع کریم	در دل خود یافتند از حرف آتی ذوق عشق
چار دوجست از کلام شیخ سعد الدین ہمین	طبع کردندش کہ تا تابد بعالم نور عشق
گر نہفتہ در دل گزینہ این کلام پاک را	یا کشاید دیدہ بر رویش نماند کور عشق
شد اعانت از ہمہ اخوان بخرج طبع آن	ز فروغ جلوہ حسنش ازان بر طور عشق
فکر در تاریخ طبعش کرد چون علوی غریب	شد ندا پا زد سہ یا ز راز دل شور عشق
	۱۳۰۹

عرض بندہ امداد علی علوی عرف منشی منقول عنہ کے مقابلہ سے اِس دیوان کے صحیح کرنے مین مینے بہت کوشش کی ہے حتے المقدور ایک نقطہ غلط نہین چھوڑا آئندہ سہو بخدا الانسان مرکب من الخطاء والنسیان فقط امداد علی علوی

ایضاً

اندنون مطبع عزیز دکن	ہر منور بنور عشق خدا	یعنی دیوان شیخ سعد الدین
لاکہہ تصحیح سے ہر طبع ہوا	حرف حرف اُسکا ہر شرارہ عشق	لفظ لفظ اُسکا ہر قم عیسے
وہین عین عشق شورش عشق	ہر لب عین علیوی گویا	وہان تن مردہ زندہ ہوتے ہین
دل فانی کو جان ہر شکل لقا	فکر تاریخ علیوی جو ہوئی	مینے علوی سے اسکا ذکر کیا
مضطرب ہوکے دفعتاً علوی	ہوکے حیرت زدہ یہہ لعل اُٹھا	بدل شور دوم قم و لب عشق
شورش عشق ہے تاریخ	جملہ منزان ۱۳۰۹ھ	

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵	۱۲	ان	آن	۵۲	۲	غیر	غیر
//	۲۶	انار	آثار	۵۰	۱	قید	تقیید
۶	۳	رفته است	رفتست	۶۱	۵	از	ار
//	۷	ابتدا ار	ابتدا	۶۳	۱۴	ازهیوه شست	[illegible]
//	۱۳	بای است	تا بیست	۶۷	۸	زهر ریا	زهد ریا
//	۱۴	نقد	[illegible]	۶۹	۱۶	ضمیری بیت	ضمیری آیت
۷	۱۲	ساسدام	[illegible]	۷۰	۲۲	[illegible]	[illegible]
//	۱۵	رفتیم	گرفتیم	۷۱	۹	[illegible]	[illegible]
۸	۱۰	[illegible]	[illegible]	۷۶	۱۲	ازاینها	ازینها
//	۲۴	متفرقه	[illegible]	۸۱	۱۴	پرورده روحست	پرورده روح
۹	۱	[illegible]	[illegible]	۸۴	۱۵	با	ها
۱۰	۱۷	فغان	[illegible]	[illegible]	[illegible]	نیست	کیست
۱۱	۱۹	ان	آب	[illegible]	۶	[illegible]	تحفه
//	۱۸	حمارت	جماعت	۹۷	۲۱	کمه	کفه
//	۲۰	محو و صحو	صحو و محو	۱۰۸	۱۳	وقید	[illegible]
۳۱	۹	ماومن	[illegible]	۱۱	۱۱	عریان	[illegible]